

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

ترجمه ابرسیاه خامنه گریار و پیر سحر نگار شاعر همه ان مستند جهان



شک جهان خیمه الدوله و پیر الملک ابی اسد الله خان غاب

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

2002-04-04

مکتبہ اسلامیہ
لاہور

۷۲۶۱

IN MEMORY OF
Molvi MASUD ALI MAHVI, B.A. (AHM.)
(Kend. Sessions Judge.)
PRESENTED TO
MUSLIM UNIVERSITY.

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE7261

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بعد تقدیم نیایش و ادراج نام افرین و تمجید تسلیت حضرت سید المرسلین و در پیوستہ است
از انقوس قدسیہ بزرگان دین میگید ذر ذرات توان خاک از چرخان علی بخش خان
ابن ابی بخش خان بنفوری کہ را قیامیکہ گوشتہ بساط قرب عم مرحوم فخر الدولہ الامام المکمل
احمد بخش خان بہاور رستم خجک چاداشتم و در سایہ رفت آن والا پاپہ پدرش
نوی یافتہم چہ چند از غمی بہ فیروز پور و از فیروز پور بدلی آمدہ شد اتفاق فی افتاد اما اغلب
اوقات بہ فیروز پور سیکہ شستہ غنقران جوانی بود و اسباب عیش آمادہ گامای اقبال شگفتہ
بود و در ہای دردت کشاودہ بزرگی چون فخر الدولہ کہ خدایش بہ بہشت برین چادہا و سیرا پستہ
از ناز و نعمت و جاہ و کنت چہا کہ نہ داشتم با بکلمہ عمر در لعل و طرب بہرین و بہر فکر
ساحش و غم معا و نبود حسین بہاور قدسی اثر جناب اسد اللہ خان تنہا سحر غلاب

که در نظم و نثر چنانچه در سخنوری مشهور زمانه است از راه کمتر نوازی سری یا موزیکاری من شوق
و چون در میان این نجیب و آن سخنور کینا آرد و سوپونند قریب استوار است و محبت و مودت
نیز غازه خنجره قریب همان تواند بود بسیار است لاجرم مرابانواع لطف و مکرست نواختی و
همواره بدنش و بنایش رهنمایی کردی تا اینکه حسب الاتماس من و رقی چند از آداب و اقیاب
و شکریه خطوط و شکوه عدمی مکاتبات رقم فرمود و من عطا نمود آن اوراق بچون
بباز و بستم و آن بختی که بارادین تحریر و تلوین خود ساختم بعد چندی که زمانه میفرانی آغاز نهاد
و سنگ تفرقه در بزم مراد افکند سخت حضرت اخوان سپاهی در مملکت اعلیٰ بجانب کلکته
رهبرای شدند و قهارن آنحال عم نامدار که شفقت پدری بلکه محبت ایزدی انفات باقرش
بر او داشته ازین عالم پایا پیدایش بریل فرو گرفت شمس الدین خان ثابت اکبر آن امیر نامور
بر او ساد و سروری بجای پدرشست چندی از او باش پایا کلنیت فراهم آید و آن گرم و
سرور و زکار ناوید و بی سستی و تلاش بدولت رسید و اینک خود برادر و زندکار با دگرگون
شده و حالها گشت و کار ملک و دولت ابر گردید من خود را از ان میان کنار کشیدم و در کلن
کردم چندی را بگذرانید و بی پیچی دور بنا کامی بسر بردم تا اینکه در آغاز سال یک هزاره
و دصد و پنجاه و یک عمری شمس الدین خان را بقضای آسمانی آن پیش آمد که هیچ آفریده
بسیار و آن خود از غایت شهرت اشبح حیات ندارد و بعد آن هنگامه بهر آن هنگام از منی بود
به دلی رسیدیم و بکاشانه برادر و الاشان و آسوزگار جهران مولانا غالب داد و فضا له
فرو دادیم چون در آن ایام دیوان فیض عنوان که مسمی به میخانه آرد و سر انجام است
تا نه فراهم آمده و پیرایه اتمام پوشیده بود و پنجه از شروران بهایون حقیقه استوار ارقام داشت
مجه را بخدمت والای آن خسرو اقامت سخنوری خواندم بخاطر چنان گذشت که منی نثر دیوان
چند و یکبارم و عبارات بفرقه و دیگر بآن ربط و هم و سواد و راقی که در مسمی شده آن بسیار نامدار
و مجوم و کارد و وفور آلام فرستاده میر نمی آید تا آنکه از سبب علی القاب نه نشین و نه نشین

سایک مسالک نش و یقین غلاطون علم مسیحی نفس سخن شناس فقیه رس عالیشان اولاد و جان
 حکیم رضی الدین حسن خان بهادر و محرک این دعیه شد و ابرام ذوق افزای غارده عارض
 پسندیده نوعی برادر شایسته برستی پیونده دل باز زبان میر محمد حسین خان که بر زبان
 نش با باین هم و شریک گرداندن ورق بوده اند باعث تصحیح و تمیز گردیدند بطبع استغفار
 بر خور و خجسته آثار کما کما توانائی دل آسایش جان غلام فخر الدین خان که خدایش از عمر
 دولت بر خور داری دها و در علم و عمل به ارج علی رساناد غیبت خاطر از یکی بهر کشید لاجرم
 این اراده صورت ظهور گرفت و ساز بخی مشتمل بر پنج آهنگ آهسته شده است اول
 القاب آداب و مراتب متعلقه آن آهنگ و دوم مصادر و مصطلحات و لغات فارسی
 آهنگ سوم اشعار کتب منتخب از دیوان رشک گلستان که در کتابت بکار آید
 آهنگ چهارم خط کتب تعاریف و عبارات متفرقه آهنگ پنجم مکاتبات
 یا رساله این ساد سخن تا کمال نفیج معور بلند آوازه و ذوق این زمره در دل هفت سال جاودان
 تازه باد آهنگ اول در القاب آداب و مایهاتق بهما حمایزدی را که بر تراندا نازه
 توانائی بیانت زبان تا محرم و نعت نبوی را که شرف نفس ناطقه در گرو است گشتار
 ناریا لاجرم اندیشه آسمان پیونده از مقام خویش پانچپند فرو داده سخن ریزه با فزونی آورد
 تا بر دانا و نادان اشارت آن کرد در سال یکتر اردو و صد و چهل و یک هجری که گیتی ستانان
 انگلیس بهر پرت پر رشک کشیده و آن روین و شراد در میان گرفته اند من دین یو برش
 با جناب شهاب عم عالم قدس از فخر الدین اولاد و الملک نواب احمد بخش خان بهادر در هم
 دادم بهالک و ذرافضاک رفیق و گرامی برادر ستوده خوی مرزا علی بخش خان بهادر هم سفر
 روزانه برتسار همدیهم و شبانه یک خیمه سرود می آیم برادر والا قدر که سیاهی ها و تندی
 و شب و غوغا و آتش جونی دارد از من آرزو کرد که القاب و آداب متعارفه رسمیه بروی هم
 و الفاظ شکوه و شاد می و غم با هم پیچیده برای نامه نگاران دستور العملی موجزی

ساخته آید چهره بگلانی این روش از شیوه غالب می باشد چندانست که گفتن نیست از
دشته باشد و ادراک شناسد که بخار من و نگارش نیست که چون ملک و ورق کعبه گیرم
مکتوب الیه را بلفظی که فرخو حالت است و در سر آواز صغیر آواز و هم در هر سنج در هر گدوم
القاب آداب و خیریت گوئی و عافیت جوئی خوشنما دست و چنگان خوش را دفع ننهد و نیز دانا
شناسد که درین باب چه ساحری توان کرد و درین شیوه گنجایش سخن گستره تا کجا است لیکن
چون خاطر نازک پیر و پندیده غریب و فرمایش از راه گوش بدل و رفت و دل را از جابر بخت
آن ماوه سودا از سودا پانامل و وید و خشی و رینان پدید آید تا قهقاز و ده و قبا بدین رنگ نگار
بسته شد از آنجا که خود نمائی و پیمده سرانی نغوی نیست و با این همه چشم نعمت گفتارم و دستم
ازین گرانمایه کالاتی نیست درین پرده آرایش سخن نمیکند و خواهش سائل سر سنجاب میسید هم
و عرض سه روز سودا این اوراق بی پایان می رسد و پیش از شروع در قصه و گفته میشود بدان
ای می شنوند سخن پیونیکه نامه نگار آن بایک نگارش را از نگارش و وزیر و پیشتر را از نگار
گفتن دهد و مطلب را بدان روش گزار که دریافتن آن دشوار بود و اگر سبب چند درشته باشد
در تقدیم و تاخیر حرف نگوی بکار برد و انان پیریز که سخن کرده در کرده و اجزای مدعا بهر کفر خود
ز نه استعاره های دقیق لغات مشکله نامانوس و عبارت و ج نمکند و در هر فرد و رعایت
رتبه مکتوب الیه و نظر و ادراک تا تواند سخن را درازی نهد و از نگار الفاظ محترز بهشت و بیشتر بزرگ
ابل روزگار حرف زنده و از احاطه قواعد و قوانینی که قرار داده این مردمست بدر زود اما اندازه
خوبی زبان نگار دارد و این پارسی آهسته بتازی را در کشاکش تصرفات هندی زبانان پارسی
ضایع نگذارد و لغات عربی جز بقدر بایست صرف ننماید و پیوسته در آن گوشت که سادگی فنی
شمارا و گرد در مقام کاتب خاصه و خطوط و عاضی که حکما نم نویسد و متکلمه معاملات باشد
از افلاق و افراق اختر از وجیب داند و سخن با ستعاره و اشاره نگذارد و نرم گوید و سنجیده گوید
و آهنگان گوید با بجهله مراتب غیاب روزگار و بصره رسته پایست اعلی و او سطر و ادبی اما اعلی

آنانکه در تریز و تراز خود اند مثل پیر و آقا و استاد و مرشد و اواسط برادران و دوستان
و ادانی پسران و نوکران و بانه گزینان در بسته میشوند که این همه باید را با بیانی بدین است لیکن
شرفانیست که مختصر گوئیم و زد و گوئیم است با از القاب پدر قبله کونین و کعبه داین
حضرت ولی نعمی مد ظله العالی آداب بندگی و تسلیم که حصول سعادت شای و دجانی در گرد نیست
بقیم رسانیده معروض میدارد ایضا قیاد و جهان و کعبه جسم و جهان حضرت ولی نعمی قیام
بعد از تقسیم هر قسم تسلیم و کونین که معین است آوید حصول فخر و سعادت است بفر عرض میسازد
ایضا قبله حاجات و کعبه مراد است حضرت ابوی محمد و معنی مد ظله العالی بعد تمهید مراتب عجز
و انکسار و تقسیم لوازم عبودیت و تقاضای بعضی خدمات ذوی الاکرام میسازد ایضا
قبله چشم و جان و کعبه روح و روان حضرت قبیل کعبه گاهی مد ظله العالی گامای تسلیم را به قیام زیاده
و دستار بندگی ساخته بعضی الناس باریافتگان گوشه بساط نفسیض سناط میسازد ایضا
قبله قاصدین و دنیا و کعبه مطالب هر دو سر حضرت ابوی محمد و معنی مد ظله العالی
بقیم قواعد کونین و تسلیم طالع سر و دست را با وج تسبیح میسازد و معروض حاضران
محفل نفسی منزل میگرداند ایضا قبله کعبه کونین ولی نعمت داین حضرت ابوی محمد و معنی
وام تمهید ادا ای آداب خضوع و خشوع و ابراز هر قسم عجز و نیاز از انقیاد حصول سعادت
و سیادت ساخته بگذاردش مد ظله العالی کشاید معنی القاب و آداب تغییر و سلفه بفرشد
و او را دو آقا نیز توان بخش چنین که مردم میگردد و قبله و کعبه خافقین حضرت پیر و مرشد
برحق مد ظله العالی آداب کونین و تسلیم که سعادت جاوید میرون ادا ای نیست سجای آورد
و معروض فیض نوری از آن سخن ملا یک موطن میدارد ایضا قیام جان و دل و کعبه آب و گل
حضرت پیر و مرشد برحق مد ظله العالی سرتیاز از راه ارادت بکف پای عرش پهای سوده
سعادت ابدی حاصل میسازد و بخدمت و عابد مقام بگذاردش مطلب می پردازد ایضا
قبله جسم و جان کعبه دین و ایمان حضرت پیر و مرشد برحق مد ظله العالی لوازم عبودیت و انکسار

و مرسم عجز و افتقار ادا ساخته بفرع عرض عالی متعالی، سیرانه ایضا متبع فیوض نامقاسی و سطره
 حصول رحمت الهی حضرت پیروم شد برحق مظلله العالی با دای آداب سلیم و تقدیرم تواضع عظیم
 سیر عزت به سحر افراخته و خود را بحصول سعادت های نشانی رسید و ساخته سر و سر بر
 باید و است که در القاب و آداب استاد نیز همین الفاظ مرسوم و معمول است در عرصه
 که بخداوند نعمت و فرماندهان محراب این نگاشت قاعده چنین است که ورق دراز بگیرند
 و باره بآزی بگزارند و در پهنای خطی کشند و در آن خط القاب حاکم و آقا بنویسند و نیز آن
 خط یک گوشه به بفرع عرض عالی متعالی و بگوشه دیگر بر سر سازند بکارند و اما اگر مکتوب الیه
 نواب گور زنجیرل بهادریست انجمن باید نگاشت پنج خط بلی القاب همانان آب
 حمزه انجم سپهر بارگاه نواب گور زنجیرل بهادریست و دام قباله و زاد فضاله ایضا نواب صاحب
 قبله و کعبه و جهان فیض بخش فیض رسان و ام قباله ایضا نواب صاحب قبله
 خداوند خدایگان دام قباله ایضا نواب صاحب قبله و کعبه خداوند نعمت و دام قباله
 ایضا نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیض رسان و ام قباله باید و است
 که در عرصه داشت با فقرات خیریت نوشتن رسمیت اما فقرات خیریت که در سکا تات پدر
 مرشد استاد بکار برند نیست فقرات خیریت بنیات الهی و توجیهات نامتناهی آن
 اسید گاه و حال عقیدت گمان کو است و سلامت و صحت ذات حمیه صفات را همواره
 از جناب و هب اعطیات خواهان می باشد ایضا بفضل جهان آفرین حالات عقیدت این
 نیکو میگذرد و سلامت ذات و صحت حالات گرامی را پیوسته از خدا خواهر ایضا
 سنت این در که حالات فدوی در خور دای پاس انضال الهی است و صحت و عافیت
 حضور پر نور و دام مستدعی ایضا الله الحمد که غلام خیر و عافیت معروف و دعا می نام دولت
 و اقبال جناب بقطب است و او جهان آفرین همواره زیب افزای سنده گامی دارد
 ایضا شکر دیگر بگنجشده بی منت که حال عبودیت مثال طراز عافیت دارد و سلامت

ذات و فرخندگی حالات جناب فیضیاب را بدعا خوانان است ایضا احوال نیا و اشتغال
مقرون بخیر و صلاح است و دعای سلامت ذات و جمیت اوقات بابرکات و در زبان
دارد ایضا بفضیلات آفریننده جسم و جان و توجه باطنی آن قبله و حسان طرد و بجزایات
است اسید که پیوسته نو چهرت و سلامت مزاج مبارک موجب برست و جمیت جان و
دل باشد ایضا اگر چه بدو نیست که روزنامه احوال عبودیت کیش عافیت طراز است و
نور چهرت و سلامت ذات ربوبیت آیات همواره سامعه نواز و یکدر باب رسید
مطالعات این بزرگان نیز شکر است و از نیکی است و نوازش نامه تفقد طراز
شرف و حصول ارزانی داشته سر فراز گردانید ایضا تفقد رقم نامه عنبرین شامه
به پرتو و درود خود جان دل از نور آگین ساخت ایضا والا نامه ربوبیت طراز به
پرتو و حصول نور و خل عطفوت بفرق نیاز افکند ایضا گرامی نامه عطف رقم پرتو و درود
ارزانی داشته فرق عبودیت را فرقدان سامی گردانید ایضا عطفوت نامه ربوبیت
مضمون بشرف و حصول خود مغز و بهای گردانید ایضا عطفوت قسم نامه
عنبرین شامه به پرتو و درود خود سایه دست عنایت برسد کسرت و ایضا عنایت نامه
عالی ظل درود و بفرق عبودیت انداخته سر نیار از هیچ گردانید ایضا پرتو و حصول گرامی
عطفوت طراز طالع فرق نیار از باوج سعادت رسانید ایضا رافت نامه
اشفاق بخمار پرتو و حصول فکند طالع فرق عبودیت را اوج گرامی گردانید ایضا
شفقت نامه گرامی عزایر ادا ارزانی داشته مغز و فقر گردانید ایضا نوازش نامه
سایه و درود بر سر تسلیم انداخته کامیاب مطالب کونین ساخت ایضا گرامی نامه
عاطفت تحویر میامن و حصول مباحات حصول سر فراز فرموده شکر گزار بخت بلند
گردانید ایضا نوازش نامه ربوبیت مضمون شرف ابرار ارزانی داشته در حق
عبودیت کیش نزل آیه رحمت گردید ایضا والا نامه رفت نگار عزایر ادا یافته

سرایه سعادت کونین از زانی داشت ایضا کرامت نامه عبودیت آگین بعز و رود
 خود مغز ساخته کلاه گوشه تسلیم را با وج عمیق رسانید ایضا عطوفت نامه
 گرامی رقم خبره حال نایز را بر تو وصول افزوده طالع بندگی را فروغ قبول بخشید ایضا
 آنکه مرقوم خانه تفقه نگاشته بود ایضا آنکه نوکر زبانه مشکین رسم گردیده بود
 ایضا آنکه نگاشته کلکک عنبرین رقم بود ایضا آنکه زبانه خاصه فیض نگار حواله فتر بود
 ایضا آنکه زبانه کلکک الهام ترجمان بدین مضمون عنایت سخون گویا بود ایضا
 آنکه زبانه خاصه اعجاز طراز در کسوت حرف و رقم جلوه ارشاد یافته بود ایضا آنکه قلم فقر
 پیرایه اظهار داده بود ایضا آنکه خاصه اعجاز نگار شرف تحریر بخشیده بود ایضا آنکه فیض
 خانه تفقه نگار تجلی ارقام یافته بود ایضا آنکه قلم نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود ایضا
 آنکه از زبان کلکک عنایت رقم بر تو تحریر یافته بود ایضا آنکه فیض تحریر کلکک اعجاز رقم
 جلوه اظهار داشت نه رسیدن خط و شکایت نارسیدن مکاتبات بزرگان
 چنین داو و تحریوان داو و یرت که فروغ و رود و الانامه جان و دل را تجلی زار سعادت
 ساخته است عمر است که آفتاب و رود و گرامی نامه تفقه رقم ساخت تمنای عقیدت کشان
 نه نامه است مدت مدید گذشته است که بعز و وصول نوازش نامه سرایه اندوز سعادت گردیده است
 عرصه بعید قضی گشته است که بشرف و رود و پروانه عنایت شمع اقبال در کاشانه طالع غیر خسته
 است مدت مدید میگذرد که برود و عنایت نامه الاسراییه قزو و قجانی و خسته است تحفه در
 میگذرد که عطوفت نامه نبوبیت رقم سایه رحمت به فرق بندگان نمیدانسته است در وقت
 که بعز و رود گرامی نامه نوازش مضمون کلاه گوشه بافتاب نه رسانیده است در زمانه محنت گذشته
 است که بعز و وصول الانامه افت عنوان سرفراز و ممتاز نگشته است در روزگار است که
 تفقه نامه فیض آگین جریحان اندوین نشده است در زمان و راز میرود که فیض و رود الانامه
 عنبرین شامه و باغ جان بابوی مراد مخطو ساخته است در یرت که فیض و رود گرامی نامه

حقیقت رقم و رسم مدنی است که بشا ط و صول نوازش نامه عنایت شامه گدسته سعادت
و مسرت نه بته است بد فقرهای و عاییه که در خانه مکاتبات نویسد و این جماعه
نیز متفاوت است بلکه برای پدر و مرشد و استاد و زیاد و حداد و بچه کنایت میکند برای آقا البته
ضرورت است که آفتاب دولت و اقبال تابان و درخشان باد و آفتاب دولت اقبال
از مشرق جاه و جلال طالع و لاسع باد و بقا دولت و اقبال جاد و دان بهنا جا و جلال
بیخزان باد و ظل رافت و عنایت بر عارف قدویان علی الدوام مبهو ط باد بدین گونه
باستاد و مرشد نیز اگر خوانند و بچین بنگارند آفتاب هدایت و افادت همواره پر تو
انگن باد و خورشید افادت از مشرق هدایت همواره طالع باد با آفتاب چه رایت ظفر کفایت
در جهان ستانی و زوال فانی با خورشید گیتی افروز توام باد و هیچ مراد خندان آفتاب
اقبال پر تو نشان باد و پر تو خورشید اقبال عالمگیر و عالم از فروغ جبه خدا یگانی شاعش
باد و سمنند اقبال همواره نیران و فتح و نصرت پیوسته همچنان باد و بتشال شاد
جاه و جلال در مراتب دولت و اقبال جلوه گر باد و دولت و قبال همواره مشر و عا
جاه و جلال باد و جلوه فتح و ظفر در آئینه اوقات خدایگانی علی الدوام باد و دیگر آنکه
بعد از این آداب و آفتاب توسط که بالفعل عبارت از تحریر مراسلات احباب است
نگارش میر و پویشیده میاد که در میان احباب مراسلات متفاوت است
بجمله آفتاب با نگاشته می آید هر که در خود حفظ بر رتبه باشد رعایت آن ملحوظ باید داشت
و آن نیست که در میزان مقصدیان شفیق بر شفیق و مشفق بر مهربان میجوید و کریم فرمای مخلصان
بکریم فرمای دوستان تنویر دارد نقلی در نیاب شنوده بودم تقریباً از زبان خاسه
بیرون سخت گویند در سرکار راجه بخت پور در زمان قدیم نشی بود از عالم پیش و تمیز
بعد مدتی در مراسلات راجه صاحب با طراف می نگاشت و دو عویهای میکند و این انشا
داشت قصه را راجه با دل بکر و دخت است انشا بد گیر می تقویض نمود نشی معزول

خونما سنجود و با خود را سپاه میزد تا مگر گشتی بر جوش نهند و یازار او را شکسته و بد ناکاه روزی
 اتفاق چنان افتاد که ششی حال خطی از طرف راجه یکی از دوستان راجه که راجه بابا و نیازی
 بود بنوشت چون عنوان درست کرد و سر نامه بر گاشت ششی همزول خیره خیره در عنوان
 مکتوب نگریست و سری جنبانید و ششی که در راجه ازین ادا بد گمان شد اما تو صبیح بیان نیارد
 بعد بر هم زدن هنگامه بزم ششی همزول را و خلوت خواند و باعث آن او را پسید ششی بعد
 ادای مراسم و شتا گفت که بندگان پرورده نعمت و مهربان خواه و ولیم تازه آید بندگان را
 انقدر پاس نمک و حسب رونق سرکار چرخ خواهد بود خاصه این مردم اهل قلم که از شایه جهان آباد
 اند حق نمک نگاه ندارند و خیر آقای خود و بجهت این ششی تازه بقلان سرور که حضور میوراد و بیجو
 و تعظیم او میگوشتند و دوستی او را بسیار سود کارها و صلاح حال نماید اندر مهربان بهای
 کوچک نوشته حال آنکه من همواره تعظیم او را مهربان بهای کلان می بخاشم اکنون که تفاوت
 و تعظیم که عبارت از تیریل می کلان بهای کوچک است پدید خواهد آمد الله و در دل خود خواهد
 و شش او برای سرکار نیکو خواهد بود و راجه بر آشفنت و ششی حال با طلب داشت و عتاب کرد
 و گفت تو که باشی که کسی را که همواره از سر کار مهربان بهای کلان می نوشته باشند بهای کوچک
 بر نگاری همانا سنجو ای که دوستان ما را عده کرده اندی قصه منور او را براند و ششی قدیم را بنوشت
 فاعطیه و ایا اولی الالبصار ایضا میر صاحب شفق مهربان شفیق عطاوت فرمای نیازمندان را الله
 بعد انتخاف تجالفت سلام و نیاز و شرح تنای گرامی موهبت وافر المست مرفوع رای
 لطف اقتضای گردانیده می آید ایضا میر صاحب شفق مهربان که مرفرای خالصان سلام الله
 بعد از ابلاغ سلام منون و گزارش شتیاق از اندازه افزون مشهور و خمیر میر میگردد ایضا
 خان صاحب شفق و مکر م الطاف نشان سلام الله تعالی بعد گزارش سلام و داد انصاف و گزارش
 آرد وی ملاقات مسرت آیات که با فوق طاقت حرف و بیان است شیطخ خمیر مرآت انیر باد
 ایضا خان صاحب شفاق نشان محج محمد میگردد این سلامت شتیاق ملاقات شیر الکات

نه بدان اندازه است که بدست یاری خامه و کارپردازی تحریری انبهره و اندکی از بسیار شرح
 کرده آید یا چاره آنرا حواله بوجدان ضمیر حق پذیر کرده با قلم مدعا میگوید ایضا خانصا شفق
 مهربان صلوات الله تعالی بعد سلام و شوق ملاقات که حدی و نهایی ندارد و مکتوف ضیافت خجسته
 ایضا خانصا حبیبیل المناقب منظر شفاق فراوان دعا و عنایت بعد از لزوم و عرض مراتب
 آرزو و مندی گرامی موصلت کثیر الافادت معروض رسد عیاضیای گردانیده می آید ایضا
 خانصا شفیق عطف فرمای نیازندان سلاست پس از اهدای هدایای سلام نیاز
 التماس میرود ایضا خانصا حبیب الامناقب عیم الاثقان شفاق فرمای نیازندان
 دام رافقه بعد اظهار مراتب نیاز و هواخواهی که خلاصه مکنونات خاطر مودت منقلاست
 بگزارش مدعا ضروری الاطاری پر دازد ایضا خانصا شفیق و مکرم منظر عنایت اتم
 سلاست افسانه شوق چون نکایت مدح اخلاق گرامی بی پایان است لاجرم هر دورا
 بوجدان ضمایر طریفین گذشته ثبت قلم را در دای مطلب نگاری جولان میدهد ایضا خانصا
 شفاق در مجموعه خوبیهایی بی انتها صلوات الله تعالی پس از تمهید مراتب سلام مسنون الاسلام
 و اظهار مرهم شتیاق ملاقات مساجت فرجام تجریم طالب می پردازد ایضا خانصا
 شفیق شفق که میفرماید بستان صلوات الله تعالی بعد سلام و ولنت پیام و کارش تناسی ساق
 موصلت که بریزد از وسعت حوصله تحریر و تقریریت مکتوف را می بادی ایضا خانصا
 شفاق نشان و افرا احسان سلاست بعد در نور و بدین بساط تکلفات رسمی فی خامه ساز
 آهنگ مدعا میگوید ایضا بهار باغ و دوا و آب رنگ گلشن اتحاد خانصا حبایط
 مناسب صلوات الله و سبب خیال مجبور رنگینی های بهار اخلاق نشا ط انگیزست و نفس بدرد
 مجوری آن گل رنگین گلشن و فاق ناله خیریدیت که چه قدر با گل بگریبان تحریر یا نخت
 و تا کجا شرر برده دل توان نخت لاجرم ازین خیالها گل اطهار خجسته غنچه نیکو عار و تجریم
 شگفتی میدهد ایضا بهار گلستان مروت رونق گلزار فتوت خانصا حب عیم الاخلاق

جلیل الا شفاق دام لطفه بعد گل چینی خیابان تنای موصالت و گشت فضا جنتیان شرح
 اوصاف محله آن بهار محبت گل انظار مد عار طره و ستار تحریر میاز فقرات خیریت
 بتغییر بعض الفاظ بهمانست که در صدر نوشته شد اینجا علی الخصوص دو فقره رفته و خامه
 میگردد و اینها منت ایزد را که خیرت های طرفین حاصلست شکریه درگاه جهان آفرین که گاه
 حالات هرگز بقوش عافیت و محبت مزینست اینها مجاری حالات مخصوص بفضل ایزدی
 عافیت مطلوبست و اخبار آن که مفر ما همواره مسئول و مطلوب اینها است که همان
 اوقات حق العباد و رقم عافیت دارد و نوید صحت فراج و حاج پیوسته از جناب باری عا
 خواسته می آید اینها که اوقات حیات مستعجیه آنکه آفریننده زمان بختان است
 نیکو میگردد و فقره سلامت ذات و خیر سندی حالات دوستان همواره مسموع گردیده
 جان دل می پرورد اینها شکر خدا که از نکوئی حالات خود پیوسته بشکر خدا ترزانست
 و جمعیت اوقات حباب همواره از جناب او تعالی شانه خوانان اینها شکر و سپاس صانع
 حقیقی که زبان بشکر و سپاس او گویا و دل محبت منزل خیریت و دوستان اوجیاست اینها
 هزاران هزار استایش نخلند گلستان آفرینش که کلز حیات و کمال بگینی دست خیال
 در بهارستان نوید شگفتیهای گل اخبار اجبا وقف گلچینیست اینها گلهای شکر و سپاس
 نذر حدیقه پیری ایجاد که گل عافیت نگین دل از اخبار اخبار سلامت احباب بهار آفرینست
 و یک فقرات وصول مکاتیب اجبا و ما یخلق بهایه لطف رقم ملاحظه سامی رنگ رود
 ریخته پیمان دل محبت منزل را بر نیمی نشاط گردانید اینها محبت نامه موالات طراز هر چه
 آفریننده دیده دل را نور و سرور بی اندازه عطا فرمود اینها قنیه الطایفه خیر و نیل مست
 شمول آورده و خوسند پیرای از اندازه افزون از این و شکر اینها است و در این رقم
 نامه نیست بهار غنچه خاطر اسامان صد چرخ شگفتی عطا فرموده و باغبان اینها است که گلهای
 نشاط بندود اینها و در نگین نامه شگفتی خندان کاسین از اینها که بر زبان تناسلست

و بهار را نیز از باده فغان افسردگی بخت ایضا نگارین نامه سودت نگار بهست و رود خود
 سر ای بی خیال را و جوش بهار چید و نظاره در ایشاده بیاض آن رنگین نام صبح قبال از
 شش جبهت و مید ایضا سودت نامه الطاف غمگون و رود آورد و دل را پیش از پیش
 مریون خنایت یا آوری کرد ایضا نامه می و ملاطفه گرامی وصول نمود و دل از
 شادمانه آن بطاق ابروی بهر سطر ساغر انبساط پیود ایضا مفاد صفت رقم به نشاط
 و رود خود و دل را غمگون چشم گردانید و سوا و حریت و سطویش چشم جان را بهر سطر ملو و سیاه
 ایضا استیج وصول نهی سامی و انشراح و رود مکاتبه گرامی بدان اندازه است که از بکار
 مشکل که در بزار نامه نیز بیان رسد از جهان آفرین باین یا و آوریها سلامت دارد
 ایضا مهربانی نامه محبت رقم بود و در سر سود خود رنگ ملال از آئینه خاطر زود و صورت
 در بار را و نظر خالصان جلوه گردانید ایضا صحیفه گرامی که در هر سطرش از دانه و میها
 بلکه هر نفس بدین شکفتگی خاطر افونی بود بهار وصول گل کرده بشاشت بی اندازه و بهر
 وقت دل آتش و منزل ساخت ایضا تقوید بازوی اخلاص یعنی صحیفه شریفه در زمانی که
 دل از دست برداشته منتظر است آمده بود بداد مشتاقان رسید و خاطر از این برون
 و ملال نجات بخشید ایضا و در حبه نامه بفروغ عنوان دیده را نور و دل را سرور
 بخشید و سوادش کل ایضا بهر چشم جان گردید ایضا وصول مهربانی نامه مسرتی که در قیاس
 نگنجیده آورد خاطر مشتاق داشت و دل را پیش از پیش خرسندی بهر رسید ایضا
 لطف آورد و در آواز نامه نقش طرب جبر و خاطر کشیده و دل پذیر یافت خوشی حالات
 نوشید و گردید و بیکه آنکه نوک خانه نیست رقم و آورده بود آنکه از نوک کلک محبت برسم
 بر دهن ترا دیده بود آنکه از کلک مشکین برسم رختیه بود آنکه رختیه نوک خانه لطف طرب بود
 آنکه بر دهن ترا دیده خانه سحر طرب بود آنکه در کسوت حرف و رقم جلوه انظار یافته بود آنکه
 و بهشت آباد و شیر جویان بیان داشت آنکه بزبان خامه جادو کار پرد و تحریک داشت آنکه

قلم حبت رقم رنگ اعلام رختیه بود آنکه مرقوم ملک گوهر ملک بود آنکه صرخانه مهر بانی
نگار نوای اخبار این مدعا داشت آنکه غامه فعت طراز علم تحریر این معنی بر افراشته بود
آنکه بدستیار صقیل تحریر جلوه اخبار داشت آنکه از افق تحریر جلوه طلوع اعلام برون
داده بود آنکه مرقوم کرده قلم مشکین رقم بود آنکه نوکر زخامه گمانی طراز بود و دیگر آنکه شکایت
نارسیدن خطوط همین فقرات رسید خط طراز بتغیر کیفیت صرف میتوان کرد و کما لا یخفی علی الطبع
السلیع است که در دوخته نامه بفرغ عنوان دیده دل و نور و سرور به بخشیده است
و سوادش کحل انوار چشم جان نگر دیده روزی است که رنگ و رو و مهر بانی نامه با فرغ طالع
نشاط داده است به ویرست که دوشان صمیمی را بحر قائم خلت ضامم یاد نیاورده اند
ماتی است که نسیم و در نگین نامه های بهار آئین بر فضایی گلشن و لهای مجبان نور زیده است
روزهای سبزه که چشم از نظاره جمال حروف سطوح مهر بانی نامه متمتع نیست به عرصه دراز
سیکند روزان منتد میرود که صبح و در محالف خلت طراز از شرق تهنط سارنه و سیده
است و شب و بجز ناکامی و محرومی پایان نرسیده به ویرست که دل به نشاط و دل
مست نامه ها آشنا و شاد بتنا و جلوه گاه نگاه شوق پرده کشانیت به ویرست که عنوان
صحیفه های مودت رقم انبرگشت شوق و انگشته است به ویرست که نگاه شوق گل انبیا بایان
عنوان نگین نامه های دوا و کار بخیده است به ویرست که مخلص خود را با برسال قیمته
ممنون الطاف نساخته اند به عرصه تعبید منتضی شود که خامه مودت نگار بدلتوازی
فناصان نپروخته است و صفحه کاغذ را به پیرایه تسطیر فوید شکفتگی گل های احوال جو لنگاه
بهار نساخته به ویرست که دست قلم را بخاطر جوئی احباب نگاشته اند نقش عنایتی به
ولمائی دوستان نه نگاشته به روزگار است که چشم تظار نامه چون صحیفه نانوخته سفید
و دل بی نسیم و در قائم از شکفتگی ناسید است به عرصه است که چشم شوق لب و غنچه
بانه های تو و در قلم شناسانیت به روزگار گذشته و بگذرد که طراز ناسیدن خبر نماند

میشود و فعل دل از جوش اضطراب در آتش است به مدت با گذشت که عجب دل نسیم درود
 نگارین به گفته نگشت به روز گار است که دل از نارسیدن تمام خلقت طراز در کشکش بتیابی
 آتش خیال از خانه مودت آرزو مند صریحست به دیریت که با سال سائل عطوفت شما مل
 در انبساط و شتاقان کشاده اندیده عمر است که آتش شوق را به هم ارسال کاتبات ضعیف آیت
 فرو نه نشاند اندیده دیریت که دل جوای اخبار اختیار آن چو به مهر بانی و چشم در پیش سواد
 نامی نامه ها و عین بگری ست فقرات دیگر که در خانه نامه های اجابیه رسم تحریر است
 بنده چشمه شت از عین عنایت آنکه تا حصول زمان به صحت تجربه مهر بانی نامه های خیریت
 رقم چشم شتاق را نقد و عاود کساری ریخته باشند و مر حوبه از مهر بانی همواره به تسطیر قائم خلقت
 یاز آورده و نشان باشند ماسول که پیوسته تار فحج حجاب مفارقت مخلص به تسطیر بانی و خلقت
 و ثابقی فریاد و خاطر دارند و توقع از مهر بانی با آنکه تا چشم شتاق بقای فرحت آنکا کما سبب
 شکر و محرومی گناه از سواد و لطافت نامه بار و اندازند و از غایت های دوستانه چشم اندازد که تا و ما
 بر افتادن پرده مهاجرت سرشته ارسال خیریت نامه از بنم کسل و دست و قلم بداند از ی
 اجبا مهور باشد به تر صد که همواره با تمام صحائف صفت طراز و ایمای بجا آوری فرمایند
 لائقه این دیار و ان و ممنون احسان دارند و رجا که گاه گاه بفرسودن نوک گیاه چاره
 نگار اینهای دل نظر سیر موده باشند و ترصد که مقتضای مهر بانی از هم روانی سامی است
 آبی بر آتش انتظار میر خیمه باشند و تصور مهر بانی های سامی رنگ این آرزو سیریز و گاه
 حصول صرت لقای روح افزا بور و دنگین نامه های تو در رقم گلای نشاط و حبیب کیشین
 تنها باشد و از لطافت مشفقانه تنهای آندازد که اگر پیوسته نباشد گاه گاه به تسطیر و تسبیل
 خلعت نامه های خیریت رقم سرایه اندوز فرحت انبساط و سیر موده باشند در تعین القاب
 ثابته فروع بسیار است اول برادران و فرزندان باشند ثانی رفقای همیشین که در تعین
 رتبه هر یک برای رقم خطوط است ثالثا ملازمان متوسطان علی العوم و برادران فرزندان

بدین طرز میتوان نکاشت: برادر بجهان برابر بلکه از جهان بهتر و خوشتر سلسله دعا بعد دعای
 مزید حیات و ترقی درجات مفرح ضمیر سعادت خیر باد: برادر گرامی نش فرخنده و سیر جهان گرامی
 تر زاده قدیره و طویل عمره بعد دعای افزونی عمر و بقای دولت شود رای سعادت انما بلکه
 برادر عزیز تر از جهان سعادت و اقبال نشان مدعیه بعد اظهار شوق دیدار بهجت آثار واضح
 خاطر عطر باد: برادر عالیقدر سعادت نشان اقبال تو امان حفظ الله تعالی شرح تمنای
 لقای فرحت افزای واضح و واضح باد: برادر گرامی لقای جمیع دیدار سعادت شوق اقبال انما بهجت
 از عمر و دولت برخوردار باشند بعد از آن شوق ملاقات فرحت آیات مطالع غایب چون فقرات
 خیریت در حدیث طوط و گل که نارسیدن خطوط و مایه خلق بهادر و سگات خردان چه فرزند و چه پاد
 و برادر زاده و امثال آن بر یک تیره است لهذا مقرر کرده که بعد از اقبال فرزندان آن مجموع
 نوشین را یکی از بزرگانند برادر زاده و بلند سعادت مدعیه بعد دعای طویل عمر و احوال و صحت و راحت
 معلوم نمایند: نوحه چشم راحت جهان سعادت و اقبال نشان مدعیه بعد شوق دیدار که بیش از پیش است
 مکشوف باد: برادر خیر و خیر سعادت و اقبال آثار زاده و مدعیه و اقیه معلوم باد
 نوحه چشم و سرور دل طویل عمره پس از شرح تمنای دیدار آنکه: راحت و نیر جهان و تن طویل عمره بعد
 دعای عمر و دولت و اقبال شوق نظاره جمال مدعیه آنکه: در اینجا خیریت است و صحت و عافیت
 ایشان مطلوب: بعد از آنکه که عالم تا دم تحریر نیکوست و خیر و عافیت آن نوحه چشم سیر از جناب الهی
 مسئول: بعد از آنکه که روزنامه حالات خیریت عنوان است و دعا سلامت و صحت آن گرامی نش: برادر
 بزرگان: شکست که از صفت احوال خود رقم عافیت میخواهم و خیر و عافیت آن قوت باز و راسته از خدا
 خواهان: شکست که اکثر خیر و عافیت آن نوحه چشم شنیده میشود و باعث خوشنودی خاطر میگردد
 بفضل الهی و اینجا خیر و عافیت است و خوشی و خرمی ایشان همیشه مطلوب: کتابت سلسله رسید
 و خاطر آخر هم گردانید: خط بهجت نمط وصول آورد و دل را بد ریافت نکونی حال ایشان مقرر کرد
 مکتوب فرحت اسلوب در عین نگارنی دل رسید و دیده را روشن و سینه را گلشن گردانید:

خیریت نامه فرحت رقم و روده نوده جان را از آتش داوود در طرب برود و کشتا و نامه سعادت بخوان
رسید و فرود خوشی و خرمی آن بر خور داری سینه به خیریت نامه رنگ رود و خیریت و دل از دریت
خیریت ایشان گل گل گفت به خود فرحت نمط آمد و رنگ نشا طنازه برود و دل آورد و مکتوب
سرت اسلوب و عین نگارینا رب و خاطر ایش از آن که توان گفت خرسند ساخت به سعادت
نخسته رقم نور و خوشی خاطر ایشان را جمعیت و دل حزین اسر و فرحت داوود هر سله سله رسید
چون خبر غنیمت بود بمطالعش سرت بسیار فرام آید و دل از تفرقه تظار ربائی فیت و دیگر آنکه
و چیز تحریر آورده بودند آنکه بر نگاشته بودند آنکه رقم کرده بودند آنکه تحریر نموده بودند
آنکه مرقوم بودند آنکه در قلم سعادت آورده اند آنکه رنجیده خامه سعادت نگار بودند آنکه تحریر نموده بودند
آنکه نگاشته فلک فرحت رقم بودند آنکه قلمی بودند و دیگر نگار سیدن خطوط نیز اگر چه از رسیدن خطوط
اتنایا میتوان کرد اما قلمی بطریق اجمال نوشته میشود و درست که بفرستادن خیریت نامه ای
تغافل و زریده اند روزهاست که خط فرحت نمط رسیده و خیر و عافیت ایشان معلوم گردیده
ماتی ست که ورود سعادت نامه با بخت انبساط خاطر نگاشته به از دیر بار بسبب کمال قلمهای
ایشان حال ایشان معلوم نشده است ندانم رسم نامه نگاری چه امر فروع القلم ساخته اند
دیر باز است که بسوی نیز از فلک ایشان حرفی بیرون نتر اویده است ندانم در چه مشغول اوقات تلفت
میکنند قد است که رسم دیرین نامه پیام بر انداخته اند و خود را غافل و مارا فراموش ساخته
روزگاریست که دل نگران اخبار ایشان است ندانم که در نارسیدن خطوط جرم نامه بر است
یافنی است حقیقت تغافل آن خیر از جان است روزها گذشته که مکتوب خیریت اسلوب نرسید
و احوال خیر آن ایشان معلوم نمیکرد و دل برین مضطرب و خاطر اسیر تیغ و تاب است و از
روزهای در نارسیدن خطوط ایشان صبر و شکیب از دل برده است و جان را در کش
و اقم قلوب در آورده و عرصه دور در گذشت که ششم نشا شده مکتوب ایشان روشن نگشت
و نه سطر بر پاره کاغذ رقم زدند نه آنقدر دشوار است که آدمی در آن درماند و بجا آوردن این کار

نتواند مدت هست که پاره کاغذی نفرستاده اند و از خیریت خود آگهی نداده اند و روزها
 که خاطر از نرسیدن خطوط آن طرف پریشان دل حیران طرز کمال قلیبهای ایشان است
 فقرات دیگر و خاتمه مکاتیب این مردم به زیاده دعا والد دعا و السلام اما فقره
 دعایه بی الفاظ مغلق نبوسند به زیاده زیاده است به زیاده ازین چه نویسم پیش ازین
 چه نویسم به زیاده عمر باد به عود دولت زیاده باد به زیاده عمر باد و مره عمر به شهابی بر باد
 سعادت روز افزون روز باد به دوام آگهی نسیب باد به ایام حجت مدام باد و خوشتر
 روز افزون باد به وراستد عای ارسال خطوط بین روش ثم یتوان کرد به لازمه تندی
 آنکه همواره با ارسال خطوط خاطر مشتاق را مرسد و دارند باید که پیوسته بخوابد و زیاده و زیاده بنام
 یاد میگردانند به خرسندی خاطر و آنست که همواره نوبیان خیرتیا باشند باید که در اقام
 رقایم تغافل کرده جاودانه کاتب خیر و عافیت باشند لازم که تا زمان حصول سرت
 دیدار خود و تغافل و تحریر نامه روان دارند به مستلزم رضای خود آنکه علی الدوام با ارسال کتب
 شادمان دارند و دیگر در انقباض نوکران و ملازمان تفاوت بسیار است اندازه ارزش هر
 نگاه توان شست و در آن خطوط راه و رسم فقرات خیریت نباشد و تکلف و چنین عیارها بخندند
 اعتقاد و دوستان سلمه بعد شوق واضح باد به مهربان دوستان سلمه پس از شوق ملاقات شود
 باد به گرامی قدر فلانی بعافیت باشند به عزیز القدر فلانی محفوظ باشند به شجاعت نشان فلانی
 بعافیت بوده بدانند به تهور و سنگاه شجاعت پناه حفظ الله تعالی به شرافت پناه نجابت
 و سنگاه فلانی محفوظ باشند به مستعد اخذ دست فلانی امید و رعایت بوده بدانند به خیر خواه
 نیکی اندیش فلانی امید و ابر بوده بدانند به مرسله مرسله سید احوالی معلوم گردید به مرکاتبه مرسله
 رسید مخبر حالات گردید به عرضی مرسله از نظر گذشت کوائف مر و خدمت جلوه گشت بهر آن طریقه
 به عاقلم توان کرد و نامه با پایان باید رسانید با مرکاتبه و مرسله برای کسانی است که در آن
 دوستان و اعتقاد و دوستان و شرافت پناه و شجاعت و سنگاه انقباض نشان به عرضی سلمه

برای ستودن آن خیرخواهان و نیک اندیشان است و دیگر باب تعزیت و تنبیت به اول آنکه
 تعزیت و تعزیر یک مقدمه است یعنی مآثم پس اما مراتب آن تفاوت دارد یعنی در تعزیت کون
 و طفلان شیرخوار عبارت دیگر صرف باید کرد و در موقع مستورات الفاظ دیگر مروج است
 خلاصه آنکه پنخست اظهار اندوه و ملال است از شنیدن خبر آن واقعه و دوم تعلیم صبر و یقین است
 سوم مغفرت خواستن برای موتی متذکر فقرات مرقوم میگردد مثال این باب ملالت سخام
 که در چار سو خیال روز باز حسرتنا و متاع نسیا طنار و است واقعه جلگه از فلانی برق اندوه
 بر خیزن صبر و تاب سخت که در دوزخ جان گرد از دل بگنجیت در یفا که در نگار خانه و بهر نصرت
 اقامت نیست و از چنگ باد مآلذات هیچ آفریده را محال سلامت نی بر چند بنبریت مقتضی
 حزن و ملال است اما ستیزه بقضای آسمانی محال است چار و ناچار بقبولیم باید کرد و خود را
 دستخوش اندوه غم توان ساخت جناب باری عز اسمک آن غریب بحر رحمت را در سایه مغفرت
 جادید و خستگان غم دوز و رام به شکلی بر جرحیت نهد ایضا ساخته هوش ربا و حادثه اندوه
 افزای تنهال فلانی خون دل از دیده روان کرد و نشتر بگ جان ناتوان فرو برد گرفتار آن
 سلسله تقدیر را چاره جز تسلیم نیست بهی لا الهوت جز ذات واجب الوجود در عالم امکان
 کیت ز نهال سرشته جل المتین صبر ز کف ندیند و فرمان خداوندی را بنده وار کردن
 نهند روح آن سالک سالک عدم را بقا تخته و دعای آمرزش شاد نمایند و خود را از بی طاعتی
 باز داشته تکمیل مراتب تسلیم فرمایند ایضا خبر که ورت اثر حلت فلانی سامعه که اگر دید
 دل بالا مال اندوه گردانید و هجوم اضطرا ناله مآثم را به سحر رسانید دل تاب این داغ و فزع
 اثر نداده و جان طاقت این اندوه قیامت آشوب نیارد انفس که بنای عمر است و
 نیست و این حیات چند روزه پائیداری در چنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتار آن تقدیر را
 از دست چه آید و اگر دل بنا بر اوی نه بندند از موهم و مآثم چه کشاید جزع و فزع را باعث آرد
 خود و بارشامندی خالق و بسته مصابرت و برز نکل انفس فایقه الموت راحق فمیدد

برضار آنگی راضی باشند ایضا غنا نامه که حاوی خبر به آغاز جای پوستان فلانی بود و فور در و دو صد عقیقه
بر دل بخت چشم ازین خصمه اگر خون گیرد دست و دل از تابش این دماغ اگر بگذارد و بجاست پیدا
که هیچکس با قضا نتوان آویخت ع کس را نداده اند برات سلمی به لاجرم بصیر گر آیند
و دامن رضا از کف نگرانند گیره و زاری سود ندارد و بیتابی و شست می آرد و قصه مختصر بدین
طرز در ویش باید نگاشت اما در تنبیه باید که از الفاظ موحش و نکوهیده پرهیزند و تنبیه تکرار
فرزند و تنبیه طوی و تنبیه صحت و تنبیه فتح هر یک جدا گانه عالمی دارد و مثلاً در تنبیه
تکرار فرزند بدینگونه سخن سرانی توان شد لهذا درین زمان خستگی عنوان که خنده بالها همچو گل
و طبیعی و حقیقه مراد از زمان رسیدن فصل ربی است نسیم نوید ظهور نو نهال اقبال مشام جان
بیوی مراد عطرا گین ساخت آفریدگار عالم و روان عظیمه عینی را بران معدن لطف و کرم مبارک
و هیا یون گرداند و آن ثمره الفواد را بزم طبعی رساند و در مبارکها و طوی فرزند درین
ایام مهینت فرجام که کوب مراد عالم عالم سعادت ارزانی ست نوید پیوند یافتن نو نهال گلشن
اقبال ریشه شکفتگی بدل دوانید کردگار جهان آفرین قران این هر دو نیز سپهر بختیاری را بران
که مفرای مبارک و مسعود گرداند و دل آن مردم چشم مردمی را به نظاره نتایج این شکل فرخنده
نور و سرور ارزانی دارد و در چشم روشنی حصول صحت بخشنده بی منت را جان جهان
سپاس که مزاج لطف امتزاج را از دواخانه رحمت عام عظیمه صحت ارزانی داشت و ببطایک
این دولت رقم سرور و فرحت بر صفحه ضمیر احباب نگاشت تهفیت اضافه منصب خبر
بجست اثر اضافه منصب و ترقی مراتب آن جلیل المناقب با جان اشتاق آن کرد که مبارک
جگستان کند از کار سازان ترقی را سر آغاز ترقیات بی اندازه گرداند و ذات ستوده صفات
را بر اثب اعلی رساند آهنگ دوم و ازین آهنگ چهارم زمزمه میخیزد ششمین زمزمه بجا
که حقیقت مصداق از ان بی پرده گردوشکل و دومین زمزمه بشماره صادر فارسی فرغ شده
سیفونین زمزمه و مصطلحات چهارمین زمزمه در لغات زمزمه اول را بجا

آنرا که بود درستی در فرجام هم محرم خاص آید و هم صحرای عام به آسان بنود کتاش قیاس بول
 ز نهان گاردی نیکوئی بنام به نظر گیان را بنوی تا نشا شرو که در هر دلی نوشته وادی گفتار
 غالب نیمه دیوانه نیمه سوشیار را بفرانهای سخن که صدره پیوده اوست ناگاه بکنار پیو که یک
 بسنگ آمد آزرده پامی و نا توان نیز و نبود که در باد چشیم بسایه هر خار بن سیه کردی و از قفله دلی
 سینه بر سپهر کشادی اکنون که بدین تنگی پیش از پیش رفت تا بنجد که فرو مانده گشته و دم
 می سنج کشاده روی شستن و بطرف آن گریه طلسمی بیار پیچ بستن زمین شور که چون ق
 می و طینت زان سپهر گلبن اورا بنجارش در خاک نه و دود خاکی ناست و آری که هر دیوار که دران
 ریگستان کشتند پیش از سایه خود بخاک افتد طلسمی که درین چنین اهرمن جایی بند بند سنبلی و
 ریحان را چه روز باز در منظر و ایوان را کدام باز نامه بیگانه و آتشا گرد آمده و دانا و نادان دست بند
 زده شکین آهوان دشت از من بنمیزد ذوق کشایش کند و من دران گوشه بالا بردن
 کار این لپست لا و پامی بند را ز گونی عالم لاسوت را بوا گوید رسوائی ناسوتیان چه آئینش
 و حله باف حوران معنی را بفرسوده منطهای صورتیان چه پیوندانش آموزی خسته برادر برزا
 علی بخش خان بهادر بدین روزم نشاند که از آئینه پاری زبان و بهتجار این گفتار سخن باید مرا
 دانش جوی خون گرم بزدش از و راز فرسودگی در انجمن رسوا اندر ز گونی پالوده مغرور و مغرور
 پالودگی چون خوی بر دروان اندازه این کار جابر شوخی اندیشه تنگ کن و تنگ آبی این دیا
 فکر بلای فرو پیچ مراد به میکشیدن و غزل سرودن و آزاد استین و حلقه بر در دل زدن
 نه خون خوردن و دستان کشودن و دل تنگ بودن به و به بند زبان اقتادن اندازد ضاحی
 فریبنده برادر گیرنده اصفونی بود که مادر کار من کردند پاسا و تو آئین رفتی از من بردند و زبانم
 بنا خوش گفتا کشودند و اماندگی بنار و دنیای گریه ببالد که از پیشروان به پویشی برده بین
 قد نگاه پس ان روی آورده هر چند به غمخواری و افسیان قافله دوسه گام پس فتن و آزرده
 پایان را پسیندن کا هاشن موس هر وی بار نیار و لیکن چون در روشن روشن مصیبتان

که چون نش را گوش بالید می خور را بوی همسر گزفتی و از خون پوی نیست غم آن دارم که ناچار نش
 رفتار به تنگ بود و شوی و عطار و گردن باید مینا دهی ای این نه جای و لنگی ست بجو از دی یا و کج
 اگر شا و کج و دم چه اندرین ناسزا کشیده که محبت برین گماشت هم بهین خواهش برادر دانی که گفت
 و هم دیرین آرزوی عطار و برآمد خود ستانی پیشکش پاری امروزی نیست که آن سپاره پاره تو را
 و هر پاره را بقاعده از قوا اعد عری و دخت زبانیست پاستانی و گفتار است حسروانی تا دران
 این را از آموزگار یکدم کشیده فرامیگرفتند و گوهر پیدائی این را از را یکدم تر از وی سختند و فرزند
 پارس را در بیستان نبود و آن قلم و دبستان نداشت و دران فرخنده که شور و پریشان نبود
 دانش و داد را ازین فرخنده گیتی خدایان نام برآمد و نرم و نرم ازین جهان پس روانان
 آرایش گرفت چون این همه بود و تازی زبان نبود و نچین کارهای نمایان چگونه ساخته شد
 و این سترگ بسپار که ام گفتار وائی میافت از نظم که از ایت شایان عدم برچیدند
 بعضی خامه گنجینه فتانم دادند و هر چه از دستگیر پارس بیابانند تا بنال هم از ان حلقه باقم
 دادند و اگر گویند اندرین روزگار هم بدین شیوه ساختن و سیاهی گفتگو هم بدین نمودار و فرخنده
 دار و گویم فرسنگ نگاران سودمند نامه با نوشته و دشتین آینه بازنموده اند مرا چه بران
 که بیوه سخن دراز کنم و ناخوش پردا ساز کنم اگر سر آئین نگاری فرود آرم و انور
 از آنچه در دست بردن ریزم حبیب و کنار روزگار از گهرهای شوار پر شود و فرسنگ نامهای کهن
 بشویند و نوشته مرا بر دیده و دل نویسند و عده با پیر و پند را از خزان نقد نیست که درین تنگ
 که دوین صریح است از کلبک غالبی مصدر سه چند و مصلحی چند و لغتی چند بر روی هم
 تا گنجور این گنجینه یعنی نگه دارنده این سفینه بشا هده او که نگارش پاوده گویان شکفت زار
 نیتند و بنجام خامه که در بیان آلوده بیانان کنج رود و فریب نخور و لیکن چون در سر
 هر سخن از کشودن فهرست آن فن گزیده نیست پیش از شماره مصدا و خلاصه قاعده نوشته
 بخشی می آرم و تا که در که نشود سخن سخت سخت میگزارم و انمودگی قواعد خاصه نیز در

آن نکرده ام که هیچ مصدر و مصطلح و لغت ناگفته نماندن خود آنچه مرا بر سرزبانست قلم می سپرم
 بر آئینی که درین جریده مذکور نگردد و از کس جریده یا بچویند و هر مصدری که درین مصحفیه پیدائی ندارد
 چون نشیند هم بدین نمودار یا پاره پاره بشنند یا رب بخارنده از زبان خروید گیران بستگار و
 آموزنده از نهال آگهی بر خوردار باد بدان ای بوشند و پشتش خداوند که ماندن زعفرین مش
 پاری را بشش دستور شرح میکنم و دستن مجموع افعال و اسما را بسته بدان میداریم و آن
 شش دستور که اندیشه را بدان توان آوینست مصدر است و ماضی و مضارع و
 فاعل و امر و این تقدیم و تاخیر که در گزارش بکار رفت از هر آنست که همه از یکدیگر هم بدین
 پدید می آید و ما این را جدا جدا باز گوئیم و هر نمودار را به نکته تعبیر کنیم تا فضلی در میان و ضبط آن
 در خیال آسان باشد نکته مصدر حقیقی است ساری در جمیع افعال و اسما و افعال خود از وی
 بوجود آید و اسما را خبریه پشت گرمی پیوند خردی از اجزای وی استواری نبود و آخر مجموع مصادر
 فارسی نون است و پیش از نونهای مصدری یا دال است یا تا چون کردن و گفتن نکته چون
 نون لازمه ذات مصدر است از مصدر با گفتن صیغه ماضی پدید آید لا جرم آخر صیغه ماضی باشد
 ما قبل نونهای مصدری یا دال است یا تا چون کردن و گفتن نکته ماضی یا
 شایستگی آن داده اند که چون حرف آخر اند که یا دال است یا تا حرکت دهند و بهای هنوز
 بر تند اسم مفعول پیدائی گیر و چون کرده از کرد و گفته از گفت نکته مضارع در گران مایگی پا
 کم از مصدر نیارد و همچون مصدر و جواب فاتی دارد و خود منشأ بیدائی فردان افعال است
 و آخر هر مضارع خبر دال نیست چون کند و گوید نکته اسم فاعل از نفس مضارع میخیزد و در و ش
 آن نیست که هر حرفی را که بدال پیوسته است از دال بگسلند و بحکرت کسری بنون زنند
 چون آن نون ساکن خواهد بود دال را که در حالت مضارعیت آرمیده بود و بحکرت نستخی
 جنبش داده بهای هنوز بدوزند چون کنند از کند و گویند از گویند نکته امر از مضارع
 میزاید قاعده آن بر گفتن دال است و پس چون کن از کند و گوید از گوید

همدین نکته بخاطر باید داشت که هر امر که آخر آن بهی برای یی تحتانی باشد لفظ آن بی یای تحتانی نیز سمع است چنانکه گوی گوئید نمیتواند بود نکته مصدر تا بر حالت خود است هیچ معنی دیگر ندارد لیکن چون یای معروف آخر آن در آرنده معنی ایات پیدا میکند چون گفتنی معنی در خبر گفتن و کردنی معنی نرا دار کردن نکته ماضی را استعاده است که بی آمیزش حرفی دیگر و ماضی مصدری زند چون کرد معنی کردار و گفت معنی گفتار نکته اسم مفعول معنی ماضی صرف نیز کار رود چون کرده معنی کرد و گفته معنی گفت و معنی تجاوز از فعلی فعلی نیز آید نکته مضارع نیز چون مصدر تا بصورت اصلی خود است معنی خاص خود آید لیکن چون الفی در میان آن در آرنده بعینه نام بر آرد چون کناداز کند لیکن این قاعده بر مجموع مضارع جاری نتوان کرد الا با نشیبه مسموع باشد نکته اسم فاعل معنی کننده و گوینده همواره بر حال خویش باشد و هیچ عارضه تغییر نگردد و ماضی دیگرند نکته امر هم بصورت نوشتن افاده معنی مصدری چون سوختنی سوختن و گذارنی گذاختن لیکن این حکم نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخر آن را بحکمت کسر به پیوندش آرایش دهند معنی مصدر دهد و نمودار آن همین لفظ آرایش است که در عبارت بزبان قلم رفت لیکن این نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخرین را با الف ربط دهند بدعوی فاعلیت گردن افزاد و این نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون اسمی در اول آن در آرنده مفید معنی فاعلیت گردد و چون کارکن و سنجگوی نکته بر جی از مصدر است که از مضارع نیست و همچنین قبلی از مصدر است که از نفس مضارع آن مصدری دیگر نیز و همدین نکته بضمیر باید گرفت که مصدر مضارعی را جز آن مضارع که این مصدر از وی بوجود آمده است مضارعی دیگر نباید باشد نکته چندی از مضارع اقتضای آن است که هم معنی فعل لازمی میدهد و هم معنی فعل متعدی و همدین نکته بدین ضابطه آشنا توان شد که چون خواهند فعل لازمی را متعدی کنند باید که مصدری از مضارع بر آرنده و الف و فون در میان آن بفرایند تا لازمی متعدی گردد لیکن زنا بر مصدر

پاشیدن پاشیده پاشیده پاش پاش پاش و آشتن پردخت پاش پاش
 پردازد پردازنده پرداز پاشیدن پاشید پاشیده پاشید پاشیده پاش
 پیراشتن پیراست پیراید پیرانیده پیراس پیر و سیدن پیر و سید
 پیر و سیده پیر و سید پیر و سید پیر و سید پیر و سید پیر و سید
 پیچیدن پیچیده پیچیده پیچیده پیچیده پیچیده پیچیده پیچیده
 پیچیده و فاعل این از اینجا که لفظ این تناوی دارد و سماع نیست پیچید
 پیرفت پیرفته پیرید پیریده پیرید و پیرید و پیرید و پیرید و پیرید و
 پختن پخت پخته پزند پزند پزند پزند پزند پزند پزند پزند
 پوشیده پوشیده پوشیده پوشیده پوشیده پوشیده پوشیده پوشیده
 تپ امر این یعنی تحقیق سماع نیست و نوشتن بطای حلی خلاصت ترازیدن ترازید
 ترازیده ترازنده تراز تراز تراز تراز تراز تراز تراز تراز
 تازد تازنده تاز تاز تاز تاز تاز تاز تاز تاز تاز تاز تاز تاز تاز تاز
 مصدر مضارع توختن توخت توخته توزد توزد توزد توزد توزد توزد توزد
 جنبید جنبیده جنبید جنبیده جنبید جنبید جنبید جنبید جنبید جنبید
 جید جیده جید جیده جید جیده جید جیده جید جیده جید جیده جید جیده
 چسپیدن چسپید چسپید چسپید چسپید چسپید چسپید چسپید چسپید چسپید
 چیدن چیده چیده چیده چیدن چیدن چیدن چیدن چیدن چیدن چیدن
 چمند چمختن خفت خفته خند خند خند خند خند خند خند خند خند خند
 مضارع و اینکه خوابیدن نیز بخشی دارد اصل است که خواب اسم جاد است و در پارسی
 نوم و آنرا منصرف گردانیده اند و اینچنین در پارسی بسیار است اما اینکه قبله اهل
 شیرازی در پستان میفرمایند و شریک با در خویش گفت پس از رفتن آخر زمانی

و درین آب کشیدن و یعنی شستن دست و درین و در ساقین و یعنی شسته شدن و بخیه
 بروی کار افتادن و پرده از روی کار افتادن و یعنی ظاهر شدن امری پوشیده و کار از
 بن دندان کردن و یعنی بدق تمام کردن و پی کور کردن بجای تازی مراد و بی گم کردن
 برگردن چرخ و یعنی افزودن چرخ و سر چرخ انگشتن یعنی گل گرفتن چرخ و چشم روشنی
 یعنی تفتیت و بالا خوانی و خود را افزونتر از اندازه ستودن و چهره شدن و طرف شدن
 یعنی مقابل شدن و شیشه درگاه شکستن و آگینه درگاه شکستن و شریه بر سر افشاندن
 و غار بر سرین ریختن و فعل در آتش نهادن یعنی بپزارد کردن و گل کردن و یعنی ظاهر
 شدن چشم بپزیری سیاه کردن یعنی طبع در آن غیره و من دندان گرفتن و بپزیری
 عجز کردن و داده گزیدن و حس دندان گرفتن یعنی زینهار داشتن و پای خالی
 کردن و یعنی بسفر رفتن و پیرا رسیدن یعنی تو اگر شدن و کفن پاره کردن و یعنی
 از مرض ملک و حادثه سخت نجات یافتن و پشت چشم نازک کردن و یعنی آذوده شدن
 از راه ناز و بزلت سخن گفتن و یعنی به ناز و کبر حرف زدن و گردن نهادن و سر نهادن
 یعنی اطاعت کردن و گردن کشیدن و پیچیدن و سر کشیدن و پیچیدن یعنی نافرمانی
 شگوفه کردن یعنی قی کردن و تن زدن و یعنی خموش شدن و تن در دادن و یعنی رضامند
 شدن و گوش دادن و یعنی نگاه داشتن و پای از پیش رفتن یعنی لغزیدن و افتادن
 شخص از پر کار افتادن و یعنی رفتن انتظام و باطل شدن ترکیب و دست بهم دادن
 یعنی میر آمدن و به پوستین افتادن و یعنی غیبت کردن و دست بند زدن و یعنی
 فراخ آمدن گوی از انسان خواه از حیوان و دهن زیر سنگ آمدن و دهن زیر کوه
 آمدن و عبارت از درانده شدن و عجز شدن و آسمان بابر پوشیدن کنایه از انکار
 وجود برهمنی و شکستن مجمل و عبارت از پراگنده شدن آن مجمع و بر خود بالیدن و
 کنایه از ناز کردن و فخر کردن و در آب و آتش بودن و اشاره بانسراط رحمت

در خود فرو رفتن و بخود فرو رفتن به معنی تنگ و تنگ بودن دست نیز شرف و متن و دست
 ستون نزع گشتن به اشاره بحالت تنگ و سکوت ستان بر وزن افتادن به عبارت از فرام
 آمدن اسباب مراد به انگشت بجزت نهادن به معنی اعتراض کردن بر کلام آب بروست کسی
 ریختن کنایه از خدمت آن شخص کردن به شب در میان دادن به عبارت از وعده کردن
 خواهی وعده یک روز خواهی زیاده به کاسه گردانیدن به کنایه از دیوژه گری و گدارا
 کاسه گردان ناسند به جابه کاغذی پوشیدن عبارت از استفاذه و داد خواهی شغل بکفت
 گرفتن به نیز بدین معنی آید به جامه سیخ بر سر چوب کردن به نیز ازین عالم است گنج کل
 کردن به عبارت از ظاهر شدن راز به قطره نعل به اشارت بشتاب رفتن به کلاغ
 گرفتن به عبارت از متحرف و استهزا به کلاه انداختن و کلاه گشته بر آسان سودن به عبارت
 از شاد شدن و شوق کردن به استمان برخاستن به عبارت از دیران شدن خانه
 آب بافتن به معنی بول کردن آسمان سوراخ شدن کنایه از تواتر نزول بلامک بر آتش افکندن
 به معنی شور و غوغا کردن منفرد سر کردن عبارت از خاموش شدن بتکلیف است کردن
 عبارت از فروتنی و ترک دعوی است بکفت شدن بفتح با و فتح را و فتح کاف به معنی تمام شدن
 آید خطیبی کشیدن عبارت است از انکه اقرار به چیزی نکند خط کشیدن و قلم کشیدن
 مطلق به معنی باطل کردن و محو کردن چیزی باشد فعل و از وزن زدن عبارت است از انکه
 وضعی پیش گیرند که مقصود بر مردم پوشیده ماند و پس زانو نشستن مراقبه اگر بیند
 قلم زده استفاده و نیز در خط شدن عبارت از شتر شده شدن و در هم گشتن دست یافتن به معنی
 غالب آمدن ز فرقه چهارم در لغات یعنی اسامی مفرد فارسی و مشهور و او و فتح
 به خار زده و شین مضموم و او و معروف به معنی ای و عمو و با و معنی پیغمبر خدا و ارج به معنی دست
 و قیمت آید و ازین مرکب است ارج میمند به معنی صاحب رتبه چه مندا فاده به معنی صاحبی میکند
 ا به معنی بفتح الف و کسر نون و بای معروف به معنی حقیقی شرف نون و نای فارسی به معنی

ریختی که در سحرهای زستان از دوازده و تیرگی در جهان پدید آید و آنرا بهندی که گویند ریخت
 منقسم دهای منقسم به رازده امشاسپند یعنی فرشته رحمت اشکوب پوزن اجمود و غیره
 از در صهارت اسپند و سپید بخفت الف سرور سپاه را گویند و مجازاً نفس ناطقه
 را نیز نامند اسکاره پیرنگ و گرده یعنی کاف فارسی نیز خوانند و بهندی خاکا گویند
 این پوزن قنبر اقراری که آتش بدان کشند و آنرا و سپید نامند آتشند بلف معهوده و
 زای فارسی مفتوح بهندی گاره خوانند بکاف فارسی اجمود پوزن منصوبه بولدر نامند
 که بهندی آن لوتی است بهشتی یعنی اقرار کننده و سنتو بهانیز آید شکنج بنون کنوشین
 زده کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت لیسناخن گرفتن که بهندی آن چلی است آتش
 بر وزن بالش یعنی حوض چنانکه گویند فلانی خست آتش کرد بلف با صیغه ماضی و هم
 طمانی است در اصل سنروان ایمان نیند و سرگنگار که خود را بوی رساند از انتقام این
 باشد تا به شرب را گویند که آنرا در عرف بهند شهر نامند و مانعه کلاهی که بر سر باز و شاپ
 بهند پاشیر یعنی دلیل در سحر نیز به فتح لطافه دستار را گویند چکسته سیم فارسی مفتوح
 بکاف به یوه و بین مفتوح به رازده کافند فرو چیده که آنرا بهندی پوزن یا گویند
 چکست بجم فارسی مفتوح امرات از چکیدن و یعنی قبالتیر آید و تقاس سرانیز گویند
 چکست بجم فارسی بهندی آن جهاج است فان را بارسای جلاطل نیز گویند جلب
 بجم تازی ازین فاجره را گویند آجمل بجم منقسم عربی جش و بهندی ژو کار و اسم دیگر
 آفوز زده آور و وار سخان و لوز امان و لوزمان یعنی سوغات از رنگ
 شغریه تقصیر از رنگ نام تقاش از رنگ شکنی که روی افتد و بهندی ججری گویند
 آفوز بجم یعنی ریسمان که بسفت آورند و بهندی خوانند آفوزک بلف مفتوح
 بود و پیوسته دهای مفتوح بکاف فارسی عرو یعنی ریسمانی است که آنرا به سفت یا شاخ
 درخت منقسمه و پاران گذارند و سهوا آید و بهندی خمبولاناست آفوز

عزلی ثوئول و بهندی سه آهستنی باضافه یائی تختانی بعضی زین جمله مخفی نمائند که آهستنی
 مصد نیست که آهست ماضی و آهسته مفعول آن تواند بود بلکه آهی است جا به لغتی است غیر مصرع
 یا غرضش بغین مضموم و و او محمول یعنی غوطه اوخ یعنی افسوس اگرش بالفت دال کسود
 و تخمه خواهی انسان خواهی اسپ که از مجلس گویند چانه یعنی استخوان زیرین پالا امر است
 از پالون و اسپ کوئل را گویند یا المنگ مخفف پالا آهنگ است یعنی کشته اسپ کوئل این
 اسم ریشانی است که از بهندی باگ دوز باشند شخرو بوزن شهر اسم جانور است خار در که بهندی
 سه گفته شود پرچی بوزن دربی یعنی صدقه و قربان کسیر بکاف مفتوح فای مفتوح یعنی سبزی
 کردار بداید و آزار یاد افراه و باد افراه نیز گویند یا و اش یعنی جزای عمل نیک یا بد فراه و باد
 اسم چرمی مدور که ریشانی دران انداخته بگردانند و بهندی آن بهر کی است سبزی یا سبزی سبزی
 و ریشانی باز نیز گویند و آزار بهندی است گویند پیاره بیای مفتوح آن رویدگی را گویند که
 ساقش افراشته بنوشل خیزه و خیار و کدو و بهندی آن را بیل گویند بیای کسور یا بهنگ
 بهای مفتوح اسم دیگر آن بیای افرا عبارت از کفش پست پیچاره بیای فارسی مفتوح
 بمعنی طعنه پیچوله بیای فارسی مفتوح بمعنی گوشه از دشت و صحرا و بمعنی گوشه چشم نیز آید که
 بکاف مفتوح و رای کسور و بیای مجهول اسم بهندی که در صحرا باشد یعنی پشت و دل بفتح تایی و شت
 پروار خانه تائبانی هوادار است بیای کسور عربی سویق و بهندی آن سهوه و آن آهست
 بریان یا یاب معروف بمعنی طاقت و مقدور است و ک بیای فارسی مفتوح و رای مفتوح
 و پرشتک بحدف و او نیز اسم ابایل است پازاچ و از پیش نشین نیز گویند سبک آن دانی
 جنائی یا ساسا بمعنی حفظ وضع پله بیای فارسی مفتوح و لام مفتوح بهندی آن پوی جاوس
 بهندی آن با جز زرت بضم زانندی جوارش داخل سبای مضموم بهندی است یا ساسا سبک
 جهور که بوزن فقیر و فقیر بوزن سبزه بوزن سبزه بوزن سبزه بوزن سبزه بوزن سبزه بوزن سبزه
 ترخان کسیکه از پادشاه درآمدند اجازت بلا قید داشته باشند پیش بفتح جیم و بیای فارسی

مضموم گویند یک ساله را گویند چیا معنی غزل روه بر او آل مفتوح معنی صفت آید تا نو
 بنون مضموم نیز مراد است از بهر خوا باندن اطفال و هندی آن لوری و در بدال کسوره قلعه گویند
 و اس سید آن درختی گلشن کجاست و لام مفتوحه هندی که آل تیشته هندی بسو لام سید هندی
 کجای چرخ شکستی بی نوان هندی چکی سپندان هندی سالی که پیشانی است و زبان که
 هندی آن انگلی است شاعر معنی عمارت و ازین مرکب است شاریستان و شاریان مختلف
 شریک است بیا و ز کافری کس معنی طیب آواک معنی جزیره آواش معنی مبنام که عربی آن می آ
 آسما صفت است از آسودن و معنی کین و وقار نیز آید و می مانند و بدو فازه را نیز گویند که هندی
 آن جالی است ارک بالفت مفتوح قلعه کوچکی که در میان قلعه باشد ایناع معنی دوزن که گشت
 داشته باشد و آنرا هندی سوت و سون هندی اندروا معنی سرنگون و دور و
 نیز مثل است شکیبای سفر شب ایوار بفتح الف سفر روز نوای معنی آواز و هم معنی توشه و هم معنی
 اول نیام معنی جد و پدید نیامکان حج آن لا و ام دیار ماه پروین اسم جد و ارباب هم
 و آنرا شکست نیز گویند کنایه بفتح کاف مرضی است که آنرا نیز گویند گنام بکام مضموم معنی
 بیشه و چراگاه شمش بوزن چین معنی بهشت ترس بیاضه هم سیر شکفتا هندی
 و شکفتا شمع تحتی فلا و شکفتا که تارهای زر و سیم بدان درختند هندی آن خبری چالیک
 بیای معرفت نام بازیچه است هندی آن گلی دنده کاچار و کاچال عبارت از خست و
 متاع خانه پیشه بوزن زیند پیوند چربی خصوصاً و هر پیوند عموماً کوخ خانه که از آن و علف
 سازند و آنرا کار نیز گویند و گویند نیز کجاست فارسی مضموم پویش معنی عایت و نیز معنی خانه که
 کشان بر کنایه است سازند ازنی و علف همراه بسین مفتوح معنی و هم قر تاب معنی و بی
 و کرامت شکفت معنی عجب ریجا و ریجال برای کسور و یای معروف معنی ایا قلا و
 رامپر و اینها را گویند پاره و آنرا دست بخین نیز گویند و آن پیرایه است که زنان بدست بکنند
 و هندی آن کمر است هندی که را پیا نیز اسم خزانست کلاش عکس است و اسم دیگر آن

کارتن و خانه آنرا هیچ گویند یا لکانه تا بدان کار و بر آن مضموم و او معروف است به آن
 قوه بفاصلی مضموم و او بهار ده چیزی که برای افزودن رنگ گلین بر آن نهند به بند انگشت
 گویند گشتنه بکاف فارسی مراد گرفته است مکاس معنی ابرام و طاسب چیزی و طاسب
 آنست همگی بهای مفتوحه جلا به و آنرا پای بافت نیز گویند چاقو رسیانی است که مجرم را بدان تبه
 آورند تا خفه شود و بمیرد و آنرا بچانی گویند گسیل بکاف فارسی مضموم و کسور و یای
 معروف و مراد و پدر و معنی مرخص لال معنی گنگ که در هندی گویند تا گرفت معنی
 ناگاه که بکاف تازی مفتوح و هم فارسی مفتوح هندی آن جمله که در بکاف تازی مفتوح
 و دال کشور و یای مجهول مزایع و باغبان را و معنی مرد کریم و قبی پلارک هم تیغ و هم چوب تیغ
 هر دو یک است مضموم و دال مفتوح و رای کسور و یای معروف و هر دو یی بجز کاف
 پاری نیز معنی چیزی که زمرده باز ماند معنی میراث انیت و آنست دو کلمه پاری است معنی
 ننی و ری باز نامه معنی رونق و شیره معنی خلاصه و موقوف خصوصاً علی الخصوص نیز
 مستعمل گردد دیگری بضم سین و یا فارسی معنی آخر فرجام هم معنی رنگ رونق و هم معنی انجام
 گذارش لغات هم بلفظ انجام انجام یافت است که درین بسیر و یا فرجانی فرموده است
 که بخشنودی از دایم واری و از بند خودی رستگاری و بد فرود میزند و من زلفا کلب
 تسکینش نیست به بو که تو فیت زلفا بگردار بر دایم گات سو قمر کل بر اشتهار و کتب منتخب
 از دیوان که در مکاتبات بکار آید و اقسام شر را آیش دهد هر چند در سر آغاز بهر شعر اشاره
 به ابیاتی آن شعر میرود و از شایستگی که در کلام مقام جلوه ظاهر دارد نشان داده میشود
 چون اشارت و بغایت اختصار است بهر آئینه چنان میدانم که منصب من در نگارش این
 ابیات جز انتخاب و انقیاد نیست که پس سابقه ادانشاسی و طریقه حامله نگاری خویش
 به نظر او اثر نشست تواند و او شکسته سخن بود بخشن گذار و گرد آورنده این شام دل غمزه را
 باین شکل فریب میدهم و بفرام آورده این اشعار که در خانه فرموده است بهر آئینه چنان میدانم که منصب من در نگارش این

شایسته یونند نثری که در نعت حضرت
رسول نندایش علیه السلام نظم

مطالع آدم عالم محمد عربی	وکیل مطلق و متوجع حضرت بار
شیشه که بگریزنی فخر جایش	بجیریل نویدین غرت اندری
چنان بود که بنیدین بگویش	از و مشاهد حق بعین بیدار

از مناسبات مقام نعت نظم

فخر نثر امام سل قبله هم	کز شرح است فایده و نثر
در بر نثر نیک وی کاشش نثر	در زمزم آرد سبایش نثر

در مقام اظهار اراده سوز و گداز نظم

بلندای خیمه لایبانی	نفس خون کج گداپاشی
پریشان بیزخو نغمه ستایش	بعوی هر سر و غیر زبانی
در آتش انوای ساد و شمیم	کباب شایه آواز خویشم

در ایستادیش آید و او خرمی فضا نظم

خوشنشین گشت گوی	غبارش گوهر گشت گوی
درین بریندیش نیک	بهاش این است اگر در نیک
چرخ و مدینه بیاورد	بروز و فضا این حیات با

در حدیث شریف کبریا نظم

باده سحر دل راجی	از غم تر دلی خود و غلری
و کمال خواجه خوش ابر	پیش کفش غماش و غلری
آینه صورت بجا آمده	چرخ خود از وی بوجوده

ز غمزه خوش حسن و کرم گان صمیمی نظم

قماست قلمین کمال داند	زنگین صفت دل نیر داند
زنگین ه با غار نگریش	بهار سبز دوزخ آتش

دیگر در ستایش حسن صمیمه انفراد نظم

رایقی از نور برافراشته	پرده زنگین گل اپاشته
جلوه گری آفت نظاره	برق و تیشال می انگاره
زنگ گل آینه دیدار او	موج بری جوهر قمار او
سپیدی از لطف فراموش	صافی آینه تجسم شده
و نظار شوی عضای تو	بوده چمن خیز سر پای تو

وصف مرد قوی کل و آور نظم

پیل تنی کز پی عرض شکوه	رسته رگ کز پیش از غلوه
بسکله از کوه تنه مند تر	بوده از دوجبه لوند تر

در عرض پریشانی و سرگردانی نظم

کیستم دل شکسته غم زده	بیدی خسته ستم زده
از گداز نفکس قباب دبی	در بیابان یاس تشنه لبی
در دمنده جگر گدخته	از غم دهن زهره باخته
خس طوفانی محیط بلا	سر بسیر و کاروان
در آگاهی فن زده	همه در خوشی نشسته پاره

از زنده مدح شاعر و ششی نظم

طرز نازدینه آفریده است	دین لفظ جان میداد
بشت معنی قوی می پویش	خامه نرسبی زبا پوش
طرز تخریر بانوی از وی	صفحه آهنگ بانوی از وی

<p>در خور بیان گله به عهدی و کزات پیشگی دوست فرد تو کی ز جو پیشانی میگری در غایت نانی که آشتی دار</p>	<p>در نکویش حکام خفا همیشه نظم بداد و شر کار مجبوی فساد است که بر گزیده چرخ استیگاری چو غره صفا فرنگ از دم</p>
<p>بیان غم و اندوه فرد چگونه از دل جدا کرد و بگذاشت سیریدگی نایب از سیریدگی</p>	<p>بیان عشرتهای ماضی بطریق حسن نظم بخشیم عیش تیان بهشت بگل سعییم پای صفتیان بکشد قضا از چشم دل نماند بود و نتوانست</p>
<p>در طلبستی و حال الکی و منع افسردگی و کمالی فرد همیشه در تمیزه فرما طلب کن بخیر شود مرد و زن و میان</p>	<p>شرح خستگی های حال نظم نقشم بنام نیست بجز در شوق تا دم بخوابم بی یغیر ازین در بیکرم زود لغبت جان دل</p>
<p>بیان اظهار قاصد و امر نپذیرد تا خود را پس بیدار صبح فرد خوش میکنم دلی با امید خبر آرایش عنوان طلب بطریق عجب و فرد</p>	<p>اظهار توانی که اصل نامرود و راه نیست کجاست که چشمم غم ز غل مرد اگر رسد برین خوش انگار اشاره بمقامیکه دوست بعد از خرابی</p>
<p>خوابش وصل و تقاضای عشق فرد بیا که قاعده آسمان بگذریم قضا بگذر مثل گردان گردیم</p>	<p>بصورتی متفسر احوال شده باشد فرد جان غالب کتاب گفتار که اندر سخت بیدار گوی پزناخوا</p>
<p>شرح ماجرای خوی دوست لعلاب آمیخته نیاز فرد</p>	<p>اظهار نسبت ارادت بر و شوق فرد مانده خود آینه خشی نکنند خود را بر و بر تو مایه بزم</p>
<p>اشاره و فاطمه که غمی است و ریحانه این اندوه که اگر دامت سحر است قطع نظر از تسکین نه چهره است فرد با دگر بود حرام زنده خلا شوق دل نمی بخوابد بزم شوق</p>	<p>طلب تقدیر بد ریحانه شایسته بر طایع فرد گیرم و فانداد از هم بگری زین سادگی کردن از تربیت ناز و شربت تعارف اگر چه دوست غمخوار نباشد فرد باید چو تنی معامله بفرمایند</p>

عوامل واده شکایت بوجدان ضمیر	کلیات شرعاً و عبادتاً
مکتوب الیه فرد	ویدیه آفریده تمام کائنات
چون اینک لاجبانه از غوغا کرد	انگیزه های بیدار و خواب
باید از خویش بیدار کرد	انگیزه های بیدار و خواب
عنوان بیان شدت و در فراق فرد	انگیزه های بیدار و خواب
تا بیکانند در دم گویم	انگیزه های بیدار و خواب
چگونگی نام تو یقین تو شود	انگیزه های بیدار و خواب
بیان کلفت ناسازی جنت و اندوه	انگیزه های بیدار و خواب
پیش نیامدن دولت فرد	انگیزه های بیدار و خواب
بچرخ از رسیدن به سر	انگیزه های بیدار و خواب
شع خاموش بود طلوع پرانا	انگیزه های بیدار و خواب
وصف کلفت زبان فرد	انگیزه های بیدار و خواب
ز کلفت چندی تنه کنان	انگیزه های بیدار و خواب
شاید از جادو شیطانی	انگیزه های بیدار و خواب
خویش حیات خود از جانب دوست	انگیزه های بیدار و خواب
از محبت نشمردن و آزار بر شدت	انگیزه های بیدار و خواب
بیداری گمان برون فرد	انگیزه های بیدار و خواب
ند از نیت گفای به نیت	انگیزه های بیدار و خواب
سرت گدم تو سید اگر بخت	انگیزه های بیدار و خواب
و عده لطف از زبان قاصد اگر چه	انگیزه های بیدار و خواب
باور شدن لیکن از قسط محبت	انگیزه های بیدار و خواب
دل بدان نهادن فرد	انگیزه های بیدار و خواب
دل به بند کافیه سیه	انگیزه های بیدار و خواب
خوش است و عده تو از زبان	انگیزه های بیدار و خواب
ترجمه دوست را نسبت بخویش از شکی	انگیزه های بیدار و خواب
گمان کردن فرد	انگیزه های بیدار و خواب
خوشی از نیت برون فرد	انگیزه های بیدار و خواب
خوشی از نیت برون فرد	انگیزه های بیدار و خواب

در مقام منع تکلیف چاره بتقریب از حد گذشتن در فرد	تسکین طوطی با طهارت نیکان ملک خوش فرد
جیب بدوز کبوتر نماند آتش گرم سبزه پود نماند	از اندام مرغ که از سر گذشت شیع خوشم و شمع در پیش
سراو ارقامیکه دوست سخامه کاشته باشد و جواب صلح عاف و گدشته شده فرد	کوارش آتش نمی که در عهد لطف در مستقیل چاره ناکامی حال نمی تواند بود فرد
نابین پیکانه نازکتوب را دوست را نظر بی التفاتی بهر میوه	نور سحر کو فریاد است با گدشته از حق مقدس جان چرخ
و ادون و از ان نیز ترقی کردن فرد گرایت یافه خود را بهر دوست	در خوشنمی که اندک آسایش و فرغ خاطر و صفائی وقت اگر آید تن حجت
بیان نعم دوست و بی برگی خود طلب تقصد فرد	تفاح طالع بهر سحر که چشم آتش سبزه با یوت ده سحر
ترانه و گل اگر بود و باب در موقع بیان شدت افلاس فرد	ای یاس او به سینه آمدن و رخصت شکوه غلامین فرد
بیتو کین که از کلیمه خوش با سینه تقامیکه دوست اندوه دوست	یکه یار و یار و یار و یار طالع تقصد با طهارت هر آوارگی خوش فرد
را اندک ساخته شد فرد گفتم خود را شاه بنجائش	بیان از عشق و دوست با طهارت عالم نسبت بخوشش فرد
تعلیم سلف فرد دست و دیریت سلف را	اگر شاه حسن قدوس که یزد اطیار و قمار و شش نسبت به طاهر با دوست فرد
شالیت سلف است که در خوش نام خوش شده نشان آتش و مقام نظام کن	غالب کو و قمار و شش نسبت به طاهر با دوست فرد آغاز بهر با طهارت با دوست با دوست فرد
نشان آتش و مقام نظام کن غما که یزد و در چهلج	جان بهر طهارت با دوست با دوست فرد از عهد سحر بهر فرد

اختصار و رون و نمودن یک مثال فرد	با همه شکر و شکر و شکر و شکر	تا نازد صید پر سیاه پنهانی مرا
چون گویم ز تو خبر تل و تل و تل و تل	بگر بر آگینه ز غار پیر فرد	بیان نامه که قصه و عتاب داشته باشد فرد
شکوه تعامل ایام گذشته بشماره	دولت ناشی برن نویسی	در دل چو چهره تنم جادو آدم
الفاظ حال فرد	در اظهار گوشه نشینی خلوت گزینی فرد	
با مکر خودت بیا گشایم	دیگر سخن زهر مار را چهره فرد	روی به پیش خودم نهفته ایما
تبااهی خود در مقصود دوست داشتن		شیخ خوش کلبه نایر خودیم ما
و بدان شاه و مان بودن فرد		لا ائق معاملة مع و شر او صوره شک کاتب
دست دارم بری که بکار دانا	کارین شما که پیوسته در بره تو بود	بایع و مشتری ملتوب الیه باشد فرد
بیان شدت غم فرد		دل خود را به ناله فزون به ناله ایما
نوسیدی اگر در من ایام ناز	روزی که شدت غم شاند فرد	اینک بخت که رسود و نیست
باعث ترک صحبت را جماعا در انسان باشد		و عده های دوست با او تن دادن
و تفصیل آنرا بیان بعد از آن که در آن فرد		و فراتر آن شکفتگی در خواستن فرد
گفته ام ز کوی ساسان	ایضا از زبان خیزان شنیدنا	فرب خورده نامم چنانچه ایما
طلب نقد بطریق شمرل فرد		ای بی سرش جان امید واریا
گیرم که با نشان الماس نیر	مشته غمت و در غم هم نیر	ایر از شکوه نامهربانی دوست بشمول
اطهار حسن عقیدت بقابل بی پروا		وفاداری خویش فرد
دوست فرد		
بر نشیوه قنبرانی نیر	تو بیکار و برین مکتب نیر	گیرم ز تو شرمند از مینام
و آرزوی ملاقات با نیرگان فرد		تا فتنه چهره تو ز دل چون دزل
در دل شکوه به پیش تو	شوق دیدنک و ملاقات	و مقام عرض بریشانی و سرگروانی فرد
ز برای شکوه بهی لطیف عاقبت ترا نشاند		فرسودگی پیرم از یو به بایره
		آهسته شده با غم زانده با نال
		استدعا عنایت نهیب قطع محبت فرد
		طاعت و طاعت و طاعت و طاعت
		همه را بشو و در غم و در غم
		عذر تقاعد در نگارش نامه با طهار
		فقدان قاصد فرد
		گیرم انبیکست که کو دین چای
		تن بر دانی و ناله ز غم و دشمن

[illegible]

اظهار محبت خود با دوست با وجود بودن وی در رضا جوئی غیر فرد	اگر رسیده پیام را جوابی	ترسد و بی ترس نباشد
قیاس بر ده دراهم و فایده که چشم	شکر التفات زبانی و شکوه فقدان عنایت ولی فرد	بیراز پالانی تو در قریب ام
ابرار از بهیمنی که اگر کار خود بخود وی خود را بنجم داده ایم نظر تحقیف تصدیع دوست بوده است فرد	در آرزوی دوست خود را بعلو احوال خلق تسلی دادن فرد	پیش ازین بودیم گفتگو
مردن جان تنها شهادت داد	یا کردن هملاط زمان وصال پیام	انقدر خود را به هم می خاندیم
شعریکه آغاز میان شکایت بدان تواند کرد فرد	بهر طریق محبت فرد	های این بزم کیش را بر سر داشت
در جوش شکوه بسپرد و دوی	شایسته بقا سیکه این کس بسطی زمان	بود با دهن کیش بر قدر کیش
مناسب حال سیکه در ابتدای کار بهنایت بدلاک رسیده باشد فرد	انتظار از معاش و قاصد یا پوشیده باشد فرد	شایسته بقا سیکه این کس بسطی زمان
به خوشی شریحه کشائی کند	قاصد بر راه مرده من	انچنان در شماره فرخ
صوت آغاز بانی سخاوت	سرا و ارجال سیکه از غم و متول برآمده در تلاش معاش افتاده باشد فرد	انچنان در شماره فرخ
اظهار آرماده بودن خویش بدعای بد یا تظلم و استغاثه فرد	دل سبایط که گزیده بنجم	انچنان در شماره فرخ
برخیزن خنیا گفت و کردنی	در موقع بیان بی مهری اقربا فرد	انچنان در شماره فرخ
دارم کی دیگر از جفا بدارد	گر هم شرح هم غریزان	انچنان در شماره فرخ
انکاظ و اعانت و اقرار حصول محض بباقیه عنایت انلی فرد	نشید مستانه در گذارش فوق استماع پیام دوست فرد	انچنان در شماره فرخ
منور کاوش فرقه و شیرین	مالذت دیدار پیغام که قسیم	انچنان در شماره فرخ
دل موج خون در دهن و دهن		انچنان در شماره فرخ
در مقام شرح درد و غم رباعی		انچنان در شماره فرخ
بنیت مراد غم شمار می دود		انچنان در شماره فرخ
اندیشه نشانه نداری درد		انچنان در شماره فرخ

هر باره دل که ریزم از دین فرد	در باب رسیدن نامه دوست	
یا نفس ریزه خود اگر درو	رباعی	
در موقع عیادت رباعی		
آلی که تخلص دمی چشبی	سبحان کجایه یارینا چشبی	این که در تالش آورد
البته عجب نیست که بشویم جای	زان که باری سرایشی	در برن بود و مید جانیشی
<p>آهنگ چهارم</p> <p>خطب کتب تقاریط و عبارات متفرقه</p> <p>و بیاض دیوان فارسی</p>		
<p>یگانه نیردان را بزمایک بخشیده است پاس گزارم و خود مرا چه پایا پس گزای او است که چون نی که حرف از حرف نشنایم نیمه نیر و که هست که و که پرده از رخ این شاید نو خاسته که خرد و خستین دیوانش نامبر گرفت و بهوای جلوه دیگر که بنویسد اندیشه بزرگ آن خن پذیرفته آئینه زدائی از مرگ فرم بار خدایا در ناروائی کالاول اینچنان فرو گرفته که تن بزبونی در بندیم و بدین آرزو منت بر خوشترین نه نهم که یارب پس ازین چون بگر و سراپای گفتار گریه بیا فرخی تا دوارسد که دیوار کاخ والای سخن در چه پایه بلند است و سرشته گند خیاالم دران فرارستان بگردانین فروه بند فرو ذوقیت همدی بلغا بگذرم ز رشک و خایه ریت بپای عزیزان خلیده باد و بنامین نخستین نقابی ست از روی شاید به رفعت که دهی بجایش نسیم بر افتاده یعنی ننگ کشاکش دست ناکشیده باز پسین چراغی است از گرمی چراغان نیم سوخته پهلو رخ با فخر حق داده یعنی داغ منت خشن دیده کن و اعما بخونست هر اس بناخن شونخ نفخ زاشیده گراما گرم خونه ناب در دست به تفت پنهانی دل ناگه از ناسور تراوید کاغذی سزنا چون بیکر تصویر از حیرت و اقیه خاموش مشعل کفایت گرفته گانند چون اورا از دودل سپوش قلم آشنایان نگه باید شکری صلائی فراوانی باده دریاب که این خسرو می همیده است در بهر سخن باز کرده زمره سخنان طرب بپسازنی نوید آهوی نغمه نواز که این باری پرده است از بال موسیقار ساز خوشتر شبتانی است بصاعقه سرگرمی ذوق نهم آتش خنجر گردید بچکانی فی خنجر شنگی اجزای</p>		

خاکسری از دانه سر آمدن بکامنه پرده کشاخی خیری شایسته است بر زلزله و جدول کار فرما ازیم
پاشیده بشو افکنی تابش ذره های آفتابی از در شکستن باز نامه دستان سرانگه میم و دو چرخ است
یا لاله داغ اما سونگی را سر گذشت است و خستگی را روی داد و نگیم تکی و طو سیت یا جنت و حور
امان از شوق قدم است و آتش سواد طلسم شده و دو دست باز بسته از دشت خیال خطه پنهانی و دو پیر
دل لوح طلسم و زبان طلسم کشا نهنگامه ابر و باد است بر آینه جاده فی فکر بر گهر پاش با لاله امان نشان
اندیشه طو بار نیزنگ لبافون خوان دو و کبابی است با ناز بیچ و تابی که از شعله در دل افتاده
است بر به اتق بسته خیل غزالی است لباما جنبدی که در کینگاه روی داده است از دامم بر تبه
جمالیست در پرده بنمایش خویش مشاطه حقیقی را نشانیش نگار نهانی است و رسایه برومندی
خویش نخل کند از ل را سپاس گزار نشو می ای نشان بخش آشکارا نوازده دل نعم جان بقیه لای
سازنده شری که تو در دل سنگ است به سرخ لعل جلوه رنگ است به ای بساط زمین نشان به
وی شام یکا بنیان راه از برگ نوبهار زافه کشای و وز دم باوصی غالیسای به ای نگنده
بر روی شاهزادگان به عبسین طره از نقاب صفات به بفر و غنم همین نیایش جای به از بساط
سیاه کیوان زای به ای خلک با حجاب قلزم تو به وی زمین لای باده خم تو به از جوی خست
ببر و غمان به لای پالای می سیل نشان به بودنی بخش خوب و زشت توئی به روحنی کعبه و
گفت توئی به ای گزین نقشها کشیده تو به هر که و هر چه آفسیده تو به دیده را جوی خون
کشاده گفت به ناله را بال برق داده گفت به ای مرا فر خسروی داده به پاریسی را بن
نوی داده به هم تسلیم عمر تن ده ام که تو در میج خوشی تن ده ام به تا توانی قوی اسایست
خود نمائی خدا شناسیست به سخن آفرین خدای کیتی آرای رسنایم که تا نهانخانه ضمیر ما
از فردانی رنگارنگ معنی لعل و گوهر اینیشت بازویم را تر از وی مرجان بنی و خامه ام را نهنگامه
گهر پاشی از زانی دشت نیست را لجان و بند نیست نمانده سخنور خواند و او پیر و زگر را نازم
که چون تن کشاکش تخمین داون ننگ گرانمایگی میبیم شناخت به نازش و لای پیر و زگر را

و بر از نشیمنی گزین اداها از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت دشمن کام آفریننده بکوری چشم دشمن
برگزیننده فطرت پاکیزگی گوهرم برادر خور آلاش دماغ بختی ندید و پدید است که کلیاتی جز او را
نرمید لاجرم مرده ام را در خوننا به فشان باز با هم هرستان که در بهی گمانه داوردنا رحمت صلیله
آفرینش را گنجائی اندوه غمخواری من بخشیده و دست که بر خور جز به نشکیده هر آینه دلم درین حال که
بهین بدر آورده غمی مهربان خدای توانا بهوش سینه از بیانی نفسم آذر کار به ثنائش صفا از شاد
رقم بهار اندای نهادی در که از بهفت دوزخ غوطه خوار سوادی از راز بهشت گلشن پرده کشا
خود آشوب زغمه که بدوق بخشش نشاء سباهش زهره از آسمان فرود آید ز باغم و نوعیت نهاده
اوست و بهوش بر باخته که بگرشتمه ریزی انگیز اویش از دوران طوبی نشین در و و آید بی کلکم
باز داده او فرو شمع کف جم میچیز از مغز سفاکم و سیرانی لطفم از فیض حکیم است چه تا رو پود و شریف
عقیدت مسلمایم و فرزانه قهرمان قلم و سخن کانی دل بشیر که نخلین شادی آوختن کیش و آئین من و
طهرای ولای یا سداست انعمال نقش نگین من ولای خم میخانه سمردی نسبت ناحشید بگان
سگالند که میچیزی را این مایه سیرانی لطف او کجا است غافل که خم رشحه رشحه یک فیض است که سبزه را
و میدن و نهال را کشیدن و میوه را رسیدن و لب را زخمیه آفریدن آمخت و پرتو نهال
ازلی بایت شبگیر و گان اندیشند که تیره سر و خجای را انیمه روشنائی گفتا چرا است بی خبر که
فرق تابش یک نور است که شمع را بشعله و قدر را بیاوده و گل را برنگ و درون اسغن برافروخت
آنکه سیمیه یلی نشان را بفروغ شمعهای کافوری خاوهستان کرد وادی مجنون و شان را بهجوم
که یک شب تابید پر دانه چراغان بخشید ریشه نخل آرزو آب از مغز سر قارون می خورد و
مایه داری بنیه ایان و ریاب و خامه دریا لعل و گهر عرض گنجینه توانگران می بر و فردانی و دستگاه
معنی نگاران بنگر باغ از گل افشانی نهالهای دست نشان نامه اعمال نیکو کاران خدا پرست
است در باغ از انبوهی گوناگون لاله های خود رو کارگاه خیال چون ساکنان شایسته و بهر دل
شده از دوست و رازد سپاسی است ما ناگاه غلط اندازد از و به رهبر و آرزو پای را سایه

خارجین بشین پروازست و درینج کتا درز افکار یافته گوهر شب چراغ سیل سرشکی که بروی ماتمین
 میرود و بارغم را روانی فرمان در دست دهن بر چیده که بدست آزادگان اندرست ده کهای
 قلم و خوسندی را توفیق بنومندان رازخ برافروشتگی قسرخ سر بایه همان کف خوست که اگر
 بشیر این دید که اگر از مژه خیمه دگر رنگ گردید و دادم بروی شکسته خود آریان را طلسم
 سحاب ارزانی فرجام جز آزدن اندامیت و مایه تن از ناتوانی تاب گران نذریم و بدل
 از انکی رنج تنگی قبا بترایم لطافت تازه بهار رنگهای شکسته دریافتن نه زهره هر دیده و روا
 و به نزاکت و شیره قماش کتابهای محتبالی و رسیدن نه اندازه هر ادشناس اگر دژه از
 برینگی آفتاب پوششی زین طلیسانان خود آرای راجه رشک را اگر ویرانه از جگه گفتگی
 مایه تاب استی شستنیان آرمیده درون راجه خبر دغم از کوه نظران تنگ چشم که
 دیدن تازه گل از گیاه و درخشیدن برق شب بای سیاه شگفت نازند و جنبیدن
 زبانه های گویا بختیای نضر و دشوار انگار از غنچه مشکین نفس است و باو غالیهای گل کتا و رو
 و لیل فواج زبان چکیده کرده است که سخن برای نباشد مهر جلوه بر تابد و ذره بتیانی و جبه
 روانی و قطره اشتلم دل را که گفته است که از شورش ستوه آید بهمانند است این کرده
 باوه در خجانه توفیق همان قدر بود که حرفیان گذشته را تروماغ ساخته حالیا با طهرم
 سخن حبسیده و جام و جوهر بر سر شکسته و از ان قلمزم قلمزم راقی بر جای نمانده نیندازد
 کاش بختی که من در فرودین زده بکلفه او باش قدح میگیرم فرایند نادارند که می فراد
 و ساقی بیدار بخت چایه با جرحه ریزست و لهما العطش گوی تند در من قال فرد
 هنوز آن ابر رحمت در فشان است همی و میخانه با مهر و نشانت به آرمی صبا ی سخن بر دگر
 سن از کنگی تند و پر زور است و شب اندیشه را بغیر میدن سپیده سحری برات خیزد و نور است
 بر آینه رنگان سرخوش غنوده اند و من چایتم پیشینیا چایغان بوده اند و من اقبالتم
 قطعه سنج شکست عری که بود شیرازی به مشوایسر زلالی که بود خوانساری به بیوت خیالم

راستی تا مینی بر روانی ز برود و شمای ز ناری و قلم که رو با زامید اکنار اندیشه را بهنجاره
 بخیج بود و هست بر روزگار گزیده با سیم لولو خیز گردانی پیوده است که از بیکه دران آمد شد نبات
 مدون های بگوهر آبستن خلیده پذیرای خط شعاعی مهر است بخشنه بستان فرد دیده ورق
 که میگذرد سخن کاسه باده پیمانی است بدوران پسندیده جویم از باده نابی شاداب رشته ریانی است
 از بیکه هم آن فسی زلال کیفیت نشه خضری لطیفش در آورده گویی چنین سه مایه سفالی است
 دسته دسته ریحان از خویش بر آورده دل بنور دین فیه وخته باز پسین و خشو هم اگر گویم
 که گذشتن من بپایه انگزشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آینه خسته تختین و ستورم
 اگر سیم که بر آمدن من در شیوه بر عهده ان شکفت نیست چه شکفت خوان ایندی نیایش به تره
 شالیش خویش آراستن بشماره بخش شمایی داور افزونی ذوق سپاس خواستن است تکلف
 بر طر سیم تنم پرستی است نه در خود فروشی ز فرقه لغت و منقبت دیک پرده بیک آینه گ
 سرودن دلاوه نوای سبز در سبز تولا بودن است تعصب شکش قدم در جاده پیمانی است نه در
 پیرایه روی قطعه نه چنانم که بر عقیده خویش از فسون کسی هراس کنم نه توانم که از نصیحت
 عطف عالمی اخذ شناس کنم نه که اخبار پستمانی دیو فسانا قیاس کنم نه که
 آثار بر شمشیر است اثر تازه اقتباس کنم نه که از بهر جمله های بهشت ترک آرایش
 لباس کنم نه که در عالم فراخ روی عار اندازنده پلاس کنم چون نه من ساقیم نه محترم
 نه بریزم نه می بکاس کنم نه بواجب ز سعی دامانم نه بهر مدعا مکاس کنم بر دارا اگر دایر کنم
 قیاس الفت قوی اساس کنم یک نایز من که در گفتار محبت لاله سورد اس کنم
 فصلی از مدح خود توانم خواند اگر نه لب راز لاف پاس کنم خوش نوایم مرا صد که ز رشک
 بهر در جام بنو فوس کنم میتوان خیمه از لطایح برد پاره جمع گره اس کنم تو سن طبع من
 بدان از دود که زبال پری قهاس کنم فریخ خویش با گاه درد ناخن جور صرف دس کنم
 همچو سوزان غم خزان برده گلینی که من مساس کنم کوشش از موج واکنه آغوش اگر اندازد تا پاس کنم

چرا زین فقه ادا شناس به خوشین با ملک یاس کنم به بد بختی نگفته ای همین به صفحه طوطی
 کنم به لایق مدح در زبان چویت به خوشین با همی سپاس کنم به کس زبان مرغانی فهمد به بجز زبان
 چرا شناس کنم به سر اگر بهوای تلافی عطیه نشو و نما سر بیای ابر ساید و ابر و ادای سپاس
 سر به چویتی که بر فرو دریا افتاند دیده و ران شناس که نیروی گشای سر و هم ابر پهلوی ابر است
 و فراخی دستگاه ابر هم از گنجینه دریا ای بشا و ران سپیل و نه ره نشان معنی یار نیافته و مرا از
 کوتی برداشت یاد از ی فرو گد اشت به تر خانی نه پندیده مکره بد نش و داد گرای و بوزش
 به بخار وونی جستجو و گردش پر کار آینه گنجیو سر پای چون بوی گل از سلطنت نهایی سخن به سپاس
 دهم از خود پس که روان شناختن ره بر که نه گزارش چیده و انا و بنان بگزاردن
 حق پر شیوه نگارش چه قدر توانا گرد و ادای بهره روشی و انداز و بهره خرامشی دست به هم دهم
 و از عالم بهواری کیش آیین هستی نشان آشکارا گشال چیا و اندیشه گرد آید تا بر خاستن
 فرجام دور وئی در دست نشستن نقش کیا اگر نهی را دلکشانگاره وجود پذیرد زبان و جی
 که صبار به پیمان اندر دست سر گذشت جوش به نشین پالای که دغوت خم نیر نشین است
 و به نگاه گل نشینی که پروانه را و بال و پرست برق ذوق هستی فشانی که در نهاد دل دارد و دیدنی
 چنانکه انتهای آرزوی تقدیر و ابتدای آبروی ستاخرین شیخ علی همین سراید فرو
 شمع بارده ام از صدوت بجا که شهدا تا دل و دیده خوانه فشانم و اندر به انصاف بالای
 طاعت است در بهوای که بال بالا خوانی زده ام و و را و امیکه خود را بشکری ستوده نیمه از ان
 شاید بازیت یعنی هوا پرستی و نیمه دیگر تو نگه ستانی یعنی با خوانی بیدارین که نه جانشانه خمی
 از زلف مرغوله میوان نشوده شود و بلا درین آویز تا دل به چاک آن شکن سب می و خواری نکر
 که هرگاه از خود و خافل و از خدا فارغی بر او زنگ سروری که نشیند بهوس برابر انگیزه و تپش
 بنده و از راست استی شادم از آزادی که بشن به بخار عشق با زبان گزار و ستم و دغم
 از آرزوی که در قی چند بگردار دنیا طلبان در مدح اهل جاه سید که دهم در لیا که عمر به سپهر

لحنتی بجایم و جنگ سر آمد و پاره دروغ و دروغ رفت فرجام گران خوالی بنجاست و آشتی بویست
 فرو نه نشست هنوز خون را در پوست هنگامه شورش رختن این آزر گم و جیب دل از خار
 خار شوق دیان گزایش این آرزو دراز است که هر آینه گفتارهای پریشان بفرام آوردن
 ارز و خواهی خواهی اوراق پراکنده بشیر زه بخت نزد پایه شرم گیت درین جهان با و پیوند
 و دران گیتی گسته دم بودن جن را نظر فری رنگ دروان آسالی بوی نشست کشته و
 انگیز اندام و درازی قره و کوتاهی نگاه و راستی بالای و کثری خوبی و مهربی و فدا و خجری
 جفا و دلبری بالی التفات و جاگندائی تغافل و سبکبختی مهر و گرانپائی کین نکوی و دی و
 گمان و توانائی دل فغانی میان سلم سخن با و شیرگی نهاد و پاکیزگی گوهر و برشتگی
 مضمون و گدائی نفس و چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاط غم و فاند و هشیون و روان
 کار و سائی بار و پرده کشائی راز و جلوه فروشی نوید و سازگاری آفرین دل خدائی و شوق
 و همواره صلا و درستی و درویش و گزایش و عده و پایش پیام و بازمانده بزم و هنگامه بزم
 حاصل اما من ایمان من که بوالا دیدیکانه بنیان سخی کیش که سیاه و سپید بود و دلیل
 و پشیمان را تا پود و نیافته اند این بچرخان دل پروانه و آن به بهاران نه ریال بلبل با نیاید
 صوعلیه حق اند و الوان نگار بال غنچه نقاشی از رنگ کلک فروزینچه نقاشی را صد رنگ
 پرده درایت و نوای از ساز بدنا حسته مطرب را هزار پرده را شکری هر چه از پرده گفت
 بال هویدائی زند جنبش موج شمال است و هر چه از آئینه دید جلوه انگیز و گردش فانوس خیال
 سبک مغزانی که باد آویخته اند از گفتار جز گفتار چه دریافته و گرانجانی که هستی اشیاء هستی
 شده اند از سواد جز سواد چه دانش گفته چنانکه پرده بخت این خرد و ساز خداوند گلشن را در فریاد است
 بزرگس که اندر دل شکی نیست و یقین داند که هستی بزرگی نیست و به بان اسد القدر
 چاه گرد و آوز نامه سیاه ای بکشت تیره و بدش تباه جامه گذشتن دل در بزرگ کردن کشان
 هوا و دهن بدندان گرفتن خرد و پیکار زور آوران هوس نه کم اندوهی و اندک تئویر است که

سجده تمام گشته این منیت نشا و کار دیگر و خود آهنگ و چشم بر پشت پا و خسته این حجت سر زده
از زانو سجد دین که اشارت بکار نامه مینو است و آن رنگارنگ آرزوهای هرزه خون گشته تن
تن پروردانی است که بگیتی از سر بایه کامرانی بی برگ و نواشتی بفرمان تهیدستی پایمال گردوی
بامید یادش سر به پا بوده اند و حسرتیان دنیا که عبارت هنگامه جاه است و آن گوناگون
نقشهای بگراف انجمنه بی خبرانی است که سراب را محیطی و هیچ را بهیجی برگرفته بی شتره خاشاک
با هم در گرفته اند و مفت کشیشان خیالی و نظر خون کردن گستان ناسیدن غباری از برگزیده
و هم بر انگشتن آسمان نقش بستن از یعنی بصورت آیم و بمذاق به شکار ابرستان پوشش گزار
به باد افروخته این شوخ چشمتی که بستودن خویش در حاسد آزار می دیر می کرده خون با
در دل عقده هار لب انگنده ام سخن در حق خویش به پستی در فکرم تا آموزگارانه فطرت
گوش تابی داده باشم نخی حسرت ریزه بر میان کشیدن و سلک که بهر شهوات شردن
مشتی نی پاره بدیده دم بر فروختن و خود را بهر پدید آورده پارس و بستن بویا بافتن
و بدیجا طرازی نام بر آوردن سنگ آسیا آلودن و آوازه الماس تراشی در فکرن روا
بوده کدام دستور و باز نموده کدام فرنگ است ای آژده اگر قنار دای فرو رفته نشیب
لاخ پندار دای سلمان زاده کافر با جرمی شالیتة نعت و بویا ای زبان جهان جهان شور
و غریب دای بدل یک اینرستان رنگ ریوالت از تاب تا به اندیشیما خون و زشت
بکیفر پنجه گفتار یا از قفا بیرون باد فیریم دمی که نگام را گنجائی فردا نفییدن نیست و به پستین
یاران آفتی که هنگامه روانی سر نخیدن ندارد آخیره از قست در بروی هوس فرا کردن
و دیده بدست خویش باز کردن راه دانش و داد سپردن و روزگار تبار استن خواب و
کاستن آرزوهای سر بردن با خویش در آفت و با خلق میا و نیز بکنج تنهایی نبشین و از
سر دشمن آرائی بر خیز فردا دم زن و تسلیم لاشه بگو ای الله و برق ماسوی شو
اندیشه تسخیر و کمان نگال که غالب از دانش بی بهره بدسته بستن این گلهای

خزیره آهنگ خود آرائی دارند از انگشت نمائی دار و بلکه خون گرمی ابرام و الابر و صدره
از جان گرمی و بهر ابر گوهر بار و خوشتر آتش بی زنیما از قوی پشته سروی و سنگاه راستی اندیشه بکلا
بوسه پیشی از جنیده بلی خرقة باب و یکجای و کوش کجی و و افرا سیاب پرویز بزم تنم
مهر حال شتری خصال بهشتی روی بهاران خوی جناسل و فایه بند دوست کشای دشمن بند
مثنوی بگیتی از وفاداری جهانی و محبت رازمین و آسمانی و بداریان بداری نشانه
بدانایان بدانی نشانه و به نیرو و سرکشان را پنجه تراب و بدارش صاحب آثار تراب
نظر پروانه شمع جالش و تماشا بلبل باغ خیالش و نگاهش سالک در ول دویدن
دلش مجذوب بار دل کشیدن و دل و جان متن جلوه گاهش و بهجوم آرزو ها
گردش و خطش عنوان نگار خور و بی و بدارش فرنگ دان بدله گوئی و بهمت
و بهر گلشن سازبری و بطوت سینه روزن کن بهر بری و نهادهش با و الای نشانه
زمانش راز و انانی بیانه و خیابان نکوئی رانهانی و بیابان شگنی را غرالی و بداری
محبت بی بهادره امین الدین احمد خان بهادر و آنکه پارسائی را و سرش از
استواری آن پایه که با پنجه عمر از یکدیگر یکر وئی بوده و پنجه و حلقه رسوائی و مخرج خلوت
برنائی خویش لب می نیاده و آنکه مهرش از نشینی در نهاده و بداریه که اگر نشانی و بدارش
مسلمند شتمی جان اگر می نه پند شتمی مرا برین کار داشته و بهم را بیند و زری این کمن و لوق
کما شانه است زنگار از خجلت این خود نمائی بر شوسته را و دیدن زینت و ننگهای از قبل
این سوائی بخود باز بسته اندیشیدن و بنیاد نه بدان معنی که از سبک سانی کالاهواری و ششم بلکه
چون متاع باب این قلم نیست از گرافی خاطر احباب شمر ساری و ششم آری چه چنین نباشد
که شخص تعداد و مرایه این از شرف و شرف وجود و مرایه برادرش کمائی است نه ترانه
بهشت قائم بر لب است و نه زعفران سب و ایجا هم بر زبان نه خون صراحم بگردن است و نقش
قاموسم بر دوش نه آبله پای بهادره و نه ایچم و نه کوه آگاهی رسته بدانی کباب گرمی آتش سید و پیچم

و خرابی مخی باوه پز و معنی تشکده ناموسیان عجم را سمندرم سوزن هم از من پرس و گلزار
نخلینان پارس را بلدم سوزن هم از من جو سبزه دامانده ابرست و گل نشاند باو چیدن و دست بستن
لمینه صنعت است و یاران پیشه در اندازی سرکار نشاید سیت نفس در شراره کاشتن است و زبان
در زمانه در وون گرفتار هم از خود مایه گرفتن شکر است و ماندن منگامایم یعنی
از ذوق میتوان برد و در هر حرف غالب حیده ام میخانه تا نزدیو ام که مست خنجر آید

دیباچه گل غمت

خداوند نامیدی از رحمت در گناه هم دیر میکند و گرون جنونم باز و باز و بی نوازش گسل دل
در دیماه محرومی از تو سر و دیگر و دنیای یاسم را آتش ناره فروختن آتش بیداد عالم برق خرمین
مستقبل است باغ دوزخ تاب عیالیم سوز و عمرم تنهای بهار جاوید خرم جمال گذشته
از تجلیات جلای چهره بهر عتاب مفروز و ملکین من از چرخ بسکینه یاد گرفته و سخوش باز می گاهم
مخواه و دلم از ستم ظریفی روزگار گرفته نقل انجمن انجم پسند از تصور بهر چه فیت خون جگر
محاسب شرم را بفرمای تا روزگار گذشته را حساب نهند روی شاید سعادت نمی نگرم از آئینه
زنگ بسته زحل یک فلک کبودی بزودی تا جلوه مشتری و بد تا توانی زنگ عالم عالم نامید
میریزد هر چه از تن کاست بر جان میفری و گرمی اندیشه شراره پرده دل می نیز در آینه جگر خیشا
ای از تو نور اسپیدی از بانگانه دماغ بر سر پای دل تافته و مشت خاک تیره سر انجام از تو خود
روشن در روان گو یا یافته چه شکر است نوازش است خاکیان برشته جگر ازیر سایه لواء
محمدری جادون و چه سترگ نجاش است بسلسله جنبانی شفاش در آخرش بروی
بسته کاران کشادن ای فرق اعتبار سلطان با بچش زبان گهر نشان گرمی و خستور تازی
با فسر نابرا فرخته و شهر با نو دخت نیر و جرمی را بهمخواه خامس آل عباس ساخته
چون جوهر اصل وجودم نیز از خاک پارس سرشته در روی هم طنائم از بیت گاهی تحمل نشان
تغای مهر رسول و شمش شعله طراز نجاتی بگریبان توقیع نهادم افشان آفریننده

آفرین را بکام و زبان ستودن اگر است پرسی خود نمائی و ستوده جهان آفرین استایش گریه کن
 اگر غلط نکنم دعوی خدایت لاجرم آبله پایان دادی تسلیم سرمدی را جبهه عبودیتی زیندگوسر اما
 سجود آئینه آئینه داران حیرت جمال محمدی را قانون عقیدتی باید زمره زای در و داما گذشت
 اختلاط بنده آنرا دوی حیران دورانه اندوه و شادی جهان جهان رنج تن را مطلوب
 و عالم عالم در دول طالب سمرقندی منشاء اکبر آباد مولد دلی مسکن سدر الدخان
 المتخلص به غالب پس از نور دیدن بساط دعوی ستایش و پیرویدن طریق وادی
 نیایش زبانی از پرده چاک جگر میروید و نارسا ناله دست انداز بخونات لاشه شکوه
 یاران میزند فرارسندگان خوب و زشت سخن و دریا بندگان نقص کمال این فن نگردد
 که بگذریش بساط دعوی برخاسته ام و در چار سویی سخن بخورده فروشی نه نشسته عریست
 که سخنهای دلپذیر را با تمام دلهای سخن پذیر نشانده اند و از سواد حرف و رقم شت فکری برفت
 لفظ معنی افشاده تماشا نیان این باغ در بسته جلوه گل از رخنه دیو احسین می بینند و
 خراسندگان فضا این بهارستان گل از سایه گل می چنند اما هر که از سر خوشان با دود مراد
 این انجمن است از نشسته ریزه بزم پاستانی میکشانش خارها دیر پیوست فرد سزیه مشتاب
 و بی جاده شناسان بردار به اسکیه در راه سخن چو نتواند آمد و رفت به منت ایزد که دل
 دانا و چشم بینا داده اند و زبان از چیز بتایش یاران و فقرین خودش نکشاده نه و لکش نویم
 نه هرزه خروش نه تحسین خریدارم نه شعر فروش نه دماغم آتش که راز است و دم شمشیر
 گداز به بر گوشه بساط لفظ ریزه چین و کاسه لیس گذشته جادو بیابان و بطرف بساط معنی
 خواجهاش و هم پایک آناغم چه اگر دیگران از خزینه جود بساط فیاض لعل و گوهر بدین فطرت
 میدهند مرا نیز خمره چند و حبیب و اندیشه می نهند بیت نگویم تازه دارم شیوه جادو
 بیابان را و بی درخویش نیم کاره جادوی آنان با پیهیات این چه کفایت است و کسوت
 خود نمائی و این جلالت در پرده خوشتن ستایی پیچیدنی من دیدان پایه که اگر خود را همچنان گویی

مرد از طر بر ویم خدوی تخت دعوی دست برین بندو انقدر بر دایم که مر از من پرچم اند
 و نگین کن افسانه یکسی خوشم ساخته نفس باخته حیرتم و جگر گدخته چشت بیایم ضایع است و دستایم
 جگر بالا ناله ام از نشت رخنه بجگر سپارنده تریه و نغمه ام از نوحه دل بدر دانه تریه جانی دارم از
 تمنای خویش آماده گریند و دلی سراپا از درد و داغ دل بر نریز محوس گرمی مذاق منعم اگر
 دماغم بر نقش است چه عجب و و نماحش لذت گفتارم اگر دایم بر آب است چه شگفت آری
 کوشش را میدان فلج است و امید را سرشته در از بوی که دل افسرده پاره بدر آید و حتی
 بخون شدن گراید گفتم دل از درد نایافت دانش ترمانست و دیده اندوه محرومی نشن نشنند
 من نیز از دل آبی قانم و از دیده باشک خرسند درین گلستان بطارکم کرده آشیانی
 مانم که سراپا کباب شعله آواز خوشی است نفس از شراره ریزی صافه فغان بمانم
 در گدختن رنگ بویرستان چمن و سرستان طرف انجن ساز بزم نشاطش پنداشته
 و فوای جگر خراش او را زمرنه خوشدلی خویش انکاشته برق تکلیف ناله بر خرن پیش پمانند
 و ندانند که پاره از دل میگنارد و گوشه از جگر فرو میریزد تا بخون آغشته فوای از منتقار میریزد
 از بیم عاشران نفس در سینه چون موج می با بکینه در لرزیدست و از سید احمد فیان خوشم
 از دل خسته چون آب از کوزه شکسته در ترابیدن و یاران انجمنها ساخته و تکلیف
 شعر خوانی شمع ابرام فروخته من از حیرت نفس باخته و از جملت چشم بر پشت پا دوخته
 خصوصاً بزرگی از صدر نشینان این بزم که کالبد معنی را از وی روان در تن است و سکر
 مردمی را گل از وی بحسب و دامن بمعانه نزاکت شیرین ادای قلمش نبات از بیشکرا گشت
 خیرت بدنشان و مشابه لطافت نظر فربهی ریش بهار از گل بر نقش زار خندان
 تفنگان بیدای شوق را بسایه و چشم را بهر هم خلد آشتی را طوبی و هم فروس دوستی را
 کوثر جبین خصائل بهمن فطرت همامان سینه شامل یزدان سیرت مذاحم چه افسون توانائی
 برین خواند و چه طرد را بانی بدماغ افشاند که سرم را که بکریان دلق اندوه فروخته بود

از زانو برداشت و لم که بکین دل و دندان زده سری دشت برفت سخن شود چنانکه قطع
غزل ساز نوای این نظم است و شکایت و تضرع محو و فضاوی در ارادت کم فسر و
یا مارج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا
با آنکه سیم ورنه دایره هر حرف سر از حلقه دایمی برمی آرد و کلکم در کسوت هر نقطه پشت
دستی بزین میگذارد و خونگرمی انداز محرابش را نازم که آتش فشرده مرا شعله در ساخت
و خاک زمین گیر مرا علم عنائی بخار از زانی دشت فرمان داده است تا تنجی از دیوان سنجیده
و غزلی چند از پاری در یکت فینه با هم در آمیزم و این پرده دوزنگ بدیش طاق سبیل آیم
از وی زبان گفتنی و از سن بجان پذیرفتنی چون در آغاز خار خاگر جگر کاوی شوقم هر حرف
نگارش شعار و دوزبان بود و مسلک این تحریر نیز همان جاده گزیده و همان
سپرده شد هر آینه چمنستان را و دور بروی هم شودم تخم تین در را با شعار سبزی
بگوهر آمودم و عین در چون آغوش شوق بروی پاریان و است و نام این صحنه نیز
او شناسان گل عنایمی این گل رعنا را بگوشه دست قبول جادوی و هر که این گرامی
می نهد سپاهی از وی برین نهی لعلی باقی بوس

دو سیاه دیوان سنجیده

شام شیم آشنایان را صلوات و نوا و سخن نشینان را فروده که نخی از سامان مجره گردانی آماده
و دهنی از عود هندی دست بهم داده است نه چوب های سنگ تر و پ خورده بهنجار با طبعی
شکستنی اندام تراشیده بلکه به تر شگافه بکار در نیزه ز کرده بسو مان خراشیده ایدون
نفس گدازگی شوق حجتی آتش پاری است نه آتشی که در گلخنمای هند افروخته و
خاموش و از کف خاکستر بگل خودش سیه پوش بینی چه بروی سلم است از ناپاکی بتخوان
مرده تابان شکرت از دیوانگی برشته شمع هزار گشته آوختن بر آئینه بدل گدازن نیزه
و بزمر افروختن را نشاید رخ آتش بصر بر فسر و زنده و آتش پرست را با باد افراهم در

آتش سوزنده نیک میداند که پرومهنده در هوای آن خشنده آذر فعل در آتش است که چشم
روشنی پوشاک از سنگ بیرون یافته و در ایوان لهر اسپ نشو و نما یافته خس افروغ یافته
ولاله از انگ منع را چشم و کده را چراغ پنجشده یزدان درون سخن برافروز را سپاسم
که شترای از آن آتش تابناک در خاکستر خویش یافته بجا و کاسینه شافت ام واد نفس
و مهران بر نهاده بگو که در اندک مایه روزگار آن آسمای فراهم تواند آمد که جمره را فروشنائی
چراغ در ایچو و رابال شناسائی و باغ تواند بخشید جانانگارنده این نامه را آن در ستر
که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آوردن سر مایه دیوان فارسی بر خیزد و باستفاضة
کمال این فریو فرین پس زانوی خوشنشین نشیند امید که سخن سرایان سخنورستانی پراکنده
ایاتی را که خراج ازین اوراق یابند از آثار تراوش رگ کلب این نامه سیاه نشاند
و چاکه گرد آورده تراش و نیکویش آن شمار ممنون و ماخوذ نگانند یارب این بو
تستی ناشینده از نیستی به پیدائی نارسیده یعنی نقش نصیر آیه نقاش که لبس التهان
موسوم و به مرز نوشته معروف و به غالب متخلص است چنانکه اکبر بادی مولد دیلوی
مسکین است فرجام کار بخفی مژن نیرباد

خاتمه گل عین

شبی که سواد این که برین نامه پایان رسید و اندیشه لایبالی خرام ازنگ تاز آسوخانه از
کف چون آه از دل بد حجت و سر بایلین چون داغ بسینه جاگزید غنودگی هجوم آورد
و به بودگی دست بهم و ادناگاه نظاره سوی برقی از پرد خیال شبگیر نگاه خشنود و نور
یکیری از نقاب غبار رفتن پیش جلوه گر چشمی چون جادو نگمان صحرانشین بی سر
سیاه و رخ چون پر پیره گان روستای غازه نمکین کردن و گوشی از نیور و پیریه تنی
و لب و چشمی از تبه و نگاه پر قدری باندازه همت خودش بلند و طره باندازد و ز کار منش
پریشان با جنبی چون گل خود روش گفته و خرامی چون سینه بهاری بی پوزلف در

از سستی ناز و پاکشان نقاب از رخ بر افکنده و لب گران حریفانه در رسید و ستم ظریفانه
 در آستین نخی منتهی را باند از فشار تبسم گوش مالید و پاره ریش را با دای اغرض بست و گفت
 خدای غالب ناز که خیال تو آئین کم دای شاعر جا و بیان دلکش تن ای زرب گرانما بجان
 عالم ایجاد دای و لب از بی سرو پایان چای سوی وجود ای سبکسری به شوی فرا خاسته و
 از تنی دستی سنجاک فروخته بهنگام آن فراز آمد که ارتنگ مایگی رسد و شوی سواد از غنچه بیج
 خوی خجالت فرو شوی گفتم ای آشنای روی بیگانه خود کم بکنیم بستن از چه راه و لب بزر نشم کشون
 از چه رویه مراد نظر بسک و خود را بر دل گران کردن یعنی چه کاش دانی که کیستی و از کجایی و
 چندین خشناک چرایی بدیش نسیم غنچه نیم شکفته اش صد چمن گل باید و لب تبسم آلودش
 یک سحرستان خند عجیب و دامن تماشا فروخت نیان مردمی طوفان کرد و گوش خود
 صدف گوهر این از گدازد که ای بخیر من شخص اتداد تو ام به استی آیم نه بجنبک بهر آرم نه
 بکین ملائم خنجر سازه سلامت و شکایتیم آینه پردازد است عمرت که نظارتی مرا خیال
 تو ام و شان کش کاکل اسرار خویش قدسی بیک خرد فریب مرا پیر این از تن و گدازد
 زور آزمائی ترا تو مندی از من شکوه ام از بی پروائی است و پاسبان گرانمایگی خویش کاروان
 کاروان تنگ شکر از غان فرستم دامن دامن لعل و گهرت را بجان دهم تو خدا
 از پیلوی من آهسته بپنید و خسته که سواد شری روشن توانی کرد و طرح انشائی نیت پیوسته
 شت مشت گل همیشه بهار معنی بدست میسریم خواهی آزارتبار ریشه افکند کلامه بنده شود
 همچنان پرگنده بگریبان شرفشان از نوازش نفس آشنایان در آمدم و بر خیزد بهر
 شرفش چون نغمه از پرده بدر افتادم تازنگاه عجزی زیان گزایش در عا بنمودی شده و تو
 در وی از ساز شکست دل بدین آهنگ باید که ای شین تبه مرا دم چشم ای کلبه
 اندیشه مرادوان گویا شکیسای مرا میسای و اخی شکیسای مرا جان را دای فرود
 گوهر آبی من دای بر فرازنده لوی شهرت خویش چندین برق چشم گدازم و بجزم

جگر آهنگ سودستم ساز و نیم گداخته دل را با نهن جفا کا و بگر اپانی خوشی و بختی شوق
 سنجاک نشینی امید بال افشانی آرزو بگر اپانی ابرام و بگر وحی ستفنا بخون گرمی اشک دیدم
 آه بزود میسر شود و بگریه داغ زمین گری خاک و باوج گرائی غبار بدربائی لذت بی سبب آزار
 دوست و بجانگذاشتی انداز غم خواری دشمن بفرخی خوانان نعمت تو و تبکی حوصله همتا
 من چاکا با نارسائی عهد خویشی استوار بسته از انزبیکانه من بخاطر درجم بهانه جو از شرم
 بی اثریهای ناله مهربان تو که تیرگی سودا نشسته از ان روست که لمه حسن نظر فروست جلوه ان کینه
 دروغ داشته باشد بلکه درین مدت هر چه از ان عالم برین عرض کرده اند اگر تیراج پراگندگی ندای
 گزین ناماگره آمدی و سرگنماشته فرو گشتی باری اگر فتنه ذوق نالیش خود بودیم زناش
 یاران بوده از تنه ای غم و دای و به فراز جای نشین بیارام تا ورقی دوازده فقره صنعت لعل
 عرضه دهم که در کمینگاه هر نقش جای نقطه انتخاب خالی یابی و در نور و هر سطرش چارالشی برآ
 مردم چشم تماشا آما و بهی همانا سودا چشم نگارانی ست زنگار داغ هر دمک از آئینه خویش زده
 یا بیاض عارض فخطی است از نقش وجود خال ساده حاشا که نامه گرد آورد و در سپح کتاب
 به هر چو رفت باط داوری آراسته باشد یا در نور و هر چه خواهد گفت عرض تحلی دو و مان خویش
 بسچر آما پنهانی سخن با نشیب فراز است که اگر گزارنده آن فرس و گزارد خراش گفت از پرکار
 افتد و انداز بیان بی سرو بن گردد و فرود بر آید اگر کام زخم خورده گیرید و در عریده را هم
 زور از است به پنهان کویا سخن روزی بود و روزگاری که لفضای جنت که در
 بال افشان بودم و سرشت آراسیدگی از سطر تبسم صبح وطن میخواندم نه بر چهره من از روزگار
 گردی و نه در دل سپهر از من غباری داستانهای داستان بوش قبول نشود می دان
 دیوانه سنای طامایان بر کران بودی فرصت را غنیمت دایستی و بهوای دل رفتی چنانکه
 توانستی ناگرفت گیتی آشوب غمی بهم برآید و آفاق سوز جونی از پرده سربدر زودل از
 آسودگی برآشفقت و رای از سر نشستن بر خاست ذوق کاوش خار صحران پایم خارید شوق

آوارگی از شش جهت آغوش بزوی دل کشود ناچار تخت بفرم زمین بوس عم منفورند آهنگ
 فتح الدوله و لاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ
 بسای تخت آن مرزبان بارای و فرنگ که جنوب رویه دلی چل کرده و بی وقایع پای غلی کرم
 اینک سراسیمگی سراپای دل را فرو گرفته بود و از بزرگان طن پدر و دانشنده راه افتادیم خنبد
 از آن مردم شرمندۀ مهر و وفائی نبودم که در سرت فوت فرصت تو دیع بستی بزمیان
 بایستی گزید لیکن پارسا گوهر دوستی و دشمنای و یاری و دشمن چون من هر یان و چون
 دل در سینه جاگزین پشت خمر در پناه و بازوی دانش را نیز و رسائی از دور بالیدن و
 آگاهی از دور نمو زود پیوند در گسل سر بزرگ کو چک دل متغرق تماشای جمال و به مطلق
 مولوی حافظ محمد فضل حق که از وی دستوری ناخواسته سفر کردن بذاق شوقم
 ناگوار افتاد و معذامیانه من و او شکر آبی نیز بود دل بدر دآمد و جان بنمای اندوه یون
 کاروان بنزل رسید و هر و از پنج راه بر آسود کتابتی صنعت تعطیل نمیشد متراشه شد
 و سوزش و پوزش با بام آینه بدین رنگ سخن گذارده آمد:

هـ

عالم اعلم و عالم علم عالم عامل عادل در علم علم و در عمل سمر دام اگر آموده عالم عالم
 در دل اسد الله سلام معمول الاسلام ادا کرده جسم رام درین اسرار معاد دارد و در
 عدم و دواع بهر که اگر صد عمر در گرد و در و ملالم دارد و اما و الله کمال گم کرده عوس و سوس
 و هم و بر اس آمده ام اگر دل مولا کله آلود گرد و دارد و اگر گاه آدم عیب کرد و کار را سو کرد
 و عمر در سر لو که در روح را در بوس سرور کرد و دل را در حرص کامل در معامله و هر کم طایع آمد
 در امر معاد کابل دل آگاه را در او را که مصالح کار سهل و مردم گمراه را اصلاح حال محال
 ملک العالم آگاه و دم در و آلود گواه که الحال دل داد ممل دواع حرص و بهر که ده و گم کرد
 بلال مراد حاطه در و عمر گاه در آورده و الله عیب کردم که اگر مردم گم کرد و بوس گم کردم

و اصل کار ما مطاعا احوال که محرز در دلاور الملک را و اسگاه و رود کرده طبع دارد که علاوه
 حال با هو کار بکر کرده و طرح سود و اصل نام او را در احاطه مد اطلاع در آورده راحله را در مرحله
 سر و بدگردل و اله عدد و کام و صحرا و دهر تا غم کامگار در و هم و بهر اس مکر و حسا عدد در و هم
 محال سر کار و لور و طلال در آمد و گر با سر گرم و سوگواری و گم کرده اتمام او را مهر که کس دل دهد
 و هم در اصلاح حال کس نگار دوم ادا آسوده نام و طور آرام که سر صداع آفود و در کویا
 مالم ددل در طبع امداد کار سالها در و رطبه طول امل دارم حاصل الامر دل در و داع نکته طالع
 و سر و کلاه احاطه گرم کرد کار در آورده حسام صحر ادرم که گرد کرد و در و صحر ادرم
 عالم گرم که طالع مسعود که لوح طلسم مراد دارد و مد کرد و عروس مد عا سر در و ام الاده عاگو
 در آورد و هو المارد و الا لامحاله در کام اول بهر و راه عدم و در سلسله بل کار عا رود و ده
 آدم الملک و انکه شد سر صمد دم سر آمد دل به همه در و همه گرد آمد دل به که درم
 تمام دل با گرد و ده که گرم کام دل با گرد و ده بهر طره طار او را به حسد ص صیل و سر
 دلدار او را به ساده دل گرد و ده بهر سا گرد و ده که غسل دام گسها گرد و ده بهر معالسه سو و اگر
 ولد احرام دل گرم محض سر گرم مولار و داده اسد کم طالع سر کرده و کلام بهر هم مصمم
 حسد اعلام سر آلام او که طلال در دل و داد آساس و الاده آورده مامول که گرد
 طلال بهر اگرد و گرد دل را گرد و ملک الود و طولع و دو ام مال کمال اسلام و صلاح
 حال عطا دارد و اسلام و الا که ام قننه خنجر خوب سرشته هر کار بزمانی باز بسته است
 در ان کشاکش از بند و تا ستم بد جیب بخودی گریبانم گرفت و باز به دلی آورده و ز کار
 در ان بجای نشینی سپری شد و سپنج گردنده بسی برگرد این تیره خاک این بگشت که
 عشق و کیسای مرا با دوا و سید و مرغ صحر خوان شوق تو بر آورد پس از ان که اسباب
 پیریشانی دست بهم داد و قیامش آوارگی راتا بهر دیدار شوق سلسله خنجر خود داری
 بستیت و پیریشانی زورق بطوفان روانی فکند پای تو خنجر دیده برقرار آید و سر آید

گرددش استلیم شوق کلبانگ بر قدم زد و سعی نفس اسن بکبر بر چند مرابستی به کلکته رسید و چاره
از تشنگی خویش از حیض حبت انار از بخا کعبان جنبش ذرات کائنات بکفت اعظم ابراهیم
در هر وان مرعل توهم وجود تا خود را به تحیر نماند راه بجای نبرده نخست اتفاق در ده
لک شواقتا و نظم اندران ثقیله محمود دل تشنگی خویش به حسرت آگین چون گنگار بزدان
رفتم به جلوه و طالع خاشاک من افتاد زبون به شد غلط جادو کلکن بگستان رفتم به
تشنه بمرمتا شام صفره نکرد به که ز جوش عرق شرم طوفان رفتم به سبز رنگ طراوت
بخزان باخته ام به خس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم به کاش میو ختم و داد فنا میو دم
شرم باد که بدان تازه خیابان رفتم به مهر بانان گرد آمدند و بزرگان انجمن شدند و رفتم
ز کفر انکاری های مرا به رفتم آغا میر کاشی امادات عائن آن دیار که در این روزها کینک
مستعدالروکی بلند آوازه بود و به ترخانی قرانروائی آن کشور و مدارالمهامی آن سلطنت
استعداد داشت رسانیدند تا از آن جانب ایامی کشتن شتی رفت ازین سو نیز آتش به سوسی
گل کرد چون ملازمست قریافت خود مستحق و تابه عقیدتی به انجام دادن ورده آورد و عالم
عبودیتی عرضه داشتن بلع از فکر قصیده تشنگی کرد و سینه برین آتش تشنگی بزرگ تشنگی به جلدی
کنار ناپیدی شرفناخت و سود عبارتی هم و عنایت تعلیل روشن ساخته اگر چه وقت
تقصای دیدن آن جاده نشد که دو آن جوس از سینه بدر رفت اما آن جاده و سینه اند

در درآمد کار با و لامه محرم و من ساعد ساعد عا در عالم رسم و راه رحم و کرم معدوم هم
 دعا گو را سوال در با عا در هم حال محرم اهل و بهر معلوم که پس در بیوس و ابر سو که دو سر صلیع
 آلوده و بکوه مال یک در سر کار او و در عا در عدل و داد سر در بهر را گلکده ارم کرد و طالع عطا
 و کرم سر اندر عالم را و عا در حصول مدعا آورده اراده کرد که در درگاه دار السلام آسایسم
 و عطر گل مراد در حله بیوس نام حال عالم الم سهام بیوس در دل و داد او با هم سود و در سر
 آلام باه و در گو ارا کرد و در حله را در مرحله بهر را الله العا که طالع رسامه و کرد و هم دو صد
 گروه را سر کرده و داد و ده آل و خا در ادا لیس و در و کرد که در عرصه عصر در گو اهل کمال کرد
 کرد ارم اما ساج سر کار عالم دارم و عالم عالم گو بهر بیج در سلک سطر دارم دل امد و عمل طرح
 اساس و داد کرده و کلک عطا در کرد و ده مصرع ساده و را حاطه دارم سطر آورده مصلیع
 اگر م اهل کرم کرم سعاد و لا رسول و داد و ارس و سر و عالم آرا بهر او مصدر عدل کرم
 و سر و سر و بیج و ال و مطاع عالم و عمل و هم و عطا بهر کرد و در دهم او و عالم بیوس و طلا کرد
 و بهر صعو به چا و عدل را راه در در که او کرده طلوع به ملک را کرده عا کرد و داده و لوا و داد
 آمده و درگاه ملک عالم به که گدا آمده کا و بس و دعا گو دارا و داد و داد و گرا و حرم
 در سلسل آلام در آمده و کار و بار در در دل کرده دل در دهم دو و محرم و طبع مرهم دارد
 که کرد کسا و حال مراد بیج دار و مامول که سر کار و الاخر حلال گو بهر کمال مراد سلک مطالع
 و آورده و صلاح حال صله و بهر دل کرده در گره دام مدعا کرد که سها بیج طالع ماه و گیس و سر
 بها کرد و حکم احکام و صله و عالم سر و سر کرده اهل کرم عده الامر امدار المام و الا هم و عمر
 دوام اساس و امر عالم مطاع و حکم عد و مال و دل آسوده و طالع مسود و عطا و در دهم

اسماء الله محترمه دوم محرم الحرام

خاتمه و لوان فارس

خردان را که سخن آفرید و زبان را به نگارنگ شیشه گو یا کرد جهان جهان نیایش و روزگار که

دینکارش ستوده روشنی پیش آورد و نگارندگان را بنوای کلام سرخوش نشاط جاوید ساخت
 هزار آفرین و سپینه رهروان فراخنای سخن را که بس منزل نیکوای پافرازا پای کشیده
 و بندها که گشاده بباغ سخلمای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرا سر درده اندازمن بگوئی
 این فروبیده کاروان گزین بادیه نوردان از دهناله روانم فراوان مرو و بادیه سمانا
 گریش اندیشه بوسنجی این پوزش درخواه فیضان هست است و گریه از اشیای قبول
 که نه بفرمودی آن معنوی نیز و کار از پیش توان بر دویه گرانگلی این انبی خطیب بر کرده ناز
 میتوان کرد گران پذیرفتن جاده این خجسته راه که خرد گره کشای آنرا بپشت شیراز اجزاء
 نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیرتر اتفاق افتاد رفتگان که اگر آشکارا بنیان خرد نگیرند
 گویم که یکی از ایشان و با بجمله روی سخن بدیشان است گمان نبرند که بگذر تلک بود یاره
 انجام تلک حاشا که رهرو را بر دل از نگارین رباطهای سر راه بندی و خوبی را بهر راه
 نشینان مرحله پیوندی بوده باشد فرد و در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن داشتیم به کعبه
 دیدم نقش پای رهروان نامیدش به گویند چون چنین است درنگ از روی و گرانمای
 را چه غدر زبان و همان بخشی بدان تو سنی که عنانش موی و شانش بوی بزنا فنی و از شیمی
 گام بردازی ننهاد و جز به پنهان شتافتی از ترسده ولی عنانش کشیده و بلا آواز بولش
 آرمیده و شیمی چون پاره از راه بدینگونه که بشمردم بریده شد و روز بند گشت بهم چو شش
 تندی تو بن فروشت و هم دست و پای سوار از عنان در کابستگی پذیر آمد تاب
 محرم نیز و ز غرور سوار گدخت و تشنگی ریگ بیابان فعل در پای تگاورم کرد در ارض
 را دم مکرده اقامت بگذار آمد هم آن با خرد گرانید و هم این به ستر نیان آمد توانای سچاره سگالی
 تو سنی سر آمده و بهنگام گشته و خستگی روی آورد چه می سرایم چه می جشی از و فیکه شاه
 سنین عمر از احاد فراتر گشت و رسته حساب رجست یازدهمین گره بخود برگرفت اندیشه
 در روان و گام فراغ بردشت و گریه و مناک بادیه نشین چو دین آغاز نهاده تا و در که

بهجرت خاتم الانبیا علیه الخیر و الشنا میگذارد و دو صد پنجاه و سه سال گذشته در صد نگاه طالبان
 باند از خدایش پیک آسمانی در شایده آثار سال چهل و یکمست هنوز شخص اندیشه کجی فرین
 جام و افلاطون این خمست رباعی به غالب چون نارسائی فرجام نصیب به هم هم
 عدد و ادب و هم ذوق حبیب به تاریخ ولادت از عالم قدس به هم شورش شوق آمده هم
 لفظ غریب یکیت تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم درویش فرو و آید که درین سی سال
 هست را با فطرت چه آویز شمار وی داده و پس از آنکه بد آنجا رسیده که هرگز از کوفتگی
 فروماند بیا نگی گری توفیق بکدام قرار داد و تشتی اتفاق افتاده خامه و جنبش بود شوق
 زود گردای گفتار با از نهیب دور باش اندیشه بد را زانای فاصله دل و زبان خوش شد
 و اگر ناکه اند دل زبان سید و الایچی هست آرزو بجا نرسد و هر چند نشنیده که نزدانی سرورش
 است در سر آغاز نیز گزیده گوی و پسندیده جوی بود اما بیشتر از فراخ روی بی جا ده
 نشانسان بر دشتی و کثری رفتار آنان از غرض ستانده انکشافی تا بهر آن گاپوش
 خردمان با نجسنگی ازین همقد می که درین نیشند هر چند و دل از آرزو مبر و آمد
 اندوه و او اگر بیای من خوردند و آموزگارانه و من نگرستند شیخ علی حسین بنجده و پیر
 پیرایه و ویهای مراد فطرم جلوه گر ساخت و زهر نگاه طالب اعلی و برت چشم
 عرفی شیرازی ماده آن هز خدایش های ناز و ادب پای ره پای من سوخت ظهوری
 بسر گری گری کفری نفس حزی بازوی و نوشته بکرم است و نظیری لا ابالی خرامن بنجا خرامن
 سچالش آورد اکنون همین فره پرورش آموختگی این گروه نوشته شکوه ملک و قاص من
 بنجایش تدروست و برهش و سید قار بجلوه طاووس است و پرواز غنچه درین اوراق
 از قطعه مشنوی و قصیده و غنزل و رباعی فرام آمده بگی بیست است که بر یک پیرایه
 گامی لعل و آویزه گوش دل تواند بود یارب این تسامع بصرانها و این گنجینه در کشاوه را
 از دست بردستی و زوان و ترک از غلط نگاران در امان و گمراهی آید از این ذخیره

این نسخه
 از کتاب
 کلیات شرف غالب
 در خط
 نستعلیق
 است
 و در
 حقیقت
 بسیار
 زیاده
 است

را بدان روش ستانه بر زبان باروان داری که هر چه در عرض پیمایش ابریشم بیان از نغز و ناله
تا بمغز و دل فرو رود از غلطانی باز نه ایستد رباغی که در ذوق سخن بدست آید بودی به شکار
مرا شربت پر دین بودی به غالی که این فن سخن دین بود به آن دین ایزدی کتابین بودی

نظر لطیف تذکره اردو تالیف نواب صمصام خان بهادر

فرو ساز از دم نانی ست چونی زمره مایه ای مایه هیچ تو دای تو به مایه بر کار کشایان
از تنگ وانش و داد که این گردنه کاخ فیروزه رنگ را اندازه گیر بوده اند و این فرد گسترده
بساط عینه نام رایا شناس گذاردن حق خویشی آفرینش بیشتی آفرین سجده اند
سجای آوردن نیایش آفریدگار بفزایش سپاه سرتیبه مردمی را آتج و دیده وری را
فروغ در آست که از تفرشی که درین نگارستان نگریسته شود چشم بدین روی غامقه نشیند
کشوده آید شیرینی کام آرد و به شربای پیش بس تیجه پرورش آموزی ابر و باد است و تا پیش
نگار پوی شباروزی و ماه و آنگاه منشاء نمود این همه آثار نظر فروز خون گرمی باغبان
است به نهال نشانی و آبیاری و پیوند گری کوته اندیشان که جز به پیش پای سنگ ننگین
نبردند که کند آگهی را فرا از این فر و نقشستی درین بازخیال را بالا از این پایه وستی نیست
بلکه چون از نور و این سر رشته یکدیگر و خم دیگر در وچ گرا نی کشاد پذیر و خرد که نگرند و فراز چاک
را از پیر و بی و نشانی است فرامیبرد و درمی یابد که گرایش اندیشه بوستان پیرای
بر و مندی ذوق نخل و نواز که بهندی فیض آب و هوا همان دراز وستی حسب ظهور است
که تقاضای فانی بجهت و نور است جل جلاله و غم نواز مثنوی ای شناسایی نقد سخن به حرم
گنجینه و چین به آنکه در گنج نهان باز کرد و ساز شکار گهر ساز کرد و به هم سخن مایه خود را ستود و
داد و فرو داد و استود و به سخن داد و شناساوری به هم سخن کرد و شناساگری به
گرچه درین گنج گهر حیدت به قفل در گنج هم از اجابت به لاجرم آنکه برین جاده اند
به هم سخن داد و شن داد و اند به تیک بود و خاطر منت گزین به هم سخن آن خسر سخن آفرین

خیمه بروی پوزش خجستگی اقبال این اشارت بر خویش میبالد که گوهرین پرند گردیدن نامعین نمای
فضائل مجموعه است که بر ورش فرد نهست متاعی است که بهر آئین بندی فردوس بعنوان
داده اند و پرورش نشان خرامیدن خامه بقیض مدح مجموعه فضائی است که هر دم کلکش موجب
کلید است که بهشت بهشت را بدین در کشاده اند بهمانا نواب بنایون آمد والا شان خان
فرومیده فرنگ پسندیده گفتار آزاده داد گرای دوش اند و زو سخلگوی گرامی نهاد
مبارک نفس دوست محرم پیشه و فاکوهر نواب مصطفی خان بهادر که گلشن خیاش فرشته
بیل است و چراغ فکرش بری پروانه سخنش سرخوشی را با ده بخش وافرگی را زهر بلبلش
بغوغا کند محروست بال به آشوب گاه رشک دشمن گاه بفرهم آوردن تذکره بخت گویان
قدسی انجمنی بر آسته و از تار پو فیض ازل و حیات ابد نو آئین فکلی بدین بزم در فکند
که قشکان یازمی آن تا به آیند گان هم نفس اند و آینه گان به پینای آن بود باز قشکان هم نو
جشاده برگ و سازه آراستگی این سواد غنم صرا از خوی خجستگی دیگر در میان روانه
و به نظاره آب و تاب روشائی این دیستان آورده پارس از آتش غیرت بی درناو
و ایراز شک ذوق سخنش به جای این زمزمه و غیرت انداز رقم سخن این تذکره حسیه علیش تماشا
این هنگامه لرزه در اندام ایمان بلا فسانه نقیضه که بار بار از خنده از سر انگشت بلکته زهره رفته
از ساز و مانی را خالصه از کف بلکه عطار در از نقش از قلم دیروز را راق از سائیلین بلکه
باوه راستی از خویش فرو نریزد درین مقام که سخن دستایش بلندی و خور خورده برین
و شوار پسندی گرفت ناچاره از زبونی قدرت بلکه از افزونی رغبت قدزی دم گرفته اند
تا اندرین دنگ آن نهفته دور با شمای اندیشه که هم در اندیشه و خراش است باشکار اشتهاده
دانم که دیده با آهوبین است و گرویی از نکته چنان در کسین باهد که سر ایند که فلانی در ستودن
بمالقه از انداز بر دو بگزاف داد و تر زبانی داد و به مدح سخن و انگاه گمان اغراق
نه آخر تبلیغ و غلو بخشی از گفتار و نوعی از کلام است لاجرم سخن چندانکه ستاینده سر مایه نطق هم

از گنجینه اوست و از هر در که بخواهد در آید هم در آید اوست چشم بد و خنده سخن را شربانی
 است پر زور که زمین از آن به لای و سپهر از آن به پوی آید چنان برقص آید که اگر کعبه را
 حجر الاسود از دیوار و مشتری را عمامه از فرق فرو داشت شکفت نمایا چون پدید آمد که سخن
 به مشق و معنی نگاران ادب است و انگیزه و نقش و طریت اجزای گیتی ازین دست
 است با آنکه ناله سرای بلبل در جوش بهاران و بال افشانی پروانه در صف چهره افغان
 دیده باشند اگر آشفته را بسترستی گفتار نفس موج خیز تر جسم گردد و تکلیف پندار را چرا
 این همه دل از جای رود که بر سوختگان بگمان ساختگی چشمک سازند و در موقت باز پرس
 دیوانه از هوشمند نشانند منم که مرا خامه از شادی این تحریر پای فرو رفته بگنجد است و جا
 دارد و ناطقه از خرمی این ذکر طوطی افتاده در شکرستان و در و آب شد ز کلفت بظرف
 جبهون لیلی سخن و از سینه صافی به اندیش مدعیان این فن عجبی غالب ترک شاد و پهلوی
 زبان و اگر از هستی نگزیدم هیچ میرز بیچان تخت آئین نکته دری را در سر سخا از این
 ستایش نامه باز نمود و بفرجام اندرین دنوا ز پرده که ساز کرده آن ستوده پیوندست هم
 خدایر اسپاس گزار دو هم سخن را آفرین گفت و هم نامه گرداور را ثنا خواند و هم خود را بخیر یاد کرد
 یوسف نامور ساخت قطعه غالب این رنگین کتابی گلشن خیار نام بود روش
 جنات تجری تخمها الا نه است بدگرسی لب تشنه تا یسخر اتماش بود و جو بهای
 آب هم در گلشن خیار است نثری که بعنوان قصیده مدح رقم فرموده اند
 انداز سالی نفس از آهنگ روانی قلم بگاشش ثنا و گارش سپاس حضور کنوازش و سپهر
 صاحب و الامتاق و خداوند سبزه سپید گاه حسرت گاه اندوه ربای شاد
 فزای خسر داند و ز ادب آموزد و نواز یاس گداز آرایش جمال کمال آفرینش
 کمال جمال کیوان ایوان شتری انگشتری اگر شاه سلیمان جابه و گردنیر آصفه نظیر
 یخت دولت و طالع قبال شان شوکت و جابه جلالت صورت آرائی حسنی آفرین

خطا گزیده پوزش گزین بکریم گنجینه پاش و سخن گوشتان بپایه بالانشین بسایه نشان غنایه
 کن گنایان و بوعده یاری ده ناکانان توقیع نگار امیدواران جز نوبت بقیع اران
 قبله حاجات دادخواهان کعبه آمال بیدنگهان چاره کار بیچارگان خضر راه آوارگان
 سرور دیده و بهر پرور فرخ که فرخنده نظر سکندر و فریدون فرداش اندیش دادگستر
 بجان بخشی دل بست آور بفرمان دبی فرزانه داور بپایه از خردان برتر امیر الامرا چیست سکر
 مستر بر شربت طامس باوگ بهادر شری که رشت و دیوان رختی نظم نمود به شیخ
 امام بخش نایخ فرستاده شد این در میان سخن بجز نگار به ارغوانی است از غالب
 جلخته حضرت خدام و الامقام سخن سخن پنا بان امیدگاه نظامی نظم ظهوری ظهور
 نظیری نظیر فیضی فیض ضمیری ضمیر شانی شان نوای نوای غنای غنان در علم صائب و
 در عمل رافع محمد و معظم و مطاع مکریم مولانا مسیح که سخن طبع نوبی رحمته اوست و
 در حقیقت نقش بدیع انگیزه او فرستادن این فهرست نادانی بدان و نا آموذگارانه ازان شود
 که طبع آهنگ نمایش و بهت بعرض تحمل گرایش دارد بلکه نامه نگار درین پرده سکالی
 است که تیر بخت این تیره سرانجامان قلم و تحریر بلغان نگاه قبول مولانا روشنی اندوز
 و آنچه بکنایه انصاف قابل ازین وراق بگردن رسیده است بغازه تحسین محمد
 رخ امتیاز افروز آرایش گفتار و ظهور بهر و نموداری صبح دمی که سر بهنگ
 سیاهگاه روزگار به بازخواست خاتم سلیمانی گلوی ابرین است در هم افشرد آن خشنده
 که هر بزدانی را بدان روشنی که تو پنداری آفتاب است از دهاش بدر آورد و گلزار زندگی
 که بشکجه نخلان خواب برگ و بار فرسوده و رختی بود بهنگام کشایش نو بهار فرا آمد و قدح
 و شیشه یخنا را آب رفته سجوی و خمار آلودگان شبانه رانگ پریده بروی باز آمد
 توبه تو پرده هاشی ظلمت که بر روی آفاق فروشته بود از میان برداشتند و شادان
 از نور بدان درازی که پنهانی گیتی را فرو گیرد در جهان افروشته فرو سحر نور رقیبانه بر لب

کتاف به شب از نسیب غریبانه در نوشت گلیم به خسر و زرین افسر نعره دین اورنگ چون
 خوست که لوامی جهان کتاف به نیر خیمت کثور افراز و تخت لشکریان را بچشم داشت همواری
 راه تباراج گنج گوهر پروین صلاز و بخون گرمی او بایش گرسنه چشم لوامع سحری آتش فتنه
 بدان سان در گرفت که کالای تنگ مایگان شبنم نیز دران دست برد به بغافت بپاس
 فیروزی و شکرانه بهر وزی خستان نور را در کشادند و ذره ذره را بانداز نجائی وقت
 ازان باد و روشن در دادند خاک زیر و خشان که آب روی صافی آشامی و طالع روشناسی
 شهر پایش بنود هم بدان در دسایه که بحسب تقسیم دران جملاهی عالم بوی رسید سپه سستی
 آغازند و دسایه با اینهمه که در آفریش از روشنی و درست هم از اسباب شوکت جهانگیری
 حضرت نور است حقا که اگر این مایه تیرگی باقی نماند استند پروانه معزولی ظلمت شب
 بکدام بدامی بخاشند فلشوی بباد ازان که شب روان سپهر نقد جان خستند در ره
 مهر و دشت دزدان میان برخاست به از سر کوچه پاسبان برخاست به بستی روی
 صاف از درها به رفت پیوند بالش از سرها به کرد از راه کاروان حاجت به گوناگون
 مرغ ز آشیان حاجت به در نما نمانهای سوز و گذار به دل زانده رست به شمع
 از کار به مهر آناه فروغ و فرغ به خونهای هزار شمع و سپهر آغ به گشت شمع و چرخ
 بهر خانه به ذره سرگرد قص پرده به نوع و سان خوشن آرای به گوهرین پاره
 نگارین پای به پیش ازان دم که دست و روشتند به دست و پا از خفا سر
 شستند به شاید باغ را بجای کسی به تانزه گردید رسم پرده دری به نادان صبح
 بگو شمع باغ به فتنه چشم نیم باز به زانغ به بر لب آب جوهر آینه به دید روی خود اندر آینه
 چرخ نیرنگ ساز شبنم زای به کرد از زانغ آشکار جای به تیرگی از میان کنار گرفت
 کار بر روشنی قرار گرفت به صبح صادق برات نور آورد به کوششی شرف سر آورد
 سخن در هجوم ظلمت شب

هنگامیکه روشنی روز که جان جهانی زنده باد است از هنگامه ربوبیت یافت تاریکی شب که نموده
 انجم خشنده باد است بر آفاق دست یافت آفتاب جهان تاب را روزگار یک تازی سر آید
 خیل خفاش از هر گوشه و کنار بر پرواز اندر آمد شب باز سپهر پس از آنکه در آن سیاهی پرده
 بر افراخت بازی چند از پس آن پرده نمودار ساخت رباعی شام آمد و رفت سر برپای
 خیال به تخت نشینی نشست کاوش خیال به از گردش گونه گون شکل نجوم به گردید
 و باغ و بهار فانی خیال به بدل گشتن خسام تدرو و سایه سر و چراغ افروخته و بال آتشیانی
 پروانه پر سوخته مینو آمدن روشنسان باغ در ایشان و چراغ رسیدن گمنامی چند از دودان
 پروانه سپر انداختن فرشته روز دینیزه و خنده دندان نمائی رنگی شب برین آویزه چیره دستی
 سپاه رنگبار بر لشکر دوم و خموشی طبل بشا به غوغای بوم بختی شاه و خفتن بخت و زردان
 که قمار و هم طرخی دزد در بیداری بطالع شاهان کا مگار از پس پرده سر بر آوردن و شیرگان
 شوی نادیده آسمانی و فروختن کشاده رویان رسوا شیوه چمن بیا که امانی بد جستن ماهی
 و خرچنگ و پره گاو از هر کرانه دوم لایه کنان خرامیدن شیر اندران میانه شک طلم
 روز بهر نهانی لوح ماه و رخ نمودن صد هزار پریزا و از یک پرند سپاه بدان بولعجی بار و زگار
 و میان نهاد که چرخ پیرا که کشان انگشت حیرت بدان نهاد و نموی شام گوجادوی
 به شکر لباس به هم به نهم باثر روشناس به تازگی کیت عباسیان به تیرگی طریش
 غالب سالی نفس مقبلان به پرده کشای هوس بیدلان به بهستی پرده کشایان راز به نفس
 پرده نشینان ناز به نکته و ران رنجن جانفزی به راه روان را دم راحت کشای
 رهبر و روان بهان خا نهامی به قاسم متاب بویا نهام به شهر به از منباجاتیان
 سر آه از خراباتیان به رام کن شیخ و سان بشوی به غار نه شیخ شبتان بروی
 بر آه آواز به شکیله به رشته بشیر از به نخیله به نخب تلکی این شب را مانم که اگر چه پیره و
 ظلمات است لیکن جمعیت بر روزگارش بدان فردانی است که به چند دیده و ران به بهشت افتند

بخرطه حوشان و خواب عاشقان که آن بیالین پریشان است و این بهر سبب چراغ پرنگی
نشان یافتد بر باغی شب چیت سویدای دل اهل کمال به سر پایده حسن زلف
خط و خال به سراج نبی لب انان بود که نیت به وقتی شایسته تر ز شب بهر صبا

تقریظ دیوان خواجہ حافظ شیرازی رحمتہ اللہ علیہ

بنام ایزد گرم گرم فراز آمدن گفتار و فروزم در اندیشه بال افشانی پریش چرخ پریشان
وزنگ رنگ سر بزودن سخنهای نظر فریم از دل رسیدن طلوس است از لیدگاه میاد جهان
این گرمی هنگامه از ان روست که شب سخن را تاب باده ایزدی نیایش رخ افروخته ام
و پیک گفتار را بفر خداوندی ستایش پیرایه بسته به زبانی زبان سخن نامی کن و خوی
خداوند اندیشه بخور گرامی کن به گردندگان اندیشه اخذ ستایش را از بیابانی زبان بخاموشی
گرد و درندگان به شیشه ستایش را از سر سیمای بهشتی پیش رو اگر روشنائی مهر جانان
روان بن جاودان رساند بهر را در خاک چه گنجانی و اگر رنگ و بو بشاخ چون خون به گنج
همواره ندواند گل را با گیاه چه پیدائی نظر و خوشکان کمین زده گرد و بهش بگزارش خواب
زین خال از تنگ میالانی دول بستگان کسین پره برگ گامش به پیرایش شعله طلوس
گفت از ناز کشای به کلکی که هنوز جنبش در نیاید نقش کی بر سالی انگشته او به تپنی که هنوز
از نیام بر نیاید خون دوی به ناپروائی ریخته مشغولی دوی بی کفن مرده در پیش
خودی داد گر شمع و گیش به زبانه های خاموش گو یای او به نهانهای اندیشه پیدی او
به دم تاوان پیوندش به بهر سیک از دل جگر بندش به هم از سر خوشی شور و می فلن به هم تاوان
ناله جان در تن فی فلن به روان را بدست سر پایده به زبان را بگفتد پیرایه ده به
بهشت را بهشت در کشادن و دوزخ را بهشت پایده بر نهان گمان بهر ادا شانس سرور
از آنست که مهرش بسیار خوش بشمار کمتر از آنست هم بهشتیان بخوشنودی از روش پادش
به به هم و دوزخیان را شمر ساری فرجام دور باش تا شادی نیکان روان آسای تیر گردد

اندوه بدان جا گلزای تر تو انا دستوران بر گماشت و دانا خوشتران بنگیخت تا جهان بابداد
فرمانروائی کردند و جهانیان ببدانش رهنمایی در آن روزگار نشو و این سروری بنام نامی
فرزانه باز پسین نکاشتند کران تا کران پرده کنگا نگی از میان برداشتند دید و دانست
گفت و شنود را پایه بر تر نهادند و سود و زیان و امید و بیم را بهیگی نوید در دادند هزار گونه آفرین
بر گرانمایه که کیشی بدین جستگی پدید آرد و در فرخار و زنگار بلند پایه که یزد از برگزیدگی جای دوسه
چند بوی نگزار و سبشی که بسفر فرادی بنیش بیام آسمان بر آید خدایش از آرزو مندی چشم براه
و روزی که بکار سازی آفرینش بی بنگامه اندر آید خداوندش بآرزو پذیری گوش بر آواز دعا و آواز
سنگی از جنبه ها بوده از زمانه ست پرستی از میانه ها کشوده او لفظ خیر بشیر امام صل قبله ام
که شمع اوست قاعده دانش ستاره در وقت سیاست تهرش زمان زمان به مهر از
شعاع میکشد انگشت زینهار به در معرض لطافت مهرش جهان جهان به گلکهای شیشه
بید مد از سفر کو سار به در زم رنگ و بوی گلکش زمر قفسی به در زم آبروی سپاهش
ز ذوالفقار به بر جستی جافتنش از این و بختایش گرد و دوا معانی و بدستی آید گیش
را بهشت جاوید زانی چون سخن با اینهمه که خود را چشم و چراغ دوده هستی گفت بسرا پرده
حمد الهی باز نیافت و زمان با آن بهر جنبش از دل نیز پذیرفت اندازه لغت نبوی ز یافت
هر آینه مر آن خوشتر که زبان بتایش فروغ گوهر سخن کشایم تا درین پرده آهنگ سپاس گزیری
سین آفرین نام سخن هست که تاروی برن در آورد ویرین شیدو های گفتار بر این تاز سکه
و او سخن است که تا روشن نام به اسد الهی بر آورد و مخلص را در غمزدل به غالب
بلند آوازی داد بهر چند روشنی من بدین نام بردنش پستان پستان بدان تهیدستان ماند
که بدریوز نمان جویند و خود را امیر بادشاه و خود را خسرو گویند چنانچه در قطع غمزدلی خود از
در و فزون سری بفتان آید ام و میگیم فرو هر کا غالب تخلص در غزل یعنی مرا بهیگی
آنها و مخلص بی بجایش می نویسد لیکن چون آهیمه نام آوری بفرتاب سخن تر نیست

این فیض ازلی را اگر نه ز پریم حکیم و سگی بشری و بدر دوزی را به پروزی اگر نگیریم حکیم و سخن است
که سرگشته کالار از دلی بدوست و هرگونه کار را شناسایی بدو آسان که از این دستان
آزاد هم بگفتار دل از مردم پند و آمان که ایرو را سپستند هم بفرستاد گافش سخن و در فرستند
آنچه بدین سخن بدان فرار سهند و آنچه بدین بدان و اگر سهند تا بگفتن در نیاید کام دل از
دیدن و دوستن بر نیاید هیچ اندیشه جز بجا به سخن در نمودن تواند آمد و هیچ خواهش جز به یک
گفتار در دل فرو نمودن تواند آمد و دلداد گمان تا بنوای زیر لبی ناله هر چه بادا باد مگر زنت دوست
بدان دلبر نزنند و دلربایان تا در دل بآهنگ و در باش زمره نبردانند گره بابر و نیندازند
تا نام مرده که بریزه از سخن سست بدل نخلد خون از چشم ماتمی فرو نریزد و تا چشم روشنی که
پاره از گفتن سست در اندیشه نگذر و خنده شادی از لب بر نخیزد و لبسته آواز گویی سخن گزینان
بقلم کشی از زین سخن کترین پایه و نام آوری شهر یاران بدریادی از بختینه سخن کترین پایه
از والا گمانی که پشت خود را با نژاده روی و بگنج یاد آورد سخن بنگاه شسروی که مگر کرده اند
آن موبد ببدان آنگاه که راز ابروی بارش در رنگ و بوی نمر و نکته پنج نیش از در آیین نخل
فرو بخشش ره ان را از عالم معنی ره آورد است و قبیح هر سنایش را بقای بی عیبی و منشور
سرخویش را عنوان لسان آینهی فرشته از آسمان فرو آید و راه هر چه پره گم شود در
زاویه ضمیرش نمود پذیرد و مسروش زمره سحر آینه را هر چه از یاد رود و هم از نیش
بدل باز گیرد و صائب که مراد را ازین نمک کلاه می و بدر و سخن را بهیچ شسته با نگر استگی
زیور و چیه بشرش می ستاید جای که سیف یابید فرو خدای حسن نژاد او شود و مگر سرایا به چو
شعر حافظ بشیر از انتخاب نداده دیوانش که بقصد قنای کمال خوبی از چشم زنده نماندگان
گزیندی دشت از نفس نیهای بکوشش سوخته دانا یاران آرزوی سپیدی داشت
چون این کار کنش را نایشه داین آرزو را دوش پیشه می بایست پس از آن که چو سبزه
پهنجاری میانی این کار داشت و صده و سیاه روی این آرزو گذشت و دهنش از جفا

بهمان فرنگ که گوهرش را فروغ افش و فرنگ است بفرمان شایستگی بدین کار و توری
دادند و دلش را بدین آرزو دلیری بخشیدند تا به بتن شیرازه این جویو که گفت گشاد بکشون و با
این شسته که رست بیکانه گیا با ازین روضه شبناساوری باز در و تیره زنگار با ازین آینه
بروشن گری در زود و بکشایش اندازه برگشتار مهر شسته بدان برست و بارش سیاهی
سرخ سیاه با بدان باز پیوست چنانکه بد سیاه که در سر آغاز کتاب نگاشته است
از نور و هر پرده خبر باز میاید و اندیشه را برنگ رنگ شو شمندهی نشانه های راز میاید
عقوب میاید بر آتش دیوان حافظ که باشد آیت در شان حافظ و اگر نوشته
چهار چوب چاکوب به چوب کف کان پدید آید یعقوب به بتازی اسیم چون یعقوب
باشد به بخت دیگران چاکوب باشد به زنی ناز که خیال نکته پرواز که در بندش
رسد به سبب ازین می ذوقش بجام شیشه اندر به رستی در سخن نامش قلند
خدا یا تابیا نه از زبان ما است به حافظ بر زبانها درستان است به ازین دیوان را
"نازگی باد به کمالش بلند آوازی باد"

و سیاه و دیوان میرزا احمد الدین بهادری

یارب ستاره روز شب در صومعه تحت الارض کدام کشف جانکد از خدا پرستی می وزد
که صبیح هم از بکر تفشیکه تا به لیسیدن خم شبنم روی آرد و سر پایش از ناتوانی میلرزد منکه
ناشناسای راز آفرینم و نه بر سرهای چشمش بدین بایه گوی که پر کار کشای اندازه
نیروی کلک و ورقم و درین دبستان لب تشنه روانی نخستین سببش پیش ازین
نتیجه داشت و بدین دشتن اگر نازم جا و ارد که خانه که دهنه کاشتن نامه سحر بروی
صفحه بودن روشن بیاض شده است شگافتن سپیکر نازنین نیاز آگینش از ان رست
که در معرض نری نیایش فارغ از اندیشه باز پرس فرو گذاشت ناله در دل و سجد
در بر نهان تواند داشت آری این کلک پا از سر سرازیر است از نهان

بی برگ میان تپی هست که هم در آغاز نشو و نما دل در پوای کار سازی فغان بسنی و با آهنگ
دادن نوای راز نیکین هزار جا میان بسنی گرفت که خامه یل سرشته چم حور و ذوق شکره مال
پرست خامه راستودن و ورق را بناظر از بودن نه آئین دیده و نیست چون گفتار از ش
بهیم چه انگویم که نیروان را که خامه آفرید و نامه از آسمان فرستاد و نه از آسمان بیانی را که خامه
نخواست و آسمانی نامه بر زمینان فرو خواند هم بدان شمار در و دو سپاس بیا که آنکه سخن به بالا
بیج ستایش نیروان بسنی گری آید و کله گوشه ورق بسفر از یی علامه گوهر لغت
فکاک فرسای الله الله این قدسی شراد و سپند اگر بعد فرو آمدن از آسمان نیازش
چرخ لغت و هم بسنی زدی شکل که کوس و دعوی بلند یا علی درین بسنی زدی خوشا حسن داد
سخن که تا جلوه در آئین خبر است نمود از لغت و حمد بگردن و گوشش میرایه بسنی و فرقانیت
ازل آید در این برین کمر که تا در بنگاه سپیدانی راه باز کشود خود را بشهر یار سخن
درست و ششوی شهنشاه نشانی سخن سخن که در و نقد معنی گنج در گنج
خداوان گشته و کثر خدائی به نهی در و شی فرمان روائی به چمان در خسر و خلی
المنش گفت به بدویشی خرد و خضر زبش گفت به سخن راتج بخش هر فردی به سرایح الکرین
بهادر شاه غازی به خرد و اندام بهرش حبیب و دان دار به جهانیش شش و هم
در بهمان دار به نازم بدین روزگار قلم تراذ نو بهاء که بهم شاه سخن سراجی است
و بهم شاهزادگان سخن گزیده و مخفوری بزبان تیغ ازمانی و همه از قلم خ امری
به ارد و قلم و کشای با بکلمه سر عباد و زبانان شمر خوانی که میراث به جا نگیری و صبا جعفرانی
عیار جوهر تیغ زبان و چمان بلکه خود چمان را به سر به تیغ زبان گرفته اند شاهزاده
شاه نشان ماه لوا میرزا رحیم الدین بهادر و بهادر شمس به جیاست که خفش از زندی
سیاهی کلام الملوک ملوک الکلام است و فکرش را از خشنودگی فروغ جوهر الهام
در سواد و رقی که از زلفه افسانه خواند خامه بشانگی انگاشت و نماد به بیاض صفحه که از

رخ سخن را ز شکر و گلگونگی روشناس هم سایش را با تخلص بهش میوندست
 و تخلصش خود اسم صفتی از صفات خاصه مقرره جانشینان بنوی تا زبان را بهیچ گری
 دل را ز گوی داشته خامه را به نگاه داشتن فرو ریخته زبان گماشته اینک آن سفینه
 اشعار آید از شاهپوریش که دفتر خودی گنجینه او است و رقمی چسبند از کلمه غالب
 بنیوادی باجه سفینه و قلمه هرزه جولان بودم تو سوسن طبع آتشکی به بدعا قوت توفیق عنان
 گیری باد به چون سخنگوی خود از نسل جهان باناست به نغمش را دم توقیع جهانگیری باد به
 عبارت در صنعت مقطع الحروف روان را داد او داور و زرش را زده در داور و زرش
 روان دل را داور و زرش روان در دل روشن زبان را زده در داور و زرش روان در دل روشن
 آواز دارد در روان آواره وادی در دوش به ره آورده دل روی زردش به دایع
 روح دارد دل دران راه به روح او بخ نزل داد و ز راه آه به را ز داور رب و دود و
 دوازده وار شاکن در دوی دایع در داور و زرش ذات او را زارت داد او را
 داور و زرش و دل زده به روزی از راه ارادت روی دل زار زرش داور و زرش
 ده آوردم و رای دل دران راه آواز در آبی دایع در داد داور و زرش در رای آرای
 را ز آوران و زرش روزی ده آوردم و دود و دایع در دوش دل زار را دل آرام به
 در روز زرش آوردم را دل داور و زرش داد و دایع را در روز زرش دل بود آوردم زار
 از برای زرش و رای زرش آوردم را دل داور و زرش داد و دایع را در روز زرش آوردم
 چهار زرش و زرش و آوان دل داور و زرش و آوان ادراک از داور و زرش زرش زرش
 دون دل آه و دل از آن آره ذره ذره از دل آب در دایع و آرام دل در از
 و آه و دایع دل داور و زرش آره ذره ذره از داور و زرش آره ذره از دایع آره
 دایع و دایع دل داور و زرش دایع در دل داور و زرش دایع دایع دایع در
 آره ذره ذره دایع دایع دایع دایع دایع دایع دایع دایع دایع دایع دایع

در دلو در آمد سواد رساله مودا و الکلم سر آمد والا که حکم لو با رو که منج او در سطر و در آمد
بر گاه محو را حکم سواد سواد الکلم در دلو و دو کلمه که هم اسم ساله و هم اسم ماه و هم اسم سال سواد
رساله اطلاع دیر در طرح اعلام المام سر دلو سال سطر و او الکلام و سطر و هم اسم ساله و هم اسم ماه و هم اسم سال

و بیایید دیوان شیخ هرکوی پال نفیسه

بان ای غالیب تیره روز در خم اختر که بدین هستی و کسانی که تراست بدان بانی که دانی در
عالم فرض محال سپیدی دیده ایم بر آتش آرمیده اند چه بایه جوشن سواد است که
نفسی که سبکشی چون غلی که از نقطه بر آورند هرگز سوید است آن قلمرو اندیشه که از روانی
خامه در وانی گفتار آید و او داشت دلی عشق را فرور دین پرستار بود و و چاشت گمش را
نیم سحری پیشکار بدین ناخوشی و نرنندی و بر آن چیر است سبزه را چه افتاد که بپسیدان دل
از دست تماشا میان بنزد و غنچه را چه روی داد که بدیدن پر و شکیب نظر گیان بندد
نظم آن اثر پرده سازت چه شد به زمره غاره گدازت چه شد به آن زنجیر پرده کشا
که در دلو که سلسله غایت گوید آن نفس تا که کندت کجا است به و آن نگاه جلوه سپیدت کجا
گفتی که سوز غم در دلو بر آورد و گدازش آور در زمان زد بادی که بر آینه گدازت
و بانیانی که همانند وخت غمزدگی مسوخ نیست بیایا همین دل بند هرده اخذ نوای را
بسخن نیم و همین زبان کثر نموده این المهر سرای را بفتا آوریم فرقه را که با لودن خون دل
به در و شیشه آغشته تو به تو بهیم سپید بریش این خون گرم که دادم و جگر جوشش نیز نخبه
ایم گسیم و دیده را همچنان خونای چکان بروی بهار کشایم لعل زین جوی در بند کور بستن به
جگر خورون و تازه روز بستن بهمن چسیدن و در ره انداختن دل افشردن و در چه
انداختن به روان کردن او چشم همواره خون به بشور است شستن ز رخساره خون چشمتان
زدغی که بر دل بود و بنفشتن شرابی که در دل بود به ره ره را بر بزار سه مرغزار سه
در نظر آورده و بیایا بیایا آورده اند که در آن تماشا گاه تا بپوییم گام نه ند موج سبزه را

بمید تا که رسمیه دران خرامش جانابز خوشین چند گوشه دستار را نگرد از گران بار گل خمیده
 سخن پس که به چیدگی گزارده آید اگر چه دراز بود به کوتهی زود از کشتا کشتی که در نور و بیان
 رویداد قماش استعاره که نقاب عارض سخن است از هم گسست همانرا بگزازی که بینه زار
 انگشت نمائنده بیابانی که نه خیابانی روشناس همه بهین غالیه اندوه سودم و دگرکند
 همین بر بیان رقم معجزه شکنج واد است که در نظر داشته ایم و فی بنیاد را بدید بیاچه نگاری آن
 گماشته یار سپه این سخن بوند داشتند در فن فرزانی بیکانه و در آئین بیکانگی فرزانه آسمان
 سخن راه دو هفته شش سهر که پال نقشه کلین فهرست گنج خانه راز رقم کرده اوست و
 این مجموعه سوز و گداز فراهم آورده او چه مایه دیده و دل با هم آمیخته باشد تا این نقش بدیع
 انگیزه باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن و حسن کلام را بیکدیگر سرشته تا چاه شیشه سی
 شیوایی سر انجام یافت که دگر می نفس و شنگی جلوه که در سخن سخن داشت بمناسبت
 بر شنگی حسن گفتار لفظه نام یافت واد استناسان شناسند و اندازند و دانان دانند که آنکه
 خامه در گفت سخنور از فراوانی از ورزش فن سخن لا ابالی پوی و بی پروا خرام است سخن به نفعی
 و خوبی و روانی نفس خویش تمام است آری سخن اگر چه بصورت نتیجه جنبش قلم است اما معنی از
 و بیکان سلسله دم است لا جرم با چنین دم گرم که بیچکه دلش را از گفتار سر و ندارد
 سیه است می سخن نقشه از خود گرفته و زخمهای آمده هم آورده و زین پس از مرحله سخن گزاری
 که بهیچار دیباچه نگاری است در می گذرم و گذاردن حق ستایش خوبی سخن بدیده و روان
 و امیدوارم سخنور را سر و پیش آموذگار و خوش را جوانی به فرین گوئی حق گزار باد.

نقد و نظر انا را الصنا وید

خواستگار آن گرمی هنگامه بندیش را در نور نیرنگس کردش رنگ به بوی نوید که چنین رو نما
 انگار خانه را پرده از پیشگاه برداشته اند که دران شکوفه آئین کارگاه بشمار شکوفه آئین
 کار بیک آریان دیده و در آغای تپیدی روی آورده و آنگونه فرو مانده کی و سیه بهم زد که اگر

رستخیز را چه آن گیزی که در پیکر کده با پیکرهای با پای پویه تاپای را برقرار آورده پیوند و پیوسته
 و پشت دست بنزد از زمین نتواند گسیخت همانا از نگارخانه آن کارنامه بدین بار نامه خواهم که
 شاه در وان نشین نازست و در آتشگاه پری پیکرین راز سرگذشت شهر یار است و سر نوشت
 رود گاران و نه این فی بی نوا که مرغ دست آموز دستان سراسستی بر دو دیوار پیکرستان
 زمزمی چو چستی من که از تپایی دانش و ناسازی غمی پیوند ریش و آرایش در اندیشه
 بر تافتی و تا خود را بدست از سوهان نیز می گام آید سای و درین کوه به پیاله داغ پلنگ
 شورابه چای بنیزد شیدی از خوشی خوش شود و نیافتی سینه چون ز بنور خانه ریشهای بهم میای را
 نشانه گاه و دیده چون در بای پروانه خوانه های قره در خسار بهم فرار و آمد بجای اینک
 و پرده گذارش این گزین نگارش بخوابگاه بیدار بختان غنوده پیکر و دستن جای خداوندان
 اوزنگ و نسک و شمشیر میگذرم و بدانسان که در گلگشت چمن بر کنار خیابان هاشم گل
 دست سالی و چمن گزند نشانه های شاهان گذشته یک یک اندیشه می شمرم و لا ویزی
 چشم نشانه های لشکر کشان کشته کشای شکست مارا که بقتار لشکر و کشور بند که از زبان کنکم
 سخن در است که درین ستم و آئین راه سخن کشوده کسی است که دل ازاده در بند هوای
 اویسی است و خوشا دانادل بندر دستگاه و قفا که در کارگاه مهر و زکین فراموش
 اهرن دشمن بیرون دست فرزند با فرو فرسنگ جواد و الدوله سید احمد خان بهاور
 عا رشت جنگ آنکه خانه را در نگارش افون زنده کردن نام بدان روش و دانه
 داد که نام آوران روز و رفته را زندگی جوادانی داد پیوند خوشی و خبستگی با خوشی از خوشی
 تری به آب انگی سوار تر و فرجام یگانگی فرخی با گوهرش از یگانگی روشنی به مهر پاره
 آشکار تر با کنانش دلی است از فرزانی باین مردمی دانا و نهش بیان مهری است
 از دل نشینی به پیوند خون مانع که پیوسته بر فرسودگی تار و پود پرند کنه خویش از گمراهی
 گسسته شده دندان نهادت بدست یاری این گرامی هنر در جانی سر و دیرایه نوی یافت

آزاده مردی نزد کارگر را ربای مرفرین که تا در نور دین فرخنده گزاش که بفرمودن کرد و اینان
 و افروندن آگاهی سپینان شیوه نداشت پای گذشت از آن دست سخن را ندکه هم فرنگان
 سپاس نهاد و هم آسیندگان را آفرین گوی ساخت درین شکفتن آورکنده غالب
 پلنگین سپوش پلاس شین که بدین نمودی بود که اکنون دارد هم اکنون به نزد خویشین
 از نیلرگان و در نیشت و آینه پید است که دوازدهگان خواب بود هر آینه از رگد ازین رهبر که
 آورده شده و به نموداری این نشان که آغشته اند در کردار سپندی و سپاس نریزی
 باریافتان هم اندیشه در کردار استانی و آفرین خوانی با آسیندگان همه است گوی
 گفتار من در انجام این نامه پوشش افزایفتان را بشنودن آوازه دیر با نیست و زو
 بیا پاسخ هست و آینه گان را لب رودن و زمره نو و دیبایند و فرخ شادم که کارش
 بفرخی انجام پذیرفت و خانه از جنبش آرام یافت فی فی بفرخی انگاه نازم و شاد و می یزد اند
 شنگام رو با شد که روان در بگری اندیشه بروشنای روشنائی خرد که فروغ فره ایزدیت
 گریه و شواله گزارد پیدایی را از میان بر کرانه ره سپرد و مرا ازین شاه راه به بالا دوی بفر
 به نیلانیستی فرو داد و بگو که ازی مرد فلک آن خستمان پاره به سفالم ریزند تا به سیه سی
 آن باد روشن انبوی نیش از و از و از هم باشد و نمودهای بی بود از شگاه بر خیزد
 نه از فرخی سنگی پاید و نه از شادی بوی و نه از مستی نامی ماند و نه از هستی نشانی و سر و
 غالب بریدم از همه آنچه که درین پس که بچی گزینم و بستم خدایا

و بیا و دیوانه که نوار جسمالم الدین حمید خان بهادری

فرزنگان سخن سرای سخن شاهی را از حضرت مهدی اقصی صلا می عرض جمیع دیده و دستیکه
 شاه دست بی پروا خراش سخن بروشی که دل از خاص غلام تواند برو و از آن جلوه گستر است
 آنان که از وی سود و پیا فضله بای نشانه فرسود و زخواره بای غازه اند و علم غفلت
 اند و نشانه و از حسن بهین ادا می خاص که عام است چشم دوخته اند بی ساختگی جانی از ادا

از بند آرایش آواز چو شناسد با که گویم و اگر گویم از چون منی که آناه که گراندار بندار دایم که اگر در باغ
 سخن است بر افشایم یکسان است از استین فرو ریزد چوین جوت تنگمای کی باور دارند
 که درین هنگام که بهر گرمی هنگامی گفتار هزار رنگ سخن ساز می بایست داد ساز لفظ مر از خیمه
 بر تار بلکه خود آن ساز را سری با آهنگ و در نهاد خیمه خیمه بهنجاریست پگاهی که ماند از آویز
 با خویش از هر چه جز خویش بریده بودم و در خنده گیری مو شگافانه موی بوی خویش فراسیده
 طبع در گذشتن سخن روانی داشت و خامه در نگارش را از دانی دل بر بیخی دیده طعنه میزد
 و دیده بر آفرودگی دل چشاک مگر از شست اندیشه خوردن خدنگ بر نشانه و پدید آمدن
 آشتی میان دیده و دل بدین بهانه چشم دهم شده باشم که در آن بخودی تو قیاس سیر باغ بنام
 خویش نگاشته باشم و نه هوای گلگشت چمن با سر سودا و نه من چه کار داشت ندانم باغی دیدم
 پر از گل و شمشاد یا جهانی به نای و نوش آبا و سرو با همه شاخ و در شاخ و گلها همه رنگ برنگ
 و هم از اینو همی سر و گل جا بر سر و گل اینچنان تنگ که دانی رود هست که آن بگرختن از حلقه بود
 و پنداری نزدیک است که این را خون کجستن از پوست برون رود باره سببش از کجاست
 توانا که آن سواد غم خوی خنای خود را نیز شاد کام خواستم و سر سبزی از سر و شادکامی
 از گل بدم خواستم اگر چنان سر سبزی سامان خد و دندان و آن بتا دی توانمندان
 طرح داد و ستد به بیگانه ننید خستند اما تدر و آن از پای سر و دهن اران از چشمگاه گل بختی خوش
 و پاره ریش به پاهای من ناهر و قلم ساختند کلک خشتک مغز سبک بدان دایه که از تر و قیاس
 هم مانند رود و رویه پا بخت شتافت و بدان سدر مایه که از هر گدائی که در هم با بنابر در زمزمه
 هم نمائی کرد و آتش خاطر بر مش و خراش غم که آن غم از دل بروی و این دل از دست
 بدان گونه صورت است که از خود بینی به خود نمائی رفتم و به آئینی ستوده تر از آن شیوه
 که آتش در اندیشه بود ستودن سخن پیش گرفتم همانا بلند پای سخنوری که بتایش و سه
 لوائی بلند نامی میخواستم افراشت مرا بر آن داشت که سخنور را بفر فریبک فرغ نظر

فرزوانی دوش و فرخی گهر ستوده بهم تا سخن را که هر آئینه پر تو افتاب است بخور است هم به بخور
 ستوده بهم بان ای همنفسان داد و نوا جان من و جان شما به فرجام ستودن این بزرگوار
 موسوی گهر مصطفوی تبار دانی نقاد از پیش خویشتن میوس است ورنه فرمان رب بالا بایست بایست
 برگزیدگی آبا ی آن ستوده سخن سرای از بهر ستایش وی نه بس است زهی صبا جلد دیده در
 که دیده در آتش صبا جلد پذیرفته و صبا جلدانش بدیده دری آفرین گفته خلق را
 بمشاهده شواهد خجسته خلقش بیکه سیادت ابدات افزوده سپنداری گهرش آبروی
 محیط سیادت افزوده باغ گل خوبی را نسیم گل و باغ نکویی را نسیم سپهر بزرگی را اختر و
 تارک سروری را افسر نور دیده بنفش و سپهر داغ دوده آفرینش چشم و چراغ دودمان بوتراب
 نواب فتح القاب فرخنده فرنگ مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حسین پیرخان
 بهما و حسام جنگ آنکه در خواجگی از عاداتهای شایانه جز به تنگنا از خلق به چه گوئی بفرستی
 از سیه تهای درویشان جز بیا با خلق به چه جوئی درشت با آنکه در روی از بهر پیش بود و در
 سروری از بهر پیش از بهر پیش در پویه پیش نه جست و بهر یکس در پایی پیشی گاه به گاه به نوای که
 عنده لب از رشک آن آشفته به اردو زبان غنچه لگتی در آئین سخن به نظم گسری
 نظامی نظام بود و در فن سخن بنام آوری ماهی نام با انیمه بهر چه از دل زبان از زبان
 بقلم داوی جز بطاق لسیان نه نهادی پس از آنکه به برین گشته که در انجا تیر از پای
 برتر آفستی روی آور و کمین پیش آن فرسخ پنج پیاویون غوی و نادل روشن روان
 کار شناس را زدن دوش اندوز بنفش افزون فرزان بهی همتا حسین الدوله عمده الامرا
 صفدر الملک سید و الفقار الدین حمید نظارت خان بهساور
 و و الفقار جنگ المشهور به حسین مرزا به گرد آوردن آن گهرهای پراکنده همت
 گماشت و غالب پریشان تواریخ نگاشتن و سپاه فرمان داد تا لک زنده نامه را
 فرمان گرد آورده جامه بر جان و دل روانی گرفت بر پنج باد آورده و زنده نشین مهر شسته

نیشسته آمد و بر در بختینه دلکش پرده فرو بسته شد یارب این گفتار را در شهرت ردانی
و کرد آورنده را جمعیت ارزانی باد و سپا چه تذکره موسوم به طلسم را از فرا هم
آورده سپید می یارب این جگر خراش خردش که بن سپیده پرده چو نیت که هم بر بهم
موج خونت اگر ناگاه بگوش کسی سیدی و انگاه خوانا به چکان گردیدی بر آئینه دستم و
گفتن تو نیشستی که چون از راه گوش بدل فرو بسته اینم تراوش خون از بجا صوت گرفت
آری تو سنج خسته درون هست و ناله از لب بلکه اندل تیر فلا جرم از ناله و خستگان قطره
قطره خون چون فرو نریزد فرو خون دل از شگفتی نامشیر اودم با بار و بیام ابرو غم از ناله
و دهر و حاشا که دینه از دل خون گشته نشان و از آن گشته تیغ ستم جزا لای بر زبان مانده با
از آن همه لاف تو انگیزی هستی و پندار پای وری پیدایی که نخی را از آن متاع فاسد دل نذر
دیاره را زبان خوانند آنچه من دارم همین چینی است نا امید دارا نه بهر مومنان خواهی آنرا دیده
کوی و خواهی دل انکار همانا روزی این دستان سرای که خسته دم را بدن پای پر کبک که
چون راه خپس و خار بوده است پنداری در هر گام گهری چند می سفته و به تار جاده راه
می آورده است از دشت بگلگشت آورده اند و از دهن چمن برده بسکه تماشای آن
خرم بهشت نگه رنگ لاله و گل آغشت من از بخودی در آن اشتلم به جای نبرده ام
و دیده را دل پر خون و قره را دم خوش چکان شمرده در دهای دو پذیرد زخمهای مرم زین
را میرم که اگر صد سال در و ندهند و مرنه نهند چشمت باقی است آه ازین خستگی و داد
ازین ستمزدگی که نه دل را رنگ توان فریفت و نه بوی اگر همه ریگان شوم بوی کباب
بشام رسد و اگر همه گل نگره من خون از نگاه فرو چکد ریاضی گیرم که نه بهر سبب غم بخیزد
غمهای کشته چون بهم بخیزد و پشگل که دهند داونا کامی باد بهر چند که فرجام ستم بخیزد
سوز و سازشگیش و رنگ و بوی بر کنار سپس سخن در آن میرود که چه می گویم و از موج
رنگ و گرداب خون که این را بدان غلط کرده ام چه میگویم درین روزگار تیره تر از شب تار

و از آن رو که صبح روز سیاه شب ماند چگونگی گویم که صبح می و از آنجا که شب چراغ افروز زنده
 و شب سیه روزان چسبیده نذر دستان دانه که شامگاه بی با بجمعه وقتی بود من بر زندان تنها
 سلسله خالی داشتم و فرامی سپردیم بی دل و نیم در پیش نهاده و من در آن جریده راز
 بشاید سطر زخم جگر چشم کشاده ناگاه آن چشم مهر را مردم و آن دوده مردمی را چسبیده
 سید زاده دلیند و گاه که جگر پیوند میسر می شدی فرخ که فرخنده خوی بادانی که پنداشتم نیم
 سحری است بشیم گل تنفس سحر و قلم گذشت و کلبه را اگر روز بود مهر درخشان و اگر
 شب بود چراغ فروزنده گشت کلدسته که بکف داشت با آن دل نخت نخت که من در نظر
 داشتم برابر گذشت است نو آئین مجموعه پراز نوای پریشان و نشین سفینه جرم با درو
 روان تصویر لیلای منی را انگاره و تمثال سلما می فکر را آئینه نوای خاموش و بیایان قانون
 و گهرهای اندیشه راز دانا را گنجینه از رنگ رنگ سوری و نشین چینی و از پری پیکان قرصین
 یاره گوهرین پرگر انجمنی دوازده حرف در سواد حرفت همانا بدان مانا که پنداری ساقیانند
 سیاهی و مرغی که موی بگردش پیمانهای می غم از غم دکان روباوی و دل از دکان جوگزین
 کردن گفتار سره گفتاران دلا و زار که رگ اندیشه شان نامید راز ساز بلکه خود آن مطرب
 باروت کش بکشی این ساز ترانه پرداز هست از دیده رسته بین و دل شایسته گزین گزینیت آری
 مستی از سوید بکف آوردن و نخت دریم افشردن و زان پس که به پرده چشم پالوده باشند
 در دفر و گذشتن صاف نگه داشتن مشکل که آسان توان نیست اندیشه این ناله های
 از دل بسته به کلک آویخته و از رگ کلک بروی ورق فروخته را در نهاد آفرینش و آفرینی
 بوده است که اگر کش زهر نفس بدین سرود آئین و چنانکه سخن برای شیراز سروده است مسجع
 سماع زهره قصص آورد مسجرا به از آنجا که گرایش اندیشه بر قلم سخن فخر است آنرا این طلسم را در
 که هم بدین نام از نام سوزنیته با ممتاز است بفرمان ذوق سخن روی و سر آئینه لغت و سخن سبک
 دیگر گرایش سیاه مستی و در گذشتش در از دست می با است از نظم و شعر نقشیای نظر فروخته سخن داشت

و پیرین و برین بروی صنفه فروختین لیکن ازان که دران مجموعه از گفتار من نشانی و جامه
گرد آورده شمار سخن گستران ازیست سستانی ست ترسم که چون نیروی فکر از سوده بام سخن را
بسختن سوده بام هم ازان تالیش لختی من باز گردد و او دانشناسان را زبان سپاره برین دراز
گرددانی که غالب آشفته نوا داده کیش است نه گرفتار بند بند نامی خویش آئین آنگان
سخن پیوندی است نه خود پسندی هر چه بر دلساگران گزید چهره زبان گذر و باری بر آنم که
چون از سخنوارم خوشنودی خویش نیز جویم و نیروی اندیشه را آفرین گویم که چون از سواد این بیاید
بروی شایسته طره خم در خمی فروشته اند قطعه تاریخی بدان خوبی که پنداری خط رسا است
نبشته اند قطعه اندرین سال همایون که سپهر ازده مهر کرده اشیاء بر آفاق همایون اثری
این شرف نامه معنی که طلسم است شکوفه یافت پیرایه تمام بود الا نظری به سال تمام
خود آنت باین حساب که بر آئینه بروج فلکی را شمری به اول احصا که چون با عشرت
آزمیزی به کندازوی و روت نقش و دوش جلوه گری به چون بارش عنوان مات آری
روی به جزده و دو بنود آنچه در اینجا نگری به آن دوشش دین ده و دوشیت شماری
عجبی به روزگار است که عالم شده آشنا عشری به دایم این تذکره باغ است و دران
باغ بود چندی غامه غالب دم باد سحری به

بسم الله الرحمن الرحیم

کمال کلام و بسته به افتتاح باب کلام افتتاح حمدا حد و مدح احمد است که چون عینیک عین
عینیت بر دیده نشانی بنفش بینی و بد نشانی که حد بشمول هم احمد و احمد بعد حسد
میر احمد است آن عالم آفرین این رحمة للعالمین آنرا وجود این را در و دانا بعد دیدن را
اشارت و شنیدن را بشارت که حضرت قدرت آیت فتح را بیت چرخ مگو کعب
مکعب نوایب فلک تو اب از سر باب ابواب بنظر سرور و نشاط بر انظار نظار گیان
کشاده و ملائک آسمان آرا نک خاکیان را چون خاکیان بنظر بر تقرر دوام من خرده

امان داده بزم آرا اگر سلطان است عالم ملک ملک او و گویانست قالب فلک فلک
او در راه پرستش حق سجاده جاده او در معرض پرستش خلق هر که اخلاص داد داده دلداد
او در میزبانی حمایت حمیت نشین دین پراری رعایت رعیت آئین در حضرت حق
بطاعت مرفراز در موقف شرع به اطاعت ممتاز قسمت از ناز ملکیت کفیل طریق شرف
را بدین لیل صنعت الفاظ که آورده طبع رسای اوست از بهر بنای ثنای اوست خوبی
معنی که از آرایش رای اوست هم برای اوست قمر چون آتش در شمس و مندری رعایت
مقلوب بستوی داد اگر برگردد و همان داد است خفی اتحاد معنوی ساقیان سبارش شراب
مست بهانای رضای دیند مطربان بشمار رزمش تروست اما به ایمای دیند ضمیر چون
که بر لبوی عدوی وی راجع شود آن شین برایش انکارش بر شیر که بسایه شمشیرش دو چار
گرد آن شیر برایش پندار شرف و در الشراع فرش است هر آینه شمع و در عهد و س
از روی شرف عرش است روف را فتاد و دو داد و ادع گویم غم دهر هر چه بادا بادا ملک
کثیر المطالب مطلب در غربت غریب ماجرای دار و عقد که در دل افتاده مهر و دانش باد
و خردش سر و ش بفرقه این مصرعه سعد که نصیب است نوید سعادتش دهاد به و الرحمن الطاف خفیه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

جهان خدایا سپاس جهانیان را نوید که همیدون حکام آن فزاید که کار پردازان فرازین
جهان این نشیدین نشین را از سر آریند و آن بر لبسته ما را که بند از روزگار و دیر بهر این
روزگاره داشته است نور و از هم گشاید پسر پسر سانیایوان غزنای نو آئین بر می سازد
هر که بر آئینه هر فروغی که در نهانخانه آفرینش از پیکه آرائی مهر و ماه و نجسم باز مانده است بدین
انجمن باز و بدین مجتهد نظر فروزی خلق آغایه در فشانی رود و هر که بروی زمین هر حساب که
آسمان را نگرند چه آنچه شب مهر گیتی فروزه نیارند مردم شمردن بر روز و پوسید اول
و خوابان این دولت جاوید پای که من گدای در او می سپند آتش گرمی این نگاره بادگاه

عزیز و محترم

و یکروزه و سیم که به دیماه پیونذ خوشی داشت درین سال خسته فال با فردین پیمان گنجی است
 و نقطه انقلاب ستومی با نقطه اعتدال ربعی هم پیوسته آری صفر جدی که از دولت روز افزون
 روز نشان دارد سرزمین هند را از نشان دابی سبزه و پیدائی میوه چنانکه جهان و صفر عمل باشد
 آفتابان دارد و سه هفت فصل خزان نیز بهاری دارد و گون گون سبزه چلی سبزه خیابان آمد
 وی و همین که در قلمی در گنج سبزه و اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد تا بدو غم و بحر
 شقایق زدنش و گل صدف برگ بدجوبی و بقان آمد و نیشکر سبزه صدف آراست که نور
 نسیم و گفت جانیت و گر سر زده توان آمد و اگر در شرف مهر هفتاب کمان
 جذبه فرازگاه بره پیکرینه پذیرد و سخن روشن از سخن خیزد که چون آستان سپایون خدیو
 بادش و داد چشمتی فروغ حسن سداد و غیرت ایرج و رشک نور فرمان روی رام پور
 در بلندی با ایوان کیوان برابر است هر آینه مهر که درین ماه بجدی اندرست از کج سکه درین
 همایلی به پاشنه آن در چشم نموده باشد و ازین رو پایی وی چندان افزوده باشد که در چلی
 نبوده باشد زنی و اور دادار یا کیوان ایوان شتری انگشتری آن بدانش و داد
 باز و همین خبر و به بلندی پایه و همین سبزه بخوی و سرشت بهین بهشت و به نسر و فرما ره
 بهشتین سبزه شایان گردان ز اشش بفره رفته و اشراقیان در آغاز خطاب بادی
 است نورالانوار گفته همین شهر بار دانا و گزین بادشاه توانا و نام و نشان بشاها نام و
 صاحب سکه مانا انا از ان رو که نخست در را به برست و درم گرو باید آورد تا از ان سببی که
 نقش نام توان نگینیت و گرد آوردن زر که ایهام اند و خشن تیر دارد و شیوه خدایان
 بهشتی بخش است سکه بر زر نرند و میهم بشید بدست و نیز ثبوت حق همایلی از طرف
 کلاهش در یوزه که عرفه و جاه و او رنگ سلیمان با انیمه پند یا گلی از گوشه مسند جاهش
 دایه جوی و الائی پایگاه سکندر آئینه و همشید جام ساخت خدا یگان دیده در جزئیات
 نیردخت حاتم و کسری توقیع بذل و عدل جدا جدا با خویش آورده بودند هر یک چنانکه

همی بایست کار نتوانست ساخت لاجرم درین عهد آن سر دوشویه را بدین سرور شاه نشان
 سپردند تا نهادن دوش کوی از آن دوش بر دوش و نخواستش و سر بفرجامی فرخ انجام یافت
 نو حق کاسب علیخان که به تنویر جمال میتوان گفت که خورشید فلک مظهر اوست اندر آینه
 خورشید شش چون نشانی چرخ چارم قدری است تراز منظر اوست بکرم دوست نواز
 اینک به چشم که از دانش اوست که برش از دوش اوست شمشیرش گرنگیز و نگار و زیلاک
 ترک خوشخوار فلک پیشرو لشکر اوست و سعادت ملک اندک کثرت آبادی بین خلد باغی است
 که در باره از کشور اوست از گم و گمراهی بودش چشم سفید روی سر فرشته اماندجوی سر اوست
 خوبی گل بود از آنچه گل پیدا خوی او شاید فرخندگی گوهر اوست نکش است سدید ای
 دل فراق میسر چه از مهر و وفا و خنده و هم باور اوست و آله اویم درویش از آفرین نیست
 در دیکه ذره خورشید رخ انوار اوست از در بارش گر بجوی که به چشم گفته ششم بلی خوش
 که انیم در اوست غالب شرفه گر جان بین لفظ ده از اثر بخشی انفاس روان پرور اوست
 هر است که آوازه عشرته اندازی به شمشیر به آرایش نوروزی می کشنوم و به راستی این
 و اگر به سیکرم اکنون که دیده روشناس این پیاوون نخل آمد سگالنده را چنان در دل
 آید که نشکفت اگر چه شیر و زنجبخت خداوند تاج و تخت که مانا باه ناکام شده باشد بر کار
 پیشین خستین آینهی آینه باشد دران زمانه گیتی نو بود و جهان را همین یک جهان سر
 هر چه از وی سرزد بینگان آزار نهند آشت کنند و مانند گان با آفرین و خورشید باشند
 شاه بجوی انگورهای سبب و مانده از تاب آفتاب جوش خورده مستی همیگر و این باده با
 رنگانک بیا داشت نه در شکران را و سر و دوش بپای جاد و نو و نه پری پیکران را
 در قفس اینگونه اندازهای پوش ربا و ز دیوانی که گران تا گران دیوار و ستون را
 به پروین و پرن پرچین کاری کرده اند و دیگر ستارگان پابر جای بر سقف آویخته
 حضرت فلک فرست طاعت نواب عالی جناب هایون انقباض باقی چند از نام این

فرنگ همه صاحبان فره فرنگ هر یکی باروی چون باغ ماه و هر یکی در سر روی خسروی و تنگاه
 انجمن آرای نیکه دان یکا و بخوان سپند بسوز چشم بدو در بگوی و این بیت بر زبان نامه نگار
 اسبیری سه زبان که پیدایی نرم تو نمانست و انکاره این نقشش توان گفت ارم به نخست
 اطلس فلک را به پای انداز گسترده انداخته خلعت گرانمایه بهاسایه فرمان یگان سلطین
 فرمانروای روی زمین کار فرمای قیصر روم و خاقان چین سه و کثور پاک کاتب قسمت
 زده قشش به توقیع خسروی بجهان خسران دیده از بارگاه آسمان کارگاه مهین و تیز
 جناب خطاب لیلی قلم و بنده خطاب جان لاریس بهادر که نظیرش ز نهال هیچ بنینده نه بنید
 بجهان جناحول بهر این جهاندار که از آفریدگار فشرده دارائی را ام پور دارد آورده اند فرخ
 فریدون که گنج و سپاه و تخت و پیغم و گویند بهفت اقلیم دشت اگر درین روزگار بودی
 و خروشش ز نهال نقشش یار بودی در یار و خویش سودمند سگالشش کردی و این
 خلعت را باور قشش کاویانی آتش کردی آخرت نصای بارگاه آمده است بهنگام
 فروزش نگاه آمده است چون نور که از مهر باده آمده است به تشریف نه نشاه بشاه
 آمده است یارب دولت و اقبال و جاه و جلال این سرور که کم گستر درویش پرور
 روز افزون باد و قبول مولانا جمال الدین عرفی شیرازی سه گر همین است حد افرازش
 دائمایر عیار اکنون باد

تقریر ریخته خامه جناب فیضاب نواب الاحباب نجم الدوله پیر الملک
 نواب محمد اسد الله خان غالب نظام جنگ نام اقباله

خدایا چه گویم که شای تراست تو خود هر چه گویی و خواهی تراست اگر ترا می ستایم
 و اگر ترا می پرستیم گفتار در زبان و نیر و بتن و ذوق در دل تو آفریده و اینکه فرستاده
 خاص و باز پسین نامه آور ترا بخداوندی پذیرفته ایم نیز از ان روست که چراغ ایمان
 در نهانخانه سویدای دل بر کرده تاداران روشنی دیده روشناس جاده راه است آمد

آنکه بر شریعتی پیشین چنان کاشنه های خود افزا نوشت که هر باقی در کتب کفرین گوی آید
شرح نگاری چنین همه دان را مندر آن خیار از چنان نا شناسان را که چون خواهند شرح
کلام صفت کوس شهرت زنده پنج رقه و زمانه بازار ارادت خان و وضع برادر ویده رگ پرین
نگار و پرین بار مولانا الف الدین فوری و نمایندگان و بان غالب لا و بالی ششپوه از
دشمن بدوست روی آرد دعای گوهر و روح سعادت که عقیق لب نشا بد معنی بدین سخن نگین
مهر است سه مرجع منظر ظهور علی و و در بیان کن یارب ایماست که داور و عدولست

بر خور دار باد

آهنگ تجربه
در مسکاتیات که با عسکر است
نام نه نام نامی فخر علی اکبر خان ولی امام بارگاه هوگی بندر

قبله خدایرستان سلامت و مدح از تالیش مستثنی و مدح و بسیار نام ساغلو در
بروز نیل فخر علی و ابرام در شوق پندار گویم تا بروی خوشی نریزد و چه نریزد تا دوا
گویند قلمی بر خیز و جهان را برین بودیت نامه با قماش سلام بوستانی است و دانه هر نفس را
پرواز کانه که انی شکی کم بنده ام و قدری تا توانم از این خوان جویم و هم آرایش جان خود روان
دست که این هر دو صفت با بسته اند است و اهل کلکته بر آنست که قلم و این هوگی
سبب در دست آرد از این هوگی و گل از گاشن انبار از جناب و سپاس از سر شوق
می سگال که هر آینه تا پایان فصل و دو سه بار به جاوردی نعمت خود هم گذشت و آرمی نادر
که حاشا بدین بایر بر خور و آری خرمند خود هم گذشت و فر و گویم تشنه جان و دلم فشرده ای
ساقی و بنده نوشیدنی دار و می که هم آتش هم آتشته به نخل مراد هم بار و دهم سایه گستر
آن بار ایش دامن نگاه و این بفرق غالب هوا خواه خودی که در تنهیت شادی
مشتی احمد حسن بهشتی محمد حسن نکاشته شد حضرت سلامت و میلانیک

تعالیٰ صافی مشرب اچون دیگران لی بسا خنکی آشنایان بی به تکلف زمره سر انبیت
 زبانش ندولی اده اند که از ازدگی فرجام آراش گفتار دارد و اش را زبانی بخشیده اند که
 از سادگی تاب رنگ آمیزی افسانه وادون نیارود اگر نه این چنین بودی من انجم دول
 که درین چشم روشنی که پیش آورده دولت و ساز کرده اقبال مست از اقامت من چپا بکار رفتی
 هم در دیوار روزگار را بسره جوش بهار اندودی و هم گوشه دکنار گیتی را به رخ نیز بست
 چراغان نمودی تا از طره حور و پودان بال پر پی آوردی و نو آئین غلی در هم بافته بدان پاپیون
 انجمن گسترده می بر طرف بساط محفل میوه گل از طبعی نشان می وز سره را بر باد مشک سوسه
 و رفوان را بهمانی خواندی گاه از استم ریشک ریائی آئینی که به شبستان نظم بستی مهر
 درخشان را از شعله آگینه در جگر شکسته و گاه از نشاط میخانه ذوقی که از زنگ زرستان
 نشر کشادی باده پیمایان طرب اکوثر و تسنیم بنگاه می در چشم خیالم بهر گوشه از دل پر زده
 گرم بال افشانی مست بهمانا گردی که از حاشیه بساط این نغمه میرو بند سره سیلانی مست
 بنامیزد آرایش این بزم ملایمی که در غم از دل شوی را نازم و رونق این نغمه مینو بار نامبر را
 ستایم اکنون پدید آمد که زهره عشق ز شش ظمه از بهر گرمی که ام محفل میگرد و ششتری تلخ
 سعادت و تیره از برای صرفی که ام روز می انداخت آستین بامید مشتاقان به حال که میزد
 و چرخ گوهرین پروین تمناهای نثار که نگاه میداشت از چه بود که آفتاب بسا خفتن یا قوت
 این همه خون جگر میخور و وجه در سر و پشت که ام برگرد آوردن هر وارید این بایه قطره میزد
 اندیشه بسیر پای این شمع که انچه من میگویم است که گفته باشم بلکه سخن در فراوانی و نگاه
 ذوق میزد و از روشنی که خاصه طبع مخمور مست نشان داده میشد و تار دیده دران بزم سرخند
 و مخمور من که چشم و چراغ آن قدسی گروه هسته ار سد که نگاه مشتاقان ندانم که از ازدگی
 را ایمان هست و ادب را زیور با همه جوشی که دل میزد زبان را بگفتار و ستوری نداد و از لب
 خیر طلب جز زمره دعائی که گفتار باب تهنیت و کلیه در خستگی بهمان تواند بود و بیست

یار صیبا این کتخانی از سازگاری سجاد و اندک کامروا از زانی باد و نوید شاد و مایه تاز و فیروز
بی انداز در سنان و باد و عالی قدر از جان گرامی تر میرزا علی بخش خان سجاد و بقدر هم مرام
حکایت سلام نیاز میرسانند و در گزارش شایسته چشم روشنی عرض را سیم تنبیت با نامه نگار همزبانند
نامه که از و علی بنام میرزا علی بخش خان سجاد در رقم شده و کار برادر برادران
بزرگوار در توان یافت دوست + هر چند شیوه مرنیت در گفتن اندوه دراز نفسی کردن و
شسته نونه را دل بدرد آوردن لیکن چون شما هم بدو دیدیم دوست ناچار شما میگویم
که بچند با امید نوا صاحب ساجدهم و از تابا نشانش انتظار که اقامت نشسته ام بخدا بی که حجر مرزبان
نشیند و می بینم آنچه کافر بنهم بنید و فیروز از بهر آن نیامده بودم که باز هم بدانی باید که
نوا صاحب را با طعنه زبانی فرقتند و بگرشسته سستی که با افتاست میمانست از راه بردن کجا
شکیبای زدم و خود را هیچ شادمان دارم از در و دیوار شاه جهان آباد بلای می بار و در زم از
تیرگی چشم به شورش خاشاک چو نه شیش و بی درین سنگباران تواند بود و میرا هم علی را با
عوض شسته است نوا صاحب فرستاده ام نه بار با من نه ناز ساز می از نواب با مکنید
و چنان کنیده که چون عوض شسته است نخواهد شد و شما هم در شمعین باشید تا نگارش را بگزارش
نیر و میرا هم علی را بهیچ دلیلی بخشید و طلب بدعا آنگاه گرم خون غیبت که خواهش من
چگونه شایسته باشد یا ران بگفته اند که نواب انگیزائی و در دول باوسی میگوئی و در ناز کجا
که نواب بچاره به بخیر و کار با اردانی ندیده اند که میگویم از بهر زبان بندی این اوانا شناسست
خدا را طریح آن انگیزید که میرا هم علی را و دیگر که ندیدین پیوند تا دوستان ناصح را خیر باد گویم
و بسرو برگی که نازم بشرقی پویم و السلام الیضا برادر صاحب مهران گرامی تر از جان
سلامت دار می خان میرسد و ناچار را میرساند آنچه از کالای ناروائی من را بخواهد باشد
بسیار از در و نیز از خیر و شادان برادر دایم است با هم بنام گرفته بداند شنیده شود که نواب
هم می آید باری از صدق و کذب این را برقم کنید و نیز آگهی دهم که شما نیز بهیچ

نواب میر سید یانه آن میخواست که اگر خبر عزیمت نواب رفیع بوده باشد خود را نیز بفرستد
 شرف قاصد بوس عم عالمه قمار و مسرت دیدار شهادت یا هم عمر و دولت روز افزون باد ایضا
 از کلکته و ابرار خسته افتد که با اینجه دوری چشم و لاش بسوی من نگران است یا که
 هر روز روزگار بادیه نوری سر آمد و درخت سفر بس منزل کلکته گشوده شده و چه بکلکته بشارت
 هر گز نه کالامال مال جز چاره مرگ هر چه گوئی پیش من وراثت سهل و جز بخت هر چه خواهی مبارک
 خزان و فرود آمدن جایی من کاشانه است به شمال بازار که آن را روز و روز جهان چشم
 در و دیو زحمت چندی یافته ام با بچه اندی نوازش مست از خوابش برخاسته و در می آید
 بدرگاه آمده را در چشم دول فرمان دهان جایی داد و در انجمن پایه از خود استنسی بر سر خنجر می زند
 داسه رنگ نامی از اعیان کونسل مرد دل فرو بند شد و می و بختی بنام هم نمی برآید
 من بشنوده است هر چند دل که غریب بنا امید می خوی کرده است یکبار پیوند از هم می بیند
 آتشش نتواند خفت لیکن اگر این تواند دل و توانا دل جواد می تاشد کامیابی میانه من و یا طریقی بیایی
 با و یا گفتن گفت نیست می رفتن حلی خاتم باری دوشم او را اگر رفت در عرض راه و ترشای
 یافتن در نو گفتگو های و سر سر می های که رفت از جا بگذاشتن فخر ال و له که با خود دارد
 و باز بکلکته هر فصل بیای و دیگر این برگشته اند که پیر غره شن این دو مان و دو شبستان از راه
 تیر و تار نشاز جانب شکاندیشه ناکم دایم که انچه شمارا پیش آید و نخواه نباشد که اسرار و
 بازار خواهد بود و فرو مانگان را اگر می بیند گمانه زودا که انچه از هم باشند و بر آنگاه چند گره امید
 روی گردانده آب و دی بر خیزد و زینهار سوختندی را کار با یایست و همواره نگو و نگران با یای
 دیگر آن خواهیم که در نگارش این نامه درنگ و اندازید و هر چه در اینجا ازین گیتی آتش را بقیه
 آمده باشد بر نگارید و در اندیشه سازگار و دانش سید و مندره ز می یاد ایضا از کلکته
 جان برادر سخن را از فرادانی بروی هم افتاد و نیست که در گره گردید و من آن را
 اندک گویم و سود بسیار دهد و شنونده آنرا زود در یاد دارد این چه بر وانی بنی نیست که از

در آن کوشید که بیشتر از گفتن آنستاید و در ترنیز و دو که سر این هر دو رشته با هم گزیند توان یافت گفتن
 یکی در آینه دیگری نمی توان یافت زمانی گوش بمن آید و فرار سید که چه میگویم و ازین گفتن
 چه میخواهم و شمار در برابر آن چه می باید کرد و اندازه آن بایست تا کجا هست و پنهان نهادن که
 از بهانه مندان این دیار و اسباب که علی بن حیان نام بزرگی است که استاید و بلند پای و در نشسته
 و کوهی پسند چون دانسته است که بالادستان کوشش آرای کار مرا که او خواه آمد و هم بفرستد
 دلی سپرده اند و خود او را بشی التفات حسین خان دیرینه راه و رسم و عرفانی هست بسیار شنیده
 اندرین باز رفتم کرده است من آنرا به نور دنیا خود به لاله میرالال و کیل فرستاده ام و خبر یافته ام
 که آن نامه بنظر گاه قبول شان گذشت هیچ یکدیگر نمی تازه و پیمان کار سازی استوار گشت و نیز در
 آغاز کار هر یک بنویس ای ملک که در سران سپاه انگلیزی چنان ماه در ستارگان با فروزی فروغ
 نامور و صاحب پادشاه پیدایش دلی را بجای برادر ست از بهر من سخنهای سودمند
 نیت است چنانچه هم بفرمان گیرانی آن نیت های گرم حاکم را بجای ادخواه که ایشان التفات
 بحال و کیل در افراشته است گفتند که رپورت مقدمه من از حکم رسیدنی دلی بای روستای
 کشاید اجرم شمارا با بیره بشی التفات حسین خان شریک گفتگو و کردن و رنگ آن رختن که
 تقریباً ذکر سپاسنامه که بنویس ای ملک بمجاور با صاحب سیدینست بهما در در میان آن
 تا گل به حاشای دانی پذیرد از دین من بلطف در ضمیر حاکم تازه گردد و دیگر آنچه درستی فرجام کار را
 شاید شما که اندر آن هنگامه جادارید نیکو آرسیده باشد و زیاده ازین چه گویم که یگانگی دلی
 در حقیقت نمی دقتی بر نمی تابد و السلام والا کرام بنام موکو محی صدر الیه بنحان سجاده
 صمد الصمد و رقبه اجاس نام و زین از گذشتن نیمه روز که هنگام گذاردن و رفیع نظر فرزند
 آمده بود چون ولت بسجود می ستان سیدتم و چون در دولتمده فراز بود و حلقه بر در و ستم
 پیش از آنکه حلقه در اینهاش آرا میدی از حلقه بگویشان آن سلسله که با من خواجیه تاشی و با سعادت
 به تاشی داشت بهر آراء و نواها و در که شمع اقبال یوان مظالم روشن است و وجود سعید

آن بمن ناچار از خود رنتم و پس از دیر سی خود را بنگه پنهان آرد و مندیایم همانا آن پرستار دراز
بر آمدن کام دل دشمن بود و من زین برگشتن سخت خویشتن سکا تر و چه لب خطا و اسباب
مصطفی خان سبها در سبها ان الله صیاد ان عتقا نیکار که عارف حقیقت است اندا گوی
این انده ام افکنده اند که هیچ چیز بی افاضه وجود مطلق رنگ هستی نپذیرد و بهر چه فریاد
آفراند و گیرد جوهری گردد و فروزنده و نورانی که برقی پیدائی از سبهای سی آشکارا تا بدو تیرگی نیستی
هیچگونه در وی راه نیابد و چون چنین هست از حیثیت که ازین و صفت که بهیچ و ناتمامی گفته شود
نخستین را سر وین پیدان نیست و وین با ناز و دستگاه گرم از گنجینه فیض نمود بهر نسبت
آنرا ورق از انگاره نشانش ساده و این را از پیدائی سها نفیست رخ در کارا که فیض سبهای عام
است و چنانکه و انموده اند تمام هست با نیستی هیچ نشاء و هیچ برگزینی و ناتمامی به تمامی نام بر آورد
بالجمله سرشته خیال از دیر باز که اینبار هست عتقه این نابل بود و سبهای من و خرد و برین پرده نهان
میرفت تا پدید می آید از شیدستان روزنه بروی کل کشودند نیز آگهی بدخشنیدان در این روشنا
سران پوشیده بدست افتاد که بهیچ و اصل وجود پایه یکی داشت چون همه از این باز گرد آید و فرجام
هست و بود بر خاست و از وی خبر هیچ نمانه همچنین ناتمامی در نفس خویشتن تمام بوده است
چون بسیار سی بمن از ان رسید از آنچه بود یکا هست به ناتمامی انگشت نشد یا رب چه شکر و
کس که در بهیچ همه در ناتمامی تمام و سبکی گرا تم و در برشتگی خام دل در منده سبهای چاره جو
زبان خود پند سبهای از گوی مگر از سر از گوی بر خیزم و سنگار نیه ها اندر بگردانیده جسمینم
سفر با پای سبک بخورد و در و خود ازین جانگاز تر چه خواهد بود که تا دکانم را در کشاده بود و
رنگانگه متاع سخن بر وی هم نداده کس از مشتربان حلقه بر در زرد و سودای خریداری از سبهای
سر برزد چون دکان را کالاف زبان را حریفهای جگر آلا فاند و ز کار گرا نهای خریداری دید آورده که
انه را هیچ سخن خود را نهائی گفتار ناسره من سید بهر دگر بهر پای بهیچانگی خرف می نهد بهر چند نسبت
اگر سخن با سخن گزارد می آید و از آنگاه می شنود که نبود می لیکن در شناسم اند که نمی شنود

جنبش خامه عیسوی هنگام طلوع کرم خرم و هم اعظم را از هم که با حیاتی هو سهای مرده سات شطراط
محشر ساختیم بازار رختیز گرم کردیم و غار دیرین آرد و با مهر ازل بدر آورد و یاد آمد که پیش ازین بران
و گیتی و ملکی و از مهر بانان آفرینی بوده است چون شستر پیش نه غیر اندیشه فرو برده اند خون یکانی
نواها تماشا کردنی مست درازی زمان خرق که گمان خند دم شانزده سال مه دنا با سنت نام نگار
کم از سبت سال نیست ستریز کز لگی بوده است که نقش آسایش ازین فو خاطر بدان ستر و دنا آغاز
مرد و بدلی که در دنا و نه غفاتی بقدر دشت نم لختی از عمر پیودن جاده کار و دانی مهوس گذشت و
بیهوده خرامیده شد تا از سرستی بگردید و اندران پیودی پای منصفه پجایی به گوی فرو رفتن جرم
در شمشک سمر پای او گردانده سرور می بر خاتم هنگام دیوانگی برادر یک طرف و خوشنای ام خوانا
یکس و آشوبی پیدا آمد که نفس او را بشناخته روزنه چشم فراموشی گرد گیتی بین روشنی روشن
در فطره و تار شد بالبی از خرم و خسته و شبی از خویش فرو رفته جهان شکسته و عالم و عالم
خسته با خود گرفت و از بیدار روزگار نالان و سینه و دم تیغ مالان بگلکه رسیدم فرمان بان سر
بزرگی و کوچکی دلی کرد و دل را نیز و خشنید نا آهسته بخشنیدش که شاه رفته امی استایش آورد
و ذوق آوارگی و دلی بیایان مرگی که مرا از دلی بدر آورده بود بدل نموده بهوس آتشکده
نیر و میخانه های شیر از کردل را میسوی خود میکشید مرا بپازن میخواند از نیم بر جسته و سنا
در آن ایام مجاور بودم چون گور نر جنرل آهنگ سنده وستان کرد پیشانی و دیدم دیدم بلی بریم
روزگار برگشت و کار ساخته شده صوت تباهی گرفت که شش ششمین سال است که خانمان بیاد
داده و دل بر مرگ ناگاه نهاده سنجی نشسته ام و در آیم برش بروی بیگانه و آشنای بسته سرانگر
با اینهمه رنج دانه که پاره از ان باز گفتم در نگار شش نامه و سپارش پیام کامل قلم و کلام دم
باشم و بزرگان طبع ابیاد نیارم در عالم الضافات بزه منتهی تمام اما که اینها گمان جهان مرد و دنا که
روزهای دراز و در افتادگان پرسند و از مرگ حیانت و دستان باز بخواهند اگر گشته بیان آید
و سنده شکوه عثمان بر عثمان تاز و گوی دعوی چگونه خواهد بود و قطع نظر از این آیه آب و دنان

منم ضایق توانا را چه جواب خواهند داد فرد کس را بلی و ظنم بخوار من نیست بهرادر در سر پنداری وطن
 نیست و مخدوم میفرماید که اینک از گزینش و عدالت دیوانی آنجمنی در آگره فراهم می آید هانا را ه
 این بگالش سپرده است که مگر غالب داد خواه بدین دادگاه روی خواهد آورد و کار فرود بسته اورا
 ازین بگالشش خواهد بود و حاشا شتم حاشا این جمعیت خبر بر پریشانی من میفرماید و مرا بدین بنگامه
 کار نباشد چه عدالت دیوانی باب تعللی که راست نیست و سرنگی که گزینش همان خود را در دستش
 است که فکر داشته بیدار اویم محضر مع روزم سیاه کرده چشم سیاه او است ۴
 یارب بروزم نشیند و آنچه من از وی دیده ام او خود از روزگار بینا و سخن کوتاه دل خیر میاید
 مگر گشت یکید و از بهر نکویی در حق خود گمان ندارد نیست پاره زرد دل نهرا پاره غالب
 بیچاره و دیار فرحت بار سعادتمند از بی مخدوم زاده میر فرید علی دیده و دل را روشن کرد
 زمان کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه ایزدی بدعا خواستم امید که بوالایای
 رسند و جامع گفتار و کردار گردانند و السلام بالونه لاحترام به مولوی که **حسین خان**
سفیر شاه او ده قبله حاجات ۴ نوید قبول که برادر صاحب مشفق فخرالدوله نواب
 امین الدین احمد خان بهادر فرستاده اند و لوله گزینش پادشاه فیروز کند و معلا می سرانده گرا
 حوصله از گداز فراخی بخشید لاجرم در طلب تقصیر ابرام می رود و بدریوزه گرسنه نام
 بفضولی بر آورده میشود و قبایه و کعبه مرا خاطراتش با که که آنچه من در صله نگار شش این قطعه
 دست مزد خویشش میبخرم و شناسی خسر و است تشنه قبول و نوید القفات و عطیه فتوح
 انکشافش طلسم این معاد گردانست که پایه و تمام ستایشش که بخصر معاد روح بر شمرده
 تا باندازه ارزش وی عطا تواند کرد و در زنده پیاپی است که جانزه باد خوانان تا چه قدر است
 و آبروی مدح گستران تا کجا اندیشه فتوی میدم و خرد باور میکند که پیدائی این مراتب
 باندازه گفتار سبحان علی خالص نباشد چه ایشان آبروی فاکسار یکا سالی در نظر ندارد
 و جز شاعر صله جوی نشمارند اگر مخدوم مرا سر بکین توانیست قطعه در نور و عذر خدا داشت

شاهی فرو چیده و آنچه بجان نامرنگار در خورد اندکما پیش رتقم فرماید تا بهم بنظر سلطان گرامی
 گردیده باشم و بهم بمرگ و نوار رسیده انصاف بالای طاعت است اگر چه پاییه فرمانده او و
 بالاتر از انست که چون منی لب به تشایش توان کشید لیکن من هم درین شیوه که عیار از تنخوا
 و سخن فروشی مست ننگ و دمان خویشم از خجالت ناکسی سر در پیش چنانکه عرفی فرماید فرد
 زد و دمان صیقل بهمین گاهم بس که شرم این غم خوی ز چهره بیرون داد با بجمه سپاس رخت
 دارم که هیچ من صاحب خلق غیله و مرا اندرین آرزو کار با که هم مست مولوی سید که هم خان
 بهادریا اسرار الله جز کریم نکند و از قدر دانی و قدر افرائی آنچه باید کرد هیچ کم نکند و کشت و
 بنام بجان یحیایان را باغی ای آنکه بهما اسیر دامت باشد صاف منی خسر و یحیات
 باشد به تشایم به اسم الهی که بود آغا زرا بتدای نامت باشد مرا اگر یک خیال در بند
 و سر رشته گفتار گره در گره دلی بنده غصه در ستیز و لبی با هزار فرسه در غر و شش بقصد مناسب
 فطرت پیاده آفرینش را در دم و با عقابارهالت ناصیه بنیش ساداغ و الای همیت خود و سپاهیم
 که درین شفقگی چراستان سپهر نشان فرمان او و سر فرو و نیاید و فرخی طالع خوشین ستایم
 که درین تجو خاطر جز با لغات خان رفیع الشان پیوسته اندیری نگرفت تا این آرزو به
 دل آویخته و شور این تمنای غوغای تجوین از نهاد بر آغشته که این عرقه شست و فروغ گاه قبول
 آصف شانی منقرستان گردد و این قصیده به بزم مینو شال سلیمانی خوانده شود تا مرا که سخن پیوند
 ستایش نگارم بجز خسر و یخ امتیاز از فروش پذیرد و آنگاه صلیبان گرامی که بهم بهرم
 باشد تا دهم در نظر خویشم گرامی کند خرد میسکال که این آرزوهای دشوار و این خواستهای نادره
 چه مایه دور باشد باین در برابر پست اما بهرین مسکال شرح بدین اندیشه نیروی پذیرد که خان
 از سلطه تدبیر ابگر چاره فراوانست شاه و وزیر و دست بخشش در آزاری بر تو مهر از چارهی
 روی زده های زمین بغازه افروز و قطره باران از اوج هوا به خورشید نهالهانی که نشین
 فرود در دامنم که اندرین تگ دو و بر سر و تشنه لب خفته خردی مانم که بر دینی بگو شمع یاد رسد

و آنرا بجا فرود آمد و خواست که آب از چاه بغیرد و کشته بر چینه نظر گریان بی پروا را بمشاهده این روش
 لب از خنده فراخ میباید و از رد دل آن تفتنه جگر حساسی برنگیزد اما قوت نشان که نمکسار و
 اندوه ربائی شیوه ایشان است بخشایش آورند و بدو سرکش دریا بند و نمودن این مثال
 که آنکه صورت نهایی حال است پرده کشائی اسرار مدعا را کفایت کند و البته نه ساده لوح خالص
 و الا ساقب جز بترجم و تفقه سزاوار مباد و بنام نامی نواب مصطفی خان بجاور
 حضرت سلامت من که مرزبان و دستیارش بقرار است و اندیشه در سنگانش ستاخ امید که
 دران پایه نمره خوشامد گویان شمرده نشوم و بدین پایه جرات نبرد مندرگرم بنامیزد و تذکره ترتیب
 یافته و مجموعه را هم آمده که پیش طاق بلند نامی را نقش نگار است و نهال نکره سر بنجامی را برگ مبارک
 بر هر دو نظر چون بر بیدای کنار ناپیدائی و ذوق سخن کام تماشا بردارد و توشه به ازین برکت تو امید است
 خضر با آن همه جگر شکنجی که سکنه در داشت لبت بر بشو آبی تر نتوانست کرد و آن آب از دریا
 بخشیدن بود شما گروهر را از در و در و نزدیک است حق زندگانی جادو بدینشید و این مخفی از عمر بکار
 دیگران کردن نیست جادو دران زنده با ستم که منتهی گویان از شمارنده جادوید شدند و بگماننا
 به کوهی نام برآید باری که گفتن نامه و گوهری گشتن نامه در دلیف الفبا بکارش اشعار
 بر دین شمار حضرت آزرده چه و هست هر چند که خدام جرجیس مقام در جریده این فن نه از او
 آثار نبیست یا شکر لیکرم اگر بمقتضای قوط محبت جراتی بکار میرفت گناهی نبود و در تلافی
 آن به پوزش نیاز نمی افتاد و هم در دلیف الفبا در باب گزاشش حال حضرت آشوب نموده
 کشتا کشت خیال می بداند است نامه نگار آشوب از اعیان سادات این دیار و نامش میرداد علی
 و نام پدرش میردوشن علی خان است و درین نوشته با داد علی بیگ مذکور شده چشم
 آن دارم که اندرین هر دو باب بدینشین یا سخی نشاط اندوزم به چار جزو تذکره اولاً خدمت
 خدمت باز میسرید چون تیره میکران پدید و این اجزا را شیراز به آید بمن بایز کرد و السلام
 نامه به نام سبای نواب علی که خان متولی امام باڑه هوکلی

پس که شد تا سیه که حرکت سیه و درین دوروزه پنداریدانی اسیر زحمت جاویدست بعضی
 خدام و الا مقام نواب جمایون القاب قیله اهل دل و کعبه را به ایمان میرساند اگرند و سعت و صلح
 علم بزرگان در نظر باشند بندگان کم خدمت را با اینهمه شش و ساری روی سخن کجا و نیروی سخن
 مدعا گواری می نگرم که دریا آکو و گی از قطره میشود و مهر بر خاک وید باقی به بزرگان چنین از خود و خلق
 بیند چیل هم پیش خود غدر نخواهند و با خجالت از دل بر ندارند و بیایست از عهده و عهد جاوید که دست
 و در نظر بنابر اندیشه در جنگ و از شب و دیده از دل نشناختم و نفس از ناله و آتش که از گام باز
 نمانم و چرخ سپین نباشد که با اینهمه شور و آیه که من در سفاک و کشتن و سوش و الماسه بر ارا
 افزوده اند و تفصیل این احوال آکه و برادر والا قدرست و سیر نواب ایمان که بین خان و باو
 ابن خزانة و لاهور الملک نواب احمد بخش خان به درستم جنگ درین روز کاران که روزم اند
 شب سیه ترست محل عوم بجانب کلکته رانده و من چون نقش قدم بر بر خزانة
 بسرانده از پنج فراق این گمانه آفاق اگر سخن مانم هزار سفینه اسخام نه پذیرد و شوق و غم
 این نوازش هست که چون برادر صاحب و الا مناقب بسرا برده و قریب جایانها از نقش
 عاتقا و تقدیر دباوه ایشان میند و کرد که بهره من باقی نماند و در دل شمشیر و در طریق دایره
 نشان دادن و از غیر نهائی ماول نگذاشتن و بدبیرهای سودمند از کار گشتن و خجسته
 با خوشتر و دیده ام تختی بسامان تر و فراوان از بهارین و الا تبار و ابرام و بهر چه پارس
 بهم خویش منت می نهم زیاده نیازست و بسر خدای شایخ اما ششم شش تا شصت که نامه و ملاه اند
 نیاز و تسلیم آنچه تقدیم میرسد بهما تقدیرست که نامه و خامه آنرا بنامه و از شوق و از دیر و بهر
 گزارش می پذیرد خود آسایه تواند بود که در کاکس و ورق گیتی تبار و دوم که است و در میان
 جامه پیچیده و بپیل ذاک انگیزی بوالا خدمت و خدمت و در حجت فرستاده شد و تا امر و در که شش
 جمادی الاول خدایم خدمت ماه انگیز سیتا با لجه انقدر بخاطر دارم که دو ماه هست نوید رسیدن
 آن خرسیده بارها و می این چنین بسر پیچیده که هنگامه برانگیزم و با کار و از آن ذاک آویدم

اندیشه عنان خواهرش گرفت که این گروه کفیل رساندن کاغذ و کتاب است و کلیل حصول پاسخ
 و جواب اگر کوتاهی از جناب بخند و مست اهل اک را چه گناه آویندش را چه اندازد را به منتظران بپردازد
 است و بنام آوردن و نوید و وصول و بشارت قبول فرستادن اسلام و الا کرام عرض شد
 بنحوب شتقه صاحب عالم مرزا محمد سیلیمان که به جهاد و توقیف عرض استادگان و
 فیض بنور حضرت صاحب عالم و عالمیان شایسته کیوان ایوانش مع فروزنده و دو دمان گورگاسنی
 شایسته اورنگ سلیمانی دامن اقباله و زاد اجلاله میسراند بال افشانی فیه به پیشگاه هر جهان آرا
 و سوره ریزی قطره به لبها طارا و نمندی صیای آینه زوای این بنمایش و پرده کشای این گرایش
 است که اگر فقیه هر دو بهایون توفیق جهان مطلع جهانیان مطلع جانتاد کالید به خواسته نندیک
 سپاس نیمه زده نوازی و رهی پروری چگونه گزارده شدی چه پیداست که هر قالب اروانی
 بیشش نداده اند و رونمای حقوان این والا مشهور بیک جهان سرانجام نتوان کرد انصاف
 بالای طاعت است این بهالنه که در افشاندن جان بکار رفت نیز خاطر را فرستادی نمی بخشند
 چنانچه جانهاد میدفین جنبش کلک خسروی بوده است باسر استیقام کاری که فرمان رفت است
 هم خاکپای عوش پیاپی سوگند که اگر دلی به جای د خاطری خیره گراستی و قوی پا از سر ساختی و ورین
 وادی سبزه تاختی خلفا حشمتی سیاقسم علیخان مشایره کرده اند که خانه زاد را با غم و اندوه
 چه بایه آویندش بوده است و خود چه بشیرانه بین خواهد بود که پادشاهم فرودای نگارش را بهر دست
 گام پنج بادیه آوارگی بشوم و اتفاق چنان افتاده است که مرجع نیز و نشانه نیست بلکه خود متقای
 همین نداده و هر روز بجای و بهر شب بلسری است باسید قاسم علیخان با و صفه منیع خانه زاد
 رسیده در آید ند و تاپانی بیتا رسیده حاکم رانیا فتره باز گردیدند طریقی چندی در سنگا لشکر جاریه
 بنیال صاحب موصوف نشان داده شده است که اگر بدان بهر باره به پیروان بندگان کار
 خسروانی را بفرجام خواهند رسانید زیاده حد و سبب نیرد ولت و اقبال خدا داد جوده است
 فروغ باد رقع بنامه نواب مصطفی خان مجاهد مخلص از انا و الانامه سرور از کرد

آنهمه سر بزرگی و کوچکی دلی شرمسارم ساختند چه پالعه که ام دست یاری و کور به نهانی اگر
خطای بود در نگارشش بودند در گزارشش بی آنکه من گفتمی هرگاه مسوده از نظر گذشتی تیرگی آنرا
سواد و روشن گشتی بالجماله امری بود که تعلق بنظر ثانی داشتند و باره نگزشتنی خواست و قانع نظر
از آنچه من میگویم بهنگامه بایش ازین نسبت که میانجی گری کرده ام و کالت میراد و علیخان بهانه
آورده اگر بنیشتی است بزرگوار است نه بر ملا زمان گزایش اندیشه و فایده بسببیدان زمره
تقریباً پاره افریان محض است و خستی بهای دل همانان این آرزو دارم که به پرده این تقریب
ستایشی که از دیر یازد به خاطر است گزارده آید و چون چنین است دانم که از سر انجام این خدمت
باز نمانم امید که چون ملازمان از جهانبگیر آباد باز آیند تقریباً بیایم نامش بعد از آن رسیده باشد خبر
بیایست که پیش از آنکه مطلع بهمانگیر آباد فرماید این کار بهایستکی اسخامد و درین دوره
فرصت نگاشته شدن یک دو ورق اینهمه دشوار نیز نبود لیکن درین روزها دلی بر جای وزبانی
سخن بهتری ندارم عواقب آن به دست و دامن اندیشه زیر کوه برادر بهمان برابر مرزا علی بخش خان
بهادر خور از بیخ و رآده و بجا شناده نامه نگار طراح اقامت کرده و دیگر در آبی گفتگو و بار و سی داده
و در باب معاش شناده جاگیر نواب احمد بخش خان مرحوم گوشت پیچ تابی افتاده اوقات به بسیار
ضائع و دل به چاره شماری کالیوه و خامه بهمان نگاری مریدان اجزای تذکره باز پس میفرستادم
میگویم تا خود دانی یکی از احباب که روانش بهمنو آسوده با دیگران نماند و مرزا احمد بیگ خان
ابن مادی بیگ خان را بکلمه دریافتم که رنجته میگفت و تپان تخلص میکرد و آداب سخن میپویند
از مرزا جان پیشتر فرار گرفته بود و این گزیده مرده شتایش بر بشروم برادر زن همین برادر نواب
احمد بخش خان مرحوم بود لاجرم بامن در حشر بیگی دل باز بان یکی داشت و مرسم بیگانه
بهجامی آورد و در فن کلام ساده گوئی بود و بکلمه جا بهمانه منیر بیست چهار سال است که با غار جا
فرامیده بهنگامه من بکلمه بودم چون از من شنود که اعظم الدوله نواب میر محمد خان مهرور تخلص
تذکره رنجته گویند انشا میکند جودی از نتایج طبع خود من میدهد تا چون بدانی رسم به نامه گرد آور

یعنی نواب میر محمد خان سرور بدست من بچیان میکنم و چون اعظم الدوله بدین من می آید آن سینه پیش من
و پیام شناسان میگزارم گوئی سرور مرحوم سخف فراموش لب از ذکر آن آرزو مند خاموش کرد آفرخ
که مر خود از کلامش بیتی بضمیر نسبت اگر لب گری التفات ملازمان او راق اشعار مرحوم
مرزا احمد بیگ خان که از من پرسور رسیده است از نواب مصطفی خان یا نواب احمد خان
گرامی فرزندان آن سخن گسترده آید و نام احمد بیگ خان درین فرد سیده جریه ثابت گرد و منت
بر من خواهد بود و السلام رفته بنام حکیم حسن الله خان در دمنده از اذ نسیم ورد
مشکین رقم نامه غنچه این را زرا پرده کشای و نسیم این نوید را غالیه ساسی آمد که روزگار پاک
مد طول زمان فراق نقش بے اعتبار بهای من از صفی خاطر احباب نسترده و ترک نماز صریح
جدائی خاکساری های مرا از یاد عزیزان نبوده است در معرض طلب شرف و مانده تر از
میزبان بیدستگاه هم که نگرفت معانی عزیزش از راه در رسد و بیچاره بسا بگرد و سر را بایست
بگرد و تاشور بای و خوشی و ناگینی فرار آرد و من و ایمان من که بگرد آوردن نشربا گنده
پیر و خسته و خود را درین کشاکش نینداخته ام چه پیدا است که فرو رخت کلاک انیکس نقش
است نرند یارقی است فرمند در صورت اول چه لازم است خود را بهیچ فرخشن و وبال
نظاره آیندگان به مسلم خریدن و در شق ثانی اندیشه می سجد که زندگان چه برده اند و گشتگان
چه یافته اند که ما را آرزوی آن دایه بتیاب اردو انصاف بالای طاعت است بدعوی گاسیه که
توانائی قسبیل را نفرو بهیدگی فرسنگ مسلم دشته و لوای نور العین واقف نشیدی و شیوه
برافروخته باشند با که باید گفت که تناسخ طبع ما کجائی است و ما را چه مایه لذت درین حکمر خانی است
سطری چند که بدیبا بگی دیوان ریخت که سوت حرف و رقم پوشیده و دود سودا س
که بار ایش سینه موسوم به گل رخنا از سودا جو شیده است از مغنا فقیر ستم و از شرم
شنگ مانگی آب سیکر و م و السلام به الف بیگ نام دوستی در باب ستم و ستم پیش
مهربان روی مهربانی خوی سلامت + بار آوردن نهالی امید در غیر موسوم بشی و ولادت نسرند

در پیرانه سری با چشمی که در خندگی قرین باد و آنچه در باره نام نهاد آن نو پیکر پرور و موی بنا
 آورده و مراند زین کار شایسته خطاب اندیشیده آید بی رحمت فکر نامی بخاطر پر تو انداخته
 و قطعه در آن خصوص از دل بر زبان رسیده است چنانکه از زبان تعلیم سپرده میشود و یارب این
 اسم لطیف بکرمی مبارک آید و آن سعادت مند هم در حیات با هم شمارسد و پس از شش ماه سالها
 دراز بماند قطعه چون الف با یک در کمن بسالی و پسری یافت سر سبز غمزه و نام او همزه بگیک
 کرد بی و الف مخفی بود همزه و یاران آنجنون شمار بسیار یاد میکنند گاهی سری باین ویرانه
 هم میتوان کشید بگویم ساسی سحان علیخان بنامی در بزم ناز شر که نامه
 بسوی آیمینفر ششم درین میانند روی سختم با کیت اگر آن مایه بر خوشی تن بیایم که بزمین و آسمان
 در گنج جادو در جنت طوری فرمایند فرود گرچه خردیم نسبتی مست بزرگ و ذره آفتاب تابانیم
 هر چند سخن گفتن باین رنگان سر بزرگی بار آورد و دل را با نبوی نشاط ببالاید زبان بادل ازین
 شادمانی در نیت گفتن است و دل از زبان بدین سر خوشی و سپاس نپذیرفتن بسیکن چون
 کار ناک است و سر رشته ناید بدار بیان هم در سر آواز رنگ شیدائی یافته و هنر اندیشه
 در دارد در پیش افتاده تا آوازه پیدائی گفتار هر چه آهنگ خیزد و سخن درین کشاکش از
 کدام پرده سر برون آرد بکارین زبان عنوان نامه را بستانیش آرایند اگر من از شوقی بزم
 شیوه گرایم خرد از شرم لب گزد که زینهار اندازه کمال حضرت محمد روح ندانی و بندگان مخدوم
 را بنسرتودن توانی از سر آن داعیه بار بسلو بیا و شایسته بنگار این دعوی به بوی علی سزاوار
 ساده ضمیر این نیروی خامه بجز شوق آرمایند اگر من از گستاخی بدین روشش پیش آیم ادب
 بانگ بر من زند که ما شاد و الائی تمنای زمین بوسیدن بر تنابی در خدمت آرزوی گرد و سرگردان
 نیابی آن منصف خطیر اعطای آرزائی و این پایه بلند بهشتی مبارک مانن چون منی را این مایه
 آبر و بس باشد اگر از حق نگذریم آرزو و نیر برین نظر آید که پیشگاه قبول قلند زانه بوی کشید
 که ایانه شیمان گویان و دایه جو بایان پیشین دیده باشم نیز پیش آبروی سائل که از فوط لکنت

پرده هیچ گوش نخرانده بران سامع گران کنان و شام آبی بوی کبابی که بنویایان را از جگر خیزد و طبع
 بخشایش باد ایضا قبله حاجات سخنوران و کعبه آمال گستران سلامت و دیراست که قصیده
 و موزون را شست بدان حضرت رسیده و هم این قدر شنیده ام و همیشه شنیدن نعل در ششم
 دار و که آن ایات بهایون انجمن وزیر عظم خوانده شده دیگر ندانسته ام که نیر التفات فروغ
 نظر تا کجا گسترده کشایش کار آن قصیده را تا بارگاه شهریار بکدام دستور برده هر چند
 نفعم را سیاهی روانی سخنم را طالع رسانی نیست لیکن چنانکه از خان والا شان تا وزیر آصف ظفر
 خلوه افزون بود از انبیا شاه سلیمان بارگاه نیز البسته قدمی بیش نباشد چون بسرگرمی
 گرامی تقدیر این قدر کار ساخته شده چو ساخته تر نگردد و گفتار یکبار دستور رسیده است
 چو آباد شاه نرسد قریب دانا عیار آزادی و مسکرو می من هم ازین نامه میتوان گرفت که چون
 گفتنی فراوان بود سخن کوته کردم و شور تمناهای صله و آشوب تقاضای جائزه و درخواه آجر
 عطای وزیر و توقع حصول هر محنت خمر و همه در ششم درنگها با هم آنچنانست که شگرف نشسته
 برگذار نظاره بستم تا چون فرزانه داور دانش پیشه مری دیده در بدین ورق نگرود و در یاد
 که رسیده را چو در دل مست فرو فیض از آب شکست رنگش اندک کرده ام و میتوان باز در نظم خواند
 از سیاهی من به خط پیشه ام خام بخش ناسخ قبله و کعبه درین هنگام که فروماندگی
 از انداز که رفته و دل با فسرگی خوشی گرفته است ندانم چه میدگایم و چه می گویم که درین
 نگرستن نگار از باز دیده و درین نگارش خامه از شادی در بیان میرقصه بخت را
 بر سانی مستایم و بنیادرم که بطور معنی رسیدم خود را بگماناگی آفرین گویم و انکار کنم که
 ربابا بدینچه دیده ام اگر مخروم مرا بگفتن عیار این دعوی حیرتی رو بدیده و اینجایه بالا خوانی
 و خود نمائی از من عجیب آید گویم مان انصاف سخن بکنایه میرانم نه بگزاف موسی اشاره بسیار
 مگر می میر موسی جان است و بدینچه عبارت از دیوان فردغانی عنوان زهی دیوان که در آتش
 از دود چراغ طهور است و غلافش از ویبای حله حور قلم معنی ز سفینه است و چو اهر

مضمون را بخوبی چون نگونی خواه نامه گرد آورده و او را نگارنده این میگیرم شادوم که این نامه
 دو میر نقش است از آن خامه اگر آن خستیدن نامه دلپذیر نبود سی مرا این را بگیتی نظیر تو
 آری هر متاعی با که بکینانی نام بر آید گزند چشم ز خمش از همه پیشتر آید سبحان الله سخن
 بر در کار خودم بیایه بلند رسید و در و ر و نق دیگر دید آید به اینکه تا رسیدن نامه
 من بخاطر عطر جایی گرفت و شکوه آن بزبان قلم رفت مرا آبرو افرو و در از شمشیر
 انظم جلوه گر ساخت به خوشامن که در آن چشم و دلم جایی باشد و چون نامه من رسید
 به آرزو از گرد و سر این نه از شمشیر گردم و برین پرسش جان با افتخارم خاطر فشان باد
 که بجوم غمهای دهر آینه سرمه دارد و در نه دل را از یاد فراموشی و لب از سپاس خاشاک
 نیست با اینهمه در عرض این مدت دوبار نامه قلم را بسجده ریز کرده ام لیکن چون در آن
 هر دو بار نامه دیدم که منند و دستمانی فرستادیم و این سر رشته را آن مایه استوار نیست
 که دل بدان توان نیست لاجرم در رسیدن آن عراض و دل بوجم اکنون که کار گیر و
 شد و پره از پیش نظر بر جا است و بنار رسیدن دار بسجده آمد عهد کردم که از این عهد
 نامه جز در دو اک انگیز می نفرستم و درین نوبت خود این عریضه را در ندره و این یعنی
 حضرت پروردگار سپرده ام تا اگر نرسد مرا در گیر و در شکوه گریز گاهی و بر عوی خوشنویس
 بوده باشد غرضی که اندرین روز با تباکی در روشش تازه گفته ام بعد عذر خواهی و قصیه
 کوتاه فلی بر حاشیه مکتوب می نگارم و چشم آن دارم که دماغ محرومی قبول نه بنید و از دیده
 بدل جاگزین غرضی رفتم که انگیز تا مشا بر افکنم در بزم رنگ و بو نمایی دیگر افکنم در
 و به اهل صومعه ذوق نظاره نیست تا بهید را بر مزه از منظر افکنم به مشوقه راز ناله
 بد انسان کنم حورین که کز لاغری ز ساعد او زیور افکنم به سگاسه را جیم جنون بر جگر زخم
 اندیشیده را هوای فسیل در بر افکنم به سخنگو که هم سجای رطب طوطی آور هم به ابرم که هم بر
 زمین گوهر افکنم با غازیان ز شمع غم کارزار نفس به شمشیر بر عیشتن جگر افکنم با ویران

ز شکوه بیداد اهل دین و مری ز خویش تن بدل کافر انگنم و ضعیفم کعبه مرتبه قرب خاص داد
 سجاده گستره تو من بسته انگنم و تا مادام تلخ تر شود و سینه ریش تر و بگذارم آنگین در
 ساغر انگنم و راهی ز کج ویر سینه کشوده ام و از خم کشم بیایه و در کوثر انگنم و منصور
 فرقه علی الامین منم و آوازه انا سدا الله در انگنم و ارزنده گوهری چو مرماند زمانه نیست
 خود را بنجاک که چو انگنم و غالب بطرح منقبت عاشقانه و رفتنم که کنگی ز تماشا
 بر انگنم و خط مولوی نور الحسن پسر و جان بر سر مکتوب از شوقی نشان
 از همه در تخریر جوایم بدر آورده ندانم عید کدام آرزو و نور و زکامین رنگ و بوست که
 کلید میکده سخن جنبش از سر گرفت و درین شیر خاوند روحانی را کشتایشی تازه در گرفت
 سرگرمی شود و تماشا دل را چه قدر از دایره بخت که با اینهمه فتنه و گی بدستم پیوند آمیزش
 سیر و زانو باید بایست دید و سواد نامه گرامی نگردد که سینه ستانده در سر می غلط سخن در شرح
 ادای نگارش که میر و که به بیان شیره نری بیان بکیده بگری چسپد گر انجالیگی های جناب مولا
 نور الحسن را نازم که نظاره بر اثر حیلان قلمش و سبیل در و نیست اندیشه بدوق لطافت
 رقتش در باده پالودن ای آنکه منشور سعادت از دیوان ازل بنام نامی شما و غالب
 و نا پیشه هم بدل و هم نریان بدعای نیک سرانجامی شما هست و در و خجستگی رقم صحیفه
 شما و دانی که نگارش اندازه گزارش آن بر تابد از زانی داشت نشاط ضد هیای روزگار
 تا که نشینی کلکه پر دل تازه کرد و ببرد خشی نواز شما ی پدید بزرگوار شما و روز افزونی
 فرز انگیهای شما و گرم خونی دلربایی های حضرت مولوی سراج الدین محمد بنور خاطر نشا
 و جادوان و تشنیه خواهد بود پدید آید که خاطر عاظم را بجانب نشر گرامی و سبک نامه این نگار
 را در انجا آرایشی هست یاری هم دل به سپندیده شغلی نخواهد آید و هم اندرین فن گزیده
 روشی پیش گرفته دم سردی شما بدانش آموزی آنچه دیر و زنجبکته دیده ام یاد
 می کنم و خونگرمی شما در خود اندوزی آنچه امر و زمی نگرم خود را بدین نشا میکنم بهمانند

نهالی برگزیده دارم بدان زودی که شمر از شاخ افتد نخلی شده در طلب بار آورده فی فی بهنگامه
یوسفی در نظر دارم بدان خوبی که دل از فرشته تر باید از بند حجاب بدرآمده و هر سفت گزیده
خوخته آید که مسوده نثر در هر ماه بمن فرستید و من آنرا نگه داشته و نشست هرگز نشسته
و این هر بذله را با بایسته که بر آریسته بشمارم و فرستم صاحب من مگر ندانسته آید که گفتار چه بود گفتار
سره گزیده و سخن بسنج شناخته نشود هر چند ارادت شما در هیچ سعادت من خرسندی شما
موجب رضامندی نیست لیکن تحریر در میان نگین و میانی گری فایده کار بر نیاید آریسته
نگارش یک دست است و گفتار نخت نخت مستردن یکدست لفظ از میان آوردن لفظ دیگر
آن بر نشانه دانا شناخته که چه مایه گفتگو چه قدر پرس وجود دارد و حق این پرسش نثران
گزارد مگر به بهر بانی درین نزدیکی یکی از برادران که در برادران از وی عزیزتری نیست
سخنهای برگزیده مرا که عبارت از نثر است گزیده و صورت سفتینه داده و دست
زین پس آن مجموعه پریشانی را پیش شما میفرستم تا دستمایه نگارش سخن و باز نماند
اندازه نمکونی فن تواند بود و انهم از بی پروائی شما که از نشان دولت سرای خود جز احاطه
خاسته ما را هیچ معنی و جنتی و انهموده آید هر چند آن احاطه در آن دیار بلند آوازی داشته باشد
و بریدن ذاک انگیزی جاده ششاس آن سر منزل باشند لیکن مرا از وسوسه گاهی و این
استواری نمی شکمید بر آریسته میخوانم که تا با نفع این نامه نفرستید و نشانی که عنان
کاتب برادران نگار توان بهر دستا بر من نگهشایند کتاب بشمارم و فرستم نشانی را که آریسته
نامه شما در هیچ آن شد که نشاط سلامت ذات قری صفاست و خبر که که خبر و خبر و خبر
امید که این مجموعه های نیاز که از فرق قلم میفرود و بهر دستا قبول و خبر که که آریسته
بجانب مولوی عبدالقادر صاحب که بهر بعیت فاسانه خدام ایشان از ارادته انهم
آوازه محمودیت گزارده شود با کریم خالصا حب چویم که چه باید گفت شود و انداز
برید از نیست لا جرم لفرستادن حضرت آلوده سلامی قناعت کردم بهر سبب که آریسته

به پرده و خادشمن بجلوه دوست صادق گل محمد خان ناطق که تارفت از من بریده و بنامه یاد
 نیارد و پس از آنکه عمری بنگرانی آسیده سرم داشت بسبیل اتفاق نه از روی اشتیاق مسلماً
 خشک فرستاد و لا جوری عمره به بھوئی من گماشت خواهم که سلامش را پیشکار به پنهان آید
 و بی برگردانند و پنهان از وی فراهم ماند و بود و را من بقم فرمایند تا بدانم که چه در سر دارد و در کار
 چگونه میگذرد و دلنشینی آوازه کلمات خدام بر جیس مقام حضرت مولانا علی اکبر شیرازی
 دلم از دوست برده و مهران بزرگوار از راه گوش بدلم فرو آورده شوقی را که از گفتار نداید
 به بھوئی که از دیدار خیزد هرگز برابر نتوان کرد و چه دیدار پرستان را دیده کامیاب است و دل از برنده
 و گفتار مستحقان را دیده و دل هر دو در بند اگر خود را بشاید تکیه از مشش التفات مسلم
 داشت می نامه به بزرگوار که از آرزو بهلازمانش نکاشتمی چون مرا سر و برگ تمنای قبول نداده اند
 لاجرم صرفه رانست که آبروی خاکساری نگاه دارم و گنهای خود را به روزه رسوا کنم و غمی از کار
 تازه به درین رنق میگذارم و از شما بدین تقدیر امید دارم که و شیر از بهرین کار بدان والا که
 پیوندد و غزل را پیش باریفنگان نرم و الایش بر خوانید و عوضه دارید که هند و سستانی
 بدین بهر در پارسی زبان سخن میسر آید اگر آنچه میگوید در خور آفرین بدست دستوری تا دیگر اگر
 و ورق کامستان بخیمال فقره تاری شادمان باشند و در دور باشتی تا بعد ازین گرد این آرزو
 نگر دو بهرزه خون چگون خور و خورل بیا که قاعده آسمان بگردانیم و قضا بگردش سلطان گران
 بگردانیم و زبانشم دل بهما شامتند و زبیم و زجان و تن بعد از زبان بگردانیم و بگوشت و پشیم
 و در فراز کنیم و بگو چه بر سره پاسبان بگردانیم و اگر ز شهنه بود گیر و دار زند شیم و گز شاه
 رمدار فغان بگردانیم و اگر کلیم شود و هم زبان سخن بکنیم و اگر خلیل شود و میجان بگردانیم و
 گل افکنیم و کلابی بر بگردانیم و می آوریم و قدح در میان بگردانیم و ندیم و مطرب ساقی
 از انجمن بانیم و بکار و بار زنی کاروان بگردانیم و گوی بهلا به سخن باد و آرمینیم و بگو
 بهر سوز زبان در دهان بگردانیم و نیم شرم بگیسو و با هم آرمینیم و نشوخی که رخ اختران بگردانیم

ز جوش سینه سحر انفس فرد بندیم به بلائی گرمی روز از جهان بگردانیم به بوم شب همه را و غلط
 بنیداریم به زنجیره رسته را با شعبان بگردانیم به جنگ باج ستانان شاخسار پیرا تهی سجد
 ز درگستان بگردانیم به بصلح بال فشانان صبحگاهای را به شاخسار سوی آشیان بگردانیم
 ز حیدریم تن و تو را بجنب نبود به گرا آفتاب سوی خاوران بگردانیم به برین صال تو باور
 بنمایند غائب به بیاکه قاعده آسمان بگردانیم به بنام نامه مولوی سی حافظ
 همی فرزند حق صاحب قبله و کعبه به اگر نه این بودی که لاله پیر لاله را مولوی بدین
 غنچه در دناگاه شامگاهای که پیشینه نسبت به بنیم بیع الاول بود پیشین تنهایی من گرا
 افتاد و آن در گرفتن آتش گرا کرد و الاکاشانه و سوختن خانه درخت هم سالکان از
 هر کرانه و نرسیدن آسین سبلا زمان دران میانه از کجا شنودی و اگر نشنودی که نه هم حق
 دوست تان پیش که پیشه از و اندوه را نیست تا گزارد و ماندی و هم ایندی نیایش که از
 حق شناسی و سپاس گزار می هست به تقدیم نرسیدی مان او فادش بیکانگان کامیاب
 پیام دنامه و آشنایان بگزارش ز شمع خامه فرو دای برین که قیاس از تو بر نباید بنامه
 داشده معبر بعنوان زده به جهانان سوزنده آور سرگرمی شوق از من فر گرفته بود که بیا
 گرو سرگرمیده اندران اشتیاق زبان و شراره در خویش تن نگه داشت بهیات من کجا از
 دعوی بلند که بجا خود نمایه های گمان تاثیر مهر و وفا هست که در بین رنگ هرزه لادیا فر سر
 دارد و نه آنرا که از شعله آه بگر سوزندگان دامن نسوز و عجب نیست اگر آتش افر خسته
 پیرا من نسوزد شکوه پیشکش و پیغام بر طرف خدای توانا را شکر گویم که بلائی بی زینهار از
 بندگان خویش بگرداند و تانی بصیران را دیده و دیده و ران را سر مه بدست افتد که شمه
 نیروی جبرئیل و حمزه آسودگی خلیل را در نظر تازه کرد یا رسپ این شکون مستلا
 که رنگارنگ فرخی دارد و خسته تر از آن باو که شهادت آنرا سنجار گزارشی در ضمیر توان آورد
 اگر در خشتی که پیش خود شمر ساری نخواهم کشید و مالدین محال طلبی برین زبان طلع دراز

نخواهد شد از آن مخدوم با عنایت پاسخ این نامه و تفصیل این هنگامه در خواستی و پرسید
که در آن هنگام که آتش زبانه زد و نگه بسرخ تیرگی دودی و تابش نمودی فرار سید شما
چو میگردد و نور چشم مردمی و فرزانی مولوی عبدالحق کجا بود و پس از آنکه دستگیر و سزا
آتشکار شد و هزار نفر در آن محبس افتاد و سزا سیگی درونی پرستاران و بیتیابی بیرون و بیرون
چون قیامت آورد و این همه آشوب چه بایه در کشید و فرجام کار که شده اینی دادند بر کارخانه
دو اسب و بنه بار که ماران که اینها را جزو باطراف افسانه کاخانه محل نیست و بیشتر از اینها طبعه تشنه
بلکه افزونیه آتش است چه گذشت لیکن چون ارزشش القات از من سلب کرده و مرا
نیکس در ول فرود آورده اند که حالیا در آن گوشه خاطر م جای نموده هر چه گفته ام بطریق
آرزوست به بسبیل سوال السلام والا کرامت خواب مصطفی خان بجای در دست
مردم ز فرط ذوق و اشتیاق میگویم و باینکه بمرم لیس خبر ستای را به هرگاه میگردد و در دستان
چنانکه مومن هر چه پیش از این پنج همسایه در آزار باشد بقرار بود و دهم از ششم بیتیابی و در دستان
فرخنده سر و شوی از در آورده و به سیم در چهار سالان نامه کن بحیدر بنار خیرت هر چند نامه میآید
امیدوارم که بیاورد و دیده جان را تو تیا آورد و خاک اقبال را افسرد و بیک آرزو را زیور شبیه لیکن
از اینجا که آن قدسی مفاوضه از شعر و غزل چون نامه اعمال زاده از ذکر و ستایش ساده بود
دل سودا زده بدان نیاید و بخواهم باین یک و دو و هر قدر حدیث باشد شکسته گفتیم و به سیم نه فرود
دیدار می کرد و بکشای آن توان لیکن و نه که شمه غزلی که لیس بزم زده آن توان کشودن هر چند
در از نفسی خواهش در آوازها ال بخیر و شوم آورده بود و میخواسته که خواهی خواهی عبارات را به
پرده گوش را با هم نمیشد نشان داد و در اندیشی فطرت با خودم در ستیغره افکند و پس از آن
که بر افتادن پرده از روی کار و آشکار شدنش باز نارسائی فهم و ناتمامی انشس من به هم نشناخت
تا از نشان من شد مرا از آتشک عریده باز آورد و خوشی برد بان نهاد و نسبتی شیشه آزاد
به بدیدم به ما به شادی که یاری از فرشته شکر گشتگان نیم و گاه گاه تا بدن رسول و رسیدن کتب

آزیم خرمم کردید که مایه گفتار را شکوه و شکوه که خوان دوستی را شکوه و شکوه پیشکش
 و رنگی که در نگارشش پانچ از من به میان آمد اگر از ترک ادب نیندیشم میتوانم گفت که هر ایدین
 جسمم نتوان گرفت همان درویشان که در و د والا نمیکه بر اثر آن بوده است سینه
 گر این پاسبان و کما بیش دو هفته برنج روز افزون گرفتارم داشتند چون آن روان فرسای
 ز نعمت بتن نماد و دست از کشاکش بندگران باز دست قلم بچندش و در وقت بکشاکش
 آمد و شکر یاد آورد و شکوه فرو گذاشت بدل ساده و زبانی رنگ آفرین کرده شده امید که
 ازین بعد زود نه دیر با نشای غزل شادم فرمایند و بیدار و بکوتای سپه نهادن روز فراق که
 اندرین موسم که خسر و انجم به اسد جای دارد و عجب نیست بفرستند به دولت و اقبال
 روز افزون باد و عرصه است سحر خور شاه او ده از جانب مبارز الی و له
 نواب حسام الدین حمید رخاں بجهاور بوقف عرق حضرت قدرت سلطان
 سپهرستان فرشته پاسبان ستاره سپاه ثریا بارگاه خلد الله ملک و سلطان میرستان
 و الی رتبه اورنگ جهان بینی که نمونه سر بر سیلانی سمت برتر از است که پایه آنرا آرزوی
 بوسه نگار توان است یاد اندیشه راه خویش گردد و سرگردانی بسراپای آن توان شود و اجرا
 بگوشت بساط آن خجسته بارگاه که یارب پیوسته مشرق آفتاب سیاهی خسروی و مشتری را
 دستور اصل روانی آثار همایون بر قوی باد چنانی که بفرغ خرد نورانی و بهین گوهر بختیبه پیوسته
 ست بسبیل شامی افشاند بر منزه نیت جلوس دعای دوام دولت خود را با بهانیاں
 همزمان و جهان را با خویش آئین گوی میکند اند بهانار و زگار را اقباس که از ازل انتظار پذیر
 آمد آن داشت بفرخنده ترین ساختی از در آورده و تخت سلطنت را گزین آورده و سست
 که از دیر باز در دل بود به دلپذیر ترین صورتی بر آورده آفتاب را به شامه آثار شادمانی
 دیده بر روی بهم کشودن ست و خاور گل را بر رخ افزوی نشاط کامرانی دل از بهر دگر
 را برون بهار تادم بدم گنگها از به نظر گاه خسروی ریز و غوغا از شتاب زدگی بهم در شاخ

رنگه شکفتن می پذیرد و سیمباده ناز و ذوق گریه ای آید بر فرق شهریار افشاند قطره هم در هوا
 صورت که بهر سبک و هر چه جانیکه فرزاگی کیخسرو و توانائی بهرام و فیروز بختی اسکندر و عشرت گزینی
 پرویز سرنگان را به لغار سد و خاتم از بر جبین و تیغ از مرتخ و تاج از مهر و نگین از نا بهیدندگان را
 به پیشکش آید و دیگران را چه زهره که خود را در آن موقوف بشمار آرند و زمینان را کدام پایه
 که تا و درون نذر آبی بر روی کار آرند لیکن از اینجا که عقیدت در هر رنگ جگر ترشند و ذوق
 اظهار مست کمترین خانه زادان بفرستادن نذر و استعدای عطیه قبول بی اختیار
 ست حقا که ربودن تیرگی سایه از هر صدقه هنگامه درخشانی و پذیرفتن راه آورد قطره از
 بحر زکوة گنجینه روانی نیست یا رب آدازه و دام سلطنت جاودان بلندی گرامی و
 گوشه پرچم لوانی جهان داری آسمان فرسای باد خط بنام مولو محمد **الحسن بن محمد**
 مختص نواز از اخیستگان نینغمه دوری اگر دم زنده بساخته نام برآورده و به توانائی بخشش
 شده باشد در دول این قوم آرایش گفتار بزم تاب و فراوانی عبارت درین حلقه گنجینه
 لاجرم ملکه کی از نیایم خامه مبدون مدعا نگاری خوشتر تا بعد از آنکه خود را بسخن آید و ده
 بنارسائی اندیشه و کوتاهی بیان پیش خود شمر سار نبوده باشم فرا یاد خاطر خاطر خواهد بود
 که نامه بنام نامی مکره مولوی نورالحسین **سله الله تعالی** فرستاده سیلا زمان رحمت آن
 داده ام که این را به لکنو فرستند و دانم که چنانچه شده باشد لیکن چون از لکنو نوبه و
 نرسیده نامه با اندیشه ام میگذارد که مبادا آن نامه بکاتب رسیده و او را اینجا گرفته
 باشد که غایب است و آنوقت به وفادار و حق دیرین محبتها نگه داشت و در اثبات جنبش
 کلک تنگی که وجه شود اگر پاسخ آن تبه از لکنو به طلبید و بفرستادن آن مرا از بند
 تشویش بدر آید دیگر از دیر باز میخوانم و وعده نیز همین است که هر چه از نظم و شرفا هم است
 روشناس از قریه قبول گردانم از آن میان منتخبات و دیوان ریخته به نندگان و الا نشان
 بخودم مکره و سلطان معظم حضرت مولوی غلام امام شهید مظفر العالی می سپرم که رسید

آثار روشنی این ترور و شستن ترازین نبود و دیوان فارسی و مجموعه نشر بعد ازین خواهد رسید
لیکن در تمامی سفینه شرفالغالب است چه آن و البته به تفقد نیست که از جانب مخدوم باید و آن نقد
که در خیال نقش بسته ام جز این نیست که از گامش تمامی من آنچه در نظر آن والا گهر سبب من باز
رسد تا آن نیز بسبیل انتخاب القاط در آن جریده جایاید چون فرستادن این پایه کاغذ
در ذاک صرف بهیده دارد آن خواهی که خواهی تا نشان من نگران باشند و هرگاه یکی را از سر و آن
روی بدین دیار بنشیند آن اوراق بوی دهند تا بمن رسانند دیگر جز اینکه نازنده ام بنده ام
چگونه که جای در دست نه نیز زبان است چهار و ششانی روز و روزها بفرخی نوروز باد
بنام نویسنده طاقی خان سجاد و فرستاده میر عبدالحق مایه جفا می خوشی
مان شاکه که خاندان از نازک است به جز آن صاحب میرا که در سوسم نامه پیام که مرا و کفایت
بلزله می آفتاب چون کردار آینه پر سپیدی دارد و باز گفتن میخواند که به پر و نیست
نمی بالیست و اگر شکیب آزمائی مستانه بدین اندازه بود اگر نیست که از ناگسی بالقفا
نیز نرم ناگهان را سخن دلیر کردن و نگذاشته که بی شکو مان بخود پذیرفتن از چیست و اگر
این تغافلها می بی محابا و فراموشیهای جانگزا از عالم عکاسانست بمنزل است مرا که بزمندم
به گله نواختن و ساز پوزش را به نوایا و درون گناه کیست که ام نامه از آن سوی رسید
و که ام با از آن سوی وزید که با پنج آن نگارده آمد و جان بر بگزار این فشانده نشد من خود
از فراوانی اندوه و طلال درین روزها بمن روی آورده بدانسان مستویم و بهیومی دل
نفس ندان و با دای خاص سخن گفتن آید چنان بر سر من که نیست که اگر ناگاه و دیده به چشم نامه
فرغ پذیر گشتی و دل به نشاط چامه زخمه سپنج آمدی تا اندیشه را از گرداب خون و کشتن
بدینا در می و خود را بر سر بر سرانی نه بستی به سپاس نظراره افروزی نشود و تو است
و دستمالین دل و آوازی غزل تو است می سرود و چه نویسم تو در نامه که اندیشه غزل نیست
ممکن که روانی ز عبارت نرود و در استمان در ماندگی بود گفتن را مست نیاید و نوشتن

آتش و بیا این سنگ گاه را بر تابد یا بر لب زود باشد که بندد و روی از هم گسلد و دل سپوند بهزبانی
 آتش بیزد نامه بنام تاقی مولوی ولایت حسین خان بهروزش خبر کمال
 قلمی مبارک گاه و حصول منصب قاضی قضائی فرستاد و مراکز شایسته اختر مراد
 در راه ادب حسن طلب را بهرین پس از آئین آمیزه فرستاد این کس کارگاه که این روز
 دبستان است آنست که هرگاه خداوند از بنده ببرد اگر آن بنده بگفتار و کردار ویزد
 بروی و خوشی مرا گزینست هم خواهد داد بدوری وی کمتر تشکیک و بهم نزدیکان خواهد راپید
 نشاط از خاطر بریده گردد و آمرزش از درون سوی بهانه جوی آید و سپارش از بدست
 شایسته گوی لا حرم این چنین بنده روشنی و روشن باند حرام جاوید بر دل نهند و پس
 از یکدیگر و زهدانی که گوشتال او است موز نیست دیگر نه بریم انس با دهنده اناکم خود بنده که کیا
 گوئی و دشوار جوی شیوه او بودند در نکو نگارش پایه و نه از شنایست گیش بایه هر آینه به
 نیم گنای که از وی سرزند از بود و نابودش در گزند و هیچگاه چه در آشکارا و چه در نهفت
 نامش نینداری من آن بنده زشت خوی ناساز ختم که تا از انجمن بدر فتم خواهد از غوغای
 مشایخ و زری باز نیست و بهر مان را اندوه ننگ همی از میان برخاست نه خیال مراد ضمیر
 خواهد گزاری و نه نام مرا که دل شفاعت نوایان طوفانی با اینهمه کسی بتوفیق این دیده وری
 شادوم که شناسائی با دافرا که در خود خمشیده اند و گله های بیچاره را بنحاط راه نداده هرگز ننموده است
 که درین درونی آویزش از ملازمان شکوه اندیشش بوده باشم چون از خیر گس ابرام
 بهر من مقصود نیست و از فرودن سر می خواشش ابروی گفتار به نابالیدست
 رنجیده بودم هر آینه شرمساری بر من هجوم آورده و بنجودی مرا در هم فشرده بود که هرگاه باور
 توفیق بایستی شست و شستم از بنیانی دل انجمنان بلزده در خداوی که در کجا بنحاط آورده پیش
 از آنکه بهنجا طلسمی از قلم بوق فروریزم بنحاط است از قلم فرورختی و اندیشه را سرایه مدعا نگاری
 و پوزش گزاری بکف نمادی فروزنیکه دیدی بجهیم طلب رحم خلاست + بنحاطی چند ز غمهاست

نهانی آشنو نیک یاد دارم که در آن کشتن هرگاه دل از مهر جویش آمدی و ذوق آگاهی از آشنو
 آشنو که دی و از مری می رسید علی پرستش حال خستگی فال بهار رفتی با آن همه ذوق طلب
 و آن مایه جگر تشنگی دریافت اگر رسیدن نامه نامی باز شنودی سوزنده آتشی از شکسته نهاد
 من افتادی و بوی کباب از جگر بر جاشی هنوز آویزه محبت و فطرت را آتش سنگامه
 تیز بود و ستیز مهر و خرد که می بازار استخیز داشت سپهر بر گشت گشته من نبخشود و بخت بهار سار
 سیر از خواب ساگر آن برداشت از خبر ورود و موی فروغانی کوکب گورنری به آله آباد از غوغا
 ساز کردند و آن فیوضی ساز را بمرغوله ریزی نوای مبارک با ترقی جا و مخدوم بلای آهنگ
 ساختند و از آن فرموده دین اثر کرد و مرا که با خویشی در افتاده بودم از من بیدار آورد و شوق
 بهانه طلب به تقریب ادای مراستم نهیت از بند جبابه آمد و دل ششم زده که خود را
 افسرده و مرا نشدند آشنو از سرستی طرب برقص اندر آه و فغان ادا و ادات که برقع جبا
 برنج فرو بسته بود چون تار و پود آن پرده از هم گسسته یافت با ندازه کشاده روی آهنگ
 پایوس از سر گرفت و به چهار چشم بر شستی گوی تیریم شادی برگرفت و آشنو آشنو آشنو
 از پیشگاه گورنری که از روی فرماندهی شهر یاری و کشور خدایست با فرزندگی و جاپونی
 قرین این منصب و الا که ترقی طلبان را غایت مهر ارج کمالست با م مراد خدام من و مرا
 به تحسین با یکی آشنوین یاد امی که ازین پس جویم کوفلی که بعد در از آشنو بوده است
 بر خاطر عاظم گذر کند و اسماء الله نامه سیاه با فاضله تاشین نیز قبول رو سپید جاوید
 نگاشته یکم جنوری ۱۳۳۸ عیسوی رفته بود و سوخته او می محمد محمد را که در آن
 صدر الصمد و رقبه حاجات با اگر این بنده اندک آشنو بسیار گوی زود گشتان به پیش پادشاه
 راجع بندگی نیست از کجا که برین بی وفا نمی توان بخشود و فرود گیرم و فانداد اثر هم تا ابدی
 زمین سادگی که دل با شربت ایم ماه شور کرشمه تفتد مخدوم برداری کار شسته قمر از آشنو یک
 زخم سنان آن دور با تر که بنا به سیاحتش اقبال نشان مرز ازین العابدین حسان نری

رسیده بود و بنگ انباشت و باد و امن رشک آتش یاس با شعله در کرد و هنوز این جواحت به
 پنبه مریمی در خور چاره پذیر می و این آتش بدم آبی آتاده و زود میریست سخن کوتاه هرگونه
 عنایت که در آن کار سازی بکار رفته باقی آن در حق مکر می مرزا فاضل بیگ صرفه کرده
 اگر چه آن صرفه از اسرافت بجای رسد که بجهت از بهر من نماند و دولت از حساب
 افزون یابد بنام شیخ امیرالمؤمنین و حضرت سلامت رسیدن از نوا
 دل را تو مند و شایخ آرزو را بر و مند ساخت گله از نارسیدن باسخ نامهای خوشین میکنند
 و از خدا شرم ندارند من خود از جانب شما نگرانی داشتم که گنجید و چه در سر دارید باری پرده
 از روی کار شما برگزتم و دانستم که بچند مرا فراموش کرده بودید ناگاه ورود جناب
 مولانا تراب علی صاحب بدان بقوه اتفاق افتاد شنیدید که فلاسفه از سخت جاسوسی خود
 زنده است هر کس بجنبید خواستند که بنامه یاد آورید از فراموشی روزگار که رشته
 اندیشه کردید لاجرم دروغی چند برهم بافتید و آنرا دیباچه و دیباچه نامه ساختید بهر حال
 بهمانند و از هر چه بگوئی نه بینید و دیباچه های بلند بسیار حال من پرسید و باید بگویم که
 بگفتن نیز نه چنانکه گفته اند و شکسته دل تر از آن ساغر بلور نیمه که در میان خارا سکن
 ز دور با خیره سر و آشفته رای نه زبان سخن سرای و نه دل از سر آهنگی بهر جای چار سال
 بگذرد که تقدیر من با جلاس کوئسل در پیش است و دلم از تفرقه تیم و امیر پیش من
 که قطع خصوصیت او اندک ویر نهاده و بهنگام بیایان رسیدن تیره تشبیه امیر
 در نیامده حال پایدار که هر چه جزو نظم کوئسل اشرف الاشراف لاریه که کوئسل
 نبیند که بهر دین و یار در آید بخواست فراموشیم و او خواهد و استعداده
 حکم اخیر کنم که وی بر آنند که نواب عالی بنایید بلی نخواهد آمد و هم از آن رتبه بهر با بهر
 خواهد رفت اگر چنین است بامن و روزگار من و آفرین از دوری راه و دراز ساری کار من
 خوشنیت آید که تاج طبع و لایه شما بنگرم و از ترا دیده نامه کام و زبان خود شما

ارمعانی فرستم فرصت آن کجا و دماغ این کو آمد آند آند نواب گورنرو در یوزه اخبار از هر در ترتیب
افراد مقدمه و تمهید نگارش حال سنجیدن اندیشه های رنگا رنگ و سنگا لیدن اندازه بیان
آنها و دستگیری و غنچه نوازی پیشم از کسی ندارم که چون در قیانتا کرده باشم نقل آن تواند برد
یا چون دفترهای از بهر نگارستن پریشان کنم آن اوراق پراکنده را فراهم تواند کرد و بهر رنگ
چند روز در معاف دارید و تا زمانیکه بمن پیوندید گاه گاه بنارنگ زدای آینه و داد با مشید
اوراق اشعار بنظر اجمالی نگرستم و از جمله بزرگانی که در آن افراد کوراند مرا حید و سلمه
افصح را فرد کامل دیده ام روشنی پسندیده و طرز یکریده دارد و همین است شایده مکی
شیخ امام بخش ناسخ و خواجه حیدر علی آتش و دیگر تازه خیالان که در غزلی از آن بزرگوار
مفحس کرده آید اما اندامم که در حسن مطلع تصرف شماست یا سهو کاتب چه در کفر اخیر
مصرع اول که با صلا الله علیه و صلیان آنرا بجز نامند و عافی بیزه راق شده که بر صاحب
طبع سیاه نموده نماند و انهم در اصل مصرع اینچنین خواهد بود فرو نه خیار کا حدیث چون
نه نق بل کابل من ده دانه سون که گرجای کف میزان سست و السلام نامه بنام می
موسس خاتم صاحب فرقع طالع گفتار سلامت و دوش اندیشه دیوانه پیشه باریک
سپهر سر زینت که به پریشانش انجامد آغاز کرد و تیغ دو دمه چارمین مصرع این رباعی در میان
آن هفت قریب و زده یکبر نهاده یا یاهی آتم که به چایه من ساقی دهر به ریز و تهر فرد و در
و تلخایه زهر و بکزد و سعادت و خوشدست که مراد ناپید بفره کشت میخ بقره با آنگاه هنوز هم لب
از تلخی این موی زهر فشانست دل از سادگی در تنه آنست که اگر نگارش تقویم این سال گران
بزیخته باشد فاش نیز بگرم تا بر در افرونی شکوه خرد و انجم خود را چشم سوشنی کو نیم می ناله
هوس شایه که سخن شایم و بشویش خورشید خسته که در مخ خاک دل نهادن من به آثار نوروزی
بچشم داشت فرخی و فیروز می اندازد می شمال بود که آن کشته کم نرسد و این ماند که بچشم
عیدش شایه تازه در گرفت بهر فرقه عید آمد و عید آمد و نوبت شادی می آید و خاتمه

گفت: ترنجان که اگر عید است در روز غمان تو و جهان نیم سوخته نان سخن کوتاه نامه میفرستم و میگویم
 یار سپید نامه یار از ان در تپید مست برنگردد که هرگز اینده اندران صورت قطع نظر از دم هر دو
 ذوق و اندوه عکس مدعا بمن هر دو خواهم داد پاس ادب نگاه نداشتن و استخوان دوست
 را سپهر نیندیشتن و السلام نامه بنام مصطفی خان مجاهد و صفت بیکرنگی بان
 یعنی یار سی بی آمیزش عربی فرو بتو گزینم سخن این در سنج و بگذارد مرگ
 که وابسته بهنگامی هست: آباد بران شیوه ای شیوه که تاز با نش بدین جنبه نخست
 سپاس آوا تا سخن گزار که سرانجام هر گونه سپاس گزاری در گرد آنتست کیست که این لکشا
 یار یار بلند می نه پرستد و برین ایندی بخشش آفرین نفرستد بنگر که این هواست شگفت آور
 نیز نگنمای را چه نیرو داده اند که چون نهران جنبشی که در نهاد او است و سر زانگان را دل
 از جاسه بر انگیزد و نهران را بگفتار آورد و هم خامه را بر رفتار و شگفت تر آن که نرم نرم
 و زین این باد را آینه بدان استوار رسد داده و اندازه بدان سازگاری نهاده اند
 که درین دور و روشن بر گانه که مرزبان و خامه راست اند لیشه را پیوند نهار از هم نگسلد و جهان
 یک گونه نه پیش ازین هر دو پیوند پیدا بدین خود خشان رنگی است که چون چشم بر کرد
 سخن کشایند ناگاه به خستین نگاه این را بنگرند و هرگاه ازین برده بگذرند جهان یابند
 جهان جهان آند و راز روز بازار و گوناگون آگاهی گری بهنگامه دلدادگان را بر پیش نام کرد
 ماتم زدگان را بگویند که کشایه چنگ را بنوا مایه بسیار و چاه را بد م بلند آواز کی بخش
 شگفتی که گلهای بهار را آواز و شادمانه مرغان شاخسار را خروش کو تا سخن
 گونه سخن از دل زانکه دل سخن نگراید بگریم و فرجام فره مندی پیدائی مهر پرستش است
 در خوشنودی و کله در شکر آب چون مراد وستی هست بی پروا که هیچکام از ناز نیرسد و اگر
 من نیاز نیارم نیز باز نیرسد این شیوه را بر فراموشی و بیگانگی چه نام نهم و چگونه بگر مصر
 سیه پنهانم و که آند و سی بهر نانی بر دل ندر آورد و اندوه فرونی بیایه نایب خسته

تجاری نگاشته آمد بمن روزیست از اردیبهشت که درین روزگار با اندازه رفتار ستاره و زهره
 ترسناکیت دومم این پیش تو ان گفت نامه بنجم که چه مایه از روزگار زندگی سپهری شود تا چشم
 نگران بدین نگارین نامه فروغ پذیرد و ششمار و شش تر از روز و روزها خسته تر از نور و زراد
 ایضا جالبی دوسه روز است که ذوق بهر بانی را بگریخته نامه نگاری و اندیشه را بکین
 بهانه شمار می نگرم دست با قلم در آویزش گشتن و قلم با صدف در روانی دلنگار شوق از
 دل چون سائل مبرم از کریم طایه جوی دل از شوق چون کریم مخلص از سائل ششمار و شش گفت
 آنکه من خود با خودم در شکر اجم و با سگاش در ساز چکم درین ستیزه جانب آند و توان گرفت
 و هیچ حیل بر اندیشه فیروزی نتوان یافت آن از سبکسری همه در بند سخن گفتن است و این را
 خود را بسنجید که در سخن سخن است سر را به نگارش اگر بنویسد دست بهم ندهد پدید است که
 پدید آوردن و گردن آن با اندازه نیروی کس نیست کیستیم با آفریدن آنچه نیافریده است گمان
 آنچه بدین ارزانی است بیدار و توفیق و گری هر عیان و گمان اگر فصاحت از ان نیست نشود و خامه
 چون خنس که بریت بر آفرود و خود را و نامه را با سبک سوز و گریه تمام نمیکامید که دوسه سطر نگاشته
 نامه و خامه را تا بسبب دیده از سوختن نگه داشته باشم دل جلال نامه بر سوز و گریه چنان پیچیده را تا
 در نهاد افتد و لغزش بر لب و رفتارش بیایی بگذارد و این را چه چاره توان کرد و بیرون را
 چه جواب توان داد آنچه بشنیدن از مغایرت است آینه زار و سیهان است با خسته و این را گریه
 این مرد و گروه بسوی هندوستان چون این دایه کوی دیوانه نامه پیش نیست خردمندان گشتن
 که زبان را بدین گفتار دستور می دهند و برین آوازه دل نشود بهنگام گریه و سوز و گمان
 بر طرف و آوازه صلح و جنگ شهر یاران پیشکش نامه از جانب دوسه سطر نموده و این را
 یاد آوری توان بود غولی و شناس نداشتند که آنرا نگارین از روی تواریخ ستود و نماز این
 را روزگار تراشتنی سپهری گشته که شبکه سری داشته باشم مرا خود غولی سجا و نگاشته
 بنگاشتن آن بجز بگذارد نگاه بشم گفتگوی هر دو فار از زبان نامحرم سست و سست و شوق با

بیار تا رسا لاجرم ازین بروز زنده خاموش است و کله فراموش پیش ازین که یاد آورده
 شود فراموش ایضا ولی نعمت طوطیان شکر خاست است ۴ هنوز گل افشانی گلبرگها
 شش هفت را بغالیه نیری بوی گل فرا گرفته بود یعنی نشاط و در بهارین صحنه ازل بدر
 نرفت بود که نخل برومند تفقد افشا ندن باز آغاز کرد و رسیدن بهشت سبانه در چوهار
 فردوس بر روی آرزو باز کرد و زهی انبه های پاکیزه شیرین از بردن سولشیر شسته و از در
 سوزش که از پیشته تنازی آب از چشمه خضر و باد از دم شیخ خورده و بشیرینی گوی از شکو
 از خضر و برده به پاکیزگی گوهر آبروی خالواده آبرو و هوا و دلا و نیری یک چشم و چرخ دوده
 برگه و نوایه بنیان تا ازین که ان از زنده دست فرو عرق ریزی سعی بهشت فقر از حسا
 زیان زدگیهای روزگار که ساز نشو است شست انگور اگر در شکی و استی که آب
 گشتن و باده ناکشستن دیگر است و چاشنی خدا آفرید این شیر پاک دیگر برگز آب
 نخوردی و بار نیاوردی تا درین ساختگی بمردم درد سرزادی پایش که اگر آغاز کار و
 که بگونه کون فشار در آمدن و سببی بگیران به صورت تنگ شک بر آمدن و دیگر است و گوارائی
 ازل آورده این میوه نغمه دیگر برگز سر از خاک بر نکرده می ماندازه در آذ بالای نچاک فروختی
 تا درین نوداری باطلی نگشت نماندندی آنچه خامه شکر فشان بدان رفته که ازین شرمای
 پیشتر یک نیمه پخته و نیمه دیگر بنور خام است سبحان الله اگر میوه طوبی در شنگی بدین رنگ
 و در خای این چنین ناله میوه خام است من خدا من که بهشتیان باده ظهور رنگ اینده و سبزه پوشان
 آن رو خنده نتوانند که دل از چکس بر باین گفتم آنچه به شنگی زرد گردیده که شکر کار ساز
 عنایت هم که کار بنیادان بهر و انگیزان شد و آنچه پیش از رسیدن رسیده باشاره
 بخون گریه و قیامت است که در رنگ در و بوی روان داشت دل گفت بهمانا آنچه به شنگی
 زرد گرد و نهایت شوق است که من بدان خرسندم و خرسندی من فرادان باد و چک
 پیش از رسیدن رسد خورده و صل است که من این آرزو مندم که دوست مرا بر زبان باد

بمولوی سید ولایت حسین بیکیان امیدگار باغبان زوگان ملاذاد والاکا
 تقدیر قسم مع تنه قطعه لوٹ دوسرو پید وصول آورده شمسار ناکیه های خود
 و سپاس گزار دلنوازیهای جناب گردانید ایما رفته بود که دستاویگان کاغذ زر با سجا حضرت
 مولوی محمد علینان است از آنجا که جناب قبله گاه بی رعایت نامه خویش حرفی ازین عالم
 بمن نگاشته اند شکر حق حیرتی روی داد و بولعجب سگاشی پدید آمد پذیرفتن عطیه روان
 و خرد را سرمایه تیرگی و در عطاء ی نرنگان بجایای و خیرگی است ناچار هر سه قطعه با خود
 نگذاشته ام تا بخیر دست نرسد و ماجرای خویش سر بسیر نگذارم و طر ز تر جناب قبله گاه
 که شکر کیفیت این عطا است نه بنیم و حالها در نیامم روانم نیاساید و دوشتم از دل نرود
 با در آورده و بیکش نرید بهلا زمست میرسم انشاء الله اعظم خط و دایره نام موکو سیر الی محمد
 خاص از الان نشسته ام این روزگار بر استایم و خود را بدین پیش آمدن اقبال چشم نشینی
 گویم که در عرق و بهفته و بار دیده لب و دانه نامم روشن شده نخستین بکتوبیا میرود
 از انحصار بدید آورده از حالات سکون و در کتلت گور نری خبر باز داد و بدین نامه
 رازیکه از انشاکی با جان بر ایر و دستور لعل در دقتور لعل بود آشکارا کرد جاودان باشد
 که بیکم روی را جانم در بان سجای آوردم و منت پر خود نهادم و عرض استی با بهم رسا
 مخدوم ستوده صفات حضرت قاضی القضاات میر سید چون انشاده عنوان است سجا
 و حضرت مکتوب الیه رسانید و هر چه از ان لقب جان بخش فروردین در از ان بیجا گاه
 و اگر چه من از خود گنای که از من بوجود آمده بدان سزاوار بنم که در شوق نامه مخدوم آبرو
 من گردد لیکن اگر بر محض مرحمت پارس این بوزر شش نامه باز دیند آنرا بمن نفرستید تا
 هر بازوی اندیشه ساخته آید و السلام والا کرام الیهم صاحب من مانی در گذشت
 که دیده لب و دانه نامم تو تباری نگشت ازین پیش اسخه حکم بکیس نوازی نشسته اند
 نقش نگین ضمیر است و نثره نهران بابا فارغاری دارم که محاسب خیال روزگار رسید

بار خراش روی شمار منزل سپایان برود و هنوز در میان بهاریدار نیست اجرای من است
 که از آن داد که این خلافت با او خود را بیک سو کشیده نقش یوار شکسته خوشنشین گردیدیم
 شیخ امیدی در نیم خیال افروخته چشم بیدار کرد سپای فراموشان صدر دوخته دارم و گویم
 که حکام اطراف چه بنهارم سر کرده اند و چه رو شهاب پیشتر که قند اگر روزگاری هم بدین کج
 خواب گشت خانها نهان و قریب فتنه خواهد گشت فتنه اندرین یار که نماید غازی و غازی خج
 کرده اند و حکام گوش بنگاه می این مردم نهاده عالمی بر عرصه مال لرزانست خستگان
 را مردم نواز شنی جز بیدار و کرده صدر نشان نداده اند و دران بارگاه حیف و میل براردانی
 نیست و در نه بر سو غبار فتنه باند و آتشش بیدار و تیر است امر و ز که بسبب و شرف هم حجب
 و دوازدهم حضور ای است تمام جهان نما آینه شود این خبر که در کنگره و باشا نشین
 مشک بر اندیشین و مستقیم بیکه بیکم که از اضطرار بر من چهارفت امید که زود زود و دوا
 نگارنهای من فرایسیده اند و به افیضه خود و متسببان خود و مجموع احباب در راه بیکبار
 میفرستاده باشند زیاده خبر او و فتنه عیر ایضا قبله دیده و دل سلامت جبرتی و آتش
 که برگ ناکاه در گنه شستن امیر جوان در لبت جوان سال سیغی مسترانند و امیران
 ستوده خصال برای چیست که کار پیران و الا که قضا از بین ساخته مشک که
 بنویسند و از نه حال احوالی است که بسیار فتنه داد و این بنای امید و از غیال
 بر میدید خفته در چشم تند و آنکه صورت بوی ادبیت الانیله و این ملوکان بهوشش
 فرو مانده این خواب آبا و اجدادش با کشتن بهاد و شرم نماند با و الی فتنه و در پور پیران
 یکدیگر بست و بر پرتی چنانکه خواست به صدر فرستاد و هر چند پیرده داران در پیرده بار هم
 دادند و شتی از آن راز که بنیاد گشته هر اهل از جای نرفتند و شتم است که حق است
 و حق شناس کسی است که سر رشته سرکار به دست او است و بچاره که می خواهد است
 قضا بر من خندید و طرح آن انگلی که پیشتر از آنکه پورده باشد و پورده باشد و پورده

از دل فروز سید و چشم جهان پیش فروز به شد و یگانه نام که در آن هنگام بر سر آن کاغذ
 باره که فرستاده این داور بیکه گشتن بود و چه گشتن این قدر و آنهم که صاحب
 سکر تر بهادر و خرد خواند و گفت: بخیر فرستاده ای که گشتن بهادر و باره و پرورش
 شایسته و منظور افتاد و فرایند منظور می شود و در یادش گفتیم آیا صاحب از این خط
 برادر چه چیز گیر کرده اند که تا عده سالی را که قبل از قرار داشتند بخود فروخته
 و از چیز بیرون کرده و بهیچ وجه این بند که خدا چه میفرماید کار را نشسته
 از این خوشتر می باشد که سر و خدا که بشود این ستر است که در این فرجام کارها سرایه فرو
 مانده می شود و فراموشی و این هم از حد و در این هم از حد و در این هم از حد و در این هم از حد
 و خوشتر است که فراموشی و در این هم از حد و در این هم از حد و در این هم از حد و در این هم از حد
 آنکه در این هم از حد و در این هم از حد و در این هم از حد و در این هم از حد و در این هم از حد
 راه و بودی و در این هم از حد و در این هم از حد و در این هم از حد و در این هم از حد
 سکه که در این هم از حد و در این هم از حد و در این هم از حد و در این هم از حد و در این هم از حد
 که این هم از حد و در این هم از حد و در این هم از حد و در این هم از حد و در این هم از حد
 چنانچه هم در این هم از حد و در این هم از حد و در این هم از حد و در این هم از حد و در این هم از حد
 که در این هم از حد و در این هم از حد و در این هم از حد و در این هم از حد و در این هم از حد
 و سر هم از حد و در این هم از حد و در این هم از حد و در این هم از حد و در این هم از حد
 یافت و حال که در این هم از حد و در این هم از حد و در این هم از حد و در این هم از حد و در این هم از حد
 خویش بهای و بیارضه و در این هم از حد و در این هم از حد و در این هم از حد و در این هم از حد
 تا بهیچ وجه در این هم از حد و در این هم از حد و در این هم از حد و در این هم از حد و در این هم از حد
 استریه و در این هم از حد و در این هم از حد و در این هم از حد و در این هم از حد و در این هم از حد
 خواند که کاغذ کند و در این هم از حد و در این هم از حد و در این هم از حد و در این هم از حد و در این هم از حد

و سر جان مالکم بهادر به این را بدیده و ری پذیرفت اکنون مرا اگر بی چند سیر شسته خیال افشا
یکی از دیگر سی سخت تر و محکم تر به سخت اینکه سر جان مالکم به چنانکه این نامه فارسی
بی نام و نشان را باورد داشت رپورث انگلیزی را که حکم گوشت و فتر سرکار سیت نیز عطا
و انموده است یا نه به دوم اینکه هرگاه این خط فارسی نمیتواند که مقصود رپورث انگلیزی
را نسخ اقتد بدین زدودی چرا باز آمد بایستی که مقابله این هر دو تحریر بمیان آید تا کاریکرد
شده سوم اینکه هرگاه خط فارسی مجددی علیه که این نقش تازه بر روی کار آورده است
باز دادند بعدی چرا گفتند که زر مندرجه این را باید بستند و دیگر نباید خروشد و شید و در
که مرزا فضل بیگ که تازه از اردوی گهان پوی گورنری رسیده خود را ازین به از
بیشتر نمیدانند نیز سخن نگفته است که مرزا از تفرقه دار ماند و خاطر مرزا فارغ گرداند
تا چار از شما میخوانم که تا توانید را ز ما بدانید و بمن باز گوید تا دانستم که باید کم کرد یا ده
زیاده ایضا مولای من به چگونگی که از سخت چه قدر گله مند از هجوم اندوه چه مایه
شردم سه ماه است که محذومی مرزا احمد بیگ خان و مرزا ابوالقاسم خان ترک مهر
و فا رفتند و راه بی آرزوی رفتند نامه از آنسو میرسد به پیام به روزی داود بیگ بن
آمد و تقریباً حکایت کرد که مولوی سرلج الدین احمد بکانپور رسیدند گفتند و سلب بکلمه
کسی نماند که مرا چاره گری در نهانی تواند کرد و از آنچه در آن هنگامه رونمایید بمن بگوشت
خیالی داشتم که مرزا ابوالقاسم خان وعده دارند که چون کرنیل سهری املاک را فرجام
رنجوری بر خیزد و سپار شنام تمام ما کنس صاحب از دی بکفت آرد و بمن رسانند بهرین
روزهای یکی از سرگران فرنگ بمن گفت که کرنیل سهری املاک از جهان رفت و اس
بروزگار من که درین دیار بی فرمانده و اسر سبک میزنم و جان نیا کامی میبهم عدد و جاه
و مال دار من تهیدست و تنها خلقی سر آزار من دارد و گریه می کشد خون منست خدا را
اگر بکانپور و از اینجا به کنور رسیده به شتر تکه خویش آرمیده آید سطر می از او ضار

دادگاه کلکته بمن رقم فرمان تاروان بیاراد و دل بشکید و السلام ایضا جانیکه لطف
اجزای آن تجلیل رفته و کدورتی چون در دوازده و خاکستر آتشش و امانده هست اگر تیر
دوست افشا هم ترسم که بای ناز نیش رسیده گردد و اگر آماده این تارنگردم در عالم مشهور
بوده باشم یارب چکنم نا حق محنت گزارده و سیاسی مهربانی بجای آورده باشم
مشاهده خفوت نامه دیده را آینه دار جلوه شاد آرزو ساخت عالم عالم اسرار در نظر آورد غلب
که چون این نامه که من در نگارشش استیخ آنهم روان شده باشد نامه دیگر از من بشمار سیده باشد
سخن نیست که بارگرافی دارد و خدا یا دوش بهمت نه دیده و کرسیانه این بار بر کشید و دایم
که چنین سیر کند چه از کریان و گرانمایگان ایند حال آن داد که و او ضایع آن محکم
در نظر دارم حقا که راست میگوشید لیکن ماتم زده رادل جز بمویه نیاراد و خسته جز بهم
نخواهد بخدا اگر جابج سونین مهربان گردد و در ظهور حق حقیقی گوشت بجای دل رسیدن
آسان هست و اگر انقدر خود میدانم که رای وی درین داور می اجماع مستحق است
و این خود از تنگ ظرفیهای من هست که خود را پیش شما سپارش میکنم و معنی کار من
کار شما است و اگر کار خود را کار شما نمیدانم چگونه این از تنگ در میان می نهادم هر تا
که از من پیسیده باشد بعد خواندن و بمولانا نمودن میدیده و بآب آتش می افکنده باشد
هست کارها دارد و السلام ایضا قبله من رسیدن و لکشا نامه روان را بنویس تا رسد
بخواست و درون را بنور آگهی برافروخت و انستم بکس نیم و کیسه دارم سلامت باشد
و جاوید بمانید از جانب شما و بی رونق کارخانه گونه ملایم باه یافت تیر و جیشش گر
شمارا که از نیکو اندینیک نگاه دارد و در هر گونه انقلاب که روی تیرتی تازه رساند خوش
و ناخوش و هر راه قبی نهاده روی با خلق و دل با خدا باید داشت من و خدا هرگاه
بر شما و حالهای شما نظری افتد دل میسوند و خاصه و قتیکه سرخ این سفر و مصارف
راه میسج با انیمه خدایا شکویم که باز میشکده رسیدید و رانچ راه سید آمد مضامین گرامی

منقاد شده بر این طرز افشان شده در باره خواستیم گمان آنست که تا کام نباشیم و بیاد در سهم طالع و طالع
 حقیق و این چنین کسی را هر چه نگذارند آنچه از جانب محرومی مرزا صاحب یک غایب مرقوم بود و دیر
 گوش بهوش کرد و بیخود شعله جلال را بیزدی سوگند که هرگز امریکه به حبس برانگندگی دل باشد از
 جانب مرزا صاحب گمان نگردیده ام مگر انقدر در انست ام که چون بکلیه تبهتیم فلانی در دقایق
 من با مرزا صاحب هنگامه همزمانی گرم کرده بخلوت و آنجن حکایتی چند به طالع و مقدم و دوش
 بهیمان آورده باشد و مرزا صاحب بختهای او را با دروشتنه اگر هیچ نباشد این باید خود اشک
 باشد که بخت استحقاقی دارد و استند الله حیف میکند و میخواند که حق پوشیده و در تلاوت
 حقوق کوشد چون صفی و غیره را بدین اندیشه نگار بختند دندان بگریه نهادم و بدین شعر
 استند از فرم سر شده فرود دل بر جانم که بجز صبر چاره نیست که اکنون کرد و دست جانب
 دشمن گرفته است تا که بگریه کشد که ساده دل در استغفار نشاید ام آفریده اند هر چه در دل داشتم
 بنیان باز گفتیم حال را اگر بکیش مهر و وفای نه من با شتم نسبت بکفری و اگر شایسته بخشاشی
 بر آیم نوید غنای تقصیری و السلام ایضا این بنیادش نامه الیست از غمیده است و استحقاق
 مولوی سراج الدین با خرد و عنوان گذارش مدها اینکه نگارین نامه بنفش نسیم و درود حبیب
 و کنارم بگل این شاد و رنگ در نگارش پانچ از ناپروا می بود و شجر استم که سرمایه شریکی
 دست به هم دزد و برق آگاهی از پرده بدرخشید و این که عبادت مدد طالعی بسیار رسیده
 خامه در نامه نگاری اسب شگافتن آغاز کرد و شوق بهنگامه پانچ نگار سی ساز کرد و فین سامان
 نامی نامه شما از صحت وجود خالق الحق و قیل و کعبه حضرت مواتی جلیل الدین خان آگاه ساخت
 حقا که پز و سنده این نوید بودم از مرآت و اسب بدین باور سر سانسند و عذر کوه قلمی ما باز خوانند
 امید که در غرض یکد و حقیقت بخود آیم و خود را بنده ایچه خبر بر فرایاد و خاطر طالع نشانیم
 دیگر آنچه را از گروش سپهر و نگار و پیش آه و غلبه که بر دوز چارم از می که چار شنبه بود
 بایزد هم ذوق و طالع و استغفار بود و مستعد من از این داور یکگاه بهر در و استغفار

ای پسر پادشاه و کوته رو نه پوئی چون موی زنگیان خم اندر خم ریوئی چون حال دلستان
 در پی پوئی قوتی خون گیسوان آرزو پوئی فرمان ریزش آبرو و از اسب که فرمانده
 شمار را آفریده بود سر بران برشته استی شرم می آید که سخن دراز کنیم شکوه ساز کنیم لیکن
 ایته را خود سپید اگر اگر نیای امید هم بر تواری بایه تهر میریدر نبود ی پیش وستان این
 شکوه پرشته در بنیان مراد هم افکنده بودم و حاکم را برین گریه گون ساخته پکوتابی سختی امروز
 رنگ و بوی کاران شب بیا آفرید و پیش آید ازین پرده چرخ نماید ایضا
 در حال کسب خدمت شما که وقیل و نبال سپید اگر نه اندوه سترگ بند بر دلم نهاده بود
 من و انجم دول که در شکوه چهره شما ایستاده و رنگار چه عوده با بنیاد کرد می صرفه شما در ناگاه
 منفعت در نه اگر تار و توان داشتی آن قدر با شما در آید حتی که شمارا در امری گریان
 بزبان رفتی و در اسر و شکستی آنرا از خدا تبر سید و از روی داد و بخیلی که کار من کوشما
 به این رسید که روزگار با بگذرد و بنامه یاد نکردم گفتیم که نیکو کارش اند و سپید تازه ام
 شکوه بجا بنظر ناشار میرسد و اگر چه درین ورق کجائی این دو به نظر نرسد و لیکن ایندیش
 بران پیمید که مبادا در دست ادا نشمارم من مرا از خود خوش نهاده اند و برین گمان است
 فارغ باشد و من زبان زده جای دیگر است امید با ششم با بجهل بدین نامه نگاری حاجتی آید
 بدین رنگ است که برادر صاحب شوق از اب ایمن ال برین احمد خان بهادر این نظر الدوله
 دلاور الملک ثواب صاحبش خان بهادر در دستم جنگ با همان هیچ با که در وقت شکست بود
 خان بسبب یلای فدا داد خون و فایم بگردن که درین سفر از بیانیش با بنامه فرود روی
 سیاه خوش نشود هم نهفته ایم شمع خورشید کینه تار خودیم ما و دامانگی و بیارگی من ازین با
 توان سنجید که زبان بر بگویم و این ال برین احمد خان بهادر در دستم اگر فای
 محبت بدین جورم بر نام زنده و به شمع بیدار و خوشم ریزد و از دم و از دهن درین دست که نشود
 در بنیاد بگفتار که اگر ایم و بشمارم ازین شرمسار می آید و در دستم ازین بگفتار ال برین

بتلافی بر خیز تا از گرافی تشویر بسجده و شش گردم و گرد و خجلت از چهره برافشایم و بی کمر و خنجر
در هر دو نوازی استوار بنید و خود را دوست دیرینه امین الدین خان دانسته آنچه را
چاره سازی و سگالش گری بجای آری که این درو منند و دراز خانان اسد الله
روسیاه را فراموش کند و شمارا بجای او داند و نیز به برادر و الا قدر سلطان الله
گفته شده است که چون بکلیت رسید و شمارا در یاد داند که اسد الله پیش از من بکلیت
رسیده است قطع نظر از این مدارج که بر شمر و م آخر خدا می هست و آقا هست افسانه
ناکامی و ستم کشی این فرغ ناصیه سعادت یعنی امین الدین احمد خان خاره را دل
بگذارد و آهین را آب گرداند و زیاده از این آنچه نویسم خبر از ساختگی میدهد و من از
ساختگی گریزاتم امین الله بن سوس ایضا فرمود رسیدنهای متعارفها که استخوان
این از عمری بیادم و در سم و راه پیکان را نیز روزگاری در از پیش و تاب انتظار که هستی
گردید تا گوهرین نامه پیرایه کردن و گوش تمنا گردید تا زم اینمه ساده پیکار می نوشتن
نگهداری که خود را شمر سار و انمودید و عذر بر تر از گناه آوردید بجهت تقدیر مصرع عمرت
در از ناله که اینهم غنیمت است + اغلب که برادر صاحب لا مناقب خیر الله و له نواب
امین الدین احمد خان بهادر رسیده باشند و شمارا دیده نامه بنام نامی نشان در نوید
این ورق میرسد باید رساند و مرا از فرود آمدن جاکشان خبر داد و خدا کند که بکاشانه
شان فرود آمده باشند و شیوه تکلف مرعی نهفته میدارید که چون ترا یعنی نامه نگار
را با نواب امین الدین خان بجنتی هست هر آینه در ایچ پاس و تا بقدم رسانیده خواهد شد
سرت گروم معامله من دادند آنچه است که فقط مروت و محبت در میان تواند گنجید
چه این الفاظ افاده معنی دوئی میکنند و میان من و دوئی نیست لاجرم هر چه بگو
خواهید کرد با من خواهد بود حال اخلاف مرا احمد مرحوم بدید آمد حیف که بعد از
مرز آن انتظام ننماید و فرزندانش در خودی یتیم شدند خدا می توان آن گروه را

توفیق یکدیگر بخند و زیاده ازین چه نویسم که نوشتن را شاید اگر آرزو می دیدار است
پایانش کوهاگر اندوه روزگار است تاب گزارش آن کرا با شکاشته چهار و نیم کتب
۱۳۷۲ ع ایضا صاحب من به دیده میبشاید آئینه سکندر فروغانی گردیده و
عبارتش گریخته نظاره کشید بیا نهایی خوش و خبرهای مختصر و نکته های دلپسند در آنها
نظر فریب دارد فرمان شهاب جهان و دل روانست و مراد روانی این ادراک کوشش
فراوان مردم این دیار بیکه از نامحتمل اخبار جام جهان غافل اند و ذوقی درست بخبر
ندارند انصاف بالایی طاعت کم اتفاق می افتد که صاحب جام جهان نمادین بهفت
خبری نگار که در بهفته دیگر خود مکتوب آن نگردد و در یک بهفته جنگ الهی سرکار با والی لاهیج
پیش از رسیدن موسم زمستان بسکاست تحریر میگذارد و بهفته نینویس که آن
خبر دروغ بوده است و در یک بهفته خبر میدهد که مسجدی قلعه اکبر آباد و روضه تلخ چونین با
فروخته شد باز بعد از دو بهفته رقم میکند که فرماندهان کوشش این بیج و شری روایت
به حال امروز که یکشنبه چهارم شعبه است نامه نامی با ادراک اخبار مین رسیده است
مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و فخر الدوله نواب مین الدین محمد خان
بهادر دیدند و خریداری این را نه پیشیدند زین پس هر که از اعیان دیار بهر چیز خود
بشمار عرض خواهیم کرد و السلام ایضا جناب عالی به امر و کمال آید و زین پس هم از امیر
فرصت نامه نگاری یافته ام و عذر تقصیر خویش میخواهم و بهفته مباد که لاری و لیم کوک
بنگ بهادر و بروز است و ششم از مارچ بدین دیار رسیده بگوئی رسیده نمی رود اند
و بعد از روز و لشکر و بازار شکر را رشت جمعیت از هم گسسته و مردم را بر فتن و ستوری
داد از انجمن خیم خاصه به شمال روان شده صاحبان سکر شرابا در شهر خست قامت گرفته
مولوی محمد حسن و مولوی سید محمد و شهاب روز عجمه را رقم ما آراستگان و شش به کاشانه
گنجائی خویش بهیساگی کوئی رسیده نمی بکرایه گرفته و در آنجا فرو آورده شده الهی

عالمجناب نه پوشت رفتن صاحب سکر شربهار همپا صاحب سیدنت بهادر بارگاه
 خسروی در سیدن مختاران شاهی بجنهور گورنری صورت بخت پیچم اپریل صلا ی بار
 داند و گرو با گروه مردم پایه پایه زمین بوسیدند رسم منع نظم از میان بر جسته بود و نیز
 پرستی بستر قرار نیافته هر کس خواست نذر گذرانید و هر کس خواست همان کوشش بجای آورده و بدین
 نواب فخر خان بهادر عزبان هجر با برادر و پسرخود سعادت باراند و خسته بکشد و یک اشرفی پیش
 کشیده و بقبول نذر و عطای خاتم الماس بگین چهره نشاط افزوده و همین بار از جاگیه دارا
 و گرو بدوش نواب امین الدین خان اکبر علیخان دودن بخان زمین سپین امرای شاهی و عمامه شمر
 و کلاهی اطراف و کار گزاران دفترهای سرکار بهویدار باد که درین هنگامه میر حامد علی خان
 داماد اعتماد الدوله میر فضل علیخان نیز ملازمت حاصل ساخته و بخت اشرفی نذر کرده و
 بیافتن انگشتری آبرویافته دیگر چه نویسم که مقصود و جزاین قدر اظهار نبوده است ایضا
 سرت گروم بد بخوابی گفت که اسد الله داد خواه مرا از دیوانگی ستوده آورده است
 خدا را ناله و فغان در دمندهان نباید رخید و تیره چون در دمنده یک از بنندگان است
 نامه منشی حسن علی صاحب سید و شرمسارم کرد و با بخش میفرستم تا خاطرشان جگ گردودا
 که دیگر آن شفته سرزخمی نخواهد داد و حقیقت این تدبیر موسی طبعی بدیش نبود کار بدان عرضی
 انگیزی است که من بشمار ستاده ام در رساندن آن آل توان کوشید چه اگر آن عرض شد
 پذیرفته شالیه کار و فلق گرفت و در نه من ناکامی جاوید الله بس ماسوی موسس نگاشته
 پنج جنوری روز شنبه وقت شب پیش چراغ در عالم سرخوشی دماغ ایضا قبله حاجات
 گوهر آگین نامه دلنوار پس از روزگاری رسید و دیده دل را فروغ فراغ بخشید
 نار رسیدن نامه مرا با فسر و گمی شو قم حمل گردید چرا که برگ من حل نگردید تا از دانشها
 شما خبر رسد بودی و شمارا اهل دل و دانشور شمر می ۴ من ایمان من که ریشه محض شما بفرول
 و دیده و محبت شما با جان در آمیخته نازنده ام بنده ام وفا این من است و مودت دین

منست اگر در نگارش نامه درنگی روی دهد بر فراموشی محمول نشود و در دوا و دل و سبکها
در نظر و تفرقه با در خاطر و سودا با در سر و کلاه چه میکنم و روز و شب چگونه سپری کنم نامه موسوم
جناح و پس اخبار نویسنده نامه موسوم لواب فتح الله بیگ خان بهادر جابجا رسانده و آنچه بر
از آن نتوان گفت گفته شده سلامت مانده که مرا ساجات او دید سبک و ششم از کشتن و از ستم
الکون جناب اسرار و لواب فتح الله بیگ خان بی اند و شیخ علیم الله زین پس من در میان و ناگاه
تقاضای از سر و نشان نیستیم زیاده جدا اند و دل و شکوه سخت و فرادانی محروم و استوار نی
چه سراییم + والسلام بالوف الاحترام ایضا قبله حاجات داغم از نارسائی سخت که نیروی
سر انجام بوی که از ویران کرد دل مسکود و دست بهم میدهد و توانائی سرگردن شیده که خاطر
از یک عمر در گرد و آفتاب روی نمی نماید چه نامه نگار را آن در سر است که رخت از ورطه آمیزش
بر کنار کشد و از آذانه لقا خنای گیتی بگردمی سخندیم که آغاز مستان افندی را بایان و
ماندگی را فرجام بید خواهد آمد خواهی خواهی ازین دامگاه بدر خواهم جست و سر بخواهم نهاد
عقد کار کشایش نیافت و این عزمیت امضا نه پذیرفت و فرو نمیدی مگر دشمن ایام
ندارد + روزیکه سیر شد و شام ندارد + آه که از گمان خویش منفصل از انتخاب خوشی تن
شمر سارم در مجمع احباب کلکله خاطر بمولوی سراج الدین احمد قرار نگرفت و موت را جز
ضمیر منیش جلوه گاه دیگر نیافت اکنون کما بیش یکسال است که مرا یاد دنیا در ده و فراموشی را
غدری نخواسته امروز که است و هشتم دسمبر انجام سال هزار و هشت صد و سی و هشت
ولی از در و پنجری بهم برآمد ناگزیر نامه نگار گشتم و خود را بر خاطر خطبه مخدوم عرضه دادم اگر بنا
یاد آیم دشوار است که در پیر من گنجم داستان شکوه فراموشی کوتاه باد ایضا عمر من چنان
پس از رسیدن گرامی نامه در بند آن بودم که پاسخ گزار شوم و ماجرای خود شرح دهم ناگهان
دی که در دشت بایزد هم فی الحقیقه بود و از در و افتاد که مجموعه مکارم اخلاق را شیره از ده وجود
از هم بخت شمع ایوان سرور می مرد و نهال باغ آگهی ابرگ مبارک و در سخت و سنگی در ماندگان

را دست از کار رفته او که کشای بسته کاران را فی با حق شکست خاتم بدین چگونه گویم اگر
نگویم کیست که نمیداند که مستر اندر دستر لنگ مر و از گیتی جز نام نیک با خود نبرد و کاشش
روی که باخته بر وزنه گوشتم نخریندی تا نشنود که چه شد کنون امید غواری از که بایدم دست
دل انجیال گردش چشم که لشکین داد و یو بی که فرانسس با کس بهادر در خصوص ادوایی
من بعد در فرستاده است چگونه که چه باید امید گاه و اندوه فرای بوده است شکیه بر کار ساز
آن چایک خرام بیدای فناد آسم کنون از شش سو فلک بکام دشمن است زمینار در پاش
این نامه درنگ روانه دارد و بنویسد که آن والا که را چه روی داد و آن گلبن روضه مروی
را کدام تند باد از پای افکند و پس از وی سر انجام دفتر که چه شد و جایش که گرفت و پس
ما سوی موس ایضا قبله و کعبه و الا نامه رسید و نوید فراق دائمی مرزا احمد بیگ رسانید
چه مایه سنگین دل و سخت جانم که نامه در تفریت دوست انشا می کنم و اجزای وجودم از هم
نیمیزد میگفت که بدلی می آیم و عده فراموش میروت راه گرداند و ناقه لبش منزل دیگر اندر گفتم
که خاطر دوستان عزیز نداشت چرا بحال خود سالان خود نپرواخت و سایه از سر نشان با
گرفت ای بی یاری یاران وی و در نیامی پدری پسران وی هر چند از مرگ نتوان نالید
و مستحق تار و پود پند از هستی با چاره نتوان کرد لیکن الضاف بالاسی طاعت است هنوز
بهنگام مرون مرزا احمد نبود چرا آنقدر صبر نکرد که بگلته رسیدی و روی نظاره فروزش
دیگر باره دیدی چرا آنخامه درنگ نورزید که حامد علی جوان گشتی و کارمانه باندازنده دانش
وی روان گشتی چیهفت که همین سپهرش فرد سال سست باشد که بحقیقت سرمایه پدر و انا
و بگرد آورون زرمای توانا پراکنده توانا نیاشد و باشد که چون آن سرمایه جنگ آرد بیاد دهد
و بزود و دستان خود ستم کند و همین برادران را ناکام گذارد و هر آینه در خیال اینی باید بشنود
و خوش شناس که گرد جاده بر آید و غمخواری بی پدر مانده گان ننماید و در من قال فرد
مرا باشد از در طفلان خبر که در طفلی از سر برقم پیر و الله که تیار آن بیچارگان

فرض فرض عین است هم بر شما و هم بر مرزا ابوالقاسم خان بیکسی انجمنه در نظر باید داشت
و غافل نباید بود و الله لا یضیع أجر السنین ایضا مان و مان این نامه نسبت از اسد الله
و در مندرج سوئی آن یار خود پسند که پیشتر از دوستان دریغ دارد و در افتادگان این نامه یاد نیام
شگفتی بنگر که دوست بدان ناپروا می و من آنخاید بهو سناک که نامه میفرستم و آرزو میکنم که روز
رسیدن این نامه پانچ نگاشته شود و هم اثر فرود اگر بگیا شده باشد فردای آن بدین سو
فرستاده آید رخ نهی تصور باطل زهی خیال محال و صاحب من این دشوار طلبی نه از
فضولی و فزون سری است بلکه کشایش گر نهی چید که در سر رشته خیال افتاده بستم
دارد و آنرا از شما میخواهم پیش ازین میشوندیم و همین می بالست که نواب گورنر جنرال بجا
چنانکه آئین ست خرمش کنان و داد و مان می آیند و بهی میسرند و ازینجا میگذرند و بهتر
سوی این دیار را می پچایند و قریب تحویل آفتاب بگل کوستان بر می شوند و تابستان
در اینجا بسر می برند و درین لویه بهر گونه مردم اندر دیار ملازمت میکنند و هر یک با بقا
وقت کار با سره میگیرند و ناگاه آوازه در افتاد که چالش کوکبه گورنر تا اله آباد خواهد بود
و پس درین سخن مردم دو گروه اندر بر خیزد بر آنند که نواب و الا جناب از اله آباد بگلکته میرود
و بعضی را عقیده آنکه باله آباد در رنگ میفرمانند و دوسه ماه اندران بقعه می آساید و درین
کشاکش دل از جای رفته و اندیشه پریشانی گرفته چون سر این رشته بدیدار و گفته مار میگیر
در اندیشه استوار نیست در دل آورده ام که شما اندران هنگامه جادارید و بهر حال موکب
فرغانی کوکب تا اله آباد رسیده باشد البته این عزیمت که از عالم رازی نهانی نیست بر
شما آشکارا شده باشد زنهاری سرد دل نگذرید و هر چه ازین عالم دانسته باشد بمن بنگارید
والسلام ایضا قبله حاجات چه هر چند و روانی نامه روان در تنم دمید اما بر آتش
سوادی خوابان مرزا احمد مرحوم آبی نزد حامد علی بجال عمه های خود که عاشق اویند چنانی بر زبان
و خیر طلبان را سلامی خشک نمی نوازند و عجب اینکه چون شما در العینی حامد علی را به سعادت منمندی

بیتا چید هر كینه مرا نیز با وی به گمان نباید بود و سعادتمند باید شمرد و سنگدلی و دل آزاری را
از آثار ریشد و سعادت باید دانست فرمان چنین هست که هر چه غالب خونین نفس از در دل
فروریزد نامه را بدان نگار بند و تا محو مگهی بتماشای این نیست که نفس در بادیه پیکار
درنگ ندارد و فراوان خون خورده و جهان جهان پاره دل بدامن شمرده میشود و اگر
خواهم که همه آنرا یورق اندر آورم نامه از درازی بگلگته رسد و رقم انجام گرای نکرده اما چون
مخدوم مرا به ناله های زار من سری هست عهد کرده ام که در هر نامه یک دو چایم یعنی غزل
می نگارم بشمارم تا فرمان بجای آورده باشم فرموده آید که نامه را با خبر آنمز بوم باید آراست
چگونه می آنچه نتوان گذشت گویند در ایامیکه نادر بر ایران دست یافت و آن فرخنده بوم را
به بستم و بران کرد و در لعل انان روزگار و اندازد شناسان کین و باید آتش گفتند که نادر
صورت محقوله کرد و اربابی ماست چنانکه گفتند رخ ز رشتی اعمال ما صورت نادر گرفت
به چنین درین روزگار ان نهران استی داد و یعنی حاکم حقیقی خو های بد و طمعه های خام و بدو هم
تبا و مراد قالب بخت پس از آنکه آتش غضب که اخته اند بصورت مرد میان بالاس
بزرگ شکم ساخته اند و آن صورت نخست زهر بلا بر من ریخت و دود از سخا دم بر انگشت
و از ان پس در سهند و ستان میگردد و ویران آباد و کوه و دشت همه پیماید مرحله مرحله
و منزل بمنزل آتش بیداد بلند و بال جان خلق بر شعله آن آتش سپید هست مگر ابرو بسته
از جانب بحر محیط پدید آید و برین سرزمین که بندش نامند فرو بار و ورنه فرو نشستن
این آتش بی زینهار محال بالجمله این خبری هست برای پیاپیان رفجوی اما بجزاق صورت
صورت پرستان آسکارا گوی نیز و انموده میشود و نهفته مباد که لار و گوئدس پنهان بهادر
سیدوین تو بت بدلی نزول املاال فرموده نوید بار داد مرزبانان و شاه پره خواران و
بزرگان و مالداران شهر رفته و شستند و عطر و یان یافتند غالمیست تمند که شسته و شست
محقوله اعمال خود دست درین پنهانیه جاگره مکرر دو بارگاه نرسید چشمم بر آید آمدن

ابرار رحمت از جانب محیط که اشاره بود و نواب گورنر جنرل سجاد رحید سنت دارد و السلام
والاکرام ایضاً از اینها صند زینهارای مولوی سراج الدین تبریز از خدای جهان آفرین که
چون قیامت قائم گردد و آفریدگار بدو بنشینند من گریان و مویه کنان دران هنگامه ایم
و در تو آوینم و گویم که این آن کس است که گوییم مرا به محبت فریفت و دلم بر و چون من از سادگی
بر وفا نکیر دم و این را از دوستان برگزیدم نفسی که باخت و بمن پیوفاگی کرد و خدا را
بگو که آن زمان چه جواب خواهی داد و چه عذر پیش خواهی آورد و ای بر منی و زگار با
گذرد و خبر نداشته باشم که سراج الدین احمد کجا هست و چه حال دارد اگر بخوابد آتش
و فاست بسم الله هر قدر توانی سفیرای که اینجا مهر و وفا فرادان است لاجرم جانیان باید که
فرادان باشد و اگر خود این تغافل بیاد افراه جرمی دیگر است نخست گناه مرا خاطر نشان کن
باید کرد و انگاه انتقام باید کشید تا شکوه در میان نگیرد و مرا زهره گفتار نباشد منم
که معاش من از گونه گون سنج و رنگ رنگ عذاب بعد کفار ماند خون در جگر و آتش
در دل و خار در پیراهن و خاک بر سر هیچ کافر بدین روز گرفتار میابد و هیچ دشمن این
خوابه به بینا و برست به تنه روی مانم که در صحرای پایش بگل فرو رود و هر چند خواهد که
بالا بجهت نوازند و فرود تر رود و الا قدر نواب امین الدین احمد خان بهادر که گیتی را بر پیش
دیدمی و وصالش از زندگی دانستی بگلگته برگرا شد دیگر زندگی از بهر که خواهم و دل باید یار
که شادمان دارم و ماندگی من از اینجا توان سنجید که نتوانستم پیمایش کردن و ردا دادم
اورا تنها گذاشتن میگفت که در کلمه سیکه از دوستان خود بمن نشان ده تا چون بدان
دیار برسم مرا بجاسه تو باشد و غمخواری نماید گفتم حاشا که جوار مولوی سراج الدین احمد
این کار بر نیاید و دلم جز بوی تشکیده چنانکه نامه بنام نامی شما نوشته بود سپرده ام امید که
چون شما را در یاد آید مهربانی کنید که اندوه تنهایی از دشمن خیر و دشمن را بجا من
شناسد و السلام ایضاً دیروز که یازدهم اکتوبر و چهارم جمادی الاول بود و قدس

نخاسته نسبت به ششم یک لاف اوراق آئینه سکندر رسید اما اوراق اخبار را در آن لافانه
هر چند بیشتر ششم کمتر باقیم تنها اوراق اشتها بود و دیگر هیچ دهم که هنگام فرو چیدن نامه نور وینا
اوراق از یاد رفت بهر حال سخن باینست که هر سعی در رواج این اخبار پیش از آنست که گفته آید
اما بدین زودی برین مراد چیره تواند شد چه اندرین روز با آوازه آمد آمد همین داور و کلای
اطراف را از جا برده برخی بسوی گمارندگان خود رفته و گردی را روی در رفتن است تا این
آشوب فرو نه نشیند و این پرده از پیش نظر ما برنجیز و مقصود روانی نگیرد کار من بدوگاه
دلی چنانکه دانسته باشند تبااهی گزیده حالیا بران سرم که اگر مرگ امان بد باز بدان در بیم و درد
دل بدان زعفر فرور نیرم که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر خود بگیرد یا نیم بهیات اگر معاش
من همین پنجه را در پی سالانه بهم بدین تفریق از روی دفتر سر کار که ساده لوحان آنرا معتقد
آنها گویند ثابت شده بود باینست که صاحبان صدر مرا از پیش باند می و گفتندی که نهره
محرموش آنچه تو بانه یافت و نموده یافتنی از آن افزونتر نیست قرار داد نیز بهمانست لاجرم بوی
بود می اگر بدین کشور باز آمد می و با یک قبیل که خولیشان و برادران نند بستینه و برخاستنی
و باطل سیری نام بر آورد می کوتاهی سخن بر آن گفتن منشی نصر الله بمیان می گری طلب است
از جارج سوننشین سجاد در بدایتی و رعایتی داشت که آنرا جرم من کسی ندانم چنانکه کار برگشت
وزیر کار برگشت خدا را بنگر و بدرد دل من داریس کولبرک بتوسط کرنیل منبری املاک برین مهربان
شود و روی توئی که خوشتر از آن نتوان اندیشید بصدر فرستد و جوابی که سودمند تر از آن
نتوان سنجید از صدر حاصل نماید هنوز آن جواب در راه باشد که کولبرک معزول گردد و کانس
که بجای کولبرک نشیند آنچه بر بندن هنگامه سلطنته را بس باشد از بهر من بصدر نو رسید و من
در آن داری از مستر لنگ چپم یا وری دهم شده با ششم هنوز آن برپورث بصدر نرسیده باشد
که مستر لنگ در هر راه ۵۰ م گردیده باشد چون از نیمه یکم بدامن جارج سوننشین
آو تیرم گرم از جابر خیزد و دامن بر شغل جهان بانی افشانند سبحان الله معزول نگردد و دیگر کولبرک

بهرگ ناگاهیم در دگر آتش رنگ بولایت نرو و مگر حاج سونین در خور بن صد مه با جانگاه نباشد
 مگر اسد لشکر داد خواه اکنون مصلحت در آن می بینم که ازین داور سی قطع نظر فرمایید
 و کمالیت نامه من که نزد منشی نصر لشکر صاحبست باز شناسند و از هم بزد و بگذرند
 الله بس موسوی بنویس ایضا والی من مولای من یکشنبه دوم جماد الثانی بخمتی سبع
 آوارگی در زاویه دلی پای بد آن کشید نازم آئین غنچواری جان پروری نکویانی که درین
 دیده روشناس کف پای آتار گشته که وطن باغ اوراق من آشفته مشعر تلخ تر از غریبیت
 رسیدن بدلی تلانی اندوه پیران کلکته نکر و تابشادی چو رسد سیر که از اهل نظر مرانگر و دیگران اندک
 این هر و غیره بر سر عید بولایت رسید البت بلکه بنیاد در دروندت است از وطن دور افتاده
 تازه بلخ غریب متلا و چگونگی چنین نباشد کسیکه مولوی سراج الدین احمد و مرزا احمد بیخان
 و مرزا ابوالقاسم خان و آغا محمد حسین را از کف داده باشند طریقه اینکه در عرض این سه سال
 که در بیرون گردید و در دوروی گذشت سم و راه اعیان دلی برگشته و مهر و وفادار نهاد
 یاران بنامده اند و ستان یکدل گردید با غار جواهر امید و سه خوشان بزم انجمن چشمه
 کرانمایان و صاحبان در و ایامی تحول فروخته و سفدگان سونیان را در نگار بر روی کا
 آورده حال دادگاه از داد خوانان تبا و ترور مردم از چشم بیو فایان سیاه و تبار سیاه
 هر سه دیده ام و از مردم در هیچ طلیعت ندیده ام حاکم معزول بخود مشغول و خود را در شکر شوی
 این امید دار باز آمدن آب زفته بجوی و این با وجود اندیشه زوال و ولایت و سار و است
 فوی اما هر چه ازین عالم هست عاقلان را بر زبان هست خامدان آبکان در شکر شوی
 پدیدار نیست نام ز نامی که در بانه همین رسیده و جوایش سم از ان منزل بر قوم که در دقت
 رهنمائی لوامی جان کشای گور نری داشت بنور آسپهان بر روی کار ایام و سال آن
 رانروائی نیافته باشد چه جزو اعظم کوشش میخاند که ارباب کوشش بلای فقر آید و بیکر
 و در و اعیان آن که بدیر باسی یکدل و یک زبان نیستند اما یک چهره نگارند و هر چه در میان

دانسته باشند بمن برنگارند دولت روز افزون باد ایضا قبله حاجات و لنواز نامه سپید
 عمری رسید و عمری دیگر بخشید تا عمر باند و سپیری شده را تلافی تواند کرد اما شاید که درین دو کمال
 بغم سرشته باشند آسان است منم که چون نامه شتبار سیدی ستانده از جای برستی
 و جهان جهان نشا ط انداختی اینک تا چشم بسپو او این صحیفه دو چار شد گیتی در نظر مفرجه تار
 نشست آنچه بنظر در آمد خرد آتش و سبب خبری بود که دل تا جگر خون کرد یعنی از جهان فتن خواهر
 عورت شما بی ای این خرد و مده و مده همان هست که تا در کلکته خبر بخوری می شنوده بودید دل از
 دست رفته بود و سر سبکی سر پای خاطر را فرو گرفته در نظر دارم که از مردنش بر شما چاقی
 گذشته باشد تا نایزد پلک شما را تشکیع عطا فرماید و تنومندی دل و توفیق ثبات ارزانی دارد و این
 ساحت را در روز نامه عمر شما خاتمه مکاره و مقطع مصائب گرداند آشکارا شد که من و هم
 از علاقه تازه خوشنودی نیست هر آنکه انگشتان این معنی غبار ملال بردل فرو ریختند از آلود
 نتوان شد و کلکته بر غنیمت باید پنداشت شارسرستانی بدین نازگی دگیتی کجا هست گشتنی
 آن دیار از افرونگ آرائی مرز بوم دیگر خوشتر من خدا که اگر مقابل نبود می و طوق ناموس
 عیال بگردن نه آشتی امن بر هر چه هست افشاند می و خود را در آن بقعه رساندمی تاز بستی
 در آن مینو که بود می و از پنج هواهای ناخوش آسود می زهی هوا که آمد و خوش آب و هوا
 گو ارا فرخ باد و های ناب فرما تا می پیشرس فرو همه گرمیوه فردوس نجات باشد نه آب
 آن انبه بگلاله فراموش میاید + هم از نگار شش مخدوم پدید آمد که قبله جان دل مرزا احمد بیگان
 از در و پهلوی دست کشیده و خوش تن تدبیر جناب سید احمد علی خان و می یافت دیده اندک احمد
 و در لشکر نامه موسوم به شان میرسد باید رسانید و از جانب من بسیار باید پرسید و سلام
 ایضا امر روز که روزی و یکم است از جنوری و نواف هفته یعنی شنبه هنگام نیمه و زاین برق
 نخواستند کلاک اسما الله داد خواه میگردد امید که بنظر گاه قبله دلهما و کعبه جانه حضرت
 میروی ای ای که فرغ قبول یابد و نیز التفاتی بسر پای ذره بیدست و پاتا بدگنای

را نامور ساختن و بیچ را همه پنداشتن عنایتی است شکر محنتی بزرگ خاصه که آن شکر
عنایت بی برام داعی روی نماید و آن بزرگ محنت بی استقامت سائل بگوید آید بگرند اگر
دید حق بین در دینگر و که واجب تعالی شانه اجزای ممکنه را که در کتب عدم متواتر بوده اند مخفی نمائ
برایه وجود بخشیده و بر آن معذومات بدان عطیه منت نهاده حقا که اگر تاملی بسنگ کرده شود
زخم گشتن قطعه تاریخ در آینه سکندر ازین عالم خبر میدهد و چون تا خواسته انجمن این شرف را
آید هر آینه روانی خواهش را چگونه چشم نتوان داشت لاجرم در گزاش و عافیت بمیان نماند
آرزو را سر انجام گفتگو داده میشود و نمفته مباد که بی تمیزی و قدر شناسی حکام رنگ آن سخت
که فاضل بی نظیر و المی یگانه مولوی حافظ محمد فضل حق از سر رشته داری عدالت دلی
استغفا کرده خود را از ایننگ روار باند حقا که اگر از پایه علم و فضل و دانش و دانش مولوی
فضل حق آسمانیه بکا بکند که از حد و یکد و اماند و باز آن پایه را کبر رشته واری عدالت دیوتا
سجده بنور این عمده دون مرتبه می خواهد بود با لجه بعد از این استغفا نواب فیض محمد خاوری
روپیها مانده برای مصارف خدام محذومی معین کرد و نیز خود خواند روزی که مولوی
فضل حق ازین دربار میرفت چگویم که بر اهل این دیار چه میرفت و لیعهد خسرو دلی صاحب عالم
مرزا ابوظفر سجاد مولانا را تا مدید و کند سوسی خود طلبید و دو شاله طبیب خاص بدین شرف نهاد
و آب در دیده گردانده فرمود که هرگاه که شما سگ و گاو که در بخت میشودم را خبر بیا بیا بیا
گزینیت اما این دو انا دانند که لفظ و داع از دل بزبان نمی رسد لاجله نهر جبهه تقبل ما اینجا
منج و لیعهد بهادر دست و غالب مستدام از شما اینجا که واقع تو درج موکو فضل حق اندوه
بهادر و بدادند لهای اهل شهر عبارتی روشن و بیانی و لا و نیز در آینه سکندر بقا لطیف
در آید و در این تفقه منت پذیر انگارید و السلام ایضا فخلص نواز اعمام مست که
بور و دلتوا از نامه جانی تازه پیافه لطف و عتاب سینه داران اله فائده و سباق از با
مودت از بهر گوارا ترا اما آنچه من می نگرم تعاضل است این را بر نتوان یافت مگر با دلی

کوه و مری این ندارم لاجرم آن توانم آید نمیدانید که بر من درین روزگار آن چه گذشت و غنا و شکم
 باله این شعله و کشت گشت اگر چه شما از شنیدن فارغید اما من از گفتن خسته ندارم
 چنانکه گفته اند رخ کس نبود یا نشد نمودن گفتگوی میکنم روز شانه زده هم از می بود و وقت بر
 افر و ختن شمع و چراغ که چیر اسی سر رشته اجتنابی دلی رسید و نامه مری و لیم فرم نیز به یاد
 بچن داد چون بمنظران نظر سنجیدم گر آن تر از آن بود که آنرا یک نامه توان انفا شست با بی از انهم
 کتودم و دیدم که نامه مری و لیم مستر جی مکنان صاحب بهادر و نور و انست مضمونش
 اینکه که او افتد منظره مثل مقدمه از نظر نواب علی القاب بکر گدازت و فرمان صادر شد که تجویز
 با کنس صاحب منظور و هر دو دستخط گذرانده مرزبان میوات اصلی و بند و بست مندرجه
 دفتر سرکار نامه صحر و نامکمل فقط شد در مکتب کال رخ در خاندان کسری این عدل و داد باشد
 شوی که این شکر نامه بن رسید با دادان سامعه گزار کردیکه مولوی محمد حسن بن خرم خرم نویسه
 مانده و شده اند نرفته رفته کار به اینجا رسید که خبر با بوقلمون شده باو بیان حسد پیشینه با بولموند
 چون مرآت صحر و اوراق الولا ای مولوی محمد حسن بن خرم گدازت که در هر روز و بار با
 سسته بار پر گدازده گوی نزد من آید و دروغی چند یکی از دیگر بی زبهره که از تر بیان نماید تا به
 از در سینه نریان با یک صاحب که عهده سکر طری اجنت دلی دارد و ششودم که جرعه
 و بزه پستان که در سر غار داور می تحمل بود فرجام کار بر مولوی محمد حسن ثابت نشد لاجرم لارو
 صاحب بنا خوشنودی از خود جدا کرد و معزول ساختند و خدمت انحراف بوطن دادند
 هم از از اندوه خود سوخته و هم جگر از درد دوست برشته زندگانی کردم و چشمی براه باز داشتیم
 تا بر و زبست و دوم ماه چون مولانا از شما رسیدند و بسا اهل دریا بد و رقی که خاص از بهرنگ
 پیش از و در و شان آماده بود و فردا آمدند رفتم و آن مجموعه مهر و وقار در یافتم آشکارا شد
 که این بزرگ را با داور رخصتی با فزه پیش آمده هم دو ماهه بسبیل پیشگی یافته و هم پروانه را بهار
 از دفتر سنجی آورده با جمله آن جان سپک مردمی را دیدم و کردم و سفینه را انگار برگرفت و ملاز

هجران و غی نامرادی خویش سترگ اندویدی و گرفتند خدایش نگهبان باد و مراد غم دل صبر گشت
 کند و السلام ایضا چار ماه است که از نار سیدان فروغانی نامه روزم سیاه هست کافراکم
 اگر گمان بی انداختی بدو یا بی مهری منکشیون خاطر شود همه در آن کشاکش که نار سیدان می باشد
 اندیشیم خیرم ازین و نه تغافل از دوست و نه فتنه در واک نه اندیشه در راه ایمنه کی یار زوی
 انصاف اگر از هر شایسته کمتر است اشغال سرکاری تراشیده آید جادار و خدا را برای مکی می مرزا
 احمد بیگ چه خدایند اندیشیم و نار سیدان نامه شان را پیش خود چه چو کمال گوناگون اندیشیم
 و رنگا رنگ سوسه با خط میگذرد و دل سودا زده بتیاجم دارد و خرسندم بدانکه مرزا صاحب مرا
 فراموش کرده باشند لیکن تندرست و دلخوش باشند خدای که مرا بیکس آفریده و شمارا
 غنچوار من ساخته است میتواند که شمارا بر سر مهر آورد و تا سطرپی چند از رنگ کاکام فروز بریزد
 بمن فرستید و چه خوش باشد که این آرزو بر تو ترس نه گام بر آید و هنوز مدتها رسیدن این
 نامه بی پایان نرسیده باشد که نامه سپار از در آید و گرامی مفاد و ضمیمه بر سپارد و خدای
 خبر اینقدر نیست که لار و کوندس بنگ بنگ بنماید و کواند مقدمه مرا از دفتر دلی با خود ببرد و از آن
 دفتر کورنی میگفتند که او نامه های پیشین از دفتر کلک نیز طلب فرموده است تا بمشاهد آن
 مجموع حکم اخیر تواند داد با اینهمه دل که آینه دار از است سرانامید دارد و نظر تفرقه که در توانین
 حکومت روی داده حکم کشاکشی که در سر رشته کار من افتاده اگر فی المثل در باره من حکم
 قتل صادر گردد و بیدار نمیدانم و اگر بالفرض یک نیمه از جا گیر فلانی بمن بخشیده شود شکفت
 فی پیدا رم چون در حقیقتی نیست هر چه باشد گو باش السلام ایضا از اساتید نامه بیام
 بود الا خدمت محترم حضرت مولوی سراج الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان بکوه بارد
 و پامی که شنونده را بچشم آورد پذیرفته باد اگر بنا بر تغافل بمصلحتی است شاد باشد که از من
 بجاید اگر این دیوانگی از بیگانگی است هیهات چه مایه بی مهر و روگساید آید اگر نامه کشاکشی
 انبند خود کند که نوید آمد مد فرما نروای بوا آنچه نشنیده آید سکنه را بطبیاع آورده اند

درست قبل امیدوار باشم و امید من درین مقام باشد که بیجا نباشد چه بان فرومردن شمع
 و چراغ و هنگام برود میدان ستاره روز نزدیک است آنچه بر تو شمع چراغ نیافته اند اگر
 بروشنائی روز دریا بند شکفت نیست نه پای که در باب فرستادن غزلهای تازه از
 پیش من آید هنوز بر جان و دل و اندیشه تاریکین دل در خونابه فشانی بود ناخن کمر پیشه
 جگر کادی داشت هیچ تاب سراسی غزل ندیده دید اکنون که با خود آم و نیز شهباسی رنگ رنگ
 است فافیه سخن سنجی تنگست مسم که اگر از روزگار نه بسیار بلکه اندک سایش یافتی به پیر و
 فکر نیمه ارباب فن بر تافتی سخن کوتاه با اینهمه دل فسرگی هر چه از قسم شعر زبان خواهد گذشت
 بهیچگیری خامه روز شناس نگاه التفات خواهد گشت یارب مخدم من از خوی خوش
 که نام دگرش تغافل ست پشیمان شود و سلام ایضا مولا می من و درین روزها که غم
 روزگار بر من سخت تر از انس است اگر خواهم نجاتی از آن بر نگارم خامه روانی تواند گرفت
 تا شمسنا کسی از در در آمد و نامی نامه بمن داد حقا که مشاهد عنوان صیغه مریدان و نصرت
 که مگر چرخ را از کج روی بای آرزو و ستاره آئین ناسا و گاری گذاشت من بدان شاد
 که روزگار در این راه عطیه نشاط با من تنگدل نیست و سپهر آن در سر که دل را به بند غم خسته
 کند و رسیدم که مخدم مراد از روزگار خوش نیست هر آنکه بارانده گرانی کرد و دل را
 نگرانی افزود و اندیشه را پرانگندگی روز افزون مبارک و خاطر را تشویش دادم از زانی
 چون شمار خود آن خونی نیست که نامه زود و زود نویسد و غالب را اغلب آید و دید
 چگونگی تا فرجام کار را دانسته باشم و هر چه در اخبار وی دیدم در نظر باشد بدان اسے
 ساده پر کار خوشی تنگمدار نامه دوست ابا آنکه رسید با شننا رسیده شمر دمی بیچاره
 را به کجور شکوه های بیجا تنگ را آوردن رسم که این کشور به شیوه که نام مردم است
 پیش ازین در تنی به پاسخ فرمان حضرت مولوی آل حسن صاحب جوب خطاب حضرت قاضی
 محمد صادق خان صاحب نگارشش پذیرفته و بسبیل ذاک وانی یافته این نامه که گزارنده

پاسخ آنم سطر از سپاس درود آن نداشت و سر امر از گله کوه قلمی من بر پود مرا به نور آن غامه
که در تسوید آن صفحه فرسوده بود همچنان فرسوده و شمار از زبان بسز زلزلش نیز و لب اشکو گسترخ
زهی ستم ظریفی و خوشا حق شناسی والا که جناب محمد حمید الدین خانصا حکیم بنی مست سینه
و نامه من میرسانند اگر بجای من شمرده شود ندجا دار و نهفته مسابد که ایشان از عمارت دروزگا
و رؤسای الاتبار اندنیا کان ایشان خسروان مندر را سروران جاه مندی بوده اند و سر تاسر
مشینچو پور و مضافات کنزای فرمان فرماندهان عهد فرمانروائی کرده اند و بصله جالفتن
و نکو سیدگی خطابه های خانی و نوابی یافته همین برادر ایشان جناب محمد نجف صاحب
که بدلی دیار ماند و بود اختیار کرده اند با من در مهر دل بازبان یکی دارند و درین افشردگی
که من دارم اگر مرا نشاطی و انبساطی هست بیدار ایشان هست چون با من از رفتن برادر
عبداله آباد و منشأ خصومت اعدا و سخن کردند پیش از آنکه از جانب شان خواستش بود
مرا خود در دل افتاد که با شما عهده فائزده کنم و هرگونه تفقد و التفاتی که در نیامید بدت بجهت
نمیرمخوم خاصه از میر من فراموش شده است مرا هم فرستی در خیال ترتیب یافته بهانه
برین بزرگوار و الاتبار در خواهم در دل شنودن بچاره نمون و اندوه تنهایی از دل
رون و کار ایشان را کار من دانستن و خبر آنها از لطف و کرم آنچه در حوصله وقت گنجید بکار
میتوان بر دستنخ بنج آهنگ که خامه لایالی پوی طلب آن جنید نیز پس از رؤیای چند خواهد
بشرط آنکه بر نگذاری من بپایش آزند و مرا از حال خود بخبر گذارند یا رب بخت و دولت بفرما
! و سپهر جز بکام شما نگردد ادا ایضا فرد هر نسیمی که ز گوی تو بخاکم گذرد + مایدم از دلوله
مر سبکناز دهد + رسیدن حرافرا نامه دل برد و جان بخشید اگر چه آن جان با من نماند و هم به
مر آن نامه بپشتان رفت لیکن سپاس دلربائی و جان بخشی با نیست امید که تا جان بخشیده
زدان در تن هست گزانه آید مخدوم من در رسیدن نامه پیشین و دل چر است متورم
شاط و رود آن منقش در دل و بسوا و سطور آن صحیفه در نظر جادار و چون فرمان پان بود

که غالب خوشنماست نمی از رسم و راه شترگان پارس برگوید و کتابی از ان گروه نشان دهد که
 راز آن دیرین کیش و ساد این باستانی زبان از ان اوراق توان یافت لاجرم بدانش من
 اندازه سرانجام پاسخ آن توفیق بر یافت و سر و زمره کجی خودی در وصل رنگ از بوی
 نشانم بهر یک شیوه نازش باز میخوابد و جالبش چون دوباره گفتند که خواهش چنین
 است تا ناچاره غم خوشی از دهان و پرده شرم نادانی از میان برداشته میگویم که روانی
 این خواهش از یکس چشم نتوان داشت و خود را به بند این پرده پیش خسته نتوان کرد و نگارنده
 و بستان ندانم با این همه لاف و آتش و شعله آنچه میگوید بهر همه است و نه همه
 بهر جاسه خود است پارس سینه که در سورت و بجای آتش بیان دارند و بهر سار گمان
 نبرست که از ان گروه خیر نام نشان دارند آن پویه و آن بهنچار و آن نگارش و آن گفتار
 نه اندر هر چه گفته و نژاد از روی شیوه بیارسیان بنامند پارسیان از گرانمایگان و نگار
 و پرگوینگان دادار بوده اند و بهر وزگار فرمانروایی خویش و انش با سعه سودمند
 و کشتن باسی خرد پسند داشتند کشتایش را از خدایش بهشت سپهر و نمایش گره و ساه و مهر
 پدید آوردن و خشنده گهر با از ته خاک و در کشیدن باده ناب از رگ خاک پرورش
 از بابی خستگی و برنجوری و گزارش احکام پیشکشی و چاره گری پرده کشتانی و فرست
 اسرار گمانی و فرماندهی و مدد بندی و تقویم آثار و بندگی و فرمانبری عنوان بیکی بگو
 بساطت و سنگار رنگ کمر باد بهنچار سره کردن گوناگون نهنجا دارد گمانها فراخ و هر در و بکار
 اندر آوردن و پرندگان و در و درندگان و شدت را به شکار اندر آوردن کوه تا بهی و در آن
 اندازه هر گونه پیش و پیدایی اندازه کمال آفرینش همه در آینه اندیشه این فرمانگان رو
 نموده و انگیزش با پیشگی گفتار و کردار که اکنون باندگی از ان بسیار نازناز مغرور
 این فرمانگیان بوده است بخیزد و خسروان پارس از هر علم و فتری بود و بهر قدر از گرانمایگی
 این فرمانگیان دولت از ان طایفه روی بر تافتند و اسکنند این فیقوس بر ایران دست یافت

کتاب خاصه خسروی به تبارج رفت اما آنچه برانگنده بود و گنگنایان بهر گوشه و کنار داشتند به جامان
تا بر دگر پیروزی تازیان در آن کشتش و کوشش از هم جاگرد آمد و بهرمان خلیفه افروزینه
کلین گریه های بلند شدند بهمانا احکام آفرین پستی به آفرین گشتن زبان آوران عرب پاری
را تازی آفریننده وزبانی تازه برانگفتند اکنون کیست که بدان زبان کمن سخن در آید
تواند گفت و از آن دیرین آیین برستی خبر تواند داد و بدینده این را از کام دل بر نیاید
و من هنامن که هر چه پس از فراوان جستجو فراهم آوردم آنچنان باشد که دل بدان توان مناد
از من بخندم و مطلع من جناب مولوی سید آل حسن سلام رسانند و گفته مرا بازگویند
و نگاشته مرا بنام دیگران بچک مشکبار بدان رفته که منتی از گفتار ناروایی خود بر نگارم و
سختی از ماجرای خود بر گزارم اندیشه را بلب گزیدن و خرد را بشکفت را از انگشت خود و گوچیم
از دل و جانی که در بساط من هست + شتم رسیده یکی نا امید واریکی + از چه بدان آرم و مرا
این پایه از کجا باشد که ستودگان مرا ستایند و گفتار مرا در تذکره شعر اجاد بهند از فرجام خود
بهشتی و سرور یک پیدی که نزد آشکارا بیان زود زوال و بوالا دید بیکتا گزینان شود و بی گوشت
آنچه بمن داده اند زبانی ست یافته سرای و خامه اسیت بهیوده یونی من هم ای بیایگی چون کودکی
که درم از سفال سازند و گنجینه داری نازند سروده زبان و پیچیده خامه را پاره پاره
بنهم بسته و ریزه ریزه یکجا کرده بجان نام آوری که دل از تابانده ناروایی آن خوانست و
ترتیب داده جایجا بنظرگاه التفات یاران فرستاده ام بزرگانی که پیرشش غالب
مستند زوی آرنده سواد هر غزلی که خواهند از آن اوراق بردارند انصاف بالای طاعت
انتخاب و الفاظ اشعار حواله بهرامی نامه که در دست ندانیده و ایمای منخور خاتمه جایگاه
نامه گرد آور چشم و جریخ و دودمان سخن باشد و مهر و ماه آسمان بهر یعنی صاحبیدل دیده در
حضرت قاضی محمد صادق خان اختر آنکه فرو آمدن سخن از آسمان بدوق پیروز اندیشه
والای دوست و معجده نیز خرامیدن خامه در نگارش بسیار آشنایی بنار گوهرهای و شادام

بشا و مانی سخنی که از بهر خواندنش برگزیده و نازم بنامش گفتاری که از بهر گرد آورده و نش
 بر چند اما اگر گزارش حال مخمور هموس است خود اینها بدست است که چون در جبهه آن فن
 از من سخن مانند سخن برادرستانش من بدینگونه بگریختن نشاند که از ناکسان روزگار و بیکی
 و بی و یار مسلمانان زاده ایست که فرما بر او که بر سیت مسلمان شما که از غلط مانی غالمی تخلص
 میکنند و بدین رنگ از اینها فرود نرسند و غالمی نبود زینجه گفتن یکبار بفرمای که
 ای پیکس ما که پنهان مانا که در اصل آفرینش از دوده روز فروزندگان و حلقه نجات گشتگان
 ستم رسیده در وی بهی نادیده کهم آرایش سخن پیشکش ترک نژادم و نوبت من به فراسیاه
 و پیشگاه می پیوند و بزرگان من از اینجا که با سلجوقیان پیوند هم گوهری داشتند بعد و
 دولت اینان را بپست سروری و سپهبدی افراشتند بعد سپهری شدن روزگار را بهمت
 آن گروه چون نارهائی و بنوائی روی آورد و جمعی را ذوق رهنی و غارتگری از جای
 و طائفه را کشت و زری پیشه گشت نمایان هر از توران زمین شهرت یافتند آرا مشگام شدند
 از انصیان نمای من از پدر خود برخیده آهنگ مهند که و به لاهور بهی معین الملک گنید
 چون بمساط و دولت معین الملک و نشسته بهی آمد با ذوالفقار الدوله میرزا خجف خان بهادر
 پیوست زان پس پدرم عبداله بیگ خان ایشا جهان آباد بود و آدم من به اگر آباد چون
 پنج سال از عمر من گذشت پدر از سرم سایه برگرفت عم من نصر الد بیگ خان چون خواست
 که مرا بنابر پروردگار مرگش فراز آمد کما بیش پنج سال پس از گذشتن برادر پی همین برادر
 برو داشت و برادر من خرابه جاتها گزاشت و این حادثه که مرا نشان جانگیزی و گردون
 را که نه بازی بود و در سال هزار و هشتصد و شش عیدوی بهنگام بهنگام لشکر آرا می و کشت و کشت
 مصمام الدوله جرنیل لار و لینگ صاحب بهادر بروی کار آمد چون عم مرحوم از دولتیان
 دولت اهل خراسان و یابانوی چهارصد سوار بهر کاب مصمام الدوله با سرکشان سرگرم
 جنگ بود و هم از خشیته شرابی سرکار را گریزی داد و گریه سیر حاصل از مصافات که آباد

بجاگیر داشت سپه سالار سرکار انگلشیه بختیهای آفتاب کلمه تار که ایاں را چرخ و دما بینوایان
 را بعوض جاگیر مینماهره از خار خار جستجوی وجه معاش قرع بخشید تا امروز که شماره انفس
 شماری زندگانی بیکل چار میرسد بدان را تیره خرسندم و بد انمایه قانع در سخن از پرورشش
 یا فغان مبداء فیا ضم و سودا معنی را بفرغ گویم خویش روشن کرده ام از هیچ آفرینش آموگام
 بگردن و بار منت نه بنمایم بر دوش نیست ریاضی غالب بگردد و دود را آتش هم از آن د
 به صفائی و تمیغ نیست هم به چون رفت سپیدی زدم چنگ لشعره شستبیر شکسته نیلایان
 قلمم نامه بیایان رسید و شرم بر آگنده گوئی دور از انفس بر من شتم کردیده و ران دانند
 که گفتم فرادان بود و افسانه پریشان تا کجا اندک گفتی و گفتار را از درازی نگاه داشتی
 مراد را آنچه رفت گناهی نیست اگر خود گناه هست دوست که بیم هست و کرم عذر خواه و سلام
 بالوف الاحترام خط بنام راجی تحمل کفتری صاحب من به خریدن خواهیم که بنا به جهت
 صلاح باران نه بپندم اما در دل بچوش آورده هست و هر قدر میجو شتم که دامن جد و آزار
 بگر بر زخم دست قدرت زیر سنگ آمده است چه ناله با که از بیم سیوا فی ازل دل تا زبان
 تا رسیده خون نمیکرد و دود چه خونها که از درد بیکسکه بکسو ششک با ز چشم بیرون نمید و چاره
 بچ بیدلی بعد دم و پایان کار با نام معلوم سپید هست که از قفس حبه بهام افتاده را چهل
 خواهد بود و از دست فی بناخن فرورفته که رام عقده خواهد کشو جلای طن بفرم سفر و آرام
 غریب است است که نصیب هیچ آفریده مباد وای بزرگون طالبها ورمیده بختیهای کسی است
 را تا از و خواهد و نتواند هر چند در وطن بیم اما قریب طن نیز قیاست است هنوز با اهلکاشانه
 راه نام و پیام داشت هر چه دیده میشد آتش چشم بود و هر چه شنیده آتش زخمست گو
 است نیمجانی که از آن در راه برون آورده ام مگر و دلچیت خاک فیروز پور رسد که مرا انبیا
 اقامت هفتاد و سی اتفاق افتاده و هر گز که شمش هزار آرزو از دستم خواهد گریه بر سرین
 موعود هست که اینقدر درنگ را افتادگیها رو داد و هر چه از اخبار معاد و نواب میشنود

رایجی بخروند مدعی این نثار و چه سرسبز آن افسانه نکبت الوریان آرایش جفوف قتال و از گون
 گشتن کار با اهل دور دست آن فال خیر سگالان دولت فخر بهت کلمه مختصری که نواب صاحب
 در اینقدر عرصه رونق افزای غیر وز لور خواهند گشت از کسی شنیده نمیشود و دل منظر تسلی نمی پذیرد
 دوستانی که در کاتب نواب صاحب اند و از آنجمله آنهمه بان بصفت اسد نوازی و غالب
 پروری بیشتر از پیشتر متعصب اند و مانند گان تنگنای منظر ایسا سبلا می یابند میفرمایند تا باطل
 اخبار معاودت در سده طاقت شتم کشی سپری گشت انتظار از حد گذشت بجز ما نم که در کار زار
 بیخ و محال هر چند پایش زخم کاری بر داشته باشد که اگر گریز و نیار در گنجیت اگر خود را بر جا
 دارد و نتواند ایستاد چنانکه عرفی فرماید فرو مر از مانده طنز دست بسته و تیغ و تبر بفرم گوید
 که مان سرری بخوار خدا را که مینمایند از تعیین زمان معاودت زخم فرمایند که طبع جوش
 از خود هم بیارود و دل مشوش بهتیار باشد که بدین بهانه در پیش کشیده خواند و مرا خود را بیش
 ازین فریاد زیاده ازین زیاده هست و بس ایضا که مفرای من به طلب بیشتر و دعا
 بسیار و حوصله وقت تنگ و طرف گفتگو تنگ مختصر مفید محرک این به طور ابرام دوستی است
 و مراده سفارش دوستی بخمال دل نگرانیهای آن شفق در تحریر خیانتی میرود و دو سه سطر
 ماجرایی غالبی رفته رفته کلام بدائع نگار میشود و بتایخ پنجم ذیقعه روز آدینه به شام
 سود و مهربانی نامه تقدیرم جلوه بر بنیش فروخت هر چه قوم بود نقد اعتبارات و متاع
 روی دست نهادنش بود و بس جواب نامه جز اینقدر نخواستیم نوشت که انشاء الله العظیم
 هفته جوابی چنانکه دل میخواهد از لوک خامه برون تراوید نیست بلکه یقین هست که ورود آن
 نامه موعود که در ذاک فرستاده خواهد شد برون و صحیفه نه مقدم نشیند آدم بر بمطلب
 مرزا صاحب عظیم المناصب جو علیخان صاحب که بر بنیوی این رقیبه کسب سب سرت ملاقات
 ساهی خواهند کرد از محشم زادگان این دیار ستم رسیدگان بروز گاراند و سفر این بزگوار
 چون سفر را تم عدد و کام اضطرار نسبت از من در خواسته اند که مکتوبی بکی از یاران وطن بر نگارم

که در این شناسائی می یابید که از آنکه در اینجهای عربیان نگویند و مستغافروشی یا را
را هم می خریدار بود و هم خود فرد در دنیا هم و مقیم هم که اگر کتب و الیه مراسم دیوانی و غنای
نرساند چه نخواهد که از خود هم بایک شید بهر رنگ چاره جز آن ندیدیم که بخیر است آن هیچ اطلاق
بنا کردیم میسر شد بدادتهائی و غریبی شان باید رسید که شما را نیز دوستی غریب سفر است
نگویم که این کشید و آن کشید اما این قدر با دامن که از و مر و دست با چنان کشید که سزاوار
زیاده فضولیت و پس از این نگار بر رای همه اقتضای ای صاحب یافت گرامی پنهان می باد
که درنگی که در نگارش بپایان رفت نامه رفت تغافل انشاء آن نبود چه در زمانیکه نمیکه سامی
و رود یافت مترو و بین السند و الاقامت بودم و سر آن دشتیم که اگر نقش به عاقل کشیدند
و هوس رنگ وقوع گزینید بی تا مل کتبی حادی طلب قم کنم اما هنگامه باز بهای خیال
بر هم خورد و بخت رسیده یاوری نکرد میادی مقدمه بر سر طراز و لغزین است لیکن در
افاسد کار به خارتی و نیست نیز در آنکه ادخرا دیده ماند ورنه چها باستی دید خلاصه گفتگو
اینگه اعیان سر کار لکن با من گم جو شدید نه آنچه در باب ملازمت قرار یافت خلاف آئین
خویشتن داری و رنگ شیوه خاکساری بود تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام بهر بقعه
ادانتوان کرد و از و فوری ربطی آنرا بام تحریر نتوان آورد که تا بهی سخن بهر چه در آن بلاد
از کرم پیشگی و فیضسانی این که اطمینان سلطان صورت یعنی معتدله و لا غامض شنید میشد
بنحاله حال بر عکس است و رایتی دولت هر که آلت حصول مدعای خود دید بروی
پسید لاجرم یک دو کس بهر رنگ متمتع گشتند و اکنون که از استحکام اساس دولت خود
خاطرش جمع است در بند جمع زرافاده است جمله خاندانهای قدیم لکن از بید او این چنین
بسیلاب فتنه رسیده و نازید و در و گان این دیار آواره جهات گیسو گردیده داد خود
از تروستی و اسراف خود پشیمان شده ازین شیوه برگشته و برگشته بالجملة باز از
بیداد گریست مهاجران و ساسو کاران و قاجران پنهان پنهان و مال خود را بیکایو میسر شد

و این نیند که بود که سیمت و سیر که هست در بندگی و محبت است چون حال این دیار بدین رنگ است
آن نوشته که سخن از خود گویم تا بتاریخ نسبت و ششم دقیقه روز جمعه از آن ستم آباد برآمدم و
تاریخ نسبت و ششم در دارالسرور کانپور رسیدیم و اینجا دو سته مقام گزیده برگزیده ای بماند میشوم
و اینجا چند روز رسیده اگر خدا می خواهد و هر گاه امان میدید به بنگالته می رسم عالم عالم آوازی را بر مقام
و با پای ای چوبین در صحرای آتش گرم رفتار شده ام اگر کار جد عاشق زهی من و خوشامن و اگر
و ستم به این مقصود رسید که من و کجاست با هم شادمانی بکام و صحبت طر مستندم باد ایضا
رای صاحب شوق شفیق غمخوار و اماندگان و یادآور و رگمان سلامت و چه نویسم که از انتاع
نوشته این پرتیبه است افتاده ام اگر از دخیلیات گفته آید همان پنج معده امعاست همان
بر دست چکر و حرارت قلب و ضعف فوا و اگر از خارجیات سخن را نده شود تازه پیش ازین نسبت
که قطعه معلوب مملوت غم دل غالب حزین نکا نذر تشنه و ضعف توان گفت جان نبوی
گویند زنده تا به بنارس رسیده است ما را بدین گیاره ضعیف این گمان نبوده و بالکل
ما فی معلوم و مستقبل مجهول چه توان نوشت چه باید گفت خدا کند آینده حالی در خور تحسین
رود که بدوستان دوستی پیشه و یاران و شغنی اندیشه وطن پرکارم تا آن آخرت
بپیداید و اینان را دل از غصه فروکا بدسته قطعه مکتوب مکتوب است یکی بجناب مبارزالدوله
جناب حسام الدین حمید خان بهادر و یکی بخدمت جناب مولوی فضل حق و سیکه بغم خانه
بهتر از ویرانه غالب ناکام رسانند و مخلص خود را ممنون عنایت اگر دانسته زیاده
از این زیاده است ایضا را ای صاحب شوق و مکرر مظهری التفاتی لای فوادان سلاست
شمر شده و هم غدا کار خوشتر و از رنگ ناکسی سرخجلیت در پیشین بخاک هرگاه تامل میرود
و سنگا شش کرده میشود و کما یا شفیق مانی را با سب و طن کیست بجز حضرت بنمید
می آیند و بس مراد مستقبل بجناب کار با و مطلب با است اول بیضا غرور و در می معنی
دارد و هرگاه که در مبادی صرفه تحریر غافل و سیر مانده رحمت سرانجام کار که استرگ کجا

خواهند کشید یا اگر مایه تافش توقع دوستی و همبانی از لوح خاطر زده کارهای خود را بفرمایند
و بگرداوشود ورنه خود آیند و به بوی سیکسان گرانید بجز در و در کلکته مکتوبی بتوسط راجه
سوسن لال صاحب فرستاده نمیتوانم گفت که هنوز رسیده است بنامه که با دوستی
در ترسیل داشت بکاتب الیه رسید و بواسطه دیر و نزد من آمد آری رسید و گاه
طالق نیان گردید اینک مکتوبی بی لفافه در لفافه نموده میسر را قمر را تا این زمان
حالی که در غور تحریر باشد روی نداده باشما التماس نیست که زحمتی کشند و بخشی از
اوقات خویش را ضائع سازند و حالات سرکار فخر الدوله بجاور بعد و وقوع این حادثه
و بسط چنانچه از حیث ویات نیز قطع آغا زانموده هر چه بمعلوم باشد بکاتب هر چه مجهول بود
آنرا نیز معلوم ساخته بر نگارنده حال در بار زری زنی و اسامی اهل کاران جدید و قاصد
و وضع ارتباط حاکم جدید با نازم پسند نشین بیوات رقم فرمایند که هر آنکه مراد از من آن
نظر است ندانیک از جناب طالب فسانه باشم و بس و قیقه دیگر هست و از استفسار
آن چاره ندارم یعنی اگر بنده را در هیچ و خم استغاثه حاجت بدان افتد که ورد را از حالت
و کیله از جانب خود قرار بایدداد صاحب این زحمت گوارا خواهند کرد بانی هر چه در نگاه
مضمون میباشند تکلف باید نوشت اما برای فرستادن نامه و در طریق است سیکه
بتوسط راجه سوسن لال نزد مرزا افضل بیگ فرستادن و یکی بی شرکت غیر در سر رشته
ژاکار سال و هشتم و عنوانش بدین رنگ نوشتن که در کلکته قریب حیات بازار در
شعله بازار نزد بیگ تالاب گردد در حوالی مرزا علی سوداگر به اسم الله خان برسد
ایضا بنده از آنکه بخواهد استکان رسم و راه و هر دست بنامه نگاری می آید حاشا
حاشا تاب این مایه دوری ندارم اینک برای چهل رار و سوسن خویش می بینم و از هر دور
در سخن پیوسته ام علاقه سفارت از میبانشا بیگ صاحب مبارکباد و متقدیمه توفیقات
مستقبله شود کاش مقدار شش ماهه نیز نشین می تا با اندازه آن سپاس بخواهد از شما

جوان هر سنگه دلو لهره فرخا یا نمند نو شام سرست و زهری شادی جای نشست که هم مبارک باد
 گویم و هم تمینید تا جویم افزا نیده عمر و خجسته دینده دولت آنقدر فرستد و باد که ما و شما نیز هم کتختا
 فرزند ان جوان هر سنگه را میزبانی تو ایتم که دایمید تا فرستد و سرست سرست سرست سرست
 چون و شبستان اتفاق افتاد این بزم و سبب افتاد و مرا محروم از نشانی خواهی گذشت
 درزی در وجودت من جدا ساخته نگاه خواهی داشت اگر زنده بدی رسیدم غم غم غم
 از من هست و در نزد از دست بر خوان مکتوب سنگه نواب راجه و اعظم سافان سینه چیه
 و عرف پیاپی اسم تمام کردن چیرا سنگ دنیا را به اسد الهی شهرت اذن چه حکم است
 که نوابی و میرزائی بر سر هم بیاورد و دایم گفتی فلانی روش حکیمانده دارد و دنیا کار کارگاه
 میگردد با اینهمه اند و دنیا کی خنده ام در گرفت و عنان خبط خویش از گنم بدر رفت
 ندانی که بر سپیان باد در قمار بنشستن و کرد و با کرده مردم را پیشاپیش و اندین تن
 را بلباس رنگارنگ بر آراستن و مدینه را با لوان خورد و نهان میکنند که دانیدن شهرت
 از اندازد بیرون راندن و غبار عصمت بر فرق افشاندن از حکما نیاید و شیر سنگه از نشانی
 کمار و انشور این پستی و دواز با دای دین که می کشستند از شش حجت در بروی
 خلاق لبستن تن را بر ریاضت فرسودن و جان را با بفروری با لودن هر که عجبم و گزین
 هست کار و بارش نیست بی برگ و نوازی از شکوفه کو نا گردن و سرش بدو بسته لهر خنک
 سر خوشی رسیده است از کجا که آزاده رو با بشند و با طبع کریم بود هنوز او عیبی منی از ریاح
 غلیظه صفا که کبد پرستند دارد هر آینه بفرمان باد است روزی چنین باشد تا بنگرست
 گر که بکسید ز زنان و در حسرت ز تلف کرده زاری کنان اینک فلان و جهان را از نزد
 خوشترین رانده است و در دنیا که روی و سرستند داشت و هر چه کرد از بفروری و از طبع
 که دریا کرد و نایبوی و خردی داشتی آنان را که رانده است زانده سی و کارها از آنان
 گرفته و پیاپی را که با خود در یک پیرهن جدا داده است چون غبار از دامن فشانند

و هرگز به واسطه اینسان نرفتی که دکی و جیاهی در زید مگر در ایام حاجزادگی و در لیدری از آن زمان بی
 برداشت و با اینان گشتی را م بود از آنان دل بدین خیرگی خالی کردن و در ایام بیان بدین
 گوری در آمدن نهفتوی و انشاس است نه بدین زمان بنشیند چاکم که را سیکوی و گرم پیشه که را
 برین مایه لغزش نیز شتماسانی ناخجروی خورشیدش گشتن و چون من فسر و دل فرموده و
 را در آن هنگامه یاد آوردن بلکه بیاد قضاحت نگردن بی پرده بسوی آن یارم و مردم خواندن
 کدام آیین دیده در لیت و کدام شیوه خرد گستره چون سخن در بنیاد بسیار است نامه
 بدو خاتم می کند دیده اینیشی در دست دل را دانستی سودمند و در این شیوه ما پیش از این
 حضرت سلامت قدسی هیفته تفقد رقم بختش نسیم و رود بوی یکدلی و بهر دی بختام
 سگه زده چار ماه است که نامه نگار بکنی انشاسته در آه شد بروی خویش و بیگانه بنشیند
 اگر چه بزدان اندر نیم اما خور و وقت من بزدانان اندر این چند روز از رخ و آتش و
 دیده ام کافر باشم اگر ایسج کافر بعد ساله عقوبت جهنم یک نیمه از آن تواند دید چنانچه عرقی
 فرماید فرزند بوی تلخ سوخت و باغ امید و یاس زهر که در پیاله ماکر در روزگار غمشین بنظر
 که در خرمین هبوط ثبات زندان بود که دو تن از گروه دام طلبان حبس است که قاهره در حالت
 انگریزی است و گری حق من از عدالت حاصل کردند چون فرجام انستیک میانه شد
 و گری گزارده شود و این به بند زندان داده آید درین باره شاه و گدایان پرست آید
 از بهر نام آوران اینقدر هست که سر سنگ عدالت بکاشد نشان نتواند رفت تا خود بهر بگور
 یافته نشوند با سیری نروند چون بختش ادای زین بود و لاجرم با پس آید و خود را که آوردم
 دترک نشا سوار می که هم تمام روز همان بند خود داری بر پای دل و امانده اقامت گزای در
 بهرین گوشه نشینی و تنگ دلی یکی از مستمکان خدا ترس که بغض ابدی گرفتار باد
 و لیم فرزند چنانچه باور اگر زید نشا دلی و غالب مغلوب را می پس بود و
 شب کار یک بهر بخت گشت و مرا غم می که پدر نازده کرد دل از جایی رفت و در شکر است

میرا بای اندیشه را فرو گرفت خرمین آرمیدگی پاک بسوخت و نقش امید از صفیر و نیر سر سترده
 شد قضا را بر نشانه های داده و در میان که غلط نبود سوار سی را از ملازمان والی منیسر دزپور
 بخون آن داد و رستوده سیر گرفتند صاحب محبت میب بهادر شد که با من سابقه معرفتی و علاقه
 مودتی داشت و در آن امر واکه گفته شد بوم آسپرد از مهربان شب بود گاه گاه سست با هم گام
 نزدی فرقی و نفی چند خوش گذاردمی چون این واقعه رو داد مراد پش و هشت کار و فصل اسرار
 با خود آنها را خست تا آن شد که والی فیروز پور مجرم قرار یافت و حکم سرکار باتنی چند از خاصان
 خود اسیر شد و تنها سر کار بجایگزین رفت چون میانه من و دی ناسازگاری بود و مردم
 شهر آرمید است بگی در من افتادند و گرفتاری آن کافور لغت و اورکش را بگردن
 من بستند یعنی اشخاص دلی از خاص و عام این و آگویی دارند که شمس الدین خان میگناه
 است فتح الله میگناه و اسد الله خان از کینه و ربهادر و فی چند برهم بافته و خاطر حکام
 را از بادیده برده آن بیچاره را در بلا انداخته اند نظر فکی درین است که فتح الله میگناه خود این
 عجم والی فیروز پور است کوتاهی سخن کار بجای رسیده که نفرین من در دیار و سرایان دلی
 گردیده هر چند در آغاز همه آن بود که دل از غم مرگ و لیم فریزر رها و دست و پست اما اکنون
 بهم قابل شخص شد و بهم بگمانان شهر مرسته آورده اند از این دشمن کش شرم سینه نواز بد عبا
 صبح می بخوابم که این خبره سربازی آرم زود تر بباد افرازه گرفتار و از سر فرازی بپایه دار آید
 و دانم که ممت طفر بایب و دعایم مستجاب است دی که دو شنبه بنقد هم صفر بود حاکی از حکام
 سینه مقام آله آباد بدین دیار رسیده همانا از جانب گورنر جنرال بهادر بدین ماموریت
 که خلاصه تحقیقات حکام دلی را با معان نظر بگیرد و بعد ثبوت جرم تعذیر بپایه قرار داده
 کار را بیکسو کند و پیدا است که کران پذیرفتن این منگامه را افزون تر از یکگاه نکشد این بود
 خلاصه جوابی که تعلق بسوال ملازمان داشت آنچه در باب این مکتوب من بنیان گهر نشان
 سبحان علیجان رقم پذیرفته است چنان است بلکه حق آنست که خانج الا نشان بگمانان نیر و

والفیات بخاکساران ننگ پایه خود شتاخت ز نه بشرط تامل پنهان نمیتواند ماند که مقصود من
آن بود که طعنه بنظر نهگان خسرو سپهرستان گذرد و حتی از خاکساری بی اعتباری من گفته شود
و اینها خود انقدر دشوار نبود و سبحان الله و الحمد لله فرد و حریف است احباب نیست هم غالب
خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد و کاتبی که از بجا بیستم نمیدانم و بر میفرود شد و نظر
نیست نه از یکس شنی و نه کم که در دلی این چنین کسی مستتاری شهر هم نیست یکدوشه از
بهار هم اگر یافته شود و شکفت نیست بار باب این فن میگویم تا نسوزد که صحیح و خوش خود باشد
بجویند و بیازند بهین که دست بهم میدهند فرستاده میشود و السلام ایضا قبله حاجت رنگی که
در کارش ضرورت نامه روی داده برافزیدگی شوق محمول نشود و بکنیم هست بکاری تسکین و بخت
و نظر منظر می بندد و دیدانی همیکدام آنکه بهنگامه سر آمد و هر کردار که بفری که با بخت بایست میزنند
میوات مانند که هم خان سر ننگ خولیش بخلق آویخته شده و بر اثرش بعد هم آباد رفت مصرع
هر کسی آن درود عاقبت کار که گشت به تفقد نامه در ذاک انگیزی رسید و هر شگفت خدار
اگر چه چه مخدوم میفرماید که غالب ارد سیاه خود را فرایاد نام نداده حاشا که چنین نیست
یا همه کشاکش خاطر و توزع ضمیر و تفرقه اوقات نامه ها ارسال یافته غایت مافی الباب
اینکه فرستادن نامه چینه آنکه نود و دویو هم در ذاک سهند و مستانی واقع شده امید که
زیب پس نه مندر بناتم و رفته را در آینه تلانی کفم باقی ماجرای این بیار آنکه جاگیر دار فیروز پور
بچا تو گشته شد و جاگیر وی و هر چه جاگیر میوند و داشت بسیر کار قبضه کرد و با ما هنوز حکمی که حاوی
جمع مراتب جامع همگی قواعد تواند بود و در نیافته بهمانا پس از آنکه این ماجرا بعد
کلمه خواهد رسید فراموش اندرین بابا مضامین خواهد شد و منکه از میان آن جاگیر کلمه بکار
انگیزی زری می یافتیم بنگرم این فرمان دلمان با من چه میکنند هنوز از منتظران آنار یاوری
بختم مساوت ترک اینک آنچه جاگیر دار فیروز پور بمن میداد از مقدار بایست کمتر بوده بدان قدر
از سر کار قانع نیستیم بالجمعه سخنی نیست هیچ در هیچ و کار نیست گره در گره آنچه به بیانی خواهر رسید

کرده نگاشته خواهد شد زیاده زیاده مخلوط بنام محمد علی خان صدیق
 باند ابو ندیل که قبله خدا پرستان و کعبه حق پرستان سلامت خود را فرایا
 خاطر خلیفه دادن از لوازم حصول سعادت انگاشته گزارش مراسم نیاز را تقریباً میانی
 می شمارد نه عامل مکتوب که وجه و شش محض حسن اتفاق است گواه این معنی است که نامه
 در چه عالم تهر بر آورده ام بهر حال روز پنجشنبه در موته رسید تا یکشنبه بارامش گراشتند
 کوس رحیل کوفته مشی بر پوست کبیر برده شنبه در چله تار رسید لعل لعل که حجت مدایع
 و حمی از ساحت طبع رخت بر لبست خاطر قرین جمعیت دارند شنبه در چله تار رسید
 با عداد آن اگر حیات باقیست هیچ راه تیره و کور کرده خواهد شد زیاده عداوب الیه
 قبله همان و دل سلامت نه آداب و کور نشیما آورده بعرض حال میگردد که خدا
 که زحمت صلی و حمی هم از باندا اثری در طبع نگذاشته ضعیف اگر باقیست ترددی نیست
 چو این را نه نیست که از وطن کمر میبندی بسته است هم بایه حق گزارش توئی است
 و هم سایه وفاداریش فرمای فرج ثانوی بالجلد و شنبه از موته بر آید هم گردد و سنگی
 که درین ملک به اژدها موسوم است برای بکشتیدن یافتیم چون از من ضعیف الحقت
 افتاده بود آن آهسته خرام بلکه خرام دو اند که راه تیره و کور است برید و از موته تا
 چله تار رسید چله تار رسیدی بدی اتفاق است افتاد شنبه آخر شنبه و آن شدیم که
 نمود و پیروز شد و آن بکار و آن سرای چله تار رسیدم و آن کیسیج فخر قلم استی از شنبه
 نگاشته است بهر شنبه همان زمان مکتوبی در سواد طاعت ایل که هنوز ملازمان نه می چلیخ
 نیز فرستاده بودیم که چون میرزا غفل صاحب به باندا فرموده بودند که بفرستند
 خواب محلولی صاحب به تهمان در چله تار احواله باید کرد که او خواهد رساند اتفاقاً آخر روز
 بلکه اول شنبه بکار و آن سرای چله تار در انتظار گرد و تک و دو ماندگان انگاشته بودم
 که ناگهان تهمان در بکار و آن سرای رسید و هر چه از آن آواز کرد در باب ارسال نامه

از وی اجانت جسم اگر چه پذیرفت اما پذیرفتنی سخت سفیدمانه چنانکه طبع او را کرد و گوارشند
 مکتوب بوسی دادن هر وی مجهول الا حوال چون نام جناب از من شنود نامه بهر از من
 طلب کرد همان سطرای چند که محاله بتاریکی نبشته بودم بوسی سپردم غالب که از نظر
 نوازد گشت اما این عیود میت نامه که اگر دون آن حامل است اگر نه خواهد رسید زمان
 رسیدن او به باندا بهنگام ورود عاصی بکلیه متقارن خواهد افتاد چه در کم ازین عرصه
 از حلیه تار به باندا رسیدنش باشد که ممکن نباشد و الله علی کل شیء قدیر خلاصه تحریر است
 آخر از سید اگر دون دون ستوه آمده خود را بدیر یا انداخته ام یعنی هم ازین مقام گشتی
 بکرایه گرفته و آدم و متلع همه در وی گنجیده و جسم اندمگر بریا و هر سه بهر خوازه سفید
 در رو و چین رانده ام منظور اینک با آبا و اجداد رسیدن توفیق که در بنارس منتهی استم که در بنارس
 بقعه کار بندم در وی چند آسایشی کرده است حاج با مضار رسانده و زکات اشوم و دیگر خیر
 مرشد آباد بنگاه در هر چه جا توقف بکنم حال سفر دریا نیز درین دو سه روز بنیان خواهد
 گشتی بانان گویند که در هر سه روز بال آبا و اجداد خواهد شد میتوان دید اینک و فرجه
 قریب نیم روز گشتی نشسته دل با خدایان خدایتم زیاد و ادب و ایضا بجا می آید و حیث
 قبله و کعبه و جهان مظهر الهالی به بعد از سرش آداب تسلیم هر وضو اینک بشود
 که هنوز سر رشته فیضان قلبی رحمانی از مشقت خالک تیره و مرز طبع نگردد و به نواز شوم
 عطا وقت طراز بعد وصول خود سرم کسب بهر برین رسانید و مسرت یابد آورده و حال
 را بهشت شادمانی گردانید و تسکین یافت ازین بهر روز بان میر و یاندا الفتن با اینده
 را بپایان نیم رساند امر فرمود که آدینه بقول جمعی نهم ماه و باندا که در هر دو هم هست
 رخت سفرم اگر شب بهر گشتی و جود موهم راجع به میت اصلی خود گشت فرود
 شنبه از بنارس می یویم نهفته نماند که ناخدا یان ناخدا شناس بنارس در باب گشتی
 مضائقه کردند بهر که بر خوردم تا کلامی که از صدر و پیه نطقید و تا پانده افروان از این

خواست ناچار جان سپ سواره تا بدان بقعه خواهم میروم و هنوز بهوای گشتی از سر بدین فرشته
 فرشته نیز تیر تیر خواهم نمود و دیگر هر چه جز سبیل تقدیر شکرت کنم گفته آید از عالم سبز در آشی
 نیردان سلامت دارد و اجبر اعلی که خال الله فی سوابق معرفت در حق با حق من هیچ میر
 که هم در ناگسی فرسیده دارد و هم در بیکی میمال بدن فرموده اند و میفرمایند و در گوشتی بدین زیاده
 حد ادب این که جناب مولوی صاحب قبله و کعبه نشاتین مد ظله العالی روزگاری است
 که نفس از سوز فراق آن قبله زیارتستان شعله خیر و جبین بهوای آن ستان سجده زیر دست
 وای که میان من و آبی کائناتش خطرناک شوق بدان فرو توان نشاند بهفت دریا حاصل است
 و از سنگ آن درگاه که در غار عبودیتش توان گردانید دوری با اندازه بعد کعبه
 حاصل عطف و ترقم نامه در ایام خاک نشینی های بنارس چشم سخت را نوری و خجسته چشم
 عروسی نبشیده بود سعادت تحریر جواب آنرا از جمله مغنمات فرصت نگاشته دوری و سخت
 خدام ذوی الاقترام نگاشته هم بر آه خشکی عزم عظیم آباد کرد با جمله بهت یاری میامیزد
 انفاس بزرگان چون گرد که بیال باد پر در هر گام از خار و خاره سینه بر دم تیغ مالان گاه
 از شدت برد ایالی افسرده در بخور و گاه از سختی گردش ایام ستم رسیده و نالان روز
 شنبه چارم شعبان پاره از روز برآمده در گلخانه رسید غریب نواز میامی و ما بیکه هست
 نازم که در چنین دیار خانه چنان که باید و میر گونه آسایش را بکار آید هم او را با اندازه فراغ
 خاطر از دوگان فضائی دهم اندروی مانند همان از دنیا طلبان مبتدا الهامی در گوشه
 صحن پیر آب شیرین چاهی و بر طرف بام در خور اهل تنعم آرامگاه بی آنکه جستجوی رود
 یا گفتگوی شود بی زحمت و بی منت بکرایه ده روپیة ما مانده بهر سید و آدم و چار و ارگ
 آرایش گردید و روز از پنج راه آسوده منشور لامع النور را شعل راه مدعا ختم و در
 کشتی نشسته آهنگ بهوای بندر کردم لطف ملاقات نواب علی اکبر خان طباطبائی
 اگر گویم که مرا از سخت عجب آمده و است و اگر گویم که مرا نبردن بر شکسته آورد نیز جاداد

بنامی که خرد آفریده و خرد بر گزیده که بدین گرانمایگی و صاحبی در پندگاه دینگر است
 سخنان بودیاری این که هر گز اعیان که امکان است این گوهر گرامی از که امیر و دانا
 بار است چون استیناست بود و تیار و شعلت پرست در دینگر و در دینگر است
 نشسته اند که باز آمدن آفرین که درین روزها نواب را با ختام بودگی بندر مخصوصی است که
 وقف امام باقر است معارضه بلکه مجادل در پیشین و دل سرگرم فکر کار و خیر است نشسته و فکر
 فرو همه امانی حسرت و نیا دیدم چون بعشر تنگه کبر و سلسله ان رفتم و روزگار فرما نبرد
 بخت فرمان پذیر باد ایضا قبله با بیکیان پناه شگرفی آثار رحمت الهی است که آب و هوا
 کلمه با من نیک و ساخت درین بقعه آسوده تر از انهم که در وطن بوده ام ربانی
 خالص هر چه نوازی دارد و هر گوشت از دهر قضای دارد و بر چید میوه است از
 دانه کیمبر و بنکال و شکوفه آب و بهای دارد و سیمین فرزند است که در این
 ملاقاتی شایسته و یاد و استقبال و مشایعت معانقه و عطای عطر و پان بهمان آمد
 طرز ملاقات این ستوده خوی خرسند و توانا دلم کرد و عرض داشت و سوم نواب گورنر
 جنرل بهادر چنانکه رسم این دادگاه است به صاحب سکر و سپه و سپه و اندامان
 صحبت صاحب سکر و سپه و آذربایجان صاحب سپه و آذربایجان نقل کرد و دیگر امیر
 برای و فرزند و سوم به اندر و استرلنگ که قوس عربی که نسل را نقطه به اینست و
 نزدی آذربایجان نهایت است چون سرمایه علم و آگاهی دارد و سخن را می فهمد و مبلطف سخن
 و امیر سد در معوی قلمیکه مثل بر پنجاه و پنج بیت انشا کرد و در آخر قصیده نعتی
 از حال خویشین نکاشتم از حسن اتفاق نه تعب کس ملازمتش بروشی گزیده و فری
 پسندیده دست بهم داد اعتبار خاکسار بهای من افزود و عیار اسید و آریکامی
 بر آمد قصیده و پاره بر خواندم محفوظ شد و دجوها کرد و دعه یارگیری داد
 پوشیده نماد که استرلنگ بهادر عده چف سکر و آری دارد و پنجاه اجزای کونسل شهاب

سپهر فرزند صاحب و پیشکار و پیشه ست این فرزانه داور ست هرگاه دوسه
مقدمه از هر جور بگوئید فراهم میشود فرزند صاحب ام و رسم داد خواهان بی عرضه
میدارد و دی فراخور بالیست هر کسی در اسبوی خود بخواند و در مقدمه برکتی بی سبب آورده
نشانی و ناشانی از هم جدا میکند از انیمانده عرافین ناشانی بگذرانندگان بر میگردد و
نشانی بگوئید بار بار بی بهوش شادانم که دادنامه من پذیرفتنی و بگوئید گشتنی
سجده شد تا در آن انجمن پیروی دهد و فرمان فرماندهان در باره من چه باشد زیاد و حد
ایضا از بگشتن بگزارم و در آن میان سپهر در و از شش جور به تیر سلام و زلب
فحشو به صحنه بیاورم از اول افکار بیاورم سپاس و در من به جوی به غفر التماس ده روز به
دو ماه گذشته که سواد و الا نامه سر مشتمل گران نگشته عرض داشت نگاه داشته غرضی الحجه و غرض
موقوفه هشتم ماه مذکور که در نور و در اسله در سله محمد می خباب مولوی سید ولایت حسن
صاحب هست ترسیل یافته چون گویم که تلف گشت و نظیر به بیت اثر گذشت کاشتر تم از
تداخل بر من اتفاقات حضرت قبله گاهی توانستی هست تا دل از پراگندگی و ارستی رفتی از
گشت است و اسباب به جهت جناب خوی مطاعی حضرت مولوی سید ولایت حسن ششم
چون از رسیدن نامه پیشرفت پیدا کرد که مقدمه نیز چون شیخی برادر دارد اگر چه در
نیافت و انیافت اما سپاس نیردی بجا آورده شد که مرا باغ و درخت تاب شکست
کوتاهی سخن هر چه از عالم فراهم آمده بود در آن بهر دو عریفه با جمالی که تفصیل میر بهر وضری
جهان برای گشته تازه اینک عرض داشت بگوئید گشت فرمان صادر گشت که ضابطه
مقتضی است که نخست از غرض نظم بگوئید سید نشانی و میداد که گفتیم که سرور گشت
و تاب و توان معاودتم نیست فرمان یافتیم که خود اینها باشد و کالتا بر سید نشانی و میداد
لا جرم بدوستی از دوستان وطن کتابی فرستادم و اعاتی جستم بیکیس نوازی کرد
و خود کار فرما شد و کیلی قرار داد و بمن نبشت من و کالت نامه بنام و کیلی نوشته

و هرگونه کاغذیکه فرستادنی بود ضمیمه آن ساخته در نور نامۀ موسومۀ آن دوست کارفرما
 که بر من از من مهربان تر و در کار سازی و داوخواهی از من خورده و آن ترست در نور وید
 بدلی فرستاده ام سعادتمندان خوشه که در گار حسیّت به اللّٰه بس با سویی همی
 ایضا قبله گاه با آنچه پس از عرض تسلیمات بمعرض بیان تواند آمد اینست که بهای
 والا نامه بسرم سایه گشت و مراد قلم و شادمانی جهان بینی داوخواهی به نهم روانی رفت
 نامه اخبار اندیشه با فرد نشانند و دل با بر آن با جمیع رساندن من و خدا که هنگام تحریر
 عبودیت نامه بسبکه ذوق حضور از ضمیر میجو شد هرگز رعایت آداب و انقیاد افغانی
 نمی ماند چه من آن میخواهم که بنشینم کم از گفتن نباشد بر آینه بسا باشد که بیان از پرکار
 افتد نه تقدیم و تاخیر به عذر نظر دارم و نه از و رازی سخن اندیشم و نشیب فراز واد
 گفتگو مستانه بلی میکنم و غنان گیسخته میروم خاطر به که قرار گشت که ما اما بر امشنگا
 قید که بهی پنهان نما از این پیش بدو هفته روز بنشیند بگاه خباب موکو سید ولایت حسین
 صاحب از در آورده و به تو دلچ بر و افتد که اینک بر سر راهم و بتقریب دوره عزم
 سفر دارم تا در شنگه مشایعت بجای آورده و سجا سپردم و دیگر بهرین روزها تا
 از دلی رسید و کاشف این مدعا گردید که کاغذ فرستاده من رسید و دوست کارفرما آنرا
 پذیرفت و کالت نامه بکلیل داد و هنوز و کالتش از قوه بخیل نیامده بود که رویش آمد و
 سر دلاژ کو لبرگ صاحب بهادر فرمانروای دلی بهنجار و دوره بال نهضت کشا و بهرین
 بازگردانیش و پیشرو این گشت که بنحویست در میان آمده بجای خویش رسید و دیگر از اخبار
 دیار آنکه ولیم بلی صاحب که اعظم اجزای کونسل مسند و برزگار پیشین و بسبب
 نیز بود و لیا بملک بهر هارفته است و لارژ ولیم کوئیس بنگ که اکنون طغرای گونوی
 نقش نگین او است به مال که به شکار گاهی همش مشرق و یک کالک بهر قسکار خرامیده و صاحب
 خلق بهر موکو سید و لکرم بهر شمشیر و فتر کرده فخری خجسته است که گرفته برادر با لکمنه

روسی آورده باشد که تا عظیم آباد رسیده باشد از نواد در حالات اینکه سخنوران و نکته رسان این لقبه
پس از ورود خاکسار را بر زمین سستی اگر بسته بودند در سه ماه شمسی نگذری روی در کیشنه خستین سخن گوینا
و بدر سه مهر کار کمینی فراهم شدند و در ایامای هندی و فارسی خوانندگی ناگاه اگر انما میر و
که از بهرات به فارت رسیده است در آن سخن میرسد و اشعار مر اشنوده به با بگاب بلند نامی
ستاید و بر کلام نادره گویان این فکر و تبسمهای زیر لبی میفرماید چون طبایع بالذات مفتون
خود نمائی گشت بهمانان جسمی برند و کلانان سخن فرزانگان فن برود و بهیت من خضر
نا دست بر آورده آنرا شهرت میدهند و بی آنکه زبان بیاسج آشنا شود از دانشوران که
عجیب و ملاذ نواب علی اکبر خان کرمی و مطاعی مولا محمد محسن از آنانند جو بهایا بند پس
زانوی خاموشی می نشینند چنانچه هم نفرمان این دو وزیر گوار قنوی انشا کردیم و بعد از اظهار
عجز و انکسار خویش جوابهای مختصری در آن ابیات موزون ساخته و آن قنوی پسندید و طبع عا
افتاده است انشاء الله العظیم زمین ابدی عریفه که بواسطه دست خود رسیده و رازان
ابیات در نواد آن خواهد بود ان شاء الله حضرت قبله گاهی لی لثمی همانند انکار و مبر گیریم و جان
بخاک کپا می افشایم و نمیدانم چه عرصه داریم و از پرده که این رقم سر بر آوریم نه پاسبان دیار
کران پذیرد و شکرت را فراموشی با ندازه تخریر پریر و ز جانی شتی عاشق علیخان بهادر کتاتی
بمن فرستادند چون غنوا نشن شنیدیم رفتن رسیدن نوری از آن مرده بهر شهید چون داریم
سواد مکتوب حضرت بود که بخوان ممدوح و اشعار خاکساری این ششت عیار جلوه رقم شست
بالجمله از زبان شان بدین تنگ آفرینش نوشته بودند که وقتی قرار ده هر بیایگان تا از
سرتما از سپهر گنبد با غم و نور و در خوشی بکند و رنگدات بر افشایم پاسخ بیوژش گزاریم
در روزی که خود به بساط بوس رسیدیم جناب ممدوحی سخن مذاق ابل و حدت وجود میزنند و
ازین نمک لاهی دارند هر که از شیوه اخلاق شمع و چراغ سخن مولوی سید و لا بیت حسن
و طرز اخلاط مهر سپهر معنی آشنائی نواب علی اکبر خان طباطبائی منتهی صدام قبله گاهی

بر دل و جان و به ازای هر گونه لطفی که از صحبت این بزرگان بر می آید شتم بدامن برکت الهی است که
 بر زبان بود دیدن آبروی دیگر افزود و نشو و کنی تازه روی نمود و حقا که در نور و این آوارگی
 بشمار سیدی خوشگلی مرا مرهم و تسکینگی مرا موی میانی از کجا بدید آمدی اگر سر رشته انصاف
 از کف مندم که از عهد سپاس میر که هم علی که مرا بنحاک آن آستان رهنمون می کرده اند
 بدان سر منزل خضر را هم گردیده بیرون آمدن نتوانم چه جای آنکه روح ملازمان گویم حاشا
 ثم حاشا ع خاموشی از شنای تو حد شنای شست و شویی منانند که این عریضه بر سر ششم
 از ماه شعبان رقم کرده بهار و زنبور متوسط میر صفات علی خالص صاحب به لاله کاجی مل فرشتا
 یزدان توفیق بکاتب خود فرو چیدین و به باند افروستادش عطا دارد به نام محب
 جان کوب بهادر قطعه ای نشانهای خرد و تو بهوید از ازان به که سر و دال لب
 و آب از گهر و تاب مهر ششم رویت نموده دار تو انانی را بی + هم زخوی تو بدیدار دل آرائی مهر
 مهربانی نامه که رسیدن بوی ناز و خواندن از وی بخود باله به پیروزی رسید و به
 شادمانی خوانده شد بهر کشایش که از هر نور و ش برانگیخته آمد گوهری چند بدان نگاه
 فروخته آمد جنبش خامه آگهی سنگامه در آن پرده این آسنگ داشت که چون دیوان فضا
 را یکو شمشیر بسیار از نادرتی بر آورده روی و موی آن شاد و روحانی را غازه کاری
 و شاد زنی کرده ایم خواهیم که غالب سنگ از گون شناس از در و یا قوت سخن بگویند
 پیرایه بر بند و تا بعلاقه و بیاجلی در سر آغاز بدان پیوند و نیز فرمان چنانست که خود هر چه
 اندران باب فرموده اند و از هر چه از نوشته دیگران بران کتاب افزوده اند همه را
 بگفتار شیارم و در آن دیباچه بر نگارم مخمس نواز هر چه برامس نهیده باشم و بدان قدر
 که بمن رسیده باشند سر نه نهیده باشم چگونه نشانهای درست تو انم داد چون بجانیا در
 فرمان دست نازید و در اول گفتار نا شکبانا چار از دیباچه نگاری باز ماندم و تا باین
 تقریظ سخن اندم بلغت عربی عبارتی را تقریظ نام نهاد که کتاب بدان انجام دهند چون

گفته اند که بچه نرینه ام تقریباً است و بیاجه برآیند آن در خور که بیا یان آن قدسی صحنه جاگیر
 خود آن که مفراد بیاجه بنویسند که هم شماره بیکر گاشتهاد هم ذکر این تقریب در آن بیاجه نگارش
 پذیرد امید که از دوستان و فادارم شناسند و بنوشتن نامه و فرستادن اشعار طبع از خوش
 در افزون مهر کوشند بخت از خرد پیرده کشائی و خسرو به بخت رهنمائی باد ایضا امیکه مخلصه را
 از من که بنده محبت و خانه زاد و فام بمقابله کیا زیاده آوروی صبره سپاس میا آوریک
 گویند بنده سپهر برار گونه شنایش دلنواز نامه در داک بر سر سیده و کالبد شوق راجان گردید چنان
 من از آن طالع یار خالص صاحب نامه بیکر من سپردند گوئی انجان اتوان افزون دابر و غمی غم شکن
 رقم در آن هر دو پرده بدین اشارت شست که خورق روق شارسائی دارم آرام نشینی بگو البیار
 طرح انگنده اند و تاریخ تعمیر آنرا نامه نگار آرزو کرده محبت که دین نیست سوگند که هیچگاه
 دل این تاریخ و معاننده ام و صنعت الفاظ را بر معنی نگزیده لیکن چون رضای خاطر
 عاظم این است که کلک من در نگارش این راه رود و رگ اندیشه من بین بهار جنبه
 قلم راجه اندازه که درین راه لب نشاید و فکر راجه زهره که جذب من شود اگر قطعه شسته محبت
 بیت هم درین ورق مینویسم اگر بپند از عنایت چه شکفت اگر به پذیرند از محبت و
 چه عجب قطعه جان جا نلوب آن امیر نامور و دست وی آرایش تیغ و گنبد
 ساخت از انسان منتظری که زیدیش به خورگفت حسن رضوان آفرین به در بلندی مهر
 فرق سپهر و در صفا گلگونه روی زمین به باید شگفت گلستان ارم به زیدش خوان
 نگارستان چین به خود سر اشکوب و بهر اشکوبش در اوج به در نظر باشند بهر قش
 غالب جادو دم نازک خیال به کش بود اندیشه معنی آفرین به گفت تاریخ بنای
 این مکان به آسمانی پایه کاخ دلنشین به والسلام والا کرام الیها فروختی نیست
 که از رفتن باطل برود و نرود مهر تو از دل خود اگر دل برود و مهر انگیز نامه که نئی کله آفریم بود
 به تاریخ سید دل را خرد ز زندگی و جان را نوید فرزندگی داد از نارسمیدن نامه آسن کله

سجیدان چگونه گویم که نه روا بود اما اینقدر خود میدوانم گفتم که اگر نامه انسور رسید و پانچ نامه
شکوه سجا بود درویش در لیش و فاکیشم جز استی نجوم و جز راست گویم آئین من نیست
گنای خود را بیاد نام آوران اودن و بند زحمت یاد آوری خویش بدل دیگران نهاد
و همچنان شیوه من مباد دریا من فاسته رو آشتن و پانچ نامه دوست نه کاشتن
از رده نیم به بونی جن در زحمت نه هند و برف این ریج از خویشتن بهم بمن منت نمن
ماده تاریخ چاه فرستادن هر اسیر انجام قطعه فرمان اودن از نوازش خبر داد بهمانا خواهند
که غمزه خود فر و مانده را در فکر ماده تاریخ دل بهم برآید و حق نیست که ماده تاریخ نیز
آینجا نیست که حق ستایش آن توان گزار دیار بر آن فکر تو انگر قطعه میرسد بگردد و از هم
ناکرده من در گذرند حق آن میجر فرزانه که موسوم به جان است + دان راست دم
دانش و الا ای دریافت به فرمود بی کردن جایی که در انست به آبی که سکندر
بهوس حبت و خضر یافت به خود چشمه فیض ابدی گفت به غالب به نوشتند
چون آن دلمه زمین نکته خبر یافت به بستود و درین قطعه در آورده و بها وقت به تاریخ
و گرنیز با همان نظر یافت به خورشید زمین گفت و درین فرمه دل است به دین تمیز
راخو تبر از کج گم یافت الیغمار با عی این نامه که راحت دل کشید آورده به سرایه آبرو
در ویش آورده در هر بن مود مید جانی یعنی به سامان نثار خویش با خویش آورده به
نشاط بخشی رسیدن دان آسانا نامه لازم که بهم میدن صبح است بهم وزید نسیم و هم
شگفتن گل اگر جنبش خامه را درین سپاس گزار ای جمیدن سر و غلط کنم به عیب و اگر از
صبر و کاک بگمان خروش بلبل انتم چه شگفت آری چون صبح و دود نسیم وزد و گل شگاف
سرو چنانچه بلبل چون خروش میرواب را برساندن نامه بر من نشتی است که به بار چاک
بهار را بر تاک نباشد دور و نزدیک از بهار ارا نم و گویا و خاموش از سپاس گزارانم فرمان
که نسخه از خیالات پراگنده که دیوانش نامند بگلدست که آن این بهانامشت خشنی باین

فرستم فروماندگی من درین عرض آن بنجد و ما دمن درین سترگی آن به که بیای شکسته بر خوار آید
 بزبان الکن بختار کردید گفته مرا آن ارزش کجا که بتوقع قبول امضا تواند پذیرفت اگر نه فرستم
 شرمندگی و اگر فرستم شرمندگی افزونتر سخن کوتاه آنچه من ارم در قی در ورق مسووه بی ستر است
 کاتبی که دست تواند نشست و حق پیوند عیار نگه تواند داشت جویم چون هست هم میداند آن در
 بوی سپهر تانفیه دارد و بن باز سپار و امید که هرگاه این نگار شش انجام گرامی شود خواهی بدست
 میرزا ابصاحب خواهی بدست بیل واک بهایون خدمت برسد خاطر ازین بگرز جمع باد انحصار
 ای که برنامه نام تو ز دیوان ازل بسته انداز شود دولت جاوید طراز شد شاد می سنا اندوه با
 نامه که دیروز بر من رسید نه آنچنان است که تا فردای قیامت هر روز بر دل از تو نگردد و جان الله
 نکست بلکه ناکست را که قطع نظر از آن که پیشش نیز د خود از هم پاداش گشایی که از وی سترده است
 بر خوشی از دبه مهر و زری و مهر بافی اندوه را بودن دل جستن جز لال روانی نامه سینه
 از وی گشای کار فرستادن تنها همین بلکه که میان تو آن بگله که خدمتی شرمسار و ناساختن
 من دایم دول که چشمگرفت بخشایش هست آنکه در باره سید الاخبار را نگارش داده اند من
 دیگر بر من نهاده اند نهان همانا که نقش مطیع سید الاخبار را نگین مطیع یکی از دوستان و جان
 هست همانا کار فرمای من نو آیین که آن مدیگال که درین کارگاه نقشهای مطیع انگیزد و
 فروخته می خامه غالب بنوار الباقالب انطباع فرویزد از آنچله دیوان ریخته که در
 ناتمامی تمام مشب نیست که به درین ماه تمامی و انگاه بنظر گاه سامی رسیده چندان
 و دیوان فارسی که طرازش بهر یکی و البته لغزیم آمدن و خوشنمای خریدار است بهنگام
 خود پی هم خدمت خواهد رسید و اوراق اخبار که هر هفته میرسد و این رشته را هم گسستن نیست
 کار پروازان مطیع نام نامی را آرایش عنوان فرست خریداران سناقتند و مرا از نظر
 یافته گان آن والا نظر شناختند و دیگر هم ازین شکین رقم نمیکه با پنج نگار آنم پیدا آمد
 که آن قطعه که در چشمم روشنی تولد شانه نهاده گاشته ببارگاه سپهر کارگاه خسرو و شاد بودم

از اوراق زبده الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن رانده اند مرا هم حیرت هم مست
افزود و جادوان مانند که سخن بس و سخن دارند و السلام و الاکرام به پیشی محمد حسن صاحب
امید گاه پست با بنگام است و من بادی نثرند پیش چنانکه که نورش از حیره بویان نمیدارند
این ارادت نامه پیش گرفته ام معنی آنست که نارسانی را می دوستی سخت من مخدوم مراد نظر
است بدین فریاده اگر خود بدلف مگر هم نیز هم استحقاق ترجم از من سلب توانگر و آری نیکان
را بریدان و خردوران را بریدان نشان دل بدرد می آید بخشودن تو نگران بر تهرستان و
گرایش نیکان بر بخوران هم ازین عالم است سخن بی پرده سر بیم و نداشتن را بیا بگو
رسانم پیش ازین نامه بنام خان والا شان جهان علیخان محمد شاهی بخند و الا می حضرت
وزارت پناهی با یک قصیده بدحیه شاه رقم کرده مجموع اوراق پیش وکیل راجه صاحب
اشفاق مناقب راجه صاحب رام صاحب فرستاده ام و آن خواسته ام که آن نگارین
آرزوی محال بنظر خان صاحب عالی مناصب گذشته حضرت دستور اعظم رسیده بود که
قصیده بدینم خسروی خوانده شود و نامه نگار از مانده جو دستر او در بر بند تا امر و آن
کامل گذشت بگویند از آن نیرنگ فسون اثری بدیاز نگشت لاجرم چون گدای نابینا که
چو بید گاری عصا کش ره نتواند برید در مانده بیم و امید و قبولم هر روز که چای بنشیند
ماه ترسایان است و شبی که بقاعده اهل بیجم شش چای شنبه و بلبان شرع و شنبه
نامیده شود و رسیده خلد خیال در دل این آشوب آینه است که بر اوجه صاحب رام صاحب
کرده شود که بکنند وکیل خود را نویسد تا آن که آن عرصه است که نور و آن قصیده است
بوالا خدمت شمار سازد و ق آرزو طلبی آنچنان بتیاجم که که تا با مداد مشکب بانشتم ابد
بشش نامه نگار شتم و هم بشش بنیست راجه صاحب فرستادم امید که چون وکیل راجه صاحب
این حضرت نامه را با نگاشته بامی که بشمرده آمد به از زبان باید بدیدم که بگوشت آید و نقد
صرف غالب نواز می گردد دیگر ناختم و اگر دانه نگویم که چای باید که و نقد میگویم که بایا

این نامه باید نوشت و اینهم از بنحو صلی و در از نفسی نیست رنه با و در هم که جنبش کلی و کشتایش
عقده را از درین نخواهد رفت و جواب نامه خیال که دل را نود آراش در خواهد رسید و السلام
بالوفسلا خرم ایضا قبله حاجات و غایب که نو آموز شیوگی است که بچند حکم حیاتی
ساخت اکنون که جوش گلبانگ تهذیب مگر سکوت از دهن بر داشت خسته و خسته و خسته و خسته
از لب فرو میزند و خست است آنچه سر خوش صبا می گفتار تواند بود و در کنار نک چشم روشنی است و
گوناگون مبارکباد هر چند بهمت من بدین پایه ترقی و خرسندی ندارد و خود را جابه میزند
میخواهم و فطرت ارزش حضرت را بپایه های بلند تر ازین جایگاه منرا واری نگرم لیکن چون
بگوشت میوه میوه اندک این پیش آمد قبول تمهید آرائش اسباط و ولتهای بی اندازه را که
و این جنبش کوکب بخت در غنیمت امیدهای تازه را مفتاحی تواند کرد و هر آینه نشاط فراوان با در
دل جا داده چشم شبانه به بار حقیقه محایه و جلال محمد و مگشته دل نشاء و مانی بسته ام
یار سپید که چنین باد و این تهذیب مستلزم تهذیب های دیگر شود و این نیز از این هم نیست
فرایه امید واری و بجا آمدن بر اینم سپاس گزاری خاطر نشان از حضرت که آمل ما و که فرستاد
تقصیده مدحیه جامع روح شاه و وزیر کبار را نمایه عریضه را شامل است و نیز و سنا و سنا
کاجی و مدد طلبی افتاده راهی که در نظر است بی زاد نتوان برید و تا جاده نتوان پیوست
نتوان رسید و دست پیش هر کس بگذرد و از کار خود از خردینه خود و چون خودی بسیار نتواند
لاجره خود است که حلقه در این کشور و خسر و بختانم کو که مرا بجا نرود و خوانی و صله می گستر
اینها به ما مان و از آنکه خود را آورده بلکه نتوانم برود و کاری تو انهم که وقت از دست میزد
و هنگام کار بیگذرد اگر درین نزدیکی تفری اندیشیده قصیده گزیده و حال مائل گزارده شود
موتی سست بشک و خجسته ای است عظیم زیاده خط بمیان نور و علی جان
خسره و اسیل نزدیک و دور از دیده گمارم به دست از توام بادل بود که تار و
بندارم به دست و اداسه خاسان فرجام را از آفرینش بدین اندیشه متناها در اندک که دار

دیده دیدنت و پیشه دل مهر و زین زبان را در گزارش شوقی میانجیگری آن آئین است خامه
 در سپارش راز و مقوی زبان شده هر آینه تا دیده کار خود از پیش نه بدول از پیش خود بر خنجر و تازیانه
 بگفتار که ساز نیاید و خامه را بنگام که شمار سی و از نیاید اینجا که دیده روحی و دست ندید و دل مهر
 گرفتار است بنان باد و دست سخن نگفته و خامه را پیام نگار است هم دیده را بر دل رشک است
 و هم زبان را بنجامه کاشم مراد اسنخ بر سنگ نیند بر بای می نمودی و پیش از نامه خود بدست خود
 تا به عصه خون خوردن و به نامه خود حسد بر دل بر ندادی بکار این چنین که دیده ابادل زبان
 را با قلم است نیز بهمان نیاید می پیش ازین که ملازمان کرمی سلف الد و له نواب سیف الدین خان
 بهما دراز لکن فرسیده بودند بوا گوشتی تانی آن مجموعه اخلاق افسوس نازشی بر من میوه بودند
 اکنون که خاتم مخدومی منشی محمد حسن خان از کانه بر باز آمدند به ششم عشر نفس سرده کشای
 شاه این را زانند که خالصا حبیب علیه السلام انقلب نوری و در علیخان بهادر مرابان داشتند که
 چون بهر بی باز هم گفتار پیرا گنده محال پس بهر نو اگر دآرم و آنرا گزین آورد و الحاکم
 لا جرم بدین بیک آوازه که دوبار در افتاد هم بدین نامی گشتم و هم در نظر خوشیتن گرامی گشتم
 آری تنگ تر است بنحوا عشقم بیک جبرعه صهبای القفاست ششی من از اندازد میگردد و سبک
 پرستش صنف که هم استقبال نیم نگاه ناز خود می برده بهیات چون من نازده و یکسی
 در ساختن خود را تا کس شناخته از در و لهارانده و بکنج گنای و امانده چه تو انگفت که بشنید
 از در و چه داند نوشت که نگارستن ما شاید بهر چه از کلام فرو بریزد و به کافه از آن نشنیده پس ازند
 اگر نظر بایکی آب بابا فکند نشنیده و انبوه بی سخن در خور آنست که با تش اندازند نیز دانند
 که هرگز از آزادی در بندان نبوده ام که بیخ خامه و آینه کار شده باشد و بهر چه نوشته شدم اثر
 باز نویسم لیکن یکی از بهادران خواستش خود به نفرمان من عمر خود بفرام آوردن شرمش
 کرده و در قی چند چون نامه کردار من سیه کرده است آن اوراق از آن گرامی برادر هیچ
 خواستم صحیح نویسی ابرار شدم که هر چه زد و تازین نگارش را بپایان رساند بهر چند بهشت

که کافه کتاب رنگین نقش و نگار در اوراق ندین بودی لیکن چون مخدوم مدوح را پاک در کافه
 برآه بود و فرصتی دست بهم نداد که برنگ آمیزی و نقش انگیزی و فاقا تو اند کرد با لجه لجه بکوشیت
 شش سینه استان کافه کلی بگلستان میفرستم و معنی فرد چیل و چهار ساله نفس سوختن شش
 بهای مخمر هیچ فرد خشن است که بیای نگاه آنصاحب دل دیده در میر نریم تا بعد از این محبت
 چه اقتضا فرماید و نگارش پی در پی از هر دو سه تا کجا میفرماید یا رب نام نامی شما به پیش
 آثار نوروزی و کشایش اسرار فیروز می تاریخ طوطو شوکت نو بهاران باد و توفیق روز افزون
 دولت روزگار ان والسلام والا کرام ایضا مشتمل بر پیر و استغنیج آهنگ
 مشتاقان امید گاه با مخلصان پناه با کاشانه دل را که گنج خانه زار است از چشم و گوش
 دور بروی یکدیگر میپرسند باز است لاجرم هر چه از آثار حسن در نمود آید مهرش از راه دیده
 بدل فرود آید اما هر کجا محل این قدسی همان از دتر آرد هم از ریچ گوشت بنما خانه دل آرد
 با لجه هر کار و می نگارنی و غوی خوش است دل را بطلب گاری فعل در آتش نیست صورت
 پرستان تا چشم نه بینند بدل هرگز نیند و غی شناسان تا آوازه بشنوند هم مبر گردان
 هر جا بدیدن او محبتش تو از حد جا با بشنیدن نیز دل بونا تو ان نهاد بخون گرسنه اغلاص
 آفرین گوئی خویشم که بشنیدن حکمت تشنه دیدار گشته ام و در سانی انداز سپاس گزافم
 که با این همه در می بخا و دوست گشته ام ستوده شدن من سخن که در ان سخن است
 نه بقاع نای خوبی گفتار به فرمان از زشتی من است خود استند که آوازه کردم در میان
 بنود تا یاد به نماند آوازی گران نبود و بمشاهده این گرایش که از ان سو بوده است بنود
 از آفرین با این گفتگو بوده است که چون ذوق گفتار شستند چنانچه نگارنده نگاشتند
 تا نیست بر جان دل نهادی و نگاشتهای خود را زود و در ازین فرستای با آنکه دانستند
 که مرا شایسته خطاب ندانستند و رنگ پرستی چون نمی گشتین نتوانستند مرا خود دل
 از دست چو شش علی از ذوق در خرو شش که شرط رضا بودی دوست و حق غمخوار سکه

خویش سجا آوردم و محبوبه شربانامه که سجا بمن تواند بود بگری خبا نیشتی محمد حسن خان سپردم
چون پوپه رام دو جهان منزل بمنزل است رسیدن سفینه شرجید و هفتت شکل است لبیکه
ذوق روشناسیم از دیر باز گران شست هوای دل آزاد هم بران شست که نامه دیگر را بشتر
ژاک اگر نیری چون کاغذ باد بال سرپا زدیم نادوست که هنوز اندازه مهر و قلمش است
خبر باز هم امید که چون آن سفینه و آن نامه بدان مخلص نواز رسد دل افروز پاشی از آن خون
رسد بلکه اگر عروست نگوئی خستگان و اوار و نگارش جواب باین رقی نیز در عالم و اوج دارد
هر چند از نام و دران نیستیم پوشیده از پیام آوران نیستیم بیان ژاک اگر نیری لبیکه نامه را
می آوردند سجاده کاغذ خاکسار شفا سازد و اند اگر نامه فرستیدم بتوان نویسد که این نامه
بدلی به افسار شد برسد و شوار نیست که آن نامه بدین نامه سپاه برسد و شوار نیست
نامه بنویسد طغی خان بهادر ریگی ای شمع بزم باقم قاتل چگونه شمع را شست
گرمی محفل چگونه ای گوهر دل تو بجای خریدیده دوست + بادوستان چگونه بادوستان چگونه
بدانچه دیده ام امیدگار من و بدانچه اکنون میشنوم امیدگار من امید که همین فرخنده شش که
شیکم با کش گویند دل اتوانانی ببالاند و از رسیدگی که سار بجای ام ادگی که سار بجای ام ادگی
که تکه گاه از دست رسد و رفتار این اندوه که می بایست دل به پرش ازین هر سو ترا دید
و مرا با تنگ همساری جز دران آنجی بجای نبودی گرامیش من بدیدار خیر یکبار بارو
نبوده است بهمان نام از فرون ستری خود هر اسید می هم از کو حاکم لی دوست با شیشه کا
چهره از دست سستی هم دل نرم است هم زبان درشت دوست از دست هم خوی نازک بود
و هم بنفش گران مباد نگار سستین گریستن باز آورد می آبروی کرانه روی من از میان آن
فروغی و اگر دل از جان نری بهر آینه زبان به پند جنبیدی دآن جنبش بدل دوست که این
آمدی لاجرم من که بخوردن هم دوست است از بانش شستیم و هر چه در دل داشتیم گفتیم و خود
شرفزاری کشید می خود دوستان را به بید کسی بود به روزها اندرین آویند که شرف

و شبها درین هنگامش روزگشت تا چاشنگاهای بهایون که سه سجده از آستان نشینان شنیدند
 شد که سندگان بهمانگیه آباد رفته و نختی خود را از آن پریشانی گردانند گفتم نیروان بهر آن باد
 و در آن اندیشه و دست نیرود و با آنکه این شونده ام دل از کشاکش نمیرد و همچنان در سینه
 می تند آری الا اندازه شناسی هست که سخن باور از می نمیدهم و بدین آرزو که تمیکنم که چون
 با سخنانم بنویسم آنکو نگفتار به نگارش اندر آرد که هر چه در دل هست از آن برده و فروریزد
 بلکه پرده خود از میان برخیزد تا بنگرم که شمار در دل مرا در سر نوشت چیست شمار در غم دل چه
 باید کرد و ما را در غم شما چگونه میباید نیست بخت سازگار در دل و انا و دانش هو و مندر و کوباد
 نگاشته و می روز از ماه روزه ایضا فرو زسم بهم کعبه اسلامیان فتمه + گم کرده ام بود
 شوق تو راه را آتش خشن پوشش بلکه حریغ خاموش که صورتیان اسلام شد و سیاهش
 نامند از دست بدان شادمان هست که برگشتن از کعبه اگر ترگشتن بار نیاید و جو باشد نویسد
 پیوند بکلی خواهد بود و از خوشی شدن بدان در آزار که چون پنج کعبه روی را در انتقام خستگی خویش
 بشمار آورده است هر کینه سرایه اجرو ثوابی که اندیشیده کعبه و فراهم گاه گشت بتاراج رفته باشد
 هر چند مردین افسردگی که رشک التفات دوست بدگران اندوه نیر زیدن خویش بدان
 منشمار نیست سر نامه نگاری نبود لیکن چون عمر نیست که بدین بیت ابو الفیض فضی خرمه
 می خیم و بدین هوس نشاط می اندوزم که چون بایمی دوست از گرد راه تابیده فرو شویم و
 خواهیم که ندانیم چند بهنجار چشم روشنی گویم بهین دو مصرع فیضه و وبال پرواز طائر آزاد از من
 باشد فرو حاجی بادیه پیماز کجای آتی + خبری داری اگر از ره مقصود بیاورد اکنون جای
 آنست که از شادی این باز آمدن که چون از آن به برگشتن تعبیر رفته لاجرم فرادوان هست
 ناگاه جان دهم ناچار نال خامه را ر رشته ساز آن ز فرم اندیشید و خود را و لبسته کن
 و صورت نه پندید و السلام ایضا خواهی نانوشتی خوان ناگفته دان را از بند ساد دل
 بوقا نهاده بی میا بخیرگی ملک و زبان صد هزار آفرین که بنوشتن پانچ نامه نانوشتی برآ

شادمانی خاطر غمناک نوشتن نیربانی من نهفته دانی دوست تماشادار و در نه سادگی ورق
 این همه رنگرنگ اندیشیدن نداشت همانا آن نامه ساده از سادگی بنامه کردار نویسنده پس من
 مانا ساده از آن رو بود که چون نگارش بگزاش اندوه انتظار و فاخته نیست کرد و در قی ساده
 باینه داری چشم سفید فرستاده و گفتنی را ناگفته شرح داده آمد با خود آنست که آنچه مرا در
 بخت تن را از از بخت نامه فرو ریخت نامه برادر بریدین راه از روی نامه فرو ریخت باری
 سخن ناگفته بار دل است عذر یک گو نه بی ادبی بعد رنگ میتوان خواست آنچه بدل
 گذرد و نیربان چون نگویم بهیهات توجیه سادگی ورق از حرف و نقطه بکندن ل از خال
 و خط میبایست کرد نه بد و ختن چشم بر روی ساده فرو گمان ز نیست بود بر نیست ز
 بنید روی بدست مرگ دلی بدتر از گمان تو نیست دانه که اینقدر خود بخاطر داشته باشد
 که نامه نا نوشته بیا از آن نامه که نگاشته باشند و آئین غزل نگاری در آن نگارش
 فرو گذار شده باشند تا گویم که غزل نگاشته اند و اگر آن که سفته اند از من نهفته اند میگویم و
 همدرد میتوانم گفت که بر من ستم روا داشتند و آن آمدن خود نگاشته منکره روانی خواست
 دوست اگر همه آزار من باشد شنودم دارد و هم در آزار خویش افرودم و بدین نهفته شدن
 آن دریا فتم که میر می آیند خدا یا چنانکه گمان دوست در باره من غلط بود گمان من نیز
 در باره دوست غلط بود به امین له و له آغا علیخان نواب عالیجناب معالی القاب
 را بتازگی تماشانویید که جگر یارهای از بزرگ کلک فرو ریخته فرا هم آورد و هم و بدان ملکش
 انجمن بگردد سگی میفرستد ظریفان را بمشاهده این بوالهی اگر از خنده و چشم آب بگردد
 چه شکفت آری این چنین کله بسته بی رنگ بود به آن بزم کجا در خور سبحان الله خدیار
 بدان دیده وری که بنفش را بسر چشمش سوگند و فرو شنیده را آن کالا که اگر هیچ پیرایه نهند
 بپوش چشم رفته باشد با اینهمه سنگسار ملامت نتوان کرد و به شکسته سر ز شمشیر نتوان داد
 چه این ستاخی لفرمان محبت است و این بی ادبی بقافضای روزگار آری روزگار را

اینچنین شکفته فرادانست و محبت آئینگونه خود نمائی بسیار مدبر پای ملک به سلیمان برده اعراض
 آنکه به شور و سلطان ذره اگر هیچ خود را مشتاقی خود را ره کش مهر نساختی و پروانه اگر رسوائی
 این نیزش بال خود را با شعله شمع دریا فتی روی از انجمن بر تافتی بلبل که برگل میراید اگر نه
 محبت خدای خود را با بهار چه نسبت و گاه که بگر با گرید اگر نه خدای مهر در میان خدای
 با که با چه پیوند اگر گویند که جز میا بخیر می دیده دل نتوان داد و نادیده روشتن سانس تو نشد
 گویم خندوران آواز بهر مانی و علاقه آتش را بر سرستند چون صورت پرستان لال بر در
 دیده بگردانی فرستند لاجرم ندانند نیش از دیر باز مرا بران و کشتی و این خواستش گاه از دل
 سر بر روی که چون استغنا عباد مانع مسکین نواز نیست خوشتر آن باشد که سخت خود دیگر
 کنم و بنامه خود در این خاطر عطر ضعیف هم تا اینکه درین روز با خاتمه مهران خوشوقت علی
 بکانه خبر پیش اتفاق افتاد چون در آن محل از بار باره بگمان و مرا از دوستان مهربانند
 آن بایست که هر چه تا چون بپسند و برسانند من نیز به پیده گفتار خویش بهر پیده قرب
 جایافته باشم و پدید بیاگم از میان بر خاسته باشد خیار راه کاروان و گردننگ گذرگاه
 سبیل ایمنی خدای یوان در نیسته که در قی چند بیش نیست از جانب کسار بدیده آن بارگاه
 هست و زبان نیاز بدینگونه عذر خواه که چون از هر دو سود و لهرا را بگرار شمع محبت را
 بنامه و پیام از ایش روی خواهد داد و لیوان فارسی نیز بفرگا و التفات خواهد کرد
 و لیوان علی هم از آن اوراق بگذاشته میشود تا از سوز و درون نامه نگار خبر تواند داد و متحمل
 می که حق من است و فلا فی بشنود و بشنود ای که تو خداوند جهانی بشنود و لن ترانی جواب
 از قی چند و پیرایه من ندانم بشنود تو نه آتی بشنود و سومی خود خوان و خلو تکه خاتم
 با و ده اسخودانی بشنود اسخودانی بشنود و پیر و چند به آهنگ نکیه سار ساری و غزلی
 چند به پیر و غزلی بشنود لغتی آینه بر لیریز و صورت بنگر و پاره گوش بمن دار و معافی
 بشنود و بر چه بچشم تو را اندیش بر لیریز به پیر و هر چه گویم بتواند عیش جوا بشنود

داستان من و بیداری شبهای فراق یا تانه خسی و بیاسم نه نشانی بشنو چاره بخویم
و نیز فضولی نگفتم من و اندوه تو خندانکه توانی بشنو ز نیکویدی بهیم طلب هم خطا است
سخن چند به غمهای نهانی بشنو نامزد در نیمه راه بود که غمهای جان داد و ورق از هم درو
این مرده زبانی بشنو یا رب بساط آن خسته بزم عماره گذره گاه بهاران باد و پیوسته
نظر گاه امیر واران و اسلام و الاکرام نامیده نامی میسر به یلچیان بهادر و غیر
حضرت حاجی افرو در دل ز تنهای قدیموس تو شور نیست و تنوخت چه شک او نه نطق
ادبم را به جان بیای قیلرستان افشاندن بدل گذرانم اگر گستاخی نبود کعبه به دران
را که در سرگردیدن آرزو کنیم اگر ادب دستور می دهد رسیدن ناچهای دلاوریز شش نیکان
نکته های حیرانگیز که فرخنده نکتیخت من امیدواری میسر به بهرین خسته تر باد چون دران
چشم و دلم جاداده اند اگر از اوج گران می سرم به سپهر سایه بهیاست و اگر از خود نمائی خبر خودم
در نظر نیاید رواست طالع یارضا صاحب شماره هنایتهای آن محیط که هم بخود از خودم
ر بوده اند و ادوات مرا چند آنکه شمار در گنجید برافزوده کیستیم تا بهر القاصها از هم
و مرا در نگوئی این پایه باشد که کس مرا تواند ستود و آرزو مند دیدن من توان بود و انگار
این چنین گرانمای و دلا پای کیکه گوهرش آبروی صفت در یاست و گلشن بهر گنگاو
و بوی شست گلشن شعله با آنهمه قطع نظر از باسوی الله در صومعه تمنای قدوش
چشم براه و منصور با اینهمه شور ترانه انا الحق در هر گام به آرزوی گفتارش گوش می آید
سبحان الله آنکه خلقی طور بهر و انگلی شمع جمالش آرزو با من آری گوشت آنکه دیدارش تاب
به نظر نبود از من دیدار جوست چکنم عیست که بهت من بکاری آد بخند و سرگردی و حق طلبی
شر به پیرم ریخته است و آن خود کار نیست باز که مطلبی هست شوار که ازین پیشین ساتی
به محکم ز ریخته دست در کشاکش مانده در روزگار به دراز در آن سخن فرماندهان
کلکته بیج و تاب خورده اکنون دو سال است که آن داور بی کشور لند در فتنه و دران ادگاه

بنحیه میشود تا آنجی ازان کشور و فرمانی ازان اداگاه در نرسد تا آنم بر خود جنبید و از دلی
 بدر رفت اگر خواهم که پاره از حقیقت آن داور سی بعرض رسا نم گوینده را سر رشته
 سخن از درازی کم شود و شش منوذه را گوهر از کجف نیاید با جمله چشم برایی و دلم بجای
 است محمد بن کشمش که درون بیرون مراد بهم دارد و سفر نیارم که ادا نم کرد و نگار
 انتظاری سر آمده و هنگام کم شود کار در آمده برانم و همه این می بستم که چون حکم قطعه محبت
 از ولایت سدران پس جز آنماید مدت که بسیر انجام ضروریات سفر و فائزانه کرد و بدلی
 نیارم و روی بگو ایارنهم و اگر روندگان بیاسی روندن بسیر یویم امید که بر و شش و چنگ
 و زله زبایان مانده فیض حضور فرمان شود که باوقات خاص مراد کار مراد خیال آورده
 هست بدان گمارند که بزودی کار من سره گردد و مراد از در آید تا پاسی و پیمای من بخرامش
 کشاده پذیرد و جاده راه گو ایاری سپهر من گردد و نهفته مباد که بسیر از رسیدن طالع یار خان صاحب
 بسیر و در نشوری که بر سر سرخیم حجت نگ و برنگی داشت در خاک بمن رسیده و محبت ا
 فتوید باز گردیده است و همچنین امیدوارم که روزی چند پیش از رسیدن این عرض داشت
 سید امانت علی صاحب سیده آداب نیاز را بموقوف قبول و غرلهای فارسی را بمنظر
 و تلفات رسانده باشند درین نزدیکی میجر صاحب عنایت فرمایم بجهان جاکوب صاحب
 بهادر و دو نامه بمنضمون طلب تاریخ تعمیر دولت که بمن فرستاده اند در قی جواب آن
 هر دو مکتوب که مشتمل بر قطعه تاریخ است در نورد این پوزشنامه فرستاده میشود چون
 کشاده عنوان است میتوان خواند و بکتاب لید رسانند مگر می مطاعی جناب حکیم
 رضی الدین حسن خان صاحب که مراباط و تلفقه میوزند و درین غمزدگی شادی من
 بدیدار ایشان است سلام نیاز میرسانند چون من از دیدار طلبان اندزیده حد و با
 بنام مولوی سید ولایت حسن خان بجهاد قبله حاجات
 هر چند دشوار است بجهان زیستن و دامنم که بید و ست بتوان زیستن لیکن بنابر آداب

از جانب خویش به آن اندازه استوار می نگرم که اگر بعضی محال صد سال محصد بزر سال
بهر اضم گذرد و خاطر را بهمان بسوی گراش و مهر را بهمان و می را فراتر از این خواهد بود و امید که هم بدین
شمار افتد و التفات و از انطرف نیز بر فرازون باشد صداقت پیشه را فدا کند که بهیم بخشش که بایا
رخته بود به سر آغاز این ماه بدین باز آمد و کوشی بکار و انسانی آرمیده با دادان با بهنگام
با و کردار از دیگ گذشت چون ایشام که خاور سه ی و بی لبه که و بی واقع است سیاه
خاک و بخش همین برادر خود را که از با تدا به بل که کندی آمد برادر یافت و بهیامی می و از گون
خرا میده به شهر باز آمد و چند پیچاره سران و شمشیر که و و سینه ایشاد مانی دیدار برادر آسوده
او را بولتن پدر و کند و خود باله با و دید همین برادرش نگذاشت خواهی و خواهی او را با
خویش تن بر و مسکین از دور و دوری آن آستان مینالید و میگفت که من این ره نه بیای
خویش میر و مکنده بسته اند و به منم می بر ند دیگر میفرمود که منم از بهر لوی سعاد و شین
بهیام آورده ام و بازی بر و چون بر میگردد با خود می آورم دیگر که و پیس سکو که مسکه گردد
گویند که بفرمان والی لا بهر دران مرز و هم روانی دارد و می سپرده و از من خوشه که این با
باله با و فرستم تا به شامده که بعد از انکار گیان ا دل شکفت منکد نامه نگارم گفته او را بر
نگاشتم و و پیچیده بود نامه فرود پیچیدم نامه را بکاک فرستادم کارکنان آن که نامه را به
من برگرداندند و فرستادن نامه که بدین راستی باشد نه پذیرفته ناچار آن شکوفت بکرا
از ورق بر آورده نامه را از سر انشا کردم و آنرا نزد خود نگذاشتم تا چون بهر دیر روی
بدان دیار نیامی سپارم امید که چون قبک بهمان دل حضرت مولوی معراج الدین چک
بدان بهایون الحس آیند ایرم نامه بنظرگاه نشان نیز در آید تا از حافظه او دایع و از عجب
به نیاز نشلی شوند پیش انجامیدن نامه فوق بهر با فی با دم سخن می آورده و نهفته با و که
درین و زمانه تنی چند از خاصان نوار فی و الفقار بهادر از با ندادین و یا بر سید بیاس کین
آشنائی گنجانه من آمدند و چون در نورده بهر گونه گفتگو حال سید لواله دین و اینچنان پیسیده

نمودن و اما نندگان مولوی محمد علی خان مغفور به باندا و پدید آمدن ستیغ و پر خاش در میانم
 بهان گوشت بارگفته شد که در دل غمین خاطر اندوگین شد لاجرم تنگین بتیابی دل را نداشتید که
 که بنیشت خامه عطار و سنگ نامه حضرت مخدومی بدین ماجرا فرارسیم و منشمارنا ساز گاری آن گروه
 بود و تمام کار محمد و م زاده بی بدیر مانده باز دانهم دولت قبال پیشکار و چرخ و ستاره مدد کار باد
 ر قهر سخی صفت مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان بهادر
 حضرت قبله حاجان مظلله العالی برادر حمید میرزا سخی چند از زبان من گزارده باشد
 منبر زان افسانه تا تمام است تا سر به پایز صفت نرسیم و فصل گویم نتوان پیشبرد بیکر لاله سحر
 صاحب نامه نواب امین الدین خان صاحب موسسه کربلای معلی صاحب بهادر ارتش
 چه خوش باشد که به راه حقوق خود بخت کربل صاحب سند و آن نامه بگذرانند و چون خشتی را بنا
 که نشان دهند و بکار دل بوسند لاله صاحب بن میفرمایند که توفیق به راه باش و من خود را
 این کار می نویسم امید که این کار بحسن التفات ملازمان سرانجام پذیرد و زیاده حداد
 ایضا حضرت نواب صاحب قبله که در جهان مظلله العالی لاله میرزا صاحب
 به سپاهی که همای فی اندازده خدایا بلیان و نامه نگار و دین وادی با ایشان بهر نام
 هر گونه بگریزی که در بارگاه ایشان بنگاه میرسد و خواهد رسید بخت آن بر بنیست و خواهد بود
 همانا که ایشان از سازنی روزگار مستوه آمده سر آن دارند که در دنیا طلبی بهر طلبند
 عروج نمایند لاجرم تفقد ملازمان اند و بان پاییز بام رفعت جاه و شتاب و سپارش گزاف
 نامه نگار را فرود بیدین حصول التفات جناب عالی انگاشته اند چه خوش باشد که ایشان از
 گمان خود و من از روی ایشان شرمسار نباشم و زیاده حداد ر قهر به
 و و الفقار الدین حیدر خان عرف حمید میرزا عنایت فرمای من و مستقیم
 و هم سبق شتار قهر و شوری بنام شما فرستاده است و بنامه که مرانوشته است بهدین باب
 یعنی مطلب کتاب فراوان ابرام کرده من خود و قود و دست شما را نرسد شما سبقت شما است

کتاب و اگر در این باب حدیثی باشد جواب بار سال دارید تا هر چه فرستاده به بشنید فرستاده
 لیکن هم اموز که فرودنده میرود فیض پرستی سوره مقدم شما شده نکونی داد و مرا از
 بندت پراستی بخشیده و دیروز و شنبه فارغ بوده ام اگر امروزی و پنجشنبه و دیروز خواهد گشت
 از طریقت پستی و سورت نوبت نیز ای رومی خواه داد و الا اسم شریفی است که حسنین
 اسد الله سر سبز آشفته برای که ششتر از ششتر اندازد و الا خدمت خود و علم و طایع و کرام
 عرضه میدار منبری که ای که در ایضه القنات والا گمانی اندازد و الا و حق حق است و حق
 و دیروزه مکتبی توان ساخت کجا مگر بر تبهیدی من بخشنید و بر ساد و دیهانت من بخشنید
 که متاع شفقست که که سر راهی سحر و کان بیایند آن تواند بود و هیچ خردی نمیکنم تا که
 از رشته گفتار کشایم و سخن صاف ترک سراجیم با فرماندهی اسی شه مطلبی داریم و انتم که
 این فرمان را تا ما هر که و مقرب نبوده بدرد دل سائل نمیرسد چه یک تنه بکار بسیار
 پرداختن و تنها کار جهانی ساختن پس آتشوب می آید و بالجمعه را در عرض این عبادت
 سخن بکاران مجذوم است امید که سخن این اندوه نامه را که نوش بنام نامی در درین مهلت
 بگویند هم از این وقت در اندیشه گردان بر آنند که که امروزش پیش باید آورد و اما مطالب
 بسیار است که با این نامه بچشمیت میرسد و در اندیشه بگویند اگر پیش صاحب
 ارشاد کند نامه موسوم حاکم را به اهلان سپرده بیایند و اگر این پنجبار با بین نباشد
 بهم بمیرا نام علی فرماید تا فراداشتم کام نمیرد بار الا شکر سیده نامه بیایم بیکری جماعه دار
 بیاور در ساندرا باجی قبول این التماس نجات من وابسته بچاره ستاره و غمخوار خیال عالم ایضا
 است مرنه مکتوب الیه را دانم که چه مایه دیر فهم و نارس است و السلام والا کرام بمیان
 محمد صاحب از دمانگی برسید و در دوی از دوی و الا بشنیدن سر و دوزخ بار بدین
 بنایش و از گاه بگر اگر آتش از زخم هم بیایم و از زخم بر نریشک سلامی از غم و مصیبتی
 بیانی و از من بدوست استانی تا دوق بهر بانی بر دل آشتیم کرد چشمه چشمه گفتار بسیار

بتر و بش آورد و چند آنکه روان گو یا یا بسخن فعل در آتش است اندیشه فرو مانده این کشتا گشت
 که این خواهرش چو پنه در دایتواند گذریدن و سخن نماند و دست چون تواند رسید مگر خامه سبزه گری شوق خیزد
 و اندیشه بر پیوند خویش است و آتشش تا گوید کشتان گنجینه از از بیم دور راه باز رهند و هر چه از به فرشتا
 گرد آورده اند بدین سهر و چالاک هند بکار کلس فرمان پذیرا نیت که از آفرین کویم کندید باریگری
 داد و بدین روشنی اندیشه و کامروائی شوق که بست چون این چنانست که هر چه با معینان همی
 همی در فرست یک یک شمرند لاجرم گزارد می آید که سپهر زبان بخامه و فروخته قلم بنامه است آفرین
 دیدار است که پیرایه عنوان گفتار است انگاه سپاس رود و ناما دل آفرین که هر یک جهان تنها
 را جرح و انجم و بوستان آرزو را بر و باران تاند بود و دیگر بساط پوزش آراستن است
 و عذر کوته قلمی خواستن سنگا شدن پانچ از فراموشی و بیگانه گشت که هر ایدین جرم توان
 یکم غم در گراست چنان در سیم نقشه که دل را با ناز یک دانشد و سینه ها تواند بود اگر نفس
 است و سینه خون است اگر نکته است رویده غبار شوقی زنا ساز می و ناتوانی بهم
 دم اندر کشاکش زی پیوند دم و زینس نیر گهای روز و سیاه و نگه خورده و سبب و شش انگاه
 تن از سایه خود بهیم اندرون + دل از غم به پیلود و نیم اندرون + سلام مگر می خنجا حلیه
 سلام الله تعالی مراد دل فروز تر از است که گشته راز لال که را او به خسته دارد امید که دستکام
 باشند و مر از دوستان دیدار جوی شمارند و السلام بنو ضیا الدین محمد خان بهادر
 و غم و غم هم مارا در دیار ما پیرس و لقمه کام ننگیم از فرار ما پیرس + نخستینک خوی فرزان برادر
 از من آفرین خداوند آن خوی را که از این د آن خیشایش که سخت وی از خوی وی خجسته تر باد
 و نرستادن نامه و باز خواست پانچ از آن خوشتر ندان اندیشه که هر دو را بدین یکسان
 شمرده باشم بلکه این بیدر و نیست آن مهر آن دل نیست و این جاننشانی به چند ساز گاری
 این خواهش بگوارائی ستمهای دلبران ماند امام از خود فرسودگی کار از آن در گذشته که
 نیر و کشیدن ناز و فالتواند که به اسی روشنی چشم مروی - زین پیش که خرام کلک مراد نگارش

آن پنجار بود که پیش از آنکه دیگران نگرند نگارنده آن خود از آن بوی می بود که در او
فرخ سروشان در از فراز بر گیتی به بنام خواندن فرو داده شد و جنبش بال آن بود که چون بالها
با یکدیگر گونگون نقشهاست تا سرش چمن ازین بسته می چون میانه دل و زبان به زبان نشسته
جوابی نیست و آن پرده تنگ بود هرگز به هر چه پارسه در سوره می دادی نگرند آواز از برده
سوی نگرستی اکنون که آن دلکشایش نیست تا این خوشمانش پیش از کی باشد فیانی شایسته
شبی بود و ضعیف شبستان و نیل شب بار دگر می نظم و شعر می گامه کنون که هیچ سپری در پیش
نه بینی که شمع و چراغ آتشین فرو مرده و می گامه شب با دمی خیالی بر چشم خورده و در پیش
پیری پیکر آن بر بساط و نه غرقای در شکران در بر با طایفه آنچه درین ناخوشی نه گامه آهسته
گفتار زبان رود و گلهای شیرین ده شبانه از روی اسباب چید و چیدین و گامه سینه به سینه است
زنگی که آفرینش نگاه آورده و گوی که آرامش و آن در کجا یاران نبرم میفره غیبت الهی
نوازی می اندین حسن خان بهادر و سلام می مانند و من نیز به بان شما خاصه به خواص
محمد عینخان سلام می رسانم خط بجواب خط جناب جناب حسن صاحب کرامت
بهادر و جواب گویند که اگر با و جناب شوکت انصاف است که جواب عالی مناقب الهی شما
امیدگاه خیر اندیشان و قدر انزاسی نیاز کیشان زیاد افضال آداب نیایش با اندازه
ستایش بجای آورد و به نیز و فرخی این در بیهوده عرصه میدارد و در شکر الهی نور با فاعله هر فرود
ورود و سپهر تنارار خشتانی نیز آرد و بساط آرزو را غلطی گویم هر چه علم انش از نظر فردی
منظران را اندوه رجا به هم می نشاند از دل نشین آرزو و مندان امید فرای تا چشم می بیند سودا
هلا یون نامه به بنایش آفر و ختم بشا به جلوه تمثال این گوی خیر سگانه خود که هنوز شب
انتظار را سحر ندیده و حکم مقدمه از دادگاه ولایت نرسیده است فرو تا خود را نیز رسیده
قاصد چه رود و خوش میکنم ولی بامید خبر هنوز به بالجمله پاس بگذرانم که چون نمی آید
به از زش تلف و گرم داشتند خسته گوی فرزند داور فریاد و دوزخ و موم شده اند

بر خیزان خاک وجودم زنده شد کاشم ترستی ساقی بهشت امیکم از بسکه بیایان همم خیر
 و علی علیه السلام میفرمود: نورنا کما یقیم شمس زلال التفات به نور بهشت است قیاس به نور گاه گیتی پناه
 گور زری نکسته که از من نرو ملازمان باند ه بود از نور و این حدسی مفاد ضربه بر من می نمود و باز
 از خیزان ملک صفات ملکوتی آیات آثار بهای گیتی در جهان داری با و در آن اسباب مدعای
 و بنده پیروی فرادان با و عرفیه نگار به خواسته اسد که در دنیا به جسمین بهای خیر و
 به خدمت که تیر الکبریت صاحب الا که عالمی نظر بنده پروردگار افروزی مخفوزان امید گاه
 فنا گستران او اقبالی به خود او در توفیق به جنگی که غلظت به نام او نیست به جنگی به جنگ
 مینا و ویر وی این جنگی را که عبارت از فرغ طالع خفیه است به نام گستران او می سازد
 روئی که به هر جاده بهنگام بفرق فرق دران پادشاهت یعنی دران جایون انجمن که معیار افاضت است
 جادوشت علی الرغم روزگار بفرخی دیدار دادم دل ابتاد دانی آنگاه و خود را باز درش التفات
 و سخن کسین قبول فرده دادی تا به شامده آن نواز شهای امید افراضتون آرزو در نهاد
 شوق فرجام اگر گرفت به شمشاد افراشته آید و بخوابش رشوه قلعه مبارک است خفته به چرخ
 از مقام تا شناسی از منم تمنا سازد او اما ادب که برده هیچ قانون حسن الگیتیم از آن برده
 آواز او که مدح ناگفته آفرین خواهم به سبکی ناگردد پادشاه آرزو آشتی آن که نام بهشت است
 و این که امیر به شمشاد افراشته را به واسطی آن در ساقی افراشته و در شمشاد افراشته و به پناهنگ
 ستایش و کاشا پرده بر سر از سخن میند و جگر مالای غم و جانگاری با من تمنا ساز گاری
 شمشاد افراشته را می و تنگی دل و به پناهنگی اندیشه تیرگی بهوش اگر یکی از نیجه سخنوری را
 به شمشاد افراشته و نفس نا طاقه که زنده جادو دانی و شمع آسمانی است در پیکر آن به شمشاد افراشته و
 مسکه اینهمه به این دیگر غمهای هر دمه دارم چگونه داو گشتار تو انجم داد و حسیان مدعی
 این تو انجم گفت ناچار بقصد سینه راه زنده غولی برده آورد که هم به شمشاد افراشته و به شمشاد افراشته
 شناسا اندیشه به شمشاد افراشته و تا نال بهمان خواهد ماند که به شمشاد افراشته و به شمشاد افراشته

خواهش خامه زانور نگارش غزل چه عنوان ست اگر از مینوایان برگی بچکنی پذیرند چشمت
 و اگر از ناله غزلان نشناخ از مرصعه گیرند چه عیب مرا خود ازین پس ناله باب شکستن است
 و دل با میدواری یا شرح لبستن تا زانفت و خط و قضا چه اقتضا فراید و ازین پرده که
 پرده نیاز ستایش است چه شرح نماید غزل تا بوییم زلف لطف و تمیزت را سر است
 سبزه ام گیر و قرارم گل و خاکم چمن است و اینکه تا نام تو آرایش غزلان تشبیه و منوایان
 بشا و ابی بر یک چمن است و فکر از ناله گریستن تو سبزه خوش و شادان و انوار زبان
 سر است و اگر از ناله غزلان بشنوی که بگریستن آید و در مقام با آکسید و گنج منهن است و هر دم
 از رای فیه تو که در شیدا و صبر تا بان که فرو زنده این انجمن است و بخیال تو به تاب
 شیکم که گریه و تیردورین آینه پر تو فکین است و راست گفتارم و نیروان لبند
 جز راست و حرف نارا است سرودن روشن اهر من است تا آفتاب گشته کی دل بد با
 که مرا و میتوان گفت که نخی ز دل اندر و من است و راستی اینکه دم مهر و فای تو بیا
 بازم آینه زانور و ان با باین است و دوری از دیده اگر روی دهد دور شد و زانکه
 بیو شسته ترا در دل از ارم و ان است و داد اگر چه عایم بهایون نشی و لیکه و دهر و اطلاع
 زان غزل غزل است و جز با نغز و دل و رخ تم نغمه نماید ناله هر چند زانده دل و رخ است
 و همیشه میوزد از ان اشک که دره امن نیست و بجگر خلد آن خاک که در پیر بر است و بیکس
 من از صورت عالم در یاب و مرده ام هر راه و کف خاکم کفن است جیف با شمشک
 مرده و پیشش ننگی و بجهان پیشش ماتم زنده رسم کفن است و چشم دارم که فرستی بواب غزل
 آن رضا نامه که از لطف تو مطلوب نیست و غالب خسته بجان جای بران در دارد
 که بترن مختلف گوشه بیت النحر است و آینه صیقل طلب و خجسته مرهم جوی و گدای لای
 خواه نامه نگاره و اسلحه بنو اب ضیا را الدین و خجسته بجان برادر شک
 و که غالب نام و یعنی آب و لپوای اکبر آباد بشما سازگار باد هر چند باز هم دوری مانده

فرمانی پیشه بفرستادند که بیکدیگر بدان پایه فرو آورده اند که دوی نیز یکدیگر نوازند و دید
 که فرم که خود را به سفر گرفته اند که به خود از سر دورتر رفته آید اما چون هنوز هم در وطنه بمانا
 که نزد یکسایه میبندند و هم که شوق دور اندیش دیده و دل را در برین سفر با شما فرستاد و با هم
 غریب و ادشادمانی دیدار وطن نیز توانم داد زیرا که آبا و اجداد را چشم هم ننگند و از هر یک از آنها
 آن دیار الحظیفه گوی و الا ما می گزیند که آن آباد چه ویران آن چو یار آبا و اجداد بیا و همچون
 مجنونی و هنوز آن بقعه را در هر کف خاک چپیده بخونی است روزگار می بود که در آن سرزمین
 جز فرم گریزستی و هیچ نهال جز دل بار نیاورد و می بینم هیچ در آن گلگده بمستانه و زید رخ لعلدار
 آنسایه از جایه بگریختی که زندان را به پای صیوجی از سر و پارسایان را نشیت نماز از ضمیمه فرورفتی
 هر خدیو هر ذره خاک آن گلزار بین را از تن پامی بود دل نشین و هر یک آن گلستان را از چنان
 در دوی بود و خاطر فشان اما تازگی وقت شمار را در نظر داشته و و پرده پرستش
 انگشته بود و چشم بر آه آن داشت که کی نویسد و در این که بچکاه نوشته اند که در خوش سنگین
 و عای مرا که ام داد پذیرفت و در یار بیا و بیام من نیز بان موج چه گفت حالیا از سبها
 شما با قبال نشان میرزا زین العابدین خان دعا می بینم و بیکرم علی صاحب السلام
 و السلام خیر ختام به شمس الامیر اناسی الی حمید آبا و اجداد و الا نظر اسیر الی
 که ای که رفیق تو یافت و تو این که به سران یار به چه کسی که نقل شمس الامیر از جبر و سیت
 زاجو ای رقم نام ترا به بموقع عرض بارگاه ارم کارگاه بنده گان در شسته با سپاس حضرت
 فلک قدرت نواب بهایون القاب قیله اهل عالم نایب زیر اعظم دام قبال از ادافتعاله
 می رسانند و ان فیروز بخش توانائی ده را سپاس که با اینهمه دوری همچو نیت و اگر
 خود را از نزدیکان شمارد و در نیت برهان و عوی اینک که من و هم و مطلع محمد یان خاق
 مولانا محمدرزاق که شریفه ایمنه و صوفیه صدق صفا را آینه اند که شستن ذکر خاکسار تبریم
 جاوید بهار که کرده اند به دانی و فیض ربانی نواب خدا نگانی با غایت حاضر و دور و نزدیک

یکسان است زمین پس آینه را بصیقل مشوه و گداز را بکجینه نوید در آید و بشارت و آرزو را
بروایی امید بهمانا بخت را خواب گران سر آمد و دولت بدیوئی از در آید بر ضمیر منیر که آینه
را ز هاسه نهان است نهان نماید که شهر و سخن را با نهاد کمترین پیوند روحانی است و خانه
از بدو فطرت در گهر افشانی در آغاز ریخته گفتمی به اردو زبان غزل سرای بودی تا بپاری
زبان ذوق سخن یافت از آن وادی عنان اندوخته بر تافت دیوان مختصری از ریخته فراغ
آورد و آن را گلستانه طاق نسیان کرد و کما پیش سی سال است که اندیشه پارسه کمال است
با آنکه از بیم شیر و آن سپهر درین کار و اندیشه ای نیز در گوهر ششوار ابر و پاسبان است
و گردنگی خوی ناسازگار زمانه را نگران بدو سخن اوستی رقص قلم شریک است و
بشادابی نوای سخن تر دست درین سپیده دم که بخت غنوده چشم بیندازد درین بخت
و بابل طبع بقاضای زهرمه بال فرو کوفت خدا را نیایش و خداوند را ستایش ساز داده
بستن دل در لوا مع سحری دری بروی دل کشاد تا دران روشنی قصیده مشتعل بر
شصت و هفت بیت پیوند نگارش پذیرفت چه قصیده از سینه که تاب غم دران آتش
افروخت نیم سوخته آبی و از خمی که برق آنرا پاک سوخت دود اندوه گیاهی فرخ بخت
عریفه نگار که به ستیای چشم داشت قبول روزی چند دل استیادمانی نهد و درین تنهایی داد
به همی خویش و در فرو با التفات نیز زم در آرزو چه نزع و نشاء خاطر مفلس کیمیا طلبی است
چنانکه بهوسنچید و آدمی سگال اگر ننده پرور را دل پیرش گرم نگردد و شره از غم بران
ندید بنهارم آن آه نیم سوخته را شعله فرو مرد و آن گیاه دود اند و در باد سرد ارک
روح سرانی است نه مهر که آرائی عرض بندگیست نه لاف از زندگی کار با بخت کار ساز است
بازبان در از درجه سائل دعای دولت است بدعوی خدمت قصیده ای مظهر کل در
ازل آثار کرم را به منت بسیر لعل از اسم تو قلم را به شمس لامر اگر شرف نسبت نداشت
خود قبله باد و رنگ نشینان عجم را به یار سب عنوان صحنه ماریت نهادی گمانی از دفتر رضا

به تبع بقای جادوانی رقم پذیر باد خطابه مستفی فصل الله خان برادر منشی
 امین الله خان دیوان راجه الور فروتنک ست دلم حوصله از ندارد و
 آه ازنی تیر تو که آواز ندارد و ابر بهار اگر کبشایش فراوانی دست گاه همه گوهر شامه آفرین
 کشت کشاورز سرسبزی و بلخ که یورشادابی از کجا بنیدیم چنین بر تو چه اگر در نمایش
 نیروی تصرف نیز غیر خاک راه نبرد و اندر در خوشه و میوه را بر شاخ که پرور و اهرم خامه
 که میبایخی بی زبانان ست و زبان دان را زودانان اگر چه بداند نکاشت گزارش
 مافی الضمیر سخنگور از که چشم توان داشت آزادگان را عنوان نامه ساده خوشتران
 صحیفه صبح صادق جهان مهر و وفا تواند بود و دلدادگان را آغاز نگارش بحر فضا
 در خورتا بخت زنده اند که اینجا بمنزله نفی ماسوی است اثبات حقیقت انصاف تواند بود
 همانا من که جز برستی بدم نه نشیند و جز راست بر با تم نگذر و درین انزو که هم بندم
 بر دل هست و هم بر زبان شتوده ام که عرضد شستی از جانب من بنظر گاه التفات راجه
 سلطان نشان و گذراننده را دران هنگام سپارشی کینرا و ستایشه بآیین بر زبان
 گذرشته است اگر چه از گذراننده عرضداشت یعنی مطاعی منشی امین الله خان
 سپاس پذیرم و بران استایش که بفرمان مهر و مهر بانی بود آفرین گفتیم لیکن شگفته
 فرو ماندم که عرضد شستی که من ننوشته باشم تا مطاع که رساند و عهد و مکره پیشیه آنکه
 من گفته باشم چگونه دران آیین از من سخن براند من خود بشنیدین این آفرین بر خود
 نفرین و حیب و دامن بخو تا به چشم رنگین کرده ام که سیهات قدرد دست نشناختم
 و دیده روشناس کف پایش لسا ختم کاش غالب بنوا خود حوصله بندگی خود از
 دوست و خواستی تا منت عجزاری آن علفیه سپارنا شناسا که هنوزش ندانسته ام که
 کیست از میان بر فاستی یا رب آن فرشته که نامه مرا بهنجاری که من ندانم از من برود
 بهنجار من در نگارش از کجا آورد چه سر کردن این سره روش اندازده ملک نیست دور نیکه

من میگویم هیچگونه شک نیست باری آن خواهم که حضرت آن عرشد است را نگردد و بسراپا
آن ورق گذرند و چون پدید آید که سوادش این چنین نیست و مانند نگاشته کلک
غالب اند و گوییم نیست بر آینه از او ابرار و خویشین پرسند که این نوشته نا نوشته
و این فرستاده نا فرستاده را نزد شما که آورده است صاحب من حکایت است
نه حکایت نگار است نه نظم رسیدن کاغذ نا فرستاده نزد منشی ایمن باشد از آن خلی آینه
و شکر فی این واقعه از سر معش و از دل تاب می برد خدا را از بند اندوهم برآورد و کشف
این راز مهنت بکارند هم آن نامه بود عجب هنگامه را بر خوانند و هم بابر او خود در پیش
رانند و نیز میگرد آن ورق از هم کشایند خاتم خاتم را بگوشت چشم مشاهده فرمایند اما
پس از آنکه بر کار اندیشند نیز گرد و زو یاب سیر نگرستن بر رسیدن بی پایان هر سده آینه آن بایک
بی آنکه درنگ در میان بکنند یا سخنان نگاشته و صورت واقعه شرح داده آید و السلام
عرشد است حضرت شاه او ده از جانب مبارز الدوله اب جسام الدین جید پسر
به توقف عرض حاضران بارگاه آرم کارگاه حضرت قدرت فرشته یا سباز جسر و آفتاب
سیرستان خلد الله ملک و سلطان میرساند آرایش پذیرفتن عنوان صحیفه شهر یار
و جهان بینی با هم همایون فلک رفعت سلیمان ثانی بر تراز است که والای و فرخی آن در صمیم
سرخ گستران تواند که شست همانا بایه سر سیر سلطنت که جاودان اوج گرائی و سپهر سانی بود
اکنون به اسرار رسیده که نه از آسمان بلکه از سفینه آسمان تواند گذشت قدسیان که
پیوسته فلک ثوابت را بانجم آئین می بستند اینک در آن فروزنده انجمن چشم روشنی گوئی
جمد گشتند رویشان چرخ روزگاری در آینه زد و اسفند بسیر بردند تا هر فرد جلوه
تمثال شاه عدل نظر آوردند بر بنیان را درین دور عرق شرم نار وانی گوهر چین
نماند که این دیرین اندوخته بار اتقرب نزد جلوس پیاپی شهر یار در یادل افشاند مهر
دخشان را تا فتن دست خرد یا قوت سازی درین عهد صورت است که به ترصیع میر

عروش نظیر نقش تمنای جگر گوشه معدن بگریختن این جلوس سعادت
 مانوس آسمان را بر زمین منتی وزین را در نظر آسمان شوکتی هست که زمین از گران با جفا
 از جانی نمیتواند جنبید و آسمان از مهابت شکوه بر زمین بجا نمیتواند ایستاد هنگام دمیدن
 صبح مراد است و هنگامه درخشیدن نیز اقبال گلبنی دولت در گل افشانی است و نسیم
 نصرت در غالیه سانی چتر را سر آسمان ساز نیست و علم را پایه پروین فشانی دهر با اهل دهر
 صلاهی هیش دوام در داده و اهل دهر از دهر شادمانی جاوید گرفته نذری که صدره حبیبین
 عجز بران استمان سپهر توانان توان سودا در حضرت والای سلطانی شایسته قبول
 تواند بود از کسرتن خاتمه زادن بنظرگاه التفات خاقانی میگردد بوعطای عطیة قبول که
 غبار نقد آبروست در یوزره گر آبروی روانی آرزوست اساس کوکبه سلطنت خدا داد
 جاودانی و سمنند اقبال با خورش عزم حضرت صاحب الزمان مشرف بشرف همغانی باد
 نامه بمجولوی فضل حق سبحان الله که از فراموش گشتگانم و دانم که دوست مرا
 بدو جو بلکه نیم خس برگیرد هرگاه بسیار دادن آهنگ کله روی آرم و خجتم که این بریده
 را بی بریده بینوا نم سرود و از قهرمان اندیشه دور باشی در میان نیست هرگز بنده بر شادمانی
 که دستور بی دل بدراز نفسی نوید آبروی دارد و هنوزم یاد دوست و می سختی است چنان
 بر خوشتن بیایم که غم جانگداز فراموشی فراموش و لب از زخمی که دل و بند سر و دون
 است خاموش میگردد و فرو از خوشی بنده و جفا با تو ساقیتم با ماد که مساز که ما با تو
 ساقیتم درین وزها هوای آن در سراقند که بیستی چند در توحید مجیب الهی گفته آید
 چون کوشش اندیشه بجای رسید که نه عری را محل ماند و نه مرا جایی ناگزیر آن ابیات
 را بر کسی عرضه میدارم که چون منی صد و عری صد هزار را بسخن پرورش تواند کرد و پایه
 هر یک هر یک تواند نمود و السلام قصیدای زوهم غیر غوغا در جهان انداخته گفته خود
 و خود را در گمان انداخته دیده پیرون و درون از خوشی برود انگیزی پرده هم

پرستش در میان انداخته بنام مظفر حسین خان نظم ای که گفتی که در سخن باشد
 حاصل جنبش زبان گفتن و تانانی که راز دل با دوست و نیز گفتن نمیتوان گفتن + خامه را نیز
 در گزارش شوق به است و سنی بدستان گفتن اگر قلم در زبان ترا نه یکی است +
 این نوشتن شمار و آن گفتن + ایلم ساز میدهم گفتار + تا گفتند و بین میان گفتن +
 زانکه دامنم کزین خروش لیم + ریش گرد ز لایمان گفتن + منتقل افتاده است در
 فراق + با مظفر حسین خان گفتن + هر چند دانم که اندازه و افان اختلاط زیاد و پرا
 نه پسندده اداسنسان در نور و بیگانهگی بدل کشتائی محسوس دل نه بند نیکین
 چه کنم که شیوه من نیست در وفا آئین نو نهادن و چون تنگ مانگان بد معا مله
 دو جاد دل گرد نهادن است و درین سخن که در بنودی بزبان من رفت بر من کار و
 من خرد و نتوان گفت دل غم زده داشتم که اعتقاد الدوله نور و در علیخان برده و پنهان
 من یکی از دیرین دوستان خویش سپهر شکر فکاری محبت را لازم که شمع انجمن وصال
 نیفر و خنده بداع فراق آورفتانم و گیرائی فسون اعتقاد الدوله را میرم که به بر من فرست
 نارسیده در نوحه باشما بمنز بانیم کاش افتاد آن فرزند هفت سوره می و غنما که بنام
 نامیش بود و نخواه بود می اکنون که نشتر غم بارگ جان سهر گریه هاوش است و چشمه خورشید
 از دیده در تراوش چگونه خود را از زاری نگاهدارم و دل را بکدام جبهه از گرداب جان بدارم
 بر دزگار جوانی ردی از موی سیاه تر داشتم و شور سودای پر پیچرگان در سرمه اینز نه است
 این بلا بسا غریخته اند و بر بگزار جلاره و دوست بنار از نهادن شکیم به ایمنه روز با سه
 روشن با تم و لدار پلاس نشین و کبود پوش بود ام و شبهای سیاه و بخت غم
 پیردانه شمع خموش بوده ام بخوابه که وقت و دایره از شک بخندایش نتوان سپرد چه
 بیدار دست تن نازنش را اینجا سپردن و محبوب که از بیم چشم زخم تر گسنگان گفت
 چمنش نتوان برده چه ستم است نقش او را بگورستان بردن و هر دو خاک خون با که در معرض آلود

زلف رخ در کشد و سبیل و گل بار دهد + صبا و دام گسته صید از بند بر بسته را با سودی چه پیوند
 بکجین گل از دست داده گلین از باغ داده را بخری چه آینه شش تن دادن شاید بهیچ عاشق اگر چه
 پس از یکست بافتنی است دلدادگان دانند که چه مایه مهر و رزی و محرابانی است خوش شوقه
 و فاسکال که تلافی را از بایست پای بر تر نهاده باشد و از هر که بغضه دل برده هم بهر تن او
 باشد یا نیمه که غم مرگ دست جاکن است و اندوه جدائی جاوید بگر بالا چون داد است
 که رستان از دست نریند خواهی که هر رین جاکن زانی و جگر بالائی با نیشستن نسجید واری
 بر ساختن این خستگی که است و نیروی پنجه بر تافتن مرگ که اعدا را درین موم خیز وادی
 دور و نزدیک خود را درین جگر که از غم دگر بکسیب موزگار نشوندان بان ای دیده در
 سر مایه عشق تازان و دستگاه هنگامه گرم سازان همین دست که گاهی آفتاب کمر دهند
 گاهی از چین کیسوند بر پایش نمند تن مرده را تاب کمر که دلی را از جای بر انگیزد و چین
 گیسو کجا که غم طری بدان آویزد و ترسم که این غم نارد و دیده جان بخبار آرد و فتنه رفته
 مرگ دل بار آرد و بلبل که بختبازی رسواست بر هر گلی که بشکفتد زمره غوان است و پروانه
 که بهنگامه گرم سازی گشت ناست بهر شمع که رخ بر افروزد و بال نشان است آری
 شمع فرو زنده در تخمین بسیار است و گل شکفته بچمن انبوه پروانه را از مردن یک شمع
 چه غم و بلبل را از بختن یک گل چه اندوه و دلداد و تماشا می رنگ بو باشند نه فرو بسته
 بندیک آرزو خوش آنکه در بزم شوق آهنگ نشاط از سر گیرند و فسیا بکاری که هم بحال رفته
 بجای تواند آورد و هم خود تواند برد و در بر گیرند تا بکوری چشم و شمس شادمانی گرای آیند بدین
 نیست که هم از نامه نگار است سر و سرای آینه قهر و بر ما غم بیمار دل زار سر آمد و دیوانه
 مار آه نسیم موبر و صاحب من من و یزدان که آنچه گفته ام و لوسزیست بد آموزی
 آید و آید و له که از من در ابرام تو آهش نامه نگاری گل با و مرا بر آن آورد که نامه بهم می آید
 خود را نشکست نامه اندازد و دانش خویش در اندازد و ناشناختی پیدا کنم دل ساده که پیوسته

بمهر بنمون و از غم بگذران و تشنه نماند و گسار نه بچوش آمد و کلک لا ابلی بوی را اندر
 بچوشش پیرایه برقرار آورد و اگر صبر بر خاسته و در اندر ز سر ای ساز کار نیاید نامه را تا خوانده گذارند
 و از نگارنده در گذر ندرنج دل و آزار خاطر نازک خود را از آثار مهر بانی کار بسته باشند و نگارنده را
 بعنوان فرمان پذیری نگردد و لی که بجهان اندیشه توانا و اندیشه که بچگونگی بود و نابود و دانا باشد و در
 با و نامه نگار است الله نامه سیاه خط بنام مولوی محمد خلیل الدین خان بک در
 فرخ گهر افروخته نگار که آن امین امید گاه به هر چند بسیار و ز روشن شب تار رسید و بقیه
 شب را فروغانی سحر مید که تا بهی سخن روز گاری بدان دانی بگری گشت که چون آن اجزای زمانی
 را حلقه حلقه بهم در آورند سلسله شمارین از اخا و تواند گذشت که نه از موم مطرب
 نیازی ترانه ساز است و نه از ان سوساز نواز شنی بلبلند آواز مجلس همنفس
 که خسته غفلت کم خدای خوشم و هم بگر خسته تاب بی پروائی و دست شرمساری
 را آن پایه که هر گاه اندیشه با شکار اساس نگار سهند خوی شرم سطر سطر از صفه شبنم
 و بهیمینا کی آن مایه که هم در سیج رقم سنجی لریزه بر اندام آینه خان زور آورد که خامه از و
 دوست را از کار برد لیکن با این همه دل آرزوم جوی بدان خورسند است که چون طول زمان
 را بدرازی جلالتین مید بپود آن سر آمد و ازین نکته باز آمد که در مهر و رزی جنگ بدان
 توان زد آفرخ که بچگاه نرسیدند که بر من ز چرخ گزیده بهر رفت و ستاره به چشم
 آورده انیکه فرود آمد بکدام حید از مرگ امان خواسته و بکدام آرزو دل بستام بهیروز
 بنگار استی رود ای نگرفت و فیروز می دشمن روزی شد تا لار و کلند از لندن آید و ایوان
 گورنری را بوجود خویش آید روز کار و ورق گرداند و بنجار و اوری چنانکه بود نماند و ای
 فیروز پور از میان رفت و ولایت فیروز پور حکم قلم و سر کاری گرفت و بپایان
 درین باز یافت بر کلک می دلی بر است و از در یوزه در دولت همچو نشان خات و این که
 بر ادبی علیه صاحبان کور طاعت کور را داور قرار داده ام و داور را هم بسیار بیکری کور

جان را ازین سپاس خواجرا ازین نیایش روز آوین چون شب شد بزم سخن آرستند
ازان رو که غل نگفته بودم از خرم تهیدستی سر در پیش داشتیم و رفتن باجنم مضمونی بود
که هرگز بنظر نمیگذاشت والا جاه نواب ضیاء الدین خان سلمه الله تعالی دو فرشته برین
گماشت زین العابدین خان عارف و غلام حسن خان محو یعنی این هر دو ابرام پیشگاه
بخت که تنهایی من آمدند فیل آوردند و بد انسان که شیر را چون شکار کنند بر فیل بار
کنند مرا باجنم بردند و دیدار محذوم معظم و صد اعظم مولوی محمد صدر الدین خان بادر تلافی
سبج راه کرد باری صرند و هر دو دران بود که مولانا سحابی قدم به پنجه لغز موده بود و غزل
مولانا سحابی در زمین طرحی دو سه بیت و نشین داشت با جمله چون غل سحابی سر آمد گریانم نمی آید
و امانم نمی آید در بحر بزمی من سالم طرح کردند از ان بنده میرزا زین العابدین خان عارف
چو اسب سگه جوهر در زمین طرح و د غزل خوانده نقشش لغز که می گری نشانند من انجری که بگوید
روز گفته بودم ز فرمه سرای آدم غزل صبح شد بخیز که رود او اثر بنایم و پیره غشته
بچوناب جگر بنایم و نامه نگار اسد الله گماشته پنجه سبب و سوم مایه شکارم فاعصر
که ابر فطره نشان بود و هو انگار بار ایضا شام که رسیدن نامه بر رسیدن جامه انکم
کرد و گری هنگامه افرو و دوی که ناپید روز بود شامگاه بزم حضرت آزرده بار یا فتم پیش این
که از مدعا سخن رانم اثر رنجوری از نا صیه محذوم آشکار یا فتم نزله و زکامی داشتند همانا زنده که درین
بدین روز نشاننده بود با جمله پیشا عه شفر امیدند و روی راه ستوری و او اندر اسب بنیمت گویا
بسیار گرد آمده بودند و غل های راز خوانند تا بجا نشانه آیم و پیلویه سیر نموده از شب گذشته بود با جمله
در نور و غل خوانی چون بیت من رسید و نخست ملک سخن است و فلک سخن است سرودم انگاه غزل
طرحی خواندم غزل چه پیش از و عده چون بادر ز غل خوانم نمی آید و بنوعی گفت می آیم که
میدانم نمی آید بهنیمان همانا که اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بادر مصرع عرفی
صد سال میتوان تمناگر لیستن طرح فرموده اند درین زمین طالب علی قصیده دارد و عرفی

شیرازی و غزل تا غالب لب بنوازا بکدام ز فرم و فرخ و شش آرند و اسلام و الا کرام الیضا
امید گاهادی آویخته روز بود و نوبتیم سخن سامعه سپهر و ز شامگاه همان دو فرخ سر و شش از دور
در آمدند و مرا با بخت بر دند و میر نظام الدین ممنون مولوی امام بخش مسبانی چون رنجور بودند
نیامدند کس بجای منتهی حضرت از رده فرستاده شد اگر چه دیر آمدند و لم راصفا و ز باغم را
نوا بخشیدند بنده را در زمین گریستن نگار شقصیده اتفاق افتاده بود که می سخنیدم که
این ورق را چون برات نامقبول باز برم و نیت گویان را در سوسه ندیم از آمدن حضرت از رده
دل بخود بالید و زبان بفرم و دستوری یافت سبحانی نیز ناخوانده تا ضربه و در زمین گریستن
غزلی انشاکرده چون قصیده مرثیه در دل شد و از گفته خود لطیف خوانده در گذشت امر و در بند
آن بودم که قصیده بر ورق نویسم و به پرستان در دوا لشکده فرستم تا خبر و ز فرست
نگارش دست بهم نداد هنگام نماز پیشین بود که سبحانی و فتح هم آمدند آنرا گریه و رستن این
را گلدسته و دست پرید فرخنده نامه بن سپرد و رفت و ابر باریدن آغاز که دایر قطره
میر نیت و من از روی نامه کفر میچیدم تا انیکه کلبه ام از آب و دامنم از گهر نایاب پر شد
زهی غزل و خوش غزل پاید این زمین را آسمان برده اند و سخن را بنوازشش بنیسیان
از آسمان نرسد و آورده سخن سرودن حق شماست اگر آبروی ستودن داشته باشیم بنوازش
چگونه کرد و زیاده زیاده و لایق شما رشک طالب و فخر غالب سلامت قصیده گریستن
با آنکه از دلم زبان رسیده و از زبانم بدتر اویده و همچنان در دل جا دارد و بشاهین غزلی
که امر و زبهن رسید هم از دل رفت و هم از نظر افتاد و نهی غزل و خوش غزل اگر چه رسایان و
کج ج ز باغم اما اگر بهریت را جدا گانه بیک قصیده مستایم میتوانم آه ازین مقطع و داد ازین
مقطع زبان ستایش این مقطع که است با آنکه در سخن هواخواه و آفرین گوی شماستم ابر
بر شک آورد و دادان مایند که بیکر سخن را جانید درین مشاعره که گذشت خاک زمین گیر من
غبار چشم ریخته گویان نداشت غزل خود یکفته پیش از روز غزل خوانی گفته بخند حضرت

آز رده دام بقاده فرستاده ام دسر آن دشتم که چون بنامه کامیاب گروم و آنرا باین کار
در نگارش همان غزل سر مایه من باشد امروز که والا نامه رسید این دم بیاست گاری نشستم و در
بپایان رسیدن غزل فرود دیدم آن هنگامه بجای خفت جوش دشتم و خود بهمان شور و هیبت
زیست در سر دشتم و السلام ایضا بان خوابی پروا من بنده که غمناکم و در غمناکی
چاکم و خواهم سخته گفتن و آنروز که میرفتند آن نامه فرستادند و کردید آن خون شد دل تا
جگر از انده و گفتم بکنم غالب چون کار در گون شد و میباید اینک گفت و تا
عذر سخن خواهم و چون کرد غباری بود و رفتن ننواستم و آنروز بنام آمد و لایکه سید
سر مانده ببالین بر و چون غمزدگان خفتم و بهیچ وجه نواند خفت و آن خسته که غمناک
بر زخم نمک پاشد و در دیده بیدار شد و شور را به روان پاشد و چون از افق شدنی
خوشید و خشنده و ناگاه سری بر زد و آتش بجهان در زد و مرغ سحری پر زد
رفتم بجای کاوی و آن راز نهانی را از دل بزبان دادم و در خلوت تنهایی بپی پژه
چو هم از آن نی آمد و بهدم شد و چندان که دم اندرفی و از مهر و میدم من چون
من نوا آمد و آن ناله که بر لب بود و از باطن نه سوز و آن دم که نفس بانی و
زیگانه کشاکش کرد و یک کاغذ نوشته بود است بدستم و چون ناله نمودی و
زان شعله که دودی داشت و بر صفحه نشانها ماند و گفتم مگر این صفحه و غمناک راز کسته
فهرست نیازستی و باید که فر و بچشم و آنکه به نشانندی و زی خواهم روان سازم
کو تا که گفتم گفتن و آن نامه که من گفتم و حجاب در و الا و بردند و روان کردند و هر چند
در اندیشه و پید است که خوش باشند و با خواجگی استغناء با اینهمه خوش نبود و یوزش
نه پذیرفتن و دیر و ز سحر گاهان و روشن گهران نیز و کشش و روح و روان داتم و بل
خوشتر از آن داتم و دیوان نظامی را آورد و بهیچ من و زیگانه ناله بود و در سیر و گفتار
کز ذوق بنهارش و این زمزمه سحر کردم و الا که اگر نماند و خواند سلام از من نامه بنام

همارا و راجه بی سنگه پیاور فرما تو ای الور و رسیدگی کیوڑه ضمیر
 دور است قضا می همارا به فریدون فرسکنده جاده بعد از شرح مداح سپاس یادآوری که هرگز
 ستیما از انواع هر گسری است مشهور دیگر داند خستگی و زدن فردوسی بشیم و شادمانی رسیدن
 گلهای قدیمی شمیم نه این است که اندیشه مخوران توانا گفتار اندازه گزارش آن تواند در صورت
 خامه را در مقام بدنگونه نشاط از فریه شادی داده اند که پندارم این فی بی نوار منصب لکیمی
 کادی داده اند زیگی کادی که گفتن کل و بدیدن گدسته هر گل ازان گله سسته بی آنکه برشته
 بنند بهم پیوسته نه گدسته بلکه نامنه عیسیده بهشتیان بر میان فرستاده اند دوران نامنه اصف
 وقت و خوبی مسکن خویش خبر داده اند تبارگی نشود بهداشته بالین و بهتر به بینان و تبارگی
 توفیق به سبزی حرف دعوی نازنینان والائی و جوشش برگوشه دستار با و جنبش پر کلاه کیتباد
 در سر انداخته و زیبائی شمع و شمس در موقف انظار بین السطور فرد و حضرت متاع بهشت روبرو
 نظر شناسخته لباس نهادم گشته گفان اگر از حریر برگ این گل نبودی سیر گوشه نشین را به
 پیرهن چشم روشنی اعاده نور لبهر و نمودی مشغولی خوشا کادی و بوی جان پرورش از خود
 مهر پرواز بوشهر شمس + شمیم روان پرورش داده اند + وگ صورت شهر شمس داده اند +
 ازان روست کاین گل به شمس شمیم + نه زیباست منت پرست نسیم + تو گوئی بهاران خنده
 خوسه + که سام رنگست و قسام بوی + پی تازه گلهای اردی بهشت + بر است ازان
 بخشی بونوشت + شمیم کزان تازه که دود ماغ + فردون آمد از طرت گلهای باغ
 نگدشت آناهیه و لغز و بکاوی خجسته اند رتوز + تو ز از دمش نو بهاران شده +
 شرفنامه روز گاران شده + اگر حور راخت شادی بود + زاکسون گلهای کادی بود
 شمال و صبا پیشکارش بباغ + گل از شبنم آینه و اوشش بباغ + بدین رمغانی که فرخ دم
 چنین تازه برگی در نیای کم است + بدان سان که جان رخت از شن سپاس + فرستنده
 رباب از سن سپاس + بود تا که زین بساط سپهر + ز نسیم ماه و گل سرخ مهر آن

گل که آر و بجز از باد و مهیا باده را وقف و ستار باد و عود شد و تهنیت گویم
 اکبر آباد و جمعیست صاحب و نهشته نشین است بخت و اقبال و آ
 علی بنیاب و اور فریدون فرس سلطان تنوکت شاه نشان عطار و پیشکار کیوان پاس سپان و ام
 اقباله و زاد اجماله و آداب بندگی که سرمایه نازنگی است بعنوان تهنیت بجای آر و والائی
 پایه فرمانروای خداوند پند را اوج کوکب بخت خویش تن می شمار و بند را دلفشین است
 و شکفت که خداوند را نیز خاطر نشان باشد که در آن روز و لغز که بسرا برده و قرب باره
 راه یافته بود و بهیچ طالع محبت و سازگاری اختر مسعود و توفیق گزارش این گفتار
 یافته بود که سطره چندی توقع نشنودی از بزرگ ملک که بار فرود آمد آن حرز کامیابی
 را بگردن بخت و عیضه نگار فراویند تا چون نقش جهان داور و گورنری بگری نشیند
 فرمان پذیر نقش تمنا قبول در آینه آن نگارش گری نشین بیند تا از فرط عطف و شفقت
 بدین فرسخ یا سنج سائل را آبرو و دل را نیز بخشیده بود و ند که هرگاه آرزوی بنده توفیق
 بوی روانی خواهد گرفت و روانی آرزوی توفیق نشنودی تفقد درین نخواهد رفت خدا آگاه
 است و بنده خود گواه که آن و عن بکزمین اداها و فایز پذیرفت و مکرری ظهور آمد که پاس آن بجز
 زبان نتوان گفت از اینجا که در آن حکام که تازه بزمین بوس رسیده بود و می بندگی
 بر آن آستان سپهر نشان داشت انهمه نوازش می باشد که و اکنون که دیرین بنده آن گاه
 و خاک نشین آن سر است هر آینه بدان آرزو که هر روز به تشریف می رسد و او هر دم
 را خواستار باشد آرایش یافتن و ساد و گورنری اکبر آباد و بوجود همایون ازان رو که نشان
 قبول دعای سحرگای من است بر رخ آرزو در دولت کشور و ازان راه که آن دیار مستطال را که
 من است و مرزبانی من نیز همدران سزمین بود و در امیدواری افزود بنده خالص الاخلص
 رعیت خالص الاخص خدم در بندگی انبیاست استغفار و استم در رعیت گری بر غایت منرا و ا
 ندم بشادی آوازه این توفیق که بر زبانها افتاده اگر صد هزار گنج که داشت می برقرق غل نشاند

بسته خوشی باوه این نشاط که دل را روی داده اگر از خرد گیران نترسیدی خود را جم و بریز
 خواند می زمینیان دعوی این شادی وقت پذیرند و سپهریان عیار این شادمانی آن ساعت گیرند
 که تمال قنای هوا حوالان گلفشان گردد و اکبر آباد بوزیدن نسیم بهاری یعنی رسیدن بکعب
 شهرهای گستان گردد و دو منکبه میست می شود تم بخت لبی بهارستان اقبال بخود از جای خبریست
 و گویا از شرف تعینت هزار رنگ ز فرزند ساز نطق فروریزم **قطعه** بهو اعبیه فشانست
 و ابر کوهر بار + جلوس گلی بسیر چمن مبارکباد + باب نغمه نواز است و فی ترانه فروش
 خروش ز فرمه در انجمن مبارکباد + بنرم نغمه چنگ و رباب ار زانی + بلوغ جلو ه
 سر و سخن مبارکباد + ز شمشاد که کاشانه کمال برند + فروغ طالع ارباب فن مبارکباد
 زیاده پاکینه خیال کشند + طلوع نقشه اهل سخن مبارکباد + قضای آگره جو لاکچر مسج
 نیست + زمین بهمنسان طعن مبارکباد + چه حرف بهمنسان فرخی ز بخت نیست + ز بخت
 فرخ من هم من مبارکباد + بمن که خسته در بخور بوده ام عمری + نشاط خاطر و میز و
 تن مبارکباد + هزار بار فرون گفتم و کم است هنوز + کورنری به جس طامس مبارکباد +
 با عتقاد کم خند او ندی که در دیده ارجمندی است در عرض این مدعا مبارکباد است و از شرف
 پاسخ این تعینت نامه تا کام نایم تا به رسیدن عوض بهشت قرار سیده اندازه از زلف و باز آیم
 بنزد دولت و اقبال هر چه سینه و غنیمت و ال با **خط میظفر حسین خان یار** و
 فرزانه فرخ فرهنگ فرخنده نشان بدیار رشک فر فار کلکته که اگر فردوس بتوان گفت
 ارم است البته فرخ تر از آن باد که رنج راه و آشوب ناسازی آب و هوا و برابان فرخی
 نمایش تواند کرد زان پس که نقش نشین رسیدن و مبار و آینه گیتته نماد یحش و ربان
 دلربایان مشفق عتقاد و الد و له بهادر شنیده شد که دوران نامه که از کلکته بدان والا مقام
 بنشسته اند بمن که از دعا گو یا نعم نیز سلام بنشسته اند فی اندازه یاد آوردن و زبانی اند از
 باری چون کلکته رسید اند چه خوش باشد که دلنوازی و کار سازی را اساسی است و از منست

و لا ابا لی خرام عرصه سخنوری یوسف کنعان می گستری بقلم غالبه سای و به نفس عطر نشان شلو زبان
 روشنند مکرری امیر حسن خان بیل را با من آشتی دهند زنگار آینه گران نشین نیست که کف بزود و توان آن
 و خوشدلی و میانه هم روی نتواند نمود و نو آموزان را رگ گردن از زانی تابان ذریعه گشت نما
 تواند شد و بدین زخمه ساز شهرتی بنوا تواند آورد و منکد یرین و سستان سنج این کهن یرم و توای
 ساد من و یرین گنبد گویو پیچیده است اگر هرزه و رخ و نش آیم چون پنگ گوش تاب را شلایم
 و اگر بقیان از سر خانه بگذرم چون من بسیم و در غورم خانه که در فن سخن جنگجوی با شمر نیران کند
 آن گفتار که از ان سو بیده لافی و ازین سو و تلافی میان آمد نه پسندیده ام و دانم که دانه
 پسندد که سخن را که گران از متلع عالم قدس است او سبک سیر می بنایا نیست صرف کند یا طریقه
 که نه اندران نارد و انگارش خانه و ریتان من بود و نه خود آن ناسرگز شش لفران من بود و نه قاف
 من با منشی عاشق علیخان مغفور آن میخواهد که تا امیر حسن خان را از جهان دوست تر ندانم خود را
 از حق گزاران بشمارم ندانم این جو اندر دند خوی ناسازگارش را چه در سرفا و که با من که بهر غم زده
 گوشه نشینم بدین بهیری در افتاد و قدر و بدان بمالده او بید طغ و من بیدل خوش انگه معد رسته
 صرف برستم گردد و با آنکه عذر از ان سو بیده است بوزش ازین سو گنار و ده آمد تا از او گان
 و اندک دل نیست زخم کین نیست و مارا جز مهر و محبت آئین نیست امید که از او می و مرد می درین
 ندارند و از گذشته در گذشته خوی خود و خطای دوستان و رگزارند و السلام با لوفت الاحترام
خط بنام امیر حسن خان فرود و انم ز سوز غم که بخیل دارم و من ز خلق + بوی که تن ز سوز
 استخوان دهد + همانا که ای راه نشین پاره خوشتن آرای و غمی خود نمای افتاده است بزارید
 تا دلش کهن را از پلاس نسوده پنبه چن بر یکد گرد و ز دوروی و درم را از موی زرد لیده حلقه
 بالای هم فرود آویزد گونی ام و زگر ریزه پاشی سنی قلم هوای طرف بساط بزم ارم رشک کسی
 است گران از گهرهای شاهوار در گنجینه نفیر منیرش است هر اینه سود من در غدر گنه خواستن است
 نه بساط و عوی آراستن مگر نواب خسته القاب فرزان سپهر آستانه جبر بساطی به و خدا فرغ خرام

سخن برای سرودنش نوای روح الاین سرمای بر نوا سنج بنویسند و از در این باز پرس
 در نیابند که چون دستگاه از آتش گفتار و صد کاروان شمع سخن در بار داشت اینمایه جرات و فهم
 نیز و از کجا آورد که دو فن پیوندی دوستان سخن گفتا خانه رو بجا آورد و قدر و زمره دین بود و تمام کلا
 در یاب که خود چه زهر بود کان تهنگین دارم + اگر دل دوست جوی در جوش است و گزبان
 دوست ستای در خوش آیین من بدین هر دو رنگ گذارش هستی است نه بر بود و نیز رنگ
 نازش مستی پیش از نیم دلی بود خسته بندم و روانی فرسوده و زرش راز تا به نمودنی بود
 خوشم شناسا کردند پندار پیدائی مانند و گمان هستی بر خاسته دنی که گوئی ندانم از نیم پیش
 و بندی که پندارم نبود فرد ریخت لاجرم آن روان افشرد و آن و زرش سر آمد و ز کار است
 که خاک بی غبار است و چشم بی دود نه زبان را بکشته های جگر آلا کاری و نه روان را با نیت
 خواند با لاسری و مشاهده بهار سامان صحنه رقم زده کلکی که بر قنار تدر و را خرمش آموزش و به
 صریح بر ارارش هر نقشه که از سود و قشع بر صحنه نمودنش اعتقاد الدوله را منشو فری
 و هر بادی که از کشاد نور و ش در عرصه نشود و خاسته غالب را نسیم نور و زری بود و بدی بانی
 انداز و رود و ولیکه اعتقاد الدوله بیرون آن بر خود ناز و بر من میل زبان بخاره و راز
 که وی ندانم از سینه بی کینه من یا از دوست توانا نشنش و ربه دشنه پیدا است که با شام
 هر جری که آتش نامند و هنگام چشمه آتش من بکشد خوشامن و فری من که بر لال خضم از دل
 قف و تاب بر دند انیک نم پیوند آینه شش سر و زانو گشته و از سر خوشی بوس را خیر با و خود
 و شست مریزاد گو یان بنامه نگاری نشسته جماعتی از قدسیان بدین و بسیار من چشم روشنی
 گوی و طایفه از جوان بر دور و بام کلیه من رقص بکوری چشم و ششمانی که سخن بدان و فن
 چنان و نه و چون چشم بد و کمین اندجام باده پیانی بگر دشمن جرمه ریزد و بر و شش
 روی دوستانی که ساز آشنائی نوا در دیگالگی دو از ایشان یافت خدایا له و مادام تا بشر
 نظر فر و ریزد آن داند که هم از یزدان همیشه آن خواستی که این گنبد گردنده لختی بر غم عدد گرد و

تا کار من بادوست و درین شگرت آویزش که هست نیست یکرود کرد امید که زمین پس بدین
 بنده و فادار و یقین سخن مخلص بود ارا بخارند و به یقین پندارند که خلائی رازبان بادل کی
 زبان و دلش هر دو با ماست من خود زندگی از بهر آن خواهم که مکر و بهمه عمر آزاد خاطر مبارک
 را بپوشش تلافی توانم کرد و نیز بنده از نندگان دوست روانی این خواش دوست دارد
 که نامه مراد نور و نامه اختیار به شکسته در روان مراد بنده دشوار کشا و رشک رنجه رواندارند
 انصافا دل و دلم که بدین زبونی تن در دهم غدرند استن مسکن منزل مسوع غیت با نهمه گنجی
 روشناس اعیان و اکم نامه مرانام شهر و نام من که بدین شهرم بر عنوان بسست افق غری
 صغیر مشرق نیز این آرزوست که تقریب گذارش آوا بزمین بوس هین نگارش را نیز نگاه
 خا و در شتابه خواه بنده نواز بهی پرور و محمد و م والا تبار عالی که موی محمد مسیح الدین خان
 بهادر گذرانند و بدو قبله نماز گزارون مراد به عتقای حسنه کیش گانگی دانند بخت ازل آورد
 بفرخی ابد پیوند باد خط با میر حسن خان خاقانی پایده صابا و خسرای سر بایطامان
 نامی نام آور چون ولت نخواه که ناگاه رسد هم ناگاه رسد و هم نخواه آمد بهاناد و اندازد شکست
 دادند و فرزند نظار پیش از انتظار فرستادند زهی شکبار نامه بهار کار نامه فر و از روی نگار
 و گلشن تر و زیادهار جان فراتر بدین ارزش اگر خود را نازم و بدین خادای اگر بخت راستیم
 هم من بنارش از زم و هم بخت به ستایش آنچه درین نامه خود را بسین ستوده اند گوئی با من
 از مهر هم زبان بوده اند من و ایمان من از آنچه گفتند و گویند بر تراند و به ستایشی که بر تران
 در اندیشه نگردد و در خور سیکر نثر را جانند و زمین نظم را آسمان اگر میدان سخن را شاد سوارانند
 بفرمان بری عاشیه برد و شقیم و اگر دیار منهر را خداند کار اند ما به بندگی حلقه در گوشتیم از پست
 که در نگارش این نامه با آنچه فراوان هر بانی فرموده اند بر عهده التفات بر عا لیتشند بکار بدان
 اد انبیهوده اند که چون سگانش مغر سخن را کاه و از الفاظ همه مهر و محبت تراود و هر گاه نازل
 سر نداده چشمه نغمش و هنوز عیش با نوازده شکر خنده است + امید که درین راه بی پروا فروند

و با من که دین محبت دارم هم مهر گردان زین دست نگار خورشید و این روی نالم که ترسم گفتار بد را
 بدل جا گرفته و هنوز از ازار خاطر بدون زلفت با نشد یا ریب چنین مباد و دوست را ازین
 نیز مهر و وفادار نشین مباد ایست تو ام زنده و نا دیده سر پای ترا بگمانم ز سر پای تو کان
 میان من هست همیشه با سلام بود در زین میان بالغیب + ای تو غایب نظر من تو ایمان من است
 ز با نهایم غری برای و دلها با یکدیگر گری با داز اسد الدنانه سیاه نگاشته
 است و دوم جولانی است **بنو اب مصطفی خان بهادر** فر و پوشن شکوه خط
 و رزمی داشت من + بزارم اگر او میاید چه عجب + بیکه هنگام نگارش دیده اشک فرد تخت
 و نامه نم برداشت هم سواد و صفت ناخوانا ماند و هم نور و صیقله دشوار کشای لاجرم چنین مکتوب
 را پاسخ اگر دیر رسد و نیست الله تعالی چه مایه از یاران وطن دیده اند تا از دلی بجا نیک آباد و
 از اینجا به مکتوب دیده اند یا ریب مشاهد یاران پری ویدار و مشاوه شاعران جا گفتار
 تلانی سرخ راه کناد و اگر جز اینها خواسته داشته باشند نیز روانی پذیر باد سر آمدن و زیار
 نامه مشتاق غلام علیخان آزرده و دم کرد و پدیدار نبودن سر آن رشته بر من تا بدانم که فرجام
 کار چیست آرد و ترم دارد و برین روزگار که سخن را بر من مرا بر سخن نیز سخن نتوان بستاند
 وانی نداشتیم و بزبانی که گوئی گفتار نداشت و در باعی گفته ام به چشم داشت آنچه به پسندند
 بهدین ورق می نویسم رباعیات کس را نبود و خج بدینسان که تر است + پاکیزه ستی
 بخوبی جان که تر است + گفتی که نریخت فتنه پر و انگنم + آه از غم چشم بدو بان که تر است ناله
 ای دوست بسوی این فرو مانده بیا + از کوچه غیر راه گردیده بیا + گفتی که مرا بخوان که من گ
 تو ام + برگفته نویسنش باش و ناخوانده بیا + و السلام مع الا که ام **بنو احشمت**
جنگ بهادر و نیدان فیروزی آفرین فیروز که حضرت نواب جم جاده انجم به
 سلطان شوکت بهمان حشمت مظفر را به اقامه فرود و فرخی تو جنگ فیروزی بخت نامر
 و نصیر باد و پیر است که دالائی نناده فره فرزانگی بخت غوی و فرادانی دانش و

فروزانی اندیشه و فرخندگی گفتار و فرومندی رای فرتاب دنیا افزونتر از آن که به پیمان بهوش
 تواند گنجید از کردار گزاران راست گفتار نمی شنود و همه آن می بسجید که اگر بخت بهتری کند
 راه باروران لکشا انجمن کشوده و سخنها می دل افروز از زبان گم فشان نموده آید بهر خاطر
 عاظم راه یافتگان شاد روان قرب که ناصیه سانی طرف بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه
 محض و مسند نهان همانا که نخستین بار دولت بمن روی آورد آن بود که دوست برین
 میر کرم علی صاحب از فرخ آباد و فرخی سواد آمدند و بختی از آنچه در سر آغازین صفحه نوشته ام
 بمن باز گفتند چگونه میگویم که آن شنیدن چه دلوله در نهاد افکند و چه مایه جگر تشنگی دوباره شنیدن
 وادناگاه روزگار بر آرزو متدیهایی من بخت شود و مگر می میر علی بخش صاحب را بکلیه اعوان آورد
 دوسته بار که هم شستیم و سخن سرای شدیم بهر تاسر صحبت از من پرسش بود و از سید صاحب
 تحسین از سید صاحب و عا بود و از من این زمین پس عوای گرد سر گردیدن روی بروز افزون
 نهاد و آرزوی زمین پسیدن بر دل مستمند زور آورد این بار که ششقه اماد علیان بهادر
 را بدلی گزار افتادند انغم به نیروی جفا به روحانی من یا یفرمان خوبی و بزرگی خویش بقدم
 خودم نوقند و زمین کاشانه مرا از نقش پای راه پیمای رشک گلزارم ساختند بسیار گنایه
 سخنها بیان رفت و بسا نرفته از باز دل بربان آمد بهر آن را دگونی خان رازدان بربان
 گزشت که حضرت نواب عالی باب علی القاب را نام غالب اغلب بربان میگیرد و گفتار
 این ششقه نو آوران بزم خوانده میشود هر آینه گاهی نام خود را بنام آورد می بستم که بر آن
 زبان میجو بیان گذشته گاهی برگفتار خودم حسد میبرم که پیش از من روشناس آن انجمن
 گشت همانا از دیر باز گاه گاه این آرزو از دل سر برزدی که بر یقینه نگار گروم و بر حیل
 سالک بجای کادی خویش یعنی مجموعه اشعار فارسی به الاحقرت فرستم اما در بابش شکوه سرریز
 دل غلیبدی و حیرت آورزش بچنین استماعی و فغانگری اکنون چون شنید که که روشناس
 شاه است و نیست که شاهان از غوغای که از بخند این عرض داشت که پندارم خطا بدید گشت

رقم کرد و با آن سفینه که فرستاده اغمای سینه تواند بود و بجا نصاب جمیل المناقب سپهر تا چون
 برسند از مغان در ویش سلطان رسانند بگو که در ویش نوازی صورت وقوع گیرد و از مغان
 به مرجهاتلانی پذیرد و نیز دولت و اقبال هر شنبه فروغ بی زوال باد بنام نامی جناب
 مجتهد العلام حضرت مولوی سید محمد صاحب دست بر کاهت به عرض حضرت
 ولی نعمت آیه رحمت خداوند داد پسند فریاد رس میرساند که سرگردیدن و زین بوسیدن
 دین بجا که راه مالیدن پیشکش پس از روان داشتن تعزیت نامه که دل را برانگیزد تا فتنه باز داشته
 باشم تا آن دو سه سفر گشته باشم سه شنبه یازدهم ماه صفر تو قیام خدا یگانی و پنجشنبه سیزدهم ماه
 عیله سلطانی تشریف و روز ازانی داشت از روانی غوی شرم برین بوی لب بوی است لاجرم
 آنکه درین چنین آب شننا و زبانش و نزدیکیست که آتش به تفرود بر دجکونه از سپاسگزار
 دم زند که فتم که سخن آرائی خود نمائی است نه آخر شبی و ولی دارم درین چنین ناخوش هنگام که
 دین باماتم دم دیده سپید بوش شهر از آشوب ستیز کفر و اسلام پر خروش شده بیدار
 و بدان خوبی که در حوصله امکان بنگهدار رسره کردن اگر معجزه امامت و نیروی ولایت
 و کرمیت نهی در غمزدگی غمزدگی در فرو بستگی که کشائی در من قال مصراع خاموشی
 از تنای تو حد تنای تست قطعه تاریخ تعبیر نموده که بیا که بنای آن بر مدح بانی است و نور
 این عرصه نیست بزرگوار و نیست به ششتم فصل الله خان از جانب حکیم
 احسن الله خان فرود شادم که گردشی بسره کرد روزگار بی باده کام عیش واکر و روزگار
 درین جسته دور و فرخ روزگار که ساقی و هر به تروستی گشت ناست و آمال بزم به سرشته
 روشناس ششم افشائی نسیم و روانی گرامی برادر بهایون نظر به ستانسر ای محبت رخ
 سیره را نکونی و گل تازه روانی افرو و بهمانا این لال مشکبو که از مغان فرستاده اند و نفع
 کیوڑه نهاده اند حقیقت است به رایحه روان آسای و بجز غم و فزای نه برحق که فرخ شکر
 از بوی آن گریزد و آشنایید نشکر گشت و امنی ریزد و روان پرور قیست علی شوی

بداد کشیده که فی موج آبی است از شعله آتش سر کشید و نوشا آبی که اگر بفرغ موج زند
 حضور امشاه آن آب در دهن کرد و عرق میگوید و بسکه ازین گفتن نمیدانم از جبین فرد میزند
 مد عرق بلکه زنده اجزای کل کادی است که غرض اصل شادی است تا کل بود صورت شبیه
 داشت پنداری هوای پرواز در سر داشت آب و آتش را بر آن بیکر نازک گذاشتند و بال
 را به آتش که خفته بوی را بنیز موج آب نگاه داشتند اگر باده هوش تر بود و نامدار بود
 رخ نمودی و آتشی که می ناپست با کلاب سمیخته و اگر خوی چهره زیبا طاعتان به خود آتشام
 در خوشی نیند آتشی عرق است از عارض جور و خساری می فروخته آن می سر جوش که جسم
 بجام میزند و آن یا قوت سیال که بر دین پیچیده می بود که بسته آورده و در پای با نر نشنا
 انگیزه نر ازین عرق بخورده بود با اینهمه ازین عرق داد که اگر چه تشنه لبی را نخی چاره کرد اما از
 تشنگی هیچ کجا است تا کام گرمی رنگ اندیشه و بیتیانی دل هر پیشه همچنان به جاست پس زیبا ساز
 ارمنان آمدن نام ساز و الا نامه اغوی شقیقه دیوان امین الله خان طالی لقاده و زانو علاقه
 سخن میر و در شعله آن خامه را نازم که با آن که نمک کثیر داشت و تشنگی افروان کرد و لبم را که بسته
 از تشنگی بود و از نواغالی است بشور آورده و هر کس اندک که تشنگی اند و خود از تشنگی تشنگی
 آه از من که سخن غم دل باده و دست نیز نیفتو گفتم چون بار بار میگویند که بگوی و دیگر میگویم که
 نمی دانم که روز زود گذشت روزگار پر خطره تر آینه کارهای نازک و رنگ بر ناست با الفوا
 که سخن بدین پایه فرو و عجز فرسیده پتی از ابدیات و در مندا غلظت درازی سخن میخوانم
 بر دل نازک و دلدار که انی گمانا و خوشش با که جگر گوشت ابرای است حضرت و اله و صاحب
 قبله و عامیترند و خدایانی قبول و عام بد عجز از حضرت است بنوا سب و صاحب خزان
 بهما و وزیر شاه او و به بالا حضرت فلک نیست و براسب است ملات نواب یون القاب
 صاحب السیف و القلم قبله عالم و اهل عالم دام اقباله و فریبیدار و وزیر یاز و اواز و الا انی نهما
 و فرزندگی رای خسته خوی و رسانی اندیشه و روانی فرمان آهست هم نشان شیر از آنچه توان گفت

می شنود و بگی سگانش در آن می رود که چه باید کرد و نار و شناس نگاه التفات توان بود و رایہ پیش
 اقبال چشم و شستی توان گفت باری چون اگر انیس است بود و کشایش درست آمد دل سود و نود
 را از غیب اندازد این اندیشه عجیب نیستند که بدان گویای خوش اینی خامه که سپهر سخن را سر و شمشیر است
 آویند تا آن همه بیدہ های نیاز که در همه با خند سر و شمشیر توام است باقل و تحویل بر گوشه سیاط
 آن بار گاه ارم کار گاه فرد نیزه و از اینجا که مخمور و ششپوہ دستاشگری آئین مستم بر سر و شمشیر
 انجمن را غنیمت کند و در کمر سنج از قصیدہ بہ قطعہ دل بست فراوانی ذوق سستایش را
 لازم که اگر چه و کشا قطعہ کہ نظمش در پیدا آئی از و پروہ کشائی آرزو کار نثر توانا که در انجام یافت
 دوران نظم مانا بہ نثر ذکر قصیدہ درج سیاط انجمن را در بیان میدان آمدہ گشتن ذوق گزارش
 باقیانہ و قطعہ نگار در روانی چون لالی از گنگ ملک تراوش یافت چنانکہ بہر قطعہ در نور و پند
 حوضد شست از نظم بیکر و دو ہما نامورم و آن خواہم کہ بدستگیری اصفت سیاطان رسم کہ گدایم و
 پسندم کہ چاہم و ای از بوی سگندہ ریوندم اکنون کہ سخن بدینجا رسیدہ است کہ ہر او نگاہ
 و مور را بہ اندیشہ و گداز بار سیاط و خود را بجا و ند سیاط و غیر دولت و اقبال کہ سر چشمت
 فروغ بی زوال است ایدی فروغ و پاد دانی منیا با و خط پنجم النور الہ و لہ و لہ و لہ
 محمد سعید الدین خان بہاد و ششقی شمس سبحان الہم پرورہ آنچه از و نواہی دارد و
 سر از چوای ہم خامہ را بر قمار آورد و ہم با نثر کیفیات زمین سخن است و درین سخن نیست
 کہ دیدہ وری واد گیری است آنکہ اگرانی سخن سنجید و ہر آیتہ الہی باہر آن فرزانہ نیستند
 کہ سخن از بہر کشتہ صفت و افرونی از زرش انان کہ نثر و کہ نثر و متن و از و بہر کشتہ صفت و افرونی
 گیر و ہما نادر و فقر متنا سکہ این حرکت و است ہا وید ملز بنام نامی قلم و ولتیاں روزگار
 کہ فرخندہ تبار حضرت فلک است و اسب پناہین القاسم توقیع روانی و شمشیر و کمر و
 پیشکاری بخت ازل آرد و نواہی نرو خدا افرونی و نثر و نثر و نثر و نثر و نثر و نثر و نثر و نثر
 خزانہ تین ہای کشور سخن را ہر چاہان و او پیشہ و نثر و نثر و نثر و نثر و نثر و نثر و نثر و نثر

خویش بودن از گستاخی و فزون سرایت گویم من ویروان که اگر چه شناسا گریست لیکن از دگر
 خود نمایی بلکه از راه پوزش گسترست خود از دیر باز روشناس اعیان این تالانم و به نشاندی
 داغ بندگی از روشناسانم چون دیدار چنین ست هر آینه در طلب تقدیر میرو و تا پدید آید که بهمان
 چه باید که لختی از سر گذشت گفته میشود و هر آغاز سال گذشته در مدح شاه انجام سپاه
 سپهر بارگاه حضرت سلیمان اقامت قصیده افتاد که در موعود شدشتی در نشر نیز رقم زدیم و آن
 قصیده و موعود شدشت قطب الدوله فرستاد و قطب الدوله مردی کرد و قصیده و موعود شدشت
 بنظر جانان دارا در بان در آورده مولانا ضحیه الله خانی لایق خدیوان نظم و نظر را با و
 که پنداری گهرهای شاهوار بسیارم افشانند پیشگاه سبزه پیر نظیر خوانند پسندیده ملت
 شهریار افتاد و قطب الدوله فرمان داشت که بهنگام و موعود شدشت را دوباره بنظر گذارند تا
 مست بر زبان سائل ننیم و بجایزه فرمان بایم از آنجا که چشم بدو گشود بود و بخت را نادان
 ناگاه ازین برهم خورد و کار قطب الدوله از پیر کار افتاد و پیاره آن قصیده و آن موعود شدشت
 بر آیدان بسوی من برگردانند آنچه از من بوی رسیده بود من باز رساندیم و در بر نهانی گفت
 فرخ و گره کشانی اندیشه درست آن هر دو ورق را که از روی پیوندیکه گویان فرستاد
 خدمت میفرستم و انم که کار سازی آئین است و بسته نوازی شیوه لاجرم مشیر و شسته نوازی
 نخواهند گذشت و خود را در آئین کار سازی رنج خواهند داشت بخت یاری کرد و خرد هم
 که در معرض چاره جوئی بدان حضرت روی آورد و خواهش داشت که قصیده و موعود شدشت
 بنظر گاه خاقان برنگذشتن این اوراق در آن بهنگام و موعود شد و حکم نوازش بهنگام و گره
 بگذارش و آوردند و از خدمت جهانستان ستانند و بگداهی خسروستای رسانند
 چه میگویییم آفتاب را که آموزد که تیرگی را چون توان و دود نسیم را که گوید که پند را چه را در آن
 سپس غبار پریشانی گفتار میجویم و نامه را مینور و هم و نگارش را بدعا انجام سپاهیم و نیز
 و اقبال جادوئی فروغ و آید میضایا و پنهان فاشی رحمت افغان سر آغاز نامه تمام

دور نظم و ذوق اردو زبان ندارد و نامهربان پوزش انجام می پذیرد که غالب بی برگ و در اکثر موارد
 است و از خواص به پذیرفتن پوشش امیدوار و السلام بالوجه الا احترام بنام اغا نیز برگ
 شیرازی و فاضل نگاشته شد. با صحت و شرفی که در او داشتند باید که چهره داشته
 بنوعی باید بگویند که چنانچه سوختن از داغ که رخسار چون روزی آخری نیست ششم را که نثر نام
 او در سپیده دم که گریه هنگامه در شمعین روز است نظرگاه التفات نمودم و در خیال
 آورده ام و هم در خیال از دور زمین می بوسم اگر بپند که دیوانه آئین ادب فرو گذاشته
 و در نامه نگاری شمعین چشمه کرد و آبجانی فی و خانه پسند و آرزوم رواندار که این نثر را
 سبب برگ که چنانچه در زبان پیدا و پیاپی نه سخن که هرگز اینه فراوانی کرد و برین نام داشته باشد و تا
 بر زمین فی و در حقیقی هر زبان را در شمعین که نگاشته باشد و از نامی فاصله دل و زبان از زمین
 شوق مالا مال است اگر چه از دل زبان بایسته سپردن بر زمینا مفتی و نیروی انطلق و شمعین را
 راز و فاکتوری می هبدون که باید نخست از دل زبان و اول و نگاه از زبان این نگاشته نام
 در آوردن و سپس از خامه بروی ورق فرو ریختن این نام گونه است و نام را چنانچه نام
 آورد و نام ها را خوش است که درین از و پیاپی به برگرد و دل بر آتش هر بانی آتش باشد
 و برین روزگار که می نه آتش گاه است و راه که خانه اگر از چاه و پیاپی به برگرد
 خاک نشینان گذرند و فرو مانند گان تنگنای اندوه و پیاپی به برگرد و پیاپی به برگرد
 این اگر زوایا پذیرا و عریضه که فی و پیاپی به برگرد و پیاپی به برگرد و پیاپی به برگرد
 که از شمعین فی غایت که تمیز بینا می پذیرد و هر چه پیاپی به برگرد و پیاپی به برگرد
 می سپرد اما بفریب تانگنای سخن و دل از دست می برد و پیاپی به برگرد و پیاپی به برگرد
 که نال تلم را بارگ جان متقی فریب بخورد و ده او و پیاپی به برگرد و پیاپی به برگرد
 پایه و شمعین نه پس باشد که خود را نادان و انجی از شمعین از پیاپی به برگرد و پیاپی به برگرد
 فرنگان را نام من بر زبان گذرده اند که نالانی از سخن که زبان است و پیاپی به برگرد و پیاپی به برگرد

محیط غریب و بی روشناس جهانم بمعمار و عوی خداوند ششم در اقلیم معنی جهان پیلو انهم
 گر فتم که از تخم افراسیابم که فتم که از نسل سلجوقیانم دل دوست تیغ آزمائی ندارم و در دستم
 کشور کشائی ندارم و چهل سال توفیق معنی ششم و نردگر نوبسند صامیقرانم و بچشمه اشت
 ایشار علیه قبول و آوازه نوید وصول سه غزل ارمان میفرستم چون آرشهای خواب در غلظت
 نامه میرزا خاوری سپهر و اسلام نامه بنام افورالد و آیه ثواب سعد الدین خیلان
 بهما و شفق تخلص بنامیز و بی نیازهای یزدان بی مانند و هم تارا نامم که بی آبی و طراوت
 با آوازه لن ترانی ترانه فراموش نکرد و بدان دور باش پند نه پذیرفت و بچشمه اشت
 صفای شمس فرد و خفتند و پروانه را که بهوای چراغ بال و بریز و در آتش شکوید
 هم در آتش سوختند و انگاه با ذره که از بهستی پذیرفتگان کمتر است و با من که از ذره کمتر
 چه نبرد و آخر که ذره خوانند بر تو شیدا و شمش سوی ناگرفت فراگرفت و این که غالب
 نامند فخره مهر شمع ثواب العیناب قدسی القاب شفق تخلص نورالد و خطاب همانا بصر
 صورت که نگری عین آفتاب که بر عنان نامه صبح هماره نگامته جادو اشت ناگاه نظر فرد آمد
 اگر درین رخ افروزی و فروغ اندوزی دل غم پیشه ذره جان که از سستی خالم بدین
 خور و در زش از خداوند بیدار و از تر گزینی اینک در عالم خیال که آن خود جاسنی
 دیگر و آن جهان رازین آسمان دیگر است نسوی آن سرچشمه نور و ز می آوری و خود
 بدین بیت ز فرمه می سخنم بیت آید چشم روشنی ذره آفتاب و بهر زمین که طریقت کنی
 نقش پای را و گفتگوی ذره و آفتاب پیشکش از هم کشودن نور و آن ورق که بر زمین
 و پرن از طرف عنوانش فرو میریزد نگارستانی بنظر در آورد که چینیان را تا از رشک
 خون گر بند تماشای صلا ز دم چشم بدور و دیده حاسد کور همدان هر دو نفس که نپارم
 خور سفته اند و همدان غزل که خود گفته اند نقشه کشیده اند که مشاهده نظر فقی آن نقش
 نوین از تنگ مانی کاغذ تو نباشد و تنگ نوشتا تویم پارینه گذشتن آن اوراق بهمان

نقد گاه جهانیان کند و در دربان و هر چه دران آید بفرخی که شست از روی نگار شل و سطلو
 جانم خلع و ایل بر گاه بی نوا سبب نظم الا القابیا قهرام الدوله بهادر که با ستم سامی قوی حافظ نظام دیگر
 است بطرز طرب افراشی بر آینه هویدائی خداید گرفت بلند آوازی خامه صور گاه امیر سخن بدین مقرر
 و من و بیان در تن لفظ و زوایا نه زنگ آینه معنی بغیر زده فروزش نفس و بامیزه
 آینه زش جز بان شفق مولانا سید محمد علی خلیق نه آینه نیست که در ابر اگر خیر مرد بکبر زده بان شفق
 از بیابان آینه زده انصاف بالای طاعت است کار صنعت لفظ از پیشینان پیشین باده اند و بی تاده
 بر روی آینه زده حق آورده و دوان مانده که درین فن میرایه نازش است و ستانند پس از
 آینه زده اسیر گفتار با قیاس و تشبیه بی نونی که در فکر خوش میزند از رنگ ملک فری و میریزم تادیده دران
 هم از دور و رنگ نیک که نامرنگار را خیره خوش نشان شده دل در دست از دور یاد سر و ستارائی از
 ندارم جهان از رضا جوئی شهریار سلیمان پیشکار است گاه گاه ناگاه رنگارنگ ریخته ریخته بفرخی
 با نوری بقیس پستار است در ریخته بدین و لیل نادر اول آویندن مگر در مقطع غزل مستانه بود
 زده باشم آن کی که گمان کمائی که نه شست دشت چاشت که روی غنچ بوی اوریت و سطلو
 سر و دنیا ریخته گام زده دشت که گفتار مرا با رخ سازد و سبب سستی این تیره که فروخته
 خامه زینت بی هیچ هر چه در گفتار خست آن رنگ موی است و سبب سخن فرو نیاورد و قلم لفظ از
 قلمت انبیا و محروم آه از من که مرز یان زده و شست شرم آفریدند نه با این نیاکان خوشین
 سلطان خجروار کلاه و کمری و نه بفرنگ فرزندان پیشین بوی علی آسای و هنری گفته در این شام از
 ره سپرم دوقی سخن که ازل آورده بود در هنری کرد و مرا بدان فریفت که آینه زده و دوقی است
 و خیزدن و نیر کاغذیان است شکر نما انشوری خود نیست و دیگر بوی بزار و سخن گسترده و نیکو
 که به هم و نیت و بهر شعر که سبب است و ان کردم قلم علم شد و تیر بانی شکسته با قلم با خود و نگار
 و نیکو دیو دیو و دین بفرشته همانا و تیرگی روزگار من انداره شکر نیاکان و شست فرجام است
 که ندانم فروخت و گشت گران گشت بوی سپید و روی پر از رنگ و دست بلزله اندر است

و پای در کباب از آن هم بود که در سر بود جهان کنونی و نان خوردنی بمن ماند و بس تا از آنچه نمود
 کاشته ام فروا چه بودم قمر و دوشش بر من غرض کرد ندا پنجه در کونین بود و از آن همه کالای بکار گشت
 به پیش قدم دل سودا زده از آن راه هم برآمد و در پرده ساز با عی راه بردن شد ای کاشوده است
 که تیزی آن انگشت خنده بر تار گ جان میزند و روان ای همان آرد و در با عی ای کرده بارش
 کاشا بسج در زلف سخن کاشوده راه غم و پنجه عالم که تو چیز دیگر سخن میدانی و ذلت است بسج
 من و دیگر بسج ۱۰ غم که درین شادمانی فرا خیمه که چنین قلم در نگارش پاسخ آن بسجده منبر
 نام نامی فرخ که خواجه خلیل در میان بها در زبان قلم زلفت هر چند من از آب نکویم و لیکن نه
 پندار نه که بر من ستم نرفتن چون گفتی با گفته شده و گردانده از ساحت دل رفته شده و ساده
 به او و بهلال بند گمان قصه از میان صد سید السید و القی حضرت وزیر اعظم و در نظر آورده و درین
 میبوسم و چشمم دایم که زمین را در سر ای حضرت آسمان و حکمت راستند و یکدیگر آن ستوده نامور سلام
 و پیشگاه قیام چشمم دل از آب سید در میان بها و در بندگی میفرستم و همچنین بهر که می مولانا سید محمد علی
 نیاز از میان است و در ای نفیقه حافظ نظام الدین و صاحب سلام راه آورده و در سائیم از زانی باد
 و السلام بالوفاء الاقدام خط پاکستم ساقی مولوی رحیم علی بن بها و در وقت
 سلامت بهر سیدان این پرند و پرورین پرند مانند که شمع هر چه زوایا هم تافته اند اما ختم اند
 بنده ختم که آید رحمت بر سر از بالا فرد و آید لاجرم سر و از و بهر شور و رجود آمد بهمانا این که این
 و اگر اندیشه تیران حاست بهر شمع و در ای آید بهر سست بهر چه بود و جد خوی شرم از هر بن
 و در وقت اندیشه تیران در کاه و در هر گاه که کاه از ای و در میان رسد از آن سو گرانمایا و لیکن
 رسد ایکن از آن رو که اندیشه تیران از هر شمع بهر سست بهر چه بود که رازی درین بهر تافته اند
 و بهر تیران گاه از خودم پذیرفت بهر بانی از است که نام و در سپاسگزار باشم و بهر بفرخی عالم
 نزد ای و در هر چه پذیرفتن از هر که و تا چه کاشا است بار احسان اولاد خداوند که خواجگان تافته اند
 و یاد نشا با نند و کتی خیمه یا بنیها هم نه آخر هر که را کاشایش و هر گاه که کار و رانی از خداوند و

از ان راه به نماند و ضمیر در نیامد و خواهش حکم اصلاح هر فرد و چندانکه دیده بدان سواد و دستم
 نماز بی صورتی بنظره و نمایان و در خوش خود از نیردهای در نیست آری فی خامه در میان کس
 خرامی دیگر دارد آموزش را درین پرده راه نیست و اگر گویند هست هر آینه میتوانم گفت که نیست
 مگر بنشین و همزبانی آموزگار و بسر بردن روزگار در سره کردن گفتار چون صحبت صورت ندارد
 و گفته که هر چه بنظر گفته اند نه غلط گفته اند می باید حلقه بر دل زد و بهت از مبداء فیاض در روزه
 که در کثرت مشق و فراوانی ورزش و پیروی راه روان راه دان کشایشمار وی خواهد نمود و در اندیشه
 را دستگاه و گفتار را سر مایه خواهد افزود و دانش و کشف یاری ده یکدگر یاد از اسرار الهیه کشاید
 شنبه بستم به ششم صفر ۱۲۹۰ که بهجری نامه بنام حضرت محمد العصر سلطان العلوی
 شید محمد صاحب عرصه است اسد اللہ نامه سیاه بنظر گاه سه و شان گاه گاه خواند
 نمود و مندرین پروردگار و فرزان یگانه هما سایه هما لون باینه نظر آگهی را خواجہ بخش فرمود
 مستنیر را شهر یار قلم علم دانش آموز سنش فروز و زرقه ی لکمه عذری انور حضرت فلک رفعت
 سلطان انا عالم که به نظره و کفر قیامه راستانند و بعرضه آسمان آستان ایستادند
 به پیشش نور حق چون مه ز تاب مهر منور لباب است که علم کو کب است ضمیر ششم به سبب
 در وین بود سپهر دل خواجہ کو کب است و گلکسته سلاجی که در نور و نامه مکرمی مولوی حافظ
 عبد الصمد سلمه الله توانی نمان بود و تا از ان پروردگار نمود نشست و نشست و گاه انور
 از ان که از وی تسلیم بسر زده اند پیشک چند از سر مستی برافزوده آید و فرمود آید بنشین و بنشین
 آفتاب در بر زمین که طبع کنی نقش پای را و ملکی نشاوی این سلام بدان در پوزه گاه تا که به
 لقا می یافت گنجینه پر دینش سلازده باشند و فرمود ای ویران کار سازی که اورنگ
 سلیمان از نیر غم زین کند با باشد باری زود نه ویر و دران قدیمی میبند که بنام حاجی نواب فرخ آقا
 منظور الله و که سید سیف الدین حیدر خان مهاباد طالع بقا و ده گاشته کلک موی نگار است نگار شده
 که تو قصه روزگار و او را گرفت و بهوشش از آیر کشته در باره این رنگ آفرینش بجا رفت هم

خواهر را در زمره نزد یکمان از دور زمین بوسیدم و هم خود را بازش خست که سرشت گردیدیم
 اکنون اگر مرگ امان دهد من ز فرشته نیست از زبان مهر و ماه شفقن خود را بهم زبانی روشن سپهر افروز
 گفتن دانم که جود بر نشا طنگی کند و دل سو و از و اینا به گری باز از بر قیاسد اگر بشادی نبردیم نه
 از خون غم چشم زخم گز نیست لاجرم درین گوشه بی تو نشسته با ازان یکا و غمناقی و مادام حکایت
 و دست اسپند سوزی بیانی در آزار و آوست که اگر اذین پرستش با ناز باز پرس بودی هم آه
 بر من خردستی از لوله بیکم مر اخود و جهم مشکسته چون از روی مهر و از زم است چرا نگویم و اگر گویم غم
 از من برین تهر و دود چراغین گفته شود که غمنا ده دلیرست و در پوزش ناپرد از بان سخن بسرا
 آله که شفقن است نه ساز آهنگ ناسه گفتن نیکویم که بد گفتن گناه نیست و هیچکیم که گناه من نیز بختن
 فرمان شاه نیست نادین ناخوش نگام و نارد استکامه دیگر چه فرمان و شهر است میگویی مردان
 پیسند و خبر است حرف ناست سرودن روشن این است و در نگارش نقوشی مضمون زخمت
 و لفظ از من چنانکه در پیش زخمه از معنی و صلا از نارد نشگفت که با نیمه همه از زبان من نبود و دیگر
 معنی چند افروده باشند اکنون گاه است که بساط نتر و نور و م و بهنجار غزل نوباسج گرد تا به پیش
 که ناکشیدین گنج تا کامی در ته کلاه نمد چشور و در سر دارد و یا اگر انباری پیر این کلیم در موی سخن پادشاه
 تا آجاست یا رب نیز ذات کلی صفات تا طالع آفتاب روز رستخیز و جهان فردی نیم پوزان
 همه روشنی به غالب سیه و زری باد نامه بنام خواجه طهیر الدین خان بیام و نرود
 سپاس که خواجه بی پرواست و ازان رو که بنده را خواجه پرست آفریده اند اگر در گز از سر
 سپاس خواجه را با خورشتمن خیر بان خواهم نیز در غور است با آنکه در شتانی و مهر افروالی کایست به
 شکایت نمک ندارد و چون خود بنگارش نامه نفر سوده باشم نشود که از دست کلمه سنجیده بام
 گفتار من در نامه پیشین با عالی طهای انوار لوله بهادر آن بود که از مخلصان پناهی خواجه طهیر الدین خان
 بهادر و امید گاهی لوا ب سید محمد خان بهادر چرا سخن نراندند باری سیدین کرمی حافظ نظام الدین
 انم که دلال از پیشگاه دل فیت کشایش نرو و فوت نامه در آن راحت بساط اغساط است و

روزگار نگرانی سر آمد و دولتی که دل نخواست از در آمد چشم دارم که بنظر گاه عطفوت نواب
فرخ القاب از بهایت من زمین بوسند و بیاسخ سلامی که بمن بنشسته اند بندگی عرضه دارند دیده
یکصد پای عرش بیانی سودن و نیست و نیست کلک گهر بار هم از زبان پرویشا شنودن آرزو دارم
والا جاه عالیشان خواهی من لدین خان بهادر اگر دسر گردم که بنده برادر خوشن را بنده خوشتر
پنداشتند امید که من شهابی می هر دشمن هر از هر دو سو در از فردن باشند منت می پرستم و
سلامی که در فروتنی از بندگی گزیدم میفرستم فرخ اختر فخرنده گهر خواجه عبداللہ خان بهادر که اگر چه
از روی نگارش بدید نیامده که کیستند اما از کزارش حافظ صاحب بیهوشی گرفت که بوستان جاه
را خرامنده سرانده آسمان دولت را مانده ماه نامه نگار را به شاخو انی و دعا گوئی پیریزد اگر
بتلافی سلامی که فرستاده اند همان برافشانم بر بی بضاعتی و کم خدنی خرد و نگیرند و لقا پانینده
خوشن بیانی آیند با دو نامه نگار اسد اللہ به نواب نورالدوله بهادر فرود آید اگر بهر
به خوشنیزم دارم که بنده خوشی او خوشی خداوند است و در حضرت نواب اسلامیان تاب فرزانگان
پناه که بجه من شک سنگ آن استانست اه سخن کشودن نه آسان است کاش ماه خوشنیزد یا
فیروز و دولت جاوید بودی تا ناگویر به بندگی می پذیرفتند یا بهر خود از خواجه نواز خوشن ثانی گمان
و شتمی تا حدیقت گفت که بر بخش بانی اگر نیست گویم باش چون نمی پرسند چون گویم که چرا آری
از چون و چرا دم زدن آئین بندگی نیست باری اینقدر خود بخوانم که اگر دستوری دهند بپرسم که
این دل را از درون شکسته از از شکسته لبالب این زبان را که از غدر گناه ناکرده پرست کجا برم
بهیمات و سرخودی که ام سخن از دهم است که همین مراد غ و دعوی گیتی طراز است هاتا گناه است
وندانسته ام که چیست من آنرا از سادگی نه از شش چشمه بگناه ناکرده تغییر میکنم امید که بر
سبب خرد و بکای بخوبی بنده که بخوبی بدید خوش غنی کار را از پیش برود به زور و دل خواه جان کند خوشا
و اگر گناه می هست آنرا در زمین جرم و دعوی گیتی را که من خود بدان معتزم فخر بخشند و در حضرت
نواب قدسی خطاب سید محمد خان بهادر باین بندگان بندگی و بنظر گاه خواجه طویل الدین خان بهادر

همچو دیدار طلبان تمنای وصال و حضور جناب میرا محمد علی صاحب ارادت اندیشه نیاز و بجز دست نشانی
 نادر حسین خان صاحب باغی مانند مشتاقان سلام بخواب حافظ نظام الدین صاحب مثل نامیدان
 شکوه فراموشی عرض میدارم تا بهره از هر سوی و دایه از هر چه رسد بخت هوا و دوستان
 غالب پرسش نزار باد نگاشته در دامن داشته نشیند مگر هم نشانی پیروی یا توهم
 اکثر برشته ای ایضا فروزان سه بایه خوبی بوضع کام دل بستن بدان ماند که موری خرمی
 و کیمین باشد بخش نام نه نام نامی آن سرور نام آو و فرزند روشن گهرم بر ورق و خامه سپاس
 نهادن ست و هم خود را نوید افزونی آید و دادن بر سیدان هاپون نامه که نامهای اوج سعادت
 را نقطه و شش اند و دامت اگر من که نه از روی ارزش برین خستگی در خورستم بر خستین
 نگریه باضم هر آینه هر من پرست و کافرستم سر خیمه نور خشنده بهور نیز دیکت و در خشنده است
 و نه کتاب که اگر از تنگی داری بسوی دای ل بهور ماند بدان کی از زو که هر جهان آرا در آن تنگنا عرض
 جوهر تابندگی تواند داد غالب سیه روز را که یکس از تنگنا مش به نقرین نبرد همی مستانند
 همی نگرم که ستایش هم بدان سوی برنگرد داری نگویید هر استودان از ستودگی منش و خوبی
 نشان دارد در آن بار که فرستادن نسخه بیخ آنک است بجا آوردن فرمان دوست یا دندارم و چه
 که بخش نام و نهادن آن در کتاب تو است همانا دوستی با شتم که نشور رفت جز این کتاب جواب
 ندارد و یا نه آن گناه نگما به نیز دار و گیزی دشت چون بنرسیدند و تو قیج خشنودی نگاشته
 و شتم که خشنیدند و دیوانه را مرفوع انقلم چند نشسته از محمد و مکریم جناب و حسین خان که همان
 نامه که پاسخ آن در شان کتابت بین سلام نشسته اند شتر مسارم و بهر زلفش نزار و زنی اگر
 پاسخ آن نامه نگاشته و جواب سلام فرو گذار شستم بهر همد بودی چشم داشت آنکه پوزش شیر بر خور
 خواهی که درین بار سلام من بدان ستوده غوی فرومیده فرونگاشت نشود استی انیکه دل داده آن
 انجمن اهل انجمنم که بر آرزو مندی من بخشاید و بدان بزم بره نمایند و ورق گران بنیت
 و داستان شوق باقی است و چرخ دستاره فرمان پذیر باد به نواب علی بهادر مستند نشین

بجمله موفور السور و غیاب بایون القاب نواب حسب جمیل المناقب عظیم الشان قلم فیض و محیط
احسان دام اقباله که هر آینه امید گاه گوشت نشینانند فی خاصه بی برگ و توارا به نواحی آوورم این
راز و ادبی زبانان در بند نور داین نواسی همچون نال خویش به بیچ اندرست و از من که کار فرمای
دیم سر سینه تر است به لطف اوفانی آهنگ انبوهی راز و پرده دری است و رنه ساز را که بجه
زخمه زخمه فرو ریختن غمی اوست چه پاک از نوا گسری است می سخنم که چون ساد ه سرور می
یو جو مسعود خویش و لغی افزوده اندازا چاکه روشن سانس آن خاندانم و اگر فردی نگنم میتوانم گفت
که از گیگانگانم مرا می بایست که آیین وفا گاه بداشتمی و نامه در تهنیت نگاشتمی از من آن نشد و زود
دانند که آن انداز سازی بی پروائی بود بلکه خود را ناچیز پنداشتم و حریت ندیمان بزم نس رواندم
الکون که سیر عطف موج زد و انیم گهرای شاهار بکنایه فرو ریخت بجز غم که در غدر کوتاهی هست
خویش سخن را تم باد راز و سستی عطای آن الی ولایت مد و دلار اسپاس گزارم هم غم از دل برود
و هم دل ر ب و دهم اندوه کاستند و هم امید افز و دند باری پاسخ آن جانفزا نامه و دلکشانه
که خوش همچون در زینش لالی عبارت از و دانت ساز میدهم و بجز خفته که خامه را و ران
منشور رفت روی داده است بهر می دم تسلیم نشان باز میدهم لوراق انشار را که گوی نشد
فرست گنج خانه جستی بود نور دانه هم کشودم و هر دو مجلس در غلیات را فر خواندم ^{لطف} زهی
طبی و حدت و بهر سلامت فکر حسن بیان هر گاه در آغاز چنین بوده اند بشرط دوام و زرش و الزام
مشق حقا که در اندک مایه حدت علم کیتائی خواهند افروشت فرمان بجا آوردم و آن شاهان معنوی
را بسک اصلاح آرایش کرده ام اگر تیر و شش این را در محرمی پیده این ساز آرزو و اندرخته
گویان گفتار میسر و میسر را در از زخمه پاری گویان کلام **حصان عربی و نظیری**
و حزمین در نظر داشته باشند نه در نظر داشتی که سواد ورق از دیده بدل فرو نیاید بلکه
کو ششتر ^{ان} رو که جوهر لفظ را نشناختند و فرغ معنی را ننگ زدند و سره را از ناسره جدا کنند و نشنه
بیچ آهنگ گرنه از من بودی غمی که گفتار فارسی اتا نوئی است خرد پسند با کلمه ای حرف و ران بکار

رفته است و فردا آن ترکیب های شگرفت لغت های انوشیروانی در آن رخ راست میگویم و میگوید
 بلور دارند و دیوان فارسی دیوان بخیت و دیگر از نظم و نثر هر چه فرد بخیت کلک لایالی خرام من
 کافر باشم اگر یکدیگر نزد من یا خود نشنند از آن من باشند همان مسوده بابرند و منم که رند و
 حایج کمال بدین طرح فروخته اند و آنها را سوداگران بردند و بشبه های دروشت منده و خستند
 به پذیرفتن فرمان مردم را و سوسو گماشته رفتند و بستند دیوان فارس و دیوان ریخته فرچنگ
 نیامد مگر شعله از اینج آنکشتانند و چنانکه از اثر مسارانده لایالی منست روان داشته ام و دیگر هر چه دست
 بهم خواهد داد و روان داشته خواهد شد هر چند از دیر باز بگفتن ریخته میگویم و به پارسی زبان سخن
 میسر آیم لیکن چون رضای خاطر حضرت ظل العالی در است که انیکه نه گفتار بدان حضرت فلک رفعت
 از معانی می برده باشم ناچار گاه گاه بگشاید و میگویم سواد غریبی چند که هنوز از کفم بدر نرفته بر میارم
 و در نور و این نیایش نامه فردی میسیر بکنند و دل بدان دهند که نامه را اینجا کین گفتار و زمره این
 انجارید یاد آید خامه عیار جوهر اخلاص میگیرد و نامه بدعا یا بیان می پذیرد و یارب حضرت نواب
 را که نظر گاه روشنمان بهر اینچو گاه گزند چشم زخم روزگار مر ساد و پیران این دولت خدا داد
 تا دم صبح قیامت روشن باد به التوال و له فخر و باخیل مور میری از ره خوش است قال
 قاصد بگو که ان لب شین پیام چیست مهریتابد و ذره فرغ می پذیرد ابر می بار و گیاهی
 باله چون لغات حضرت نواب جاودان کامیاب که در بر تو گشته مهر اند و در رایگان شنی ابر
 ازین دست است و ذره مهر را تواند ستود و گیاه ابر را آفرین یار گفت منکد و شیشه از ده کمر
 و در خواری از گیاه شسته بنشند را بدین بخشش چگونه نتوانم خواند حاشا که باو این یاد برشته
 داشته باشم مرا خود سخن در است که سپاس هر سنگان و اک انگاه سپاس این مهر بانهاست
 بیانی چون تو انم گزار و روزی گرامی نامه آورند و روزی دو قصیده و دو خوشنویس
 و دیر در سه نسخه فتوی دیک ساله و لایالی و نعل و پنج تنگ تیر و خوشا تیر و که بدان
 ارز و که اگر خلاصت از ابانیر نی جان نجیده باشم دیده باشم پادشاه اسکی بهر شاه

یکتا است اگرانی زیرین شسته پندارم آن مایه شیرینی درین شکسته اینا شسته اند که بر شیرین و شکر شیرینی
 گنجه شسته اند اگر شادمانی که کار فرمای گوین بود این مشاهده بنمود از ذوق آنچنان آتش درین
 میگشت که بی جنبش تشبه و کوشش فرهاد پیش چشمش جوی شیر موج زن میگشت اگر آن جابجاء و جنبشهای
 روی نگین است چنین است که خبر به خبر نشکن تشکفت که همین است انا که بخیدن در یاد روزه نه آسان
 و اند آن جوی را در تنگنای این قالب بگو نه روان و اند صدف در دست که بند پندار شیرین سختی
 بگسلد و دستایش نبات شیوه آرایش گفتار فرد عالم اندیشه سر انجام سختی که در شیرینی از شکسته میشت
 هنوز و میشین است یار پ چشم روشنی شادی کتختانی چشم چراغ دوده مرد می فروزان گهر
 فرو زنده اختر خواجه بنیر الدین خان بهادر بکدام دستگاه ساز دهم نه جمشیدم و نه پرویز نه مهر و نه نا
 آن خود آنجانی است که دارا در آنجا سر تنگ است و سکندرشیکار کیوان دید بان است و ناپسید جامه سرای جوی
 را باند از تماشا بار کجاء به تقریب نیست تاب گفتار کجا چه جویم جز این که گویم که این شادی و شادمانی
 خجسته و فرخ و این خجسته و فرخی روزا فرون باد نامه نامی با آن کار نامه جادو کاوی یعنی شنوی
 بخود مت و وزارت پناهی مخلصان امید گاهی اقرارم الدوله بهادر رسانده آمد و چون لختی خوانده آمد
 در آنجمن از هر سو صدای آفرین خواست حضرت کسان خود را اگر چه فیروزی فروزه تندرستی
 از سر پرده کتر بردن میفرماند و بیشتر و مشکوی شاهی بر چار بالاش غزوناری آه مهند بندگان
 بارید انسان که حمید او ندیدند و گوش بگفتار بدان ذوق که می منت منکه هر بحر ناصیه برستان
 سودن آئین من است مفتوی و قصاید و هر دو مختص به بویسته طراز حبیب و استعین من است تا کدام
 روز گزیده آید و کدام هنگام خوانده آید چون اینهمه گفتار گران پذیرفت اکنون گاه نیست
 که بوزن خنجر گستاخی جرات خویش علم خواهد از مایم آه ازین نامه که نه از قبله و کعبه نواب سید
 محمد خان بهادر نشانی آورد و نه از خواجه ظهیر الدین خان بهادر حرفی و نه از مولانا میر محمد علی صاحب
 جلالیه و داد از عنوان که پنداشتم فرو قهرست محلات شهر است و بند جمع و خراج خانه بهمایگان
 اگر چه میدانم که کار فرای نگارش به میدید و تند میشت فافط محمد بخش صاحب است لیکن نمیدانم که

اغذ ان ناسر با که پیش ازین روان داشت تاند و جز نام شهر و نام تن مسیح نشان نگاشته اند که این نام
گم شد که درین بار انهمه عکار بکار خست انبوی نشانهای مسکن انگار داشت که مکتوب الیه از فر و انجان
دور ناموری پای نام بمسلمان باشد از پیاده کان واک تا پوست ماسه همه میبند سی سالست که
خانه و کاشانه فروخته که بگوید و موقوفاتی عین تدارم هر جا که میروم و دوسه سال با کتیر با بیشتر ^{بقایا}
پیاده واک هانجا میرسد و ناسه میسراند از بهر نام و تنگ خم و جنگ نیست و فرمودن خامه از رون
بنان گهر نشان و پیشین بهر نامه بر من گران است پیش ازین جز نشای حضرت و دماسه دوام
دولت چه نویسم که آن جز جهان است و این در زبان بجز مشت شفقی منشی ناد حسین غایب
سپاس میگیرم و سلام عرض میدارم دانستم که دیدن غالب طالب اند عا شاکه این و عیته تازان
موا باشد اگر بسیار فروتنی کنم گویم که شریک غالب اند به روح الله خان بنامیز درین
که چون سواد آترا بنگرند و نور و از هم کشایند دریا بند که تنارم و دم چشم است و آرزو را بجا گوشت
نخست بخدمت عدام مخدوم خادم نواز سر با عی آن بیکر اتحاد و تاب توان و وان کالبه و او
روح و روان و فی فی نفس نده کن نفسان و آن نفس روح الله خان و سلامی که گلگون
رخ پیام تواند بود و او خان میفرستم و چس پاسخ نامه مخدوم ناده شیهه شیهه روشن روشن آن
بنوی نوی و بهر بستگاری شست عین بهشت و بفرتاب و نشن و فروغ که شستین اختر از شرف
ام و نشان و لوئی و غنای الدین بنان طال بقاده و نواز و عذا و میگزارم یارب این ستود خوبی
را چه در ضمیر گزشت که نام جوینی که رنج خاطر مناجاتیا نم و گشت مره خرابایان بر زبان کالت و
حسیر گزشت اینکه در نامه نویش غالب گننام را که در نکو هیدگی نام آورست و بفر و سپاس
ستوده اند اگر عطا نکند از غنای فرزانگی که میفرستم عینان و اهل بود که دره و نور شید
ستوده بهشت و قطره و جمله و انبوه و مکنه و مستان دوست فایز ام از زیره یاز وین اندیشه ام که
مخدوم ری پیر و خواجده فرخنده فرخاست برسدن این نامه که در نور نامه شفقت پیدا کرد
شید نیز ندانستم که نیر و در رسید عا غالب منای بر سر زین کاپور زافته است یا خود این نامه

که از جانب شماست از شارستان گفته شود وانی یافته دل سودا زده او کش کش است و مگر فی بجای ماند
 چون بزبان خامه و فرستادون نامه راه سخن کشوده اند چرا چنین کنند که عنوان نامه بنام من نگارند و هم بجای
 که در ذاک و آن دارند و آن نشانهای روشنی که مرا بر عنوان می باید نوشت بر من پیشمارد باری بدین
 یک که غم که محبت کار من کرد و بدین فسون که نوا می خامه شما بر من میدهم دیده و دیدار جوی آمده
 و هم زبان آفرین گوی در قلم و شادی و شادمانی فرمانروا باشند و السلام مع الاکرام هم و هم و هم
 علی بنان بیکرامی مصطفی که در پی و ده سلامی که میفرستم خود به یارون بن من میگویم که اگر گز
 در سخن رسیده اند نشانه از رسیدن و من نامه بنام خواستی باری آن جز روان آسان توان فرسیده و بن
 هر موی تن جدا گانه جانی و میسر باخته نه پندارند اگر درین بار نیز همان و خواست بستی بیکار میرفت خوش
 کار فرامی نیکو گفت و من از شرم آتش می و خود را از سر گشته چون کاری کار گزاران آسان که در آفرینستم
 و سپاسش بر ختم که شمن نظم و نثر به بیگاه خداوند فرگاه و هر چه به نگام گذرانند و شما ساری گفته
 و در شنیدن از شما ساروی بر زبان مجربان هست خود توقع و بشارت ارسمان بیدیت هر چه خوشی
 در خدمت فردی آئین آزادگان نیست نزدان جز و او نه پسند و و او نیست که غالب منتها درین کار
 کوشش که بلکه اقرارم الدوله بهاد و شریک غالب فی فی از من بدستور قمر زانه رساندن و از ان
 یگانه شهنشاه گذرانند خواهش من جز نکو فی نیست و کیست که نکو فی نخواهد و بهمانا آن بخوابم که دانا
 دل همه روان و دیده در همه بین مولانا ظهیر الدین نامه بنام نامی ستوده نام آورید انسان که فرزانگان
 را من و بر نگارند و روز و صیغه که شمار ایستخ این نگارش بمن میباشد نوشت سوی من روان اند
 سوا این نظم با منتظم که برین و و ورق در نظر با سیاهی میکند اگر نه و خوش نیست که خدا را مولانا انظر
 گرد و لیکن اگر حکایت من قال بجای خود بگزیند و بر عایت قال بگزیند جاوار و به مولوی
 حجب علی بنان خدای داد که رسا پس بخت خدا و او را آفرین که خواجهاخته نواز و بر می پیر است
 باستان که کند سری دارد و یا آتش بنگان فزاک نظری قمر و خود پیش خود کفیل که فتاری نیست به
 هر دم به پیش دل مایه جو میرسد آهنگ نیست که نامه نگارش سازد و آید و هنوز نمانده ام که در

برین تباریچ پنهان روان توان کرد و از پنهان شدگان هم که نام نورد از هم پاید کشود و یار سپیدان نشسته
 که در ماه مارچ سال یک هزار و هشتصد و پنجاه و یک ساله سوی روان گذشته ام تا ما به سال از کرد و آن
 نه تا صد هزاره عنوان نه در هر ستمند که عبارت از مولانا می یافرت ناپه و اهنابان نام خود از پنهان
 بار خدا این شوق بر پنهان گان نماید که گمانی کرد که آن بسبک و نگار نامی گان ایی بریدان واک انگی نیست
 را ایی ابدل دو صد کرده نیز بعضی سال نوز ستمند بریداری گان ویر بر رسیدن عهده شست و پنجاه
 پنجاهین نیست که پس از دو در رسیدن این منشور غلغله که کسب و ان باسخ نگار انهم از از یاد برود
 آنست که در نگارانی نیز بار نگارانی در شست اگر گاهی ناگهان در اندیشه که بشتند با ننگ که خدا هم
 محذورم باسخ برانده بشتند و در ابدان فریاد بشتند که چون نگار شش می که در شش می سپاسی
 ار معانی نیستی تفسیر سور و ال آتی بود هر تفسیر جوابی نه شست این بار از میرزا شاد و نیز سپاس
 پذیر فتم که سخن ایری که در وینده را پیشتر خوانده نام نورد و آید و در وینده بر و ان گذشته نام که ان
 پر در و در فرمان رفته است که جزای از تاریخ تا به از ان تهرنا نیز بختگاه آن ایی لایسته لایسته
 خست و در هر دو راه گستر آن سواد خردی چه پیشتر است بید محمد و نخست و تفسیر و شرح و الی
 تالیف کتاب که انین نام طرز از ان نگار که است و کشور گشایان تا تفسیر الی سلطان و ان
 سخن را انده ام باقی و استخوان به فردا رسید که اگر گان امان به بنده فرمان پذیرید و در فرمان
 آن اجزا از بندگی و فرمان پذیری نشان دهد و اوراق تفسیر سور و ال آتی و انما و انظر فو
 و سواد آن نباض از راه مرد که دیده بسوی پای دل فرو رفت نشکفت که نشکفت از ان با ننگ و
 بعد انکه در قوه پذیرد و غار و عارض نامه اعمال بن کرد و به تمام هر عهده می که در چشم بایان
 من که به ان را بر و شش دیدی از من تا فرین شش و یاد و فرستادن خود از ان تبار شش از ان که
 نگارانی بر دل گران کند شادی افزود و همانا حق آرزوم دید و دیدار جی نگار و شستند از سواد و
 ارمنان هر شستند و انچه بی شهر چید و شش و الی شهر دل را بخوان از بار بخت که از بخود و
 سوی شستند خود را از سر نش و شش گاه تو انهم شست و شش گاه ایی که انما از صدن آفرینش

باقی است تا بیل طبع مرا بکدام نواد خرموشش اورند در نامه شما سخنی که دل را از جای برانگیزد و نبود
این خود غلط است که چشمت چه پور می آید آری نمی آید از گویا به اجمیر میرسد و سهروردی بقدر
می آساید و غزل پیشین و سومین و این غزل شما را که منع میکند که پیش را به خنجر نزنند و خوانند و
خوانند بلکه این کاغذ که من هم میفرستم بکنند و فی فی برادر این را زنگوست میا بجگر می راند و
خنده ام هر آینه نباید که هیچ نگار غزل از جانب من خبر بوسه می بگذرد از پیش خود نیز اگر نگار
خوشتر شتونده بخون نیست سخن در نیست بخند این نیست که پیشین سخن لغزش از شادی به بال
و از شما سپاس پذیرد و از مخاف را اگر اخی دارد و مرا خود اندکی خون در سینه گرم شده بود و ناگاه از خوش
فروختن خود غلط بود آنچه باید اشتیم غزل را خود نگارید و دیده و گوشش این پیشتر
را نگارید و آنچه بشنود و بنگارید من نگارید + جان لارنس که کلام و محیط طریقه دلی و بار بود و کیم
برادر این نهری لارنس است که توفیق این را بهستان دارد و امیدون در فکر و لا بهر شتر است
و فرمان روی بزرگ است این را که پرسم جهانی دانند و من نیز امیدم + میا برادر هم را بگذرد و از
همه بگذرد و غزل طبع بجزینام مبارزالدوله ممتاز الملک میرزا احسان الدین
خان باور حاکم قبله حاجات مظلله عالی چون بنده گان کجاست که از شتر مساری سر بزرگ
افکنند خود فرود میروم و با همه گونه خضوع عرض میکنم که طبعم بیکار نشوید و آید و پاسخ نگاری این نامزد من
نمی آید زیرا که اگر خواهم که بنیای خاصه خود بنام افغان بنیاد بنام ایشان این مکتوب بدان
جواب نیز در جواب این نامه چنانکه این نامه است سر سری بیاید به پهلوی زدوری و اگر خواهم که
روشن بگوید انهم هر آینه ناموس نغز می از زبان دارد و چون حال چنین است امید که ما زمان نیز
بنده خود را درین کشایش به پسند خاصه فنی که خدمتی شایسته بجای آورده و نه پذیرفتن فرمان
خوشترین مصلحتی کرده باشم و آن نیست که چهار رباعی در مع خوابیکه شاهه الاطر دیده است
نظر میگردد و این اندیشیده ام که این چهار رباعی بروقی زرا اندوه و چنانکه به بازار میفرستد
نگاشته در نامه سوم مظلله الد و مظلله الد نیز شاه آید ایشان بخود شاه ۴ خطه دارند که مبارزالدوله و سپاس

یاد آوری و عطای شوی کوشش بجای آورده این چهار رباعی در چشم روشنی روی صاف و تمهید بخود
 قبل از این صورت نواز رخ شری را سپاس از امیر کرد و خواهی خواهی عین شاه میرسد و انبار
 فتح یکنان دستایش کتاب پستیمان نزد پند بکار است که از خانه نگاران عامه صورت نه پند و نذر
 رباعی بر دل از دین قیاب است این خواب دیاران امید را میبست این خواب به زهار
 گمان میر که خواب است این خواب + تعبیر لای و تراب است این خواب رباعی مینا فی چشم
 هر ماه است این خواب + پیرایه بیکار نگاه است این خواب + بر تخت ذات شده گواه است این خواب
 بیداری بخت باد شده است این خواب + رباعی این خواب که روشناس در و زش گویند
 چون صبح مراد دلفروزش گویند + ان را که به زردی چشم و چشمت + آینه شکسته و زش گویند
 رباعی خوابی که فروغ دیوانه و جاده گریست + در روز قیاب شده روشناس گریست +
 پید است که دیدن چنین خواب بر روز + تعبیر غایب است + زاده حداد رباعی
 بیدستگاه الیچ قلم و کبر و دیوان است در این باب که سید و از جانب بان این خواب
 از من طلبید در چشمین بد گفتم مگر گویند فدا کرده است و شوخی را غزل دانست بخت
 و همبرین قاعده اگر در دم رفت و باز آمد و گفت آنچه در کت اول گفت بود و گفتم من اینجا
 من که میان بفرستادن در غزل نبشند ام ای کس پس از رفتنش بود کاو کاو اندیشه آ
 فرات و تاب و توان سر رشته خیالهای دراز بخاطر گذشت که همان حضرت خواب صاحب قبله و
 شعر فرموده اند و گزاردند و غزل می خورد و می خورد لای و باو آن ذوق کاند قلم صحرایی
 خود عطای بود و گویای غاری که شتم و انکان سفر افتاده به پیری غلب + اینجا زبای نیاید
 و عطای آید اینجا است تا سر خار که این دشت در جان میزند که بهجم ذوق میخار و کشف بایتم
 + هم انگلی چه شکافشانی از سر خاک + باله خود و مسد گمانیز و از و + لب که لب بر بست
 زانده تو ستر بای می من فانه میرد و چو تارهای از اعضا می من خیر که راز درون می گیتی
 تاله خود را ز خویش و او غنچه در بهیم به زخمی به زخمی صلی علم شستم به باورید به پندار

بستایید نامه شما بمن رسیده است و اینکه من می‌خواهم پاسخ آنست زنده باد و دم آن شهر مبارک و نیک
 و طبع سینه مرزید گفتار موزون که آنرا شعر نامند در هر دل جای دیگر و در هر دیده رنگی دیگر
 سخن هر زبان را هر زخمه جنبه دیگر و هر ساز آنگی دیگر دارد و دیده دانست و گویان چشم پوشند
 و در آینه دن آگاهی خویش کوشند اسد الله بنام مولوی عمید الوهاب لکنوی
 بخدمت خدام پیل از پذیرفتن سپاس یاد آوری سخن و ران میرود که از اینجا که میر زمین اگر پانها
 اند و آن خاک سقط الراس منت اگر گویم که هم از اینجا پیلان پای سوخته ام با دوار و خواستش
 آنست که هنگام روی آوردن بسوی لکنو ساز نو از پیش زخمه خامه دگر ره به نوا آید پس از
 رسیدن بدان بستان شهر هر گاه بفرگاه خداوندگار ایند نخست خود را در من محکمند و چون همه من
 شده باشند خواهد اگر دگر دنا و زمین بوسند و پیام که در حضرت سلطان العلماء بدین سان
 میگوید اند که این دل نام قطره خون خام تو از ترپشته سهای اندوه اندوز بر نافت ناگزیر به
 بنفشه من قطره که مصرع پانیش نیست رخ آمده سال ملتش داغ خیر گدازهای رخ
 صفی را چون جگر اندود و نیز آن خواهیم که هر گونه که خداوند را نگرند و هر چه از زبان خداوند
 بنیان خامه با من باز گویند و اب محمد علیخان بهادر را بفرز آنگی و گنجائی میستایم و مشاهد سلا
 که از روی گکارش خندوم پدید آمد که بدست چپ و از آن رو که دل به درین پوست کوفتی از
 دل جدا گشته اند بر آن بنیان پروین فشان روان میفشانم گویند و گر در آن حب و لاوری
 بود و ظاهراً نام که در کارزار بجز دوست یکسان تیغ می زد و آنرا خود لمینین میخوانند و هر آینه لمینین
 سیف بود و نواب که میر و دوست هر گونه خط می نویسند و لمینین قلم اندیاریب مشغله فراخ
 مرا چه در دل فردا که پس از آن که در نامه و پیام باز بستند بایان این در قی را بدست خویش
 از سلام باز بستند حسن انلاق توان گفت آری حسن اتفاق است که در آن انجن بود و چون
 شنود و که نامه بسوی که میرود گفتند چه به ازین که ما هم سلامی بسته باشیم تا چار من بیا به ازین
 اینکه اگر کلامه بپوشد از آن نگزید که سلام هر از راه مهر هم بسوی مهر برگردانم تا رسم السلام علیکم

و علیکم السلام بجا آورده باشم بنام سلطان زاده بشیرالدین سیوری رباعی بخت
 خوش سرخ گل دانه سرین را + وزیر گیتی شهنشاه پیرین را + زمین که گدای کوچه میکده ام +
 بزم مرتبه شهنشاه بشیرالدین را + مورکف دست سلطان یعنی بنده که نظر کرده سلطان باینده است
 برسیدن نوید وصول بشارت قبول در بند نیست که روزگار را چه مایه آفرین گوید و بخت را
 چه قدر ستاید زبان سپاسگزاری سلطان که است و رو دشت افروخته به افتادن سایه سپهر
 بهمانند که چون غمزده را فرماز وای مصرع شادمانی سخت بهمانا چنان که سایه بهایون نشان قمر
 مرعد آب و گل است این چو ادویه ادا و طغرای دارائی قلم و جان و دل است ورق اشعار خود
 ابروی بود در بار و بار و بار و در بار که بدان اندازه دورید باید که شامه چشم صورت کینه گوشت
 گرفت و داو نیست که اگر دافشوران و او سخن و نه شمسواری میدان سخن سلطان است باغ
 بر دوش که نهند تاقه نگار خود و از دیر باز سر سخن نمی ندارد و نه مگر در تراز دست و نه زود و در باز
 و خوش مرحله از میسه سر بسکیر پیچیده آمد پنجاه سال بهنگامه مهر و رزی و عشقهای بانگو محضران و
 گرم و شسته اند تا درین مدت چه مایه دوستان یکدل فراهم آمده باشند تا ناگاه به رخ تیر گردان
 پیوند های روحانی را با انسان برید که خون از رگ جان فرو چکید از آن بی مرغیزان که همه اینام
 شمر و درین تیر باران عادت و مانع کارزار نماندند گزشته چنانیک و من بدخ گشتگان شمر
 زیستن و بر حال خستگان سخن گویند خسته و هر دهرم و بمانند شمر و اهل شهر و از نقشه
 بهر شین و در فرشته ارتکاب پیچ آهنگ و مهر و زو و ستین و و تار و شمس نظر آن والا منظر خنده
 سیوین نیز نشکفت که در انبار رسیده باشد و اگر ترسیده است پس از یافتن آگهی متدیو انهم بنشاه
 نظم ارد و سفینه افزون نیست کلیات ارد و آن خود بدان نیز زد که پیش فارسان و شمار فارس
 آن را نام توان برد و دیگر کلیات فارسی بنماط نظیر خط و نگار که کلیات فارسی ماوریم چه اگر خود بد بود
 دیوان طبعه خواب بود و یک نیمه از کلیات است که تا بهی سخن و ستین و اگر است و تبیین طایفه
 سیرنگ بود یعنی مجموعه نظم فارسی و اگر نیست هر دو نسخه یکجا فرستاده شود چشم به نام چاه فرمان آید

در معرقت طلب کاپره های فقیر حرف پرستش مقدار قیمت چیرا بر زبان قلم رفت بخیار نوازش من
 بی توان این سستی سر مایه ام نه فرومایه نخورم نه سوداگر مونسیند پوشتم کتاب فروشن بدیدنده یم
 گیرنده بهما هر چه از اوگان ایشانرا وگان فرستند نذر است و هر چه تا هزار وگان به اوگان بخشند
 تبرک بین و شری نیست چون چه نیست هر چه فرستاد و ام رسانست و هر چه نخواهم فرستاد و ام رسان
 خواهد بود و شبها مشغوب و روزها روز نوروز یاد به کل محمد خان تاطق کلانی از عجب
 هرزه سرا به ناطق کلین نو اسلام همانا از خمار به فشار و سرب به جلد و از سپنج به همه و از سبزه
 تسلیم رسیدن هم را گنیه نام بر من فرخ و آن فرخی را و گزارش انداز تا پدیدار فرستادن نامه
 سوی من پنداری مرده را گلی بر فراز افشاند نیست لاجرم نشاط و در دو نامه را آن تازگی سنجیده
 که رود انهای از تن گشته را و آن پاینده گیتی از از خانهای روحانی روی و دهنه آن عالم که
 و ما و من سخن سرودی و پیوسته در پندار پیش گفتار بودی نه آن عالم که اگر نه شریک از آن
 خور و می از غم خون گریست و از غم خون خور و می بلکه آن عالم که غم از دل خسته تر است و دل
 از پیمان و لبر بایان شکسته تر خشم از مدید پیمان بر خون مانا و تن از دل غم و پندار همان مشتاق
 و در لبر بندید اگاهانه پیوند خون را بهر یاره جگر خوشش و دیگر بالجمعه سر آقا و پائیز یار بود که غم از
 را بهر گریه روی نمود نه ماه که مدت بهم پیوستن اجزای آبی پیوست در ناسازگاری و در بخوری گشت
 و درین روزگار تن از استرچون صورت از دنیا پیچیده جا گشت گفتم مگر روز فرو رفت و در کار
 سر از ناگاه از آن قلم خون بساغل آورده و نه زنده و نه مرده و پندار فرو گذار گشتند سع
 مر و از پند و هر آنکه لور گشتند و اینها پندمان نقشه نه پیوست من نگذاشتند و مجموع گفتار از قصید
 و قطعه و غزل و شغوی کمال الطبع ریخته اند هر گاه الطبع به انجام میرسد یک نسخه بهر شما
 میفرستم تا منی که بدان نایه نقد بخون و داده است معی است نخست عبارت قدسی متفاوت نقل کنم
 سپس پانچ بهر طرازم چندم میبویس که در یک شعر فنی و در و ل کاتب فطرت
 بهر نقد و قلم داده است آیا این چه نقد است اگر نفس الامر بخیر باشد پس بنوک شوم دارم

نه پنجه و اگر اطلاق هم و پنجه به یک محل روا باشد و نه و شعر اجازت الاستعمال پس اعلام باید فرموده تا
بحقیقت آن برده باشم غالب غوغین نفس سر آید **سهر** است میگویم ویزان نه پسند چندی
حرف ناست سهر و درون روش اهرن است به تیزی دم ذوالفقار و بفرغ گوهر حیدر که رسد
که هیأت پای خوک در نظم نبوده است اگر چه نوع آفرینش ساد و ویرانه و خرابه بالسیار
اما زلف نگلی بکار نبوده ام گمان من آن بود که خوک چون سگ گریه پای دارد و اکنون از روی
نوشته شما و نظم جلوه کرد که خوک هم دارد و پنجه دارد و کاش نامه شما پیش از آن که کلیات نقش
الطباع پذیرد وین رسید می تا درین مصرع خوک شد و پنجه زدن ساز کرد و بسیاری پنجه زدن
بدنفسی منتهی و ام که ملازمین و اقصه غمین نتوان بود و اگر سهو رفته است در غلط و تحقیق پای خوک
رفته است نه در پنجه زدن نه شما ساد و در پنجه زدن پنجه نگلی پای خوک مرار و زیان ندارد و هر چند خوک
هنر بانی نمیگزارد که ملک را قی از کف نموده نام را انجام دهم چون لغتی بی پایان رسید تا چاره
در نور دیده آمده السلام به مولانا محمد عباس **سهر** پای و الا نیردان هست بود آفرین که
گماشتن و مشهور و دست دادن مشهور از آلا ای دوست بهیر نیایش داورنده گرامی منتهی و جهات بهایان
و خشور را که پس از وی از آن ده و دویره و شش که باز پسین آن کرده بانی او در نام نماند
دار و بهر هنگام هر یکی بجای دوست بی اندازه ستایش اگر درین مرده دلی سوری کلک و کلک گزاف
میر و دین توانائی آن نیایش و نیر و فرائی این ستایش و در عالم به سن گزاف را به ستایش
که سواد و چشم گذرگاه آنان نشده و در کوه پنجه سواد بای دل میماند نیرنگ و نماند
نگرستن و بهر شکلی که در شدت خنده از چشم کشاید گزشتن دار و نماند که پنجه نیست بایه باین نام که
خود از فرده ماند گلی نال نشین یک شهر باشد و بهر بانی گری نامه و نامه و نشناس اعیان بهر
بزمین در هر توان یافت از ویر باز نشین پنجه زدن از آن نام نیست نامه با یک است
نشته میشود و اینک غنچه روشنم که نرنگ است و بهر بانی گزاف را به ستایش
از آن کرده بهر شکوه است که با من بربان گزاف را و نماند که ده انداز بهر بانی گزاف را

فرموده روان درباری زبان بنام آن همه دان نامه نویسد یارب این فرمان چون بجای آید و
 نامه چه نویسم باری خیش غامه لفظ چند که اگر بخواندن آرزو بدستودن نیز دردی رقی فرود
 تالان ورق بهیم پییده سوی کار فرما روان داشته آمد شپه شست آنگاه برگ بنزد و رویش
 پذیرفته آید به مولوی محمد حبیب الله ملشی نواب مختار الملک تائب والی اید را با
 نیز دان بخشدگی سپاس بخت را به فرخی آفرین و آرزو را بروائی نوید بهمانا امید افزا
 یافته ام که بپردازم فروخت کالای الائی است که از فراستان بروی زمین رس فرج
 فرستاده اند با گنجینه گران از گنجی است که در نا آغاز روز بنام من او محضر محرابان
 نهاده اند هر آینه بدین و نیز شادمانم که رنگارنگ شاد و سادت در راه است و همگام
 پدید آمدن گنجینه مراد نزد یک به چند نامه نه فخور خدا گمانست نازش من بفرود مندی
 این نشانست که نام چون من گوشه نشین روز خوش بینی دران همایون فقر نبشته آمد فرو
 غالب بخود بهال که گشتیم در شناس ۴ در دفتر وزیر نوشتند نام ما ۴ شکفت و در دست
 گفتی و بدین مایه که پیش که از دور بر سر غامه گوش نشیند سپاس یر فتنی و رماه گذشته
 که بفضای عمر خدای سال است پیشاپیش و صف از پس همیگشت منتجب دیوان رنجت که تازه
 یکالبد الطبخش فرو ریخته اند در موبین جامه نهاده بنظر گاه روشنان گذرگاه حضرت
 فلک نعت اصفت سلیمان منزلت فرستاده ام چون ورود سامی صحیفه بر اثر ارسال پاسبان
 اتفاق افتاد در اندیشه میستم که مگر این نگار نش حسب حکم پیشگاه وزارت بوده است
 و میان نیامدن سخن از رسیدن بکفایت اردو و خواش مجموعه نظم فارسی در گیرنده بدین
 اشارت بوده است که این بکار نیاید پیشکش آن بایده رعایت تصور باطل نمی خیال
 محال ۴ ماه نیم ماه میخواند آن خود اسمی است که مسمی ندارد چون از سر نوشت
 که دن نتوان حبیبید سر گذشت باز گویم هرگاه یک نیمه از یر توستان انجامید مهر نیر
 نام یافت تافس است کرده آید بختی در رنگ و زبیده نشد ناگاه کار فرما روز فرو رفت

و روزگار سر آمد و دولت ویرینه ترکمانان قراچاریه سپری گشت ماه نیم ماه چون ماه بیست و شش
 شنبه ناپدیدار و نام وی بعنوان بی نشانی در مهنه و ز آشکار ماندستی ناپذیرفته را چون فرستم هر
 چون پنج اهنک مهنه و ز دو سبب و از نایب اکنون فرستم همان مجموعه نظم باری تواند بود که چاره
 گرد آورده و بیگاه نداشت و شهریان هر چه داشتند درین رستخیز نموده آشوب به نیامفت پس این
 تهاهی این شهر آراسته و فرو نشستن آن گرد بر غاسته کی از جا بلندان که نامه نگار را از
 غولش و عدالت گرد و پیش بر آمد تا چون زنده پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه جزو فراتر
 آورد و اینک درینداغم که به بنده انطباقش در آوردند که در صورت مطلع فراوان و خوشستان
 را یافتن آن آسان خواهد بود اگر این نقش به نشست لغز و درست نویسنده به جویم تا او بکار و در
 روان دارد و دست فردا کاتب مصرف الطبع کتاب نیست که بمن گران باشد و دستم بدین
 باری بودن خواه از مامور نشاندان ملازمت زیر اسطو فیض سکنه بهتا خود از روی نگارش
 سر اسرارش نامی نامه که بنام خود از من بد نشان و فر نواب مختار الملک خواسته اند پیدائی
 گرفت امید که در پیش نوازی را پایه فراتر نهند و از جوی را آگهی دهند که پیوند خواهد یافت
 وزارت بجلال که ام منصوب گوهر فروز زنده از که ام مددست تا با انفاطیکه با اسم سانی از روی
 بایست فرانو خشت و انا شده با ششم و سر رشته اضافات را و در ناخوانده ماقات کم نگذرد
 خواهم که رسیدن و تار سیدن یوان اردو باز دایم و نیز بدانم که طلب کلیات فارسی چنانکه گما
 برده ام بفرمان حضرت نواب علی القابست یا همین از جانب جناب معیضه طراز را و هر دو دست
 فرمان پذیری آئین خواهد بود و السلام بالوف الاحرام سه شنبه یازدهم ربیع الاول
 هر ضمه شست بنام نامی نواب مختار الملک ثابت الی حمید آبا و بنظر عرض
 حضرت فلک رفعت نواب علی القابست آن اسطوی سکنه مرتبه آن آصف سلیمان کوکب آن
 نام الملک شاه شکوه که قبله حاجات مستمندان و کعبه امال سخن پیوند اندازند میرساند اگر در
 انقاد و ضد شست معذرت صورت ته پذیرد بید است که دیگر این نگارش را محلی و موقعی دست

بهم بخوابد و ادنا چاکش از آن که در دل گفته شود سخن در آن بهیند و که عیضه کار در روشن گشتن
 پیش نیست اگر در سخن گسری بلند آوازه باشد گو باشد هر آینه خردی سجده که فرستادن سببی آن که
 روشناس آستان نشینان آن درگاه شده باشم جسارت خواهد بود و این جسارت بجز نصیحت
 خویش نمر نخواهد بخشید اگر نشاندن نشان بخوی که بندگان حاجت خود از خدا میخوانند و آن گستاخی
 و بی ادبی نیست نواست عیضه نگاشتن و یا سنج چشم آشتن بی بندگان هم از خدا میخوانند و هم
 از خداوند سرشته رد قبول عابد عابدست خدا و خداوند است تا که ارانند و گراخوانند و او
 زهر این غم و تیری دشته این اندوه که قصیده مدحیه فرستاده باشم و ندانسته باشم که مطبوع
 طبع اقدس افتاد یا نه این خود سخنی بود که در سر ایگی زبان رفت هنوز این نیز ندانسته ام که
 خدا ایگان گشت یا خود آن عیضه در عرض راه تلف گشت ناوک بیکان بام گاه گاه خطایند
 و چون تیر تحش هوامیر و گفتار را بخت قبول مدح مرارزش صله کیاست باینقد بر التفات
 خشنودم که دیران بهایون و دفتر توقیع بنام من نویسد تا از رسیدن آن قصیده این خشنود
 آملی یافته برسانی طالع و بلندی اختر خویش ناز میکرده باشم تا چرخ کشد محل حسین لقا باد
 نواب فلک محل بریس شیم را عرض شد است به اسم سامی اشرف شاهزادگان
 عیسوی به اعلیحضرت سلطان محمد بهادر رباعی سبحان الله شان اعلیحضرت
 پادشاه غلام آستان اعلیحضرت خواهم که بر آن عتیقه نعم روی نیاز و در زمره بندگان اعلیحضرت
 از آن رو که آغاز نگارش به تسبیح اسم قدس باریست هر آینه این نیایش نامه ذریعه هزار گونه
 امید و است از آن جمله پنداشت با یکی آنکه بر فلک دم مخمور بخت آیند و عتاب فقر مایند
 که چرا اندازه ادب گاه نداشت چون روشناس مانیت یکدام جزات عیضه نگاشت
 همانا ورتی چند از داد و دول بسوا آورده بود و الا نظری را از بصر نظاره آن همی جست
 خرد نظر گاه خدا ایگان همه دان نشان داد و گفت اگر تاب برون پیشکش نیست بستر شده
 بام میتوان فرستاد و گر مخوفی شوق بدین بونی خرد افرو و فرستاده از میان هم از زمین بود

و همین پستان سه شادم که دنی تا بیهوشگاهم گم گم ورنه ز کجا یافتی قیصر وجم را و خوشتر کن
 که در ده سالگی آثار موزونی طبع پیدائی گرفت تا نیتی سرمایه دیده و دست فراز آمد زبان اندازد از
 و کلک این نگارش یافت اکنون که عمر گذران بهفتاد رسید بنیان بخاطر نداشتد رسید که مسوده ها
 پنجاه ساله تحریر فراهم کردم و با وجود عدم استطاعت مصارت طبع بکمال انطباع در آوردم از آن
 نسخه ها که نگار پذیرفت یک نسخه بسبیل پارسا رساله شسته ام روز روانگی عرض شدت پارسا
 یکمست و انم که نامه نخست خواهد رسید و پارسا پیش از رسیدن پارسا رسیدن نامه پارسا
 نیند و زم و در رسیدن و نارسیدن و دل با نتم دای بر من و بر روزگار من نیکو آشکارا این نسخه
 آزاد است فی فی خوشش جواب نیایش نامه بعنوان حسن طلبت پارسا بشنخ و بهامین
 و جو و سحر و خدا یگانی در پایا بر تر از او رنگ سیما فی باد و خط بنام نشی جواب هرگاه جوهر
 خونگرمی مهرگی را که ز دل رسته و به انا مل پیوسته است می خداند تا نبینش انا مل نامه افتاد
 آورده ما تا از پویه قائم آن خواسته باشد که هر چه در دست بردی ورق فرویز و فراسند
 و در این که نه های خمپای هم رسیده پاسخ آنانی به بنان پی هم به پدر نیز گوارش سپرده شد این نامه که
 امر روز نگارم و می خواهم که بسبیل ذاک روان دارم بهار پنج و صیغه باز پسین ست نگاشته
 نو مبر و قمر ۲۷۵ نو میر که هر دو بهنگام خویش من رسید و نخستین چون شوقیه بود جواب نخواهد
 و همین را پاسخ نیست که رقه مهری کامکار اقبال آثار فرزا عباس طال اتفاق رسید تمامان خست
 حال وی به بررگان گفته شد تا شد دمان شوند اگر هنوز به وزیر آباد نرفته باشد دعای من بهنگامی
 رسانند و این نامه بوی ثانی تا جواب نامه خویش یافته باشد دیگران نامه که بنام شفقه رسد
 بهجمل بود سلمه الله تعالی روز و روز و نامه شما بدان ستوده خوی فرستاده آمد شما گاه سوی
 من آمد و بهر سنگ راه نمره با خود آورد و نامه شما را که بنام من بود پیش رسیدنش پاک کرده بودم
 چون دیدن آن آرزو که داسنجه من دیده بودم اگر چه فهمیده بودم و بخاطر داشتتم بوی با گفتم روز دیگر
 در قی بیانج نامه شما من فرستادم و ز آن درین ورق فروقی سپیم و بذاک میسرستم و این نگارم

و آن مرد و یوم شروع یافته از مهر شما و عباس یک نگرانی میزد و نذران حافظ و ناصر شما هر دو تن باد
 فرایا و شما خواهد بود که نمی از پوست برده و هشتم حالیا آنرا که م خور و دوسم بی کلاه ماند اگر چه نگاریم
 اما انگشت ششمی چنانکه در پیشاورد و ملتان سازند و اعیان آن قلم و بجزیبند میخوانم اما انگشتی که رنگها
 شروع بر نایانند داشته باشد و حاشیه سرخ نبود و مهندا پیر و از نای نازک و طرازهای لغز داشته
 اباشد و تارهای زرد و سیم را در آن صرف کرده باشند و ابریشم سیاه و سبز و کبود و زرد و در فتن
 آن بکار رفته باشد و غالب که در آن دیار بنشین متاع زود و آسان بدست آید بچیند و بهر منشد
 و سوی من و در ذاک روان دارند و قیمت آن بر نگارند تا بهانخواستند نوشت بخوانیم شدند
 هدیه وار مغان نیست که ناخواسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد هدیه نمیتواند بود و از گفت
 من آن نسجند که هدیه از شما بخرم لایک لنگ اخذ یارم و بهر چه ناخواسته باشد از اینز رفتار
 بهر حال در فرستادن لوگ و رنگ و رنگاشتن قیمت تکلیف نمکند و نیز سلام من بشوق تمام
 به دست رسیده و سولانی مولوی حبیب الله خان بهادر رسیده الله تعالی رسانند و الله اعلم
 سبج آدینه یک و سبب ششم چهارم محمد قاسم حلیه جبری الیه نگاشتم و میراث خود و ده مرد می نمودم
 دیده من نشانی خواهر شکر که برادر و زرافرونی دولت و زی با و ویر است که ما را یاد نگارده اند
 و ما بیکر شسته و نو در این لال جبری که از آثار نامه موسسه رای چلی ترا دو سکین می بینیم که اگر می
 مولوی امیر اکبر علی صاحب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم دیگر چه نویسم شسته ایم که نیکان
 را بهای من باید نوشته و نوشته ایم که نوشته باشند در بین قلم و که شمارا فرامانده ساخته اند
 بهر گلی دیگر شسته اند را بهر آینه گرامی باید داشت و بادی چندا که در حوصله وقت گنجد نسجی
 باید که در کارها آن فیله نشانی خدام حیدر نام دارد و در آموزگار و زبان زاده بی پدر است دیگر
 فیروزه های که فیروزه سانی از آن میرا که علی صاحب میخوان پرسید مسوده روز نامه روداد و در
 نوشته آن چنانچه نیست که بیکر شکر و آن نوشته ایم و هنوز از رسیدنش نشان نیافته ایم که
 رسیده است بنویسند و در نامه میرا که بیکر شکر باز پرس کنند و الله اعلم الله تعالی و در هم چون

ایضا جانمن نامه شما میر است تا بمن رسیده است پاسخ جو بود و نه درین و زیاده نیز نوشتن
نامه درین نداشتی از روز عید بلکه از شب عید فاقان رنجور است و ما امروز که یکشنبه است و سوم
شوال است همان شدت تب فواق و اسهال است تا دیگر چه رو نماید و بمن که در سایه
دیوارش غنوده ام چه رو و قصیده تهنیت عید هم خوانده شد تا به انطباع رسیده است
فرمان شما بجا آورد و در بند ختن زین و ستام است اما حرکات که در کانه وی تماشا دار و میگوید
که سر مایه مریج آن نیز عطیه عین برادر است پیش از ده و دور و پیوست و صرف ساختن زین
افزونتر ازین است میتوانم دایم گرفت اما چون ماه شوال سپایان رسد مشا هره آموزگار
از کجا و هم گفته چون زین ساخته شود فرو حساب بفرست برادر است ز مندرجه و آنچه بکسب
بوقرار داده است خواهد فرستاد از اسد اند و بنام دو تن از فرزندان
پنجاب آن یکی سپهر مودی را مرد آن دیگری ماهی هایون بایه مرزا محمد خان و هما سایه مولانا
مفتی برکت الله که است ای شکر غالب شفته تو بوده اند هاتا خود را بصفت در ویش نوازی ستوده
اند خریداری دکان بی رونق کار نیکو بان است هر چند صفات حسنه انسان را از روی شمار اند
پدید نیست اما عدل و بذل را سر آمد نیکوی با شمرده اند چنانکه فردوسی فرموده
تو داد و دهش کن فریدون تو بی حضرت در باره قاطع برهان و مکران شیوه داد
و دهش و زبیده اند و از راستی و درستی سخن و دهش بخشدن اسکنین بختی تا به گیت
خواهد زیست نشاخوان شما و عا که ی تو نظر منشی و ابهر سنگه بهر که هر آینه باعث روشنایی
من باغیزان است خواهد بود و در شنبه بیستم ذی قعد ۱۲۸۳ بهیجری غالب بیاهمجه آید
نا خدا می شیرازی بخایند به تحقیق و آبیار گل و نهال و گیاه نافذای بزمیست آن محمد میرزا
والا به ۴ سوی من ناگرفت مودی آورد و بسم کل نامه را و ناگاه و
من است و منتم لا اله الا الله است و اگر چه شادم کرده من بایان که سخن کوتاه و مشکه میرزا
که مرا و نظر است خیر و زیاده و غیره در آرزوی بدم و است اگر ناگفته بدم و ناگاه

قلم و مهر و وفار و ادب و پیشه و اور و آغای نام آور که سخن در ستایش این تابو کش یا به مهری شریف
 است همانا خود را از روی انصاف بشیوه خسته نوازی و درویش ستایی ستوده است یا داور
 را قدر دانی انگاه پنداشته باشم که بر خود گمان کمائی داشته باشم از آنجا که از غر و جاه بهر
 داز علم و هنر نشان ندارم بهر آینه از آن نگه نبرد که سپاس قدر را خزان بیجا از من نگارش خیر را
 کنونی قاطع برهان نامه نگار و شکفت از خند چو این عدا و نامقبول طلیار و دشمنان هفت
 است دجی مرا مسلم نمیدارند و لغت را منی پسند دزان میان یکی که در زور آزمایی و مردم
 گرانی شیر شمرده و مار گزیده را ماند بی هنری شیره سری از باری نا آلی و از تازی پیچری شش
 چنان فرو گرفت که چون دیوانگان کف یارب آور و دوزان کف بدانشانکه تکر از بار و بوم
 فرو ریخت خواججه سنجیده باشد که چه گفته و ازین گفتن چه خواستم فرو مایه کنائی نوشت در آن کمال
 نامه بیام برهان قاطع را که یکی از عوام و کن است همه دانی نام گرفت و لب را که خیزبان فی
 پارس گنای نلار و یزبان خاصه بیا و دشنام گرفت مبالغه نه پندارند چنان اندیش که چون نشان
 در سینه کف بر کف زنند و از قوم نبود و در موسم هولی سوقیان به پلنگه ایره دفت زنده
 همان گفت بلکه لختی نماند از آن گفت حیف که گیتی را به داور یگانه سخن چون امیر علی شیر غنچه
 و چون مولوی جانی مفتی نیست تا این آدم بیکر و یوسار یا دافرا و نکوشش بیجا و کفر و فتنه
 یافتی ناچار بدین مایه خوشنودی که هرگاه به دشمنان این نگارش بی ارزش را نخواهند بست
 یا و بدست آن شعرا و سجع نشناس بهر ریش خند و می خواهد بود خود را تسه و آدم کلمه شریف
 از دوست همه آن میخوام که چون رسم نامه نگاری از هر دو سو بمیان آمد و بیکر این سلسله از هم
 و آمد و رفت نفس است و متوالی ماندنش های یکدیگر هر گرای و مهر در میان هم جاوید پای باد
 نامه بنام ناجی نواب میر غلام بابا خان صاحب بهادر علیاها و الا با یگانه و در
 قدسی عقیقه دل را توان و تن از روان افرو و الله را خدایان و کانهای بی رونق چنین
 سیاحت که در دینی اندوگنی گوشت نشینی را به نامه یاد آور ندی بهر سپهر و پر تو گسری تابش

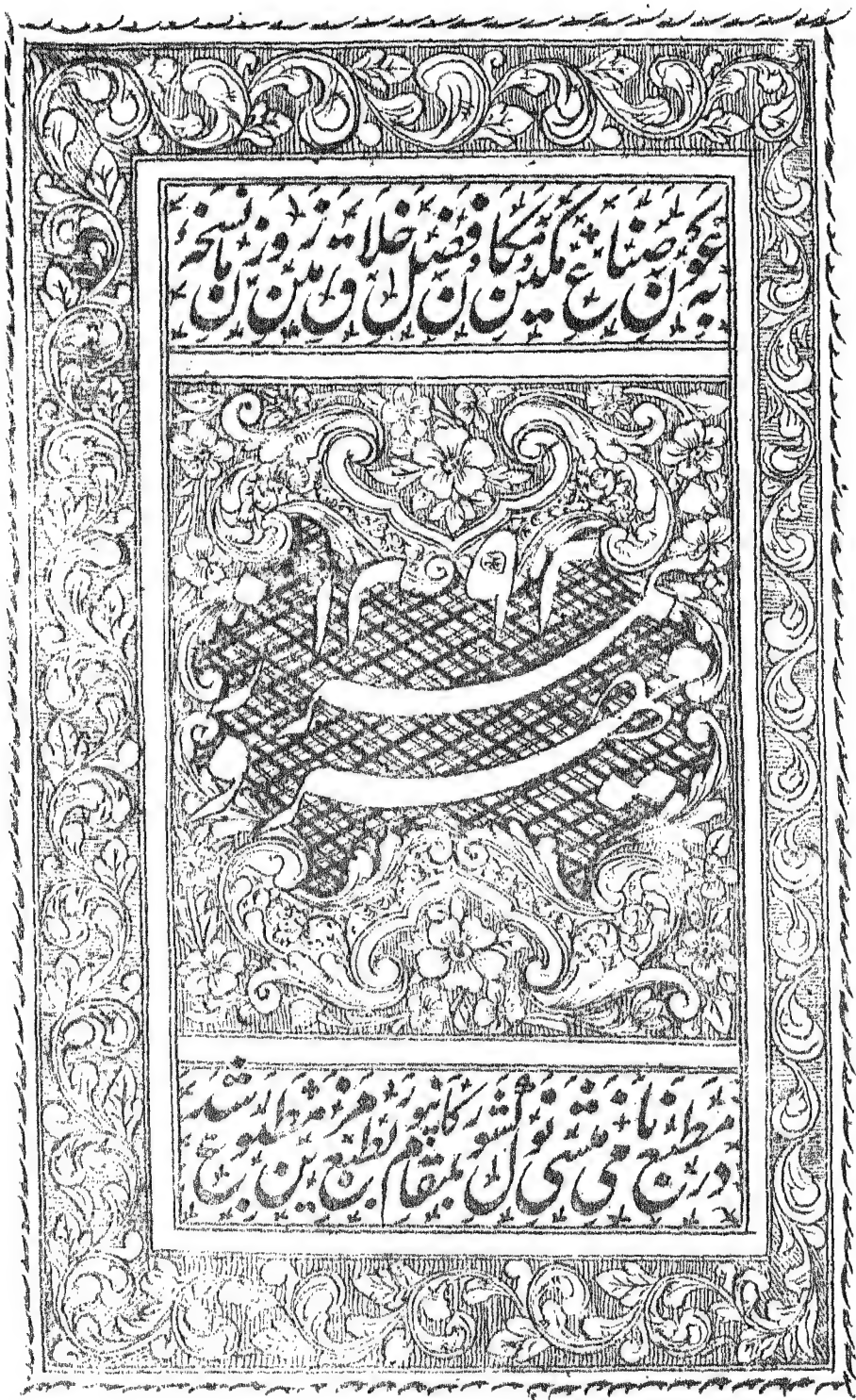
دژ خاک و سینگ ندارد و ابرو بهار که گل و لاله در میان را پرور و بر شوره زار نیرنگستان بار
 امید که پس در فهرست مخلصان غاص لاله نشسته شود - سیمان جهانگر را بر بند کران بر پای
 زمین بجای نهاده اند چنان کنند که دوش می زیر بار تیمار عیال نفرساید و از بنده اندوه
 آزاد باشد و اتم که یغین خواهد فرادانی محبت پرین داشت و السلام با لوف الاقرام و لوف
 هر طالب خلک که لب ۱۲ شنبه منتهی شده فقط او را جاوون کیا و لوانه هون
 لاکه لاکه شکر ہے که بین آب کی غایت او در بزرگون کی دعاست خوش و غرم هون او
 اپنی عزت و آبرو سے بسر کرتا ہوں خدا ایک وقت تک بیان لادے تو سبیل اکبر
 زیادہ کننا زیادہ ہے فقط نامہ نیا هم نامی مٹی نو کشور صاحب مالک
 مطیع او و دہ اختیار بنامیر دامروز سخن میگویم با کسی کہ دین روشن ناویدہ دل
 بہترش گردیدہ دیدار جوی اوست و روی لبوی او بر سر سولابین نامہ کا دوست
 بمن رسید میان مردم چشم و سویای دل تیز روی دادان ہی خواست کہ او را باشد
 و این می بست تا ہمہ بر باید در میان آمد و از پیشانی باز دہشتم تاہر کی بہرہ گرفت و شتی
 پدید آمد دیدہ را فرغ مبارک دل را فراغ از زانی و دربار ہی زبان لب سخن گفتہ ام سحرنا
 گماشتہ اکنون کہ دل از ناتوانی سگالش بر ہی تابد کار بر خود آسان کردہ ام و ہر چی می باید
 در اردو می نویسم گوی گفتار و در نامہ فرو می پیچیم و بہ دوست میفرستم تا شا کہ در اردو بیان
 نیز سخن آرسے و خود ثانی آئین باشد آنچه بانزد یگان توان گفت بہ و در آن نوشتہ میشود و مالک
 گذارش مدعاست و دیگر هیچ + اینک فان شما پذیرم و در نامہ پاری ایستہ بہ نازی سخن گفتہ
 ستہ نسخہ و رنتر و ارم پنج آہنگ و ہر نمونہ و دست بند شکفت کہ در کشور نیز مردم این نامہ ہی نا
 ہستہ باشد اگر فوق نگارستن نگارش پاری از ہر این سواد ہا را فراموش نماند و خود شکام
 است کہ با کافور و کفن کارفتہ شخص و پنج سال ز ہستم و پنجاہ سال سخن گفتہ ام از ہر آغاز و خجانی
 ۱۲ رسیدن او و اخبار از آن خود در ہر ماہ چار بار و رسیدن از رازین و ہر سال و بار گذشتہ

منظور است به اقبال نشان میان داود خان سیل و عاصیفرستم و دوستی گفته ام تا بار
خونی چند نوشته و همین که می آر و بسوی شمار و ان میدارم گماشته و روان داشته چهارشنبه

۱۱ ماه جولائی سنه ۱۲۸۵ عیسوی

خاتمه بنج آهنگ

یزدان داند و مدعیان دانش را توفیق دهنده اند که خاتمه بنج آهنگ سید نامه مسلک
و شوارگر را پارسی آینه به تازی را بیدام دلا و نیز رفتار پیروز است در بنج شست سالگی
که او جزو در بازی و کل و در سخن طرازی گوشت بسازین نهاد و نیز نظر فروز آمد از دو سال درین
آن بوده ام که گماشته های گوشت را نیز بشیوه رایان فراهم آوردم و دیگر در خانه فرسائی اند
خود غائی فروغ نام درین روزگار که بنین تالیون بگریه نهان در دو صند و شکار و شکار
روشنندل فروغائی که هر روز از زم گشت و شکار تو گشت و شکار نام او را بدین میران نشان
نام گزرا افتاد از اینجا که در پیش نوازی خوی امست به کلیه احوال من روی آورد و ما
دیدارش خود را چشم روشنی گفته جمیع نثرهای پیشین که این محفیه یکی از آنهاست و اللیلا
تالیون فروغ آینه بسته القاب ضیاء الدین خان بهادر آن سپهر خود جا را خشان نیز آن
سروری آفتاب رخ سپهر و سر سپهرین و دانش دولت یگانه آفاق بهر کمر و از روی
جنت من اگر چه دوست ارطوی و سن فطاطم بود و بپایه ارطوی من سکندر من بنج
گرفت با خود به گمانی و تا این کلام نام طبع را به پیرایه طبع آراید بر دقیقه رسان بود
با و که درین عبارت از خبر و خبازده و از کل بنیاده مراد است همانا اختارت به قاعده شماره عدد
و چون دو سال بران فروغ گردد و خبر ده سال بیکدیگر و بنیاده سال فی فی بیکدیگر بنیاده
سرایان پارس به نواد گشته ام اکنون آن روش فرو گذار گشته ام پس با فی الضمیر که بزرگ
نزدیک و در خضه باید و او در زبان آرد و آن هم سرسری و از تکلف بری رقم خواهم کرد
تا زمانی آسان گزروند غالب بریدم از همه خواهم گوین پس کنجی گوینم بستر خند و خند





بسم الله الرحمن الرحيم

آغاز بهر گفتار که سرانجام آن در اندیشه گذرد و سرانجام هر کار که خرد با آغاز آن ره بر بست
 و او را دانی بخش و امانی سپارد و از بر کنین را گماهدار نکوست که بهنجار رستی و پیوند درستی باز
 هر گونه ستایش از هر سو بهمان بسوی اوست زین بخشایشند و پیر توستان کشایند و هر چه در زمانند
 ماه نیم ماه آریبند و اگر سخن از بلند می سپرد و میان اندازند انداز ده دان دانند که آن بلند می
 مایه نمود و گیت و اگر هر را بر خوشی گشت نماند از اندیشه شناسد که این روشنی است
 صیقل آید و شهود و گیت چینه چینه کردن بایر وی هلال به بر تو افشانی ستاره های خام از زنده
 بهمان آریانی نشاط و شادمانی اشاره و گرداب رنگ گردیدن گردون بهرج خیزی شفق صبح از در
 پر کار کشانی نقشینه قدش نگاره سبز هزار آسمان در اطراف روضه کمالش شکسته
 و شمیمستان آفتاب بر اوراق مصحف جلالش نشان ثمانی در وشت طلش از نقش آبله که خاک
 نشیند جاوه رنگ امیزان با نوا و گهر سازی دور و آو خوشش از قهر گردادی
 که با او خاک انگیز و غبار باغبان آسود و مال طاری قدر انداز فضایش را در تقدیر و وقت

چشم بینش تیر و دکانه در کمان فی و آتش گیتی سوز و تابش اور تفریر سوختن بنای آفرینش هیچ زبان
 نمی زبان فی نظم آن همه و بی همه و با همه و با همه تنها و به تنها همه و بسکه ز خویش آئینه و پیش او
 جلوه هم از خویش فرا خویش است و خواست که آوازه لبها ز افکند و طرح شناسا که
 راز افکند و از رگ آن تار که بر ساز نیست و از فرم چندیم باز نیست و خطه آواز که دو دوش
 نیست و دیده شناسد که وجودش نیست و گوش و صد غمزه زبان پی برد و راه بخل و نگرده
 فی برد و سامه از رنگ خبر داری و با گل و سر و پیش کار فی و دیده و صد پرده و کشاید
 همی و سوی گل و سبزه گر اید سپه و بوی که فی چشم شناسد نه گوش و از بکر شامه و بخت
 خوش و هر چه درین پرده سر اسرود و از ره هر چه به دل در رود و رنگ بگر و چشم
 آواز گوی و هر چه بشناری هم ازین ساز گوی و ترک دوئی گیر که نیردان نیست و این همه
 آثار وی و آن کلیت و سلسله ارادت و بندستان بجز ابهای پریشان سودا و دکانش
 بدانان درست و نه پیش مغرور گستان و تشبیه دلمای بخت و بخت بگر خستگانش بدین
 آئین نیست که اگر از ان گفتار در حلقه دم و از ان اسرار بر صفه رقم زنند و شنوندگان مشام
 در شمیم سنبلی و نگرندگان را نگرند و در موج رنگ گل غلطه و گشتگانش بمرگی نموده اند که اگر بخت
 آن پرده به سیمیا بدر و درازی غریبه بیجا نه چوب بلیبند و در خستگانش از زخم و دق نبوده
 که اگر بفرض آنرا در اندیشه رویان تن و آو و رند بگشت است و دوباره و چشم خوش از
 تمتمن سپاس نهند و در میندان دل آزرده او را از ان کی که درین ناخن فرو رود و زخمه
 سائر روان و تمیدستان بخود فرو مانده او را آن عقده ها که در رشته کار افتد چون اندامهای
 سجده ای پی یکدگر و دان و حور جالش کف پای دامانده گان ریش خساره فرسای و هیچ
 تنگ شکیب تند خوی او را بفرقی چاره فرمای دلمای خوارش و در بزم لبس خوشی که در شمشید
 برده و فی سوار نشن و عوی و خوش روی گوی از خورشید بیجا صلاش به باز بچه با و را بر
 سلیمان رگبدر بسته و شوق پیشانش به شمع طائران قلندر اشپیر نظم مناجاتیان پیش فی و غار

خواباتیان را بدو چشم باز + اگر مومنان در پرستارش + و گر کافران نیز ز نهارش + بخش را
 ز جهانها غباری بلند + بخشش از خال بر و سان سپند + شبستانایش ز می غازه جوس +
 بیابانایش تور تازه روی + ایشش ز بندی که بر پای اوست + سگالد که بر تخت صین
 جای اوست + شیدش بخیش از طرب بهره مند + بجز چشمش ز نفس نباشد گزند + فرزند گنج
 راهبوی حق پیر دمی با و پندار کوشش عقل در سر + و بی خبر که به پرواز مرغ رسته
 بر پا بر آسمان توان پرید و دیوانگان را به سودای خدا جوی و لوله شورش عشق در دل +
 و غافل که باضطراب صعب نیم بسمل ره توان برید خدائی است نه که خدائی کبر بای آلی است
 به خوغای شاهی چو انودهای بی بود و بیستی پرستیم و چرا بهزار قبیله ناز گزاریم چو اودیه را
 بدریوزنه نگاه مهر در فرستیم + چرا به پرستش اصنام خیالی روی آرییم + هانا چون خنیده ایم که
 در قانون اشاره از بهر رنگ شکستی در رنگ ستاره از مهر محمد زبانی است که انگ
 شکستی محمد را به زنجیر بستن اندیشیده ایم نهایش گو نه گون باز بهیای رنگ است
 پرده خیال و حقیقت بهر مکی ذات کدام رنگ انقلاب رخبت که در اندیشه بیکد گشت
 خوردن از برای آفریش درین بگذرد که دستور تواند بخت و خشنای فرزند مهر زنده
 منحصر در آن است که از بر تو بر تو ره رود نه موقوف بدان تصور است که از آب بکیریا
 آشکار شود و یا بش تانگک نجات آشام لا از گرداب اندیشه نفی شرک فی الوجود سر کشد
 تا ماسوی الله را که با نیمه آشوب پیدائی خرد در اندیشه موجود نیست بدین در کشد و مطلق
 در قدم پیدائی سلیمان راستی به آه ازین عالم گشت و چشم دوری است
 مهین جریخ بر فتار خاصه خویش از خا و رسوی بانته تیز گرد و گردیده گندم ای گیزد مغز
 بشرق راه نور و دیوان به وید بانی سر فراز و مشرقی بفرخی دانش آسود و مرغ به سید
 گیتی ستان و آفتاب چشم روی عالم افروز و زهره به ترانه باروت و عطر و به زیر
 زبان آورده به شیروی سبکناز آتش بهمان هوز و باد جان آسانی آب روان به و خاک را عشق

بنام بالماس و پا قوت در آرایش عکس مکه همدن و نبات بشکوفه و میوه در آئین بندی قلم و
 شاخسار گام سنجی گور و گوزن بر زمین بال افشانی تدو در لاج بر هو اگر دوش پیمان ای طلقه
 بنی اکوم و روانی برات و نستن از و آوازه پیدائی برگ و ساز و رین قلم و نازش جهان پان
 فروخت کشتور کشائی و لشکر کشی و ورز نش پهلوانان پولاد باز و لغن تیغ آزمای و خنجر کشی بخت
 نگاران بنا و ک غمز و در انداز بگردل و وقت و وفا پیشه جان سپاران بشعله و رنجه زین
 تا آسمان سوختن سیه شان چون جانی که از شراب و مد کاسه و رسبوی شراب فگنده و حق پرستان
 بیکر و اربادی که بر آب و ز و سجاد و بر روی آب فگنده فرسودن کالیدهای نازنین نهنگانه
 گور و باد و رفتن سهرایه پندار تو لکزان بهمانی مار و مور بازان اجزای فرسوده پراکنده بیکر گستر
 و بعدای معلوم سر سیمیه سراپا بر سینه از خاک بدر بستن قیام قامت اشخاص بوار و خندان
 باغ انجمن پس و پرواز نامه اعمال بیکر و در غمان شاخسار از یکنی بسیار هر کس بهشت
 راجوی شیر و آهنگین از هر کنار روانه و نوشین بر که لایالب فی ناب و میانه جوران
 بدلیائی نهالان از با و کجایش آمده و سایه طوبی بر قصه و شاد و شش رسته نگاران شاد و کانی
 طوطیان و شکرستان افتاده بر لب کوثر و در تو شاد و شاد و ترنخ و آن زبانها با هم خوشک
 و تر سوز پنهان و پیرا گذارد آن مار و کت و هم و ششهای و در دیده و دل رفته آنگن و درین
 و روان و وزن انداز فرقه را از گری خوشش یا لایق است تر با با لایق است و طایفه
 را بشو میوه یومند این انفس و گر و فغان و ناله و عاشقا که انیمه انبوتی پندار کثر و بهشت
 حقیقه رازیان دارد و هیچ شے از احاطه و اندک کل شے محیطه سر بر آرد از عالم اعیان چه
 تا صورت مشوره مختصر همان ذات و احدیت از خویش بر خویش جلوه گر مایه ای کرده تا بتر
 گفتار بسیج + و زلف سخن کشوده راه خم و میسج + عالم که تو چنین دیگر شش میدانی + و ذاتی است
 بسیط بسیط و بیکر و میسج + ز فرم نه نعت روزی از روزها بهنگام نیمه و ز که پایا و زنگ
 خسر و انجم کاوی خط استوا بود و به نمایش فرقه شکوه خسروی از روی شمار طالع وقت و تد

عاشقش جابو و بسکه از فراوانی فروغ رازهای نهفته بهفت سپهر بروی روز افتاده تارگان
 گرد آفتاب چون پروانگان پیرامن شمع وادبال افشانی داده تاگاه در جستجوی خضر بدان
 سموم خیزد و شست راهم افتاد که تما جاده راه و نظر آورم از لطف یک تفته هزار آبله بر پاس
 همگام افتاد و دران بیابان هر دو فلک محیط از گداز زهره خاک موج زن سیمای خوی اندام
 ره روان از هر سوسوی آن قلزم روان از تاب تشنیکه که مردان آن بادیه از شعله رفتار در
 هماد خاک بی هم زده اند سایه چون زارع نیم بمل در قیدین و از نهیب گلبانگی که تنز گامان آن
 راه و مبدم بر قدم زده اند سبز چون طاووس خالفت و پریدن کرده نار چون گوی که در نورد
 بچوگان بانی بیدان کم شود و دران پیشه خوار افتاده و طبقات و دوزخ بصوت غاشاک نموده
 که از کار و اینان صحرایماند و دران ماهیر کنده افتاده و دران همگایو بسکه از کوشش قدم بر هر دی
 دم گسست بروی خاک و در بر تو صحرای نفس نیره با صوت ذرات نقش بست
 تنگانی از جگر دژ و نم بردن ندید و بودی که مرا بار و رگی افتادست گفته این مرحله که
 هر که و بادش تشنیه روی را محمل است و هر ذره خاکش برق جلوه را آئینه اگر غلط نگفتم و او
 سخن است که جولا نگاه فکر من است اگر از پیشگاه خرد خرد و پیوند دستوری بافته باشم
 نفس نیره های برگشته را بهیم پیوسته جیل المیتنه تافته باقم که بچشم دشت رسنگار
 پیچک است آن توان زرد و یاسید هتواری دل و دران توان بست همانان کین دشت دشت نیز
 دشت و آن نسد اخ بیابان را فرخ خیابانی نیز بود خوشا بیابان که رضوان از رفته
 جز به گشت آن بیابان فرو و نیامده و نیست خیابان که طائر سدره کم از صدره و دران
 خیابان نسد و نیامده باغبان و بروی من کشا و تا بچمن وی آوردم خضر را
 خویش بمن و او تا بهای سر و گستر دم سایه دشت آرامش جای خند و تندرستی یکله گاه بریزد
 راز بصد نه از که شمه و ناز در نظر م جلوه گری ساز که دند و بهدران جلوه گری بسز دران
 آفرینش ترانه آغاز کرد و دود و دود که از سوزد است ابری بود که جامه باغزاری تواند کرد

و هوای پروذر از که در تنه پید باوی بود که ابرسیه مست را بطواف تواند آورد و ابرگیاب
افشانی خاست و باد بنالیه آمیزی سر و شش به آن یکاد خوانی نشست من به نغمه گری گاد پیر
نفس دینده های نیم نافت بر وین را بگلده مستگی بر آوردی و گاه به نیر و آفتابان بهرم از نیر به نیر
به مینا آورد و می پس از آن که ابر را غم فغاند و پا و رام سر شست را لب فرسود و در لک شمشاد
بدان نازکی و نازگی که پنداری این شمامه همان صورت فرودست که پیش از ظهور و ظلمانی
جاوشت در عالم شهود وجود گرفت و سواد مر و مکت او نگارشی و دستایش ستود و همان قزینا
مکتوب الیه توفیق و ما را سناک الارجیه للعالمین بدستگیری کماک غنبرین لباس بروی معشیه
کافور فام صورت تو و گرفت آنکه طغرای بند گیش در سر نوشت اندیا بر تو قیامت نوشت تمام
و داغ غلایش در سیاهی اولیا با نور ولایت تو ام **نظم** ز سبزه زلفان برده و نه بر زده زلفان
قد آنجری سر زده و تنهای دیرینه که دگر + بوی ایند از خوشش امیدوار + تو نه زلفان
سر شیشه + ولی همچو مهابت در شیشه + جمالش دل افروز در عیانمان + خیالش نظم سوز
یونانیان + به پیو ندیر اند فاکیان + به دم حرز بازوی افلاکیان + آب یوان بر شونای
خاک ریش زنده رازنده چا وید ساز و عیسی مهدی باد و شش جان در حق موده اند از
بطرف چینی که در آن چشش به محبوبی نشانده اند نضر سیره بگیا به و بر شش چینی که در آن
بهمانی خوانده اند از فی کوی طور پیر دانه که دکان کیش را از انجم و طاق و شش بر پا و شش
که همواره و طیر اند و همچنان بر جای مانند جوانان از و شش از افلاک و سنان ام نیر را
آب پیوسته یک پنجاه و نده و از خط و اندر به بر نرد و ند پویندگان چاه و شش سینه و شش
بهشت چون سایه بهایا و نخله طوبی چون خضر شش و و تا هر قدر که بیان جاده و شش
واده باشند بسایه ریزیده و دیر سیره گام نهاده باشند انداز و دانان لایق به
اگر مثل آرزوی آرزوی مثال بدان پروازند که هر آینه آئین پیوند جز بیکه که در خیال
عالم رفتی اندازند تا تو بیت را بچینه قارون تمام نه نهند و نور خاک را با و نیند و حوت

ای قرار نهند بکد و غمی اندیشه کار از پیش نرود و بنای تصور عالم در عالم تصور تمام نشود و پیشانی
 همه خلق از خدا به تشریف استی تا مدار و بعد از خدا بر همه خلق بخیر و اندی نرود و اگر همه دکانان ابدان
 و غمزدگان را بیاورید و سهامیان استانیان سر و شان مفتحه کوشان خاک نشینان دراز پیران
 مفتوحه فرمانروائی سلیمان را چنان خوار داشته اند که پنداری سطر نقش باری صورتی نماند
 سلطان عرش را اندیدی که در عالم فرض محال نیز نشانش نیست اگر دست جز شکست طلبان
 نگه نشانش نیست قطعه مطلع آدم عالم محمد عربی و کیل مطلق و دستور حضرت جبار و پیکر
 که در چاک کنار توقیفش و دو دین تادل خضر و جبر حیات کاری و شمشیر که در پیران
 به پیران نیست غارت آناری با قاعده اثرش بر قوام انماک و بشکل عیسی از آدم و
 افغانه که مش در صفاتی آفاق و بران روح نور اقصای جانور ساری و دنیای شش پیران
 و دنیای از تنگی حوصله معجزه تماران بوده است و در هر سر شش پیران و در هر سر
 روزگار ان بوده است مردن آتش تر آتش کن پارس ریختن نگره های کاغذ کسری و در
 سرای تیندن عتبات بر دهنه غار و بقیه نهادن که در دوران هیچ نیفتادن باید بیکر
 بر خاک و پدید رفتن حلقه کمر بند از میان سخن سرودن سنگ و عاده پیوند نخل را زلفتن
 با عیاد و حرف زدن گرگ با ششبان بلند گشتن صدای شیون از ستون روانی پدید رفتن
 آب از اناملی سر سجده فرو آوردن شتر مست و وزبان گفتار کشودن بره زهر اندودن
 شایخ خرمای سلام و زنده گشتن مرده بدعا از آثار بزرگی صورت آن بزرگ معنی و صورت
 که صورت پیرستان را از بهر مشابهت تجلیات الهی در عالم صورت ضرورت است در دنیای
 را به گشتن که خبر خدای را نه بدین نتوان دید و خبر بدلی که خبر خدای را نه دانند نتوان دانست
 حقیقت یکسانی ذات که بسوختن خار و خاک ماسوی الله آتشی تیز در دل دارند و حدیث
 دل افروز بر زبان تاجر چشمه است گریه سنگامه درین حلقه دم از فشار زده اند از تقویم
 پیوستن دو قوس نقش دانه بگردش بر کار زده اند آنچه درین اثره پایه پاییز جویید

بر گرداننده است ذاتی و صفاتی و انسانی و انسانی است این سخن را بیا که یعنی نبوت آمدن
 راز داشت در داستان نظر از تفسیر معنی وحدت اناری سر آغاز داشت کسب کسب
 او را این انگیزه بگذرانی که از حرف وحدت انسانی و صفاتی هر دو سوی دم و بهر دو
 جوهر و اشتی سطر که در شکر خنی و بی از صفی اندیشه پیر و ان بسته دران بر دو شتی و یک شانه وحدت
 ذات بهنگامه پرده از رخ بر افکنده ساقی خنجره عرفان را وقتی پر زور تر از ان باد و شانه کانه
 افکنده جانان که در شکر ساقی این صحنه مخموم به دور این نرم آرائی خواب ماست که بوشن نشسته
 اظهار حقیقت ذاتی و اقلش بگوای مهر نبوت خاتم انبیاست آری چون گزارش راز را در
 نگارش انجام دهند و نشین نشانی از خاتم بر خاتمه نهند نامم بقیش این ایزدی خاتم که در
 اندیشه نامه نگار نخستین رقم سمت و در نور و نامنه از باز پسین حرف و صحنه طرازی است
 صحنه طراز با قلم و ساز و بیان نامه فضل و کعبینه راز چنانکه سواد و السلام در مکتوب عالم
 سلامت انجامست در مکتوب ملل ماسته فرخنده اسلام همان بمنزله و السلام است و قلم
 بنی را دو و بهرست و بنوی خالق + یکی سوی خالق و گرسوی خلق + بدان جوهر حق بود
 بدین وجه بر خالق باشد مفیض + و یکی گشته بر تو پدید آید + با نور حق مستنیر از بهشت +
 بود و دشمنان بر دشمنان گری + یکی پس از مهر نام آوری + برین جاوه جمعی زیویندگان +
 بسوی خدا راه جویندگان + شناسای پروردگار آمده + پس از انبیا و شهادت آمده
 هر اختر برین آسمان نور دین آفتاب است و هر گل درین بوستان گلزار گشته بهار بهمنهانی
 کلمه ارغی گوی و همه بهدی میباید قم با فون الله سرای در و جد یا بختی بهر هم آورده و در شجره
 اسرار ایل هم آواز کی چون سیمای که بدریاری آرد از مست کف بر لب آورده و یک چون
 آفتاب که در حجاب تابیده رود از نظر خلق پنهان فرشته دستور المعی ملت احمدی فانی است
 است که فرد فرستد آثار وحدت حق است و یک صفه از ان ورق اسرار حقیقت نگاشته اند
 و بدر و ایشان دل و دانش و گذشته در صحنه و گرا حکام شریعت بنیادش آورده و انبیا است

و کار آگاهان در خلوت از ان پادشاه فیض انداخته نظم محیط بخشش و دریا گفت و خیال
 قمر لوی و فلک خرد که دستاره سپاه ارباب تاجوران خسرو جهان جاده و دلیل راهروان
 مرشد خدا آگاه فیض آگهی آیین شناس سیر سلوک به فرخنده وی از رشخ فرای و ده است
 و جاده و دمی مراقبه صورت نمای جو هر عقل که مشاهده نیر و فرای نور نگاه و نهج علیل
 پذیرد و ما بهتاب زهر و بخلق بهره رساند چو آفتاب باده و دعای دوام نزد جهان شناسان
 را و روز بان و پروانه التفات نگاهش فاقیان را حرز باز و صفتش بر بهر دهن گشت پند
 سبکسران را بریت تگرگ بار و شوش از پا آوردن بنای کلین گرانجانان را سبک است
 مندر و در موبش بیادگان را بهر روی و جنبه از پید کرده هر بر روغن و حیران
 و در محفالش ازادگان را بهی گشتی از نه لال کوثر باوه دریاغ عنقای قافه قدش
 از فرساده خوشه چرخ و اندام بین خاتم دست قدرتش را رقم شاهنشاهی و طهر
 ظل الهی بر کلین کار سازی عدل و امان گسترش بسکه ویران و آباد را فرو گرفت و سازگار
 اند اجزای آفرینش آینهان بدر رفت که اگر صهر نشهر خور انداز و چراغ چون لاله بدیدم باونگ
 نه یازده و اگر سبیل لشکر بدشت را ندگر و باد چون آسمان بر وی آب گریان ماند قطعی تیغ از آسمان
 که در احکام طالش سسم الظفر خط و پیکر گرفته ایم و هم پاینده که از شرف با پیوسته کرد او
 خود را به کیقباد و برادر گرفته ایم و صدره بران بر باد و رانجه نندگان و محمود و سجیدین هر
 گرفته ایم و صدره دران حرم بهاس کینه گان و نوشایه را به روی نوریور گرفته ایم گرفته
 کنند قبول زهی آبروی ما بهیعت بنام او و سکندر گرفته ایم و جرات به عرض غلامی فا
 نکند و پروانه و کالت قصه گرفته ایم و سلطان بو ظفر که زانش بهشت قاق و مفتاح باب
 سسم مظفر گرفته ایم و گردان البرز گروه لشکریش را در ستیزه آویز و زرش پهلوانی فلک
 مکه کعبه ایضاً و دندان و بر زرش دعوی همه می در روشنی بارای بیضا فانیاتش مسیح
 بر آفتاب خندان لنگر علمش نمای سنگین که اگر بنش گران آفریدی دل زمین بر جاده نهند

و ما با دشمنان چه گنجائی پر نداشتیم و لنگر گشت مصر صحرای شکست جبر غم + دانا خورد درین گنج
 چه کار کرد + پس از پنجاه ساله آوارگی که تیزی رفتار من از مسجود و تپانده گردانید و غافلگاه میکشید
 سخن گسترده آموخت بدان در غم و دم آوردند که تو تیر چون حلقه شیشه بدان در داری و نتوانی که
 بیکدگر زد و بفرغ از آن فرهادی که فریدون را بفرستاد و گری دل آخر دشت + و در آن
 دیده بر داک + دیوار کاخ والا پایتیه هاسایه بیدار دل دیده در قدسی شربت برینی گهر جاوه
 راه سیر و سلوک و راه نمائی حاد که فقر و فنا محو مشاهد شهود و شاهین مولانا محمد نصیر الدین تازم
 که هر که بسایه آن دیوار بیاویز آتار گام زندگ گفت که سایه خویش بر در فر و سلف انداخت
 آفرینش بر زبان پیش + ابوی چشم روشن ترانه منصور را بگوش حق نبشش با نیست فرماده بریز
 حق گویش بکار داشته باشد اگر دیگران می آشام بوده اند و خواجه میانه آشام است آنچه دیگران
 را تم است او را جام است در همه خلق از همه خلق بیکران + و با همه خلق چون همه خلق در میان
 تاهاسایه اویم سپهریان در سایه میسند + و تا خاک نشین آن درم فرشته گان در شکاف میسند
 در دل و دیده روشنشان بجا میست + و در سحر ماه ستاره پای من + درین گوشه گزنی خوشی
 نخست است چندی که بر من از بالا فرود آمد + و در وادان خستگی زمین بوس گهوان قدید و خداوند
 دولت روی آورد و بخت از خواب جسته و چشم روشنی گفت و رضوان ضاموی آمد و جبرخ
 رفته غدر خست روزگار از گذشته بلی طلید فر و نو میدی از تو کفر و تو راضی نه بکفر + و میدیم
 و اگر چو اسیر و ار که در کالبد خاکی مزاج چون بیکر گرد باد و جانی در میان نیست این بیکر و دریم
 شما شادار و مگر غنایب کشش انصویم + که بپوی گل ز فریده از وی نتواند و میدید + یا سحر و جبر
 که از زمین با دستانه یار و چسبید سگ پیوند نشا ط کمن شد و خون از دل همچنان بکیناست تا بچند
 ستود بود و چه مایه بزرگ بسته اند + شبی بادل دیوانه که چندی از من بپوشیدند است گفت که اگر بکین
 نیر و قای به شاه ارم کارگاه بارگاه عرصه دارم که آئینه رازم را میباید + و در سینه من طرازم
 میتوان پرورد گفت ای نادان این سخن از جای دگر بود و هنگام آن گذشت اکنون اگر بپوشید

بانی بسته ام مرهم می توان نهاد و هر دو ام جان می توان بخشید ریاضی ستا هر چه دایره بی آید
 دانی که چه ماه به نظر گوی آمده ام به آیم که محیط را بجوی آمده ام و گنگ که چهار را بر دو می آید
 اگر چنان که به دوران توام به روزگار فزاید همیشه بودی همیشه بودی و گنگ آید
 و اگر بد انسان نه شنا خوان شهر یارم فرخ فرید و آن راست بودی و فرید و آن صحیح و ستار و گنگ
 و آن نخس که زشت آتش افروخت و زشت آورده و اگر من بدین دم و زشتان جدا داشته
 آواز بیم من زبانه نزدی و از ولفری به ان من کس نشیند زنده نیردختی و من بدین فری
 بخت که چو تو خداوند کار شرمائی دارم هر قدر بر خوشن بنامم به او رسد که دم تو نیز بدین
 که به بهنگامه بنام که به خالک لب بنده آتشین نوائی داری اگر با اندازه مهر واد التقات به
 های مرد که دیده من باز کرد و دور دل بروی من یکشای گوشت و عود بهمانی چو
 صاحبقران نائی به فرمان آن شهر و دیول گنج را صد به سیم و زرد لعلی که نرخته نایب آن
 خواهیم که دیده و مان را دستوری دی تا از ششش و کوشش نرخته و یکبار گفتی مرا با کلام کلیم
 بسبب قطعه چشم کم میگر که چه خاک راه توام که ابروی و یارم درین غلظتگاه و گنگ
 که بدین غصه های به افرا سا و مهر فکر که بدین غلظتگاه و غلظت غلظت من بایه داری فکر
 و نطق من بو شش عیش ای خاطر خواه و با از فیض مباد فر و نم از او ایست که بود و ام
 قدری دیر تر و آن و رگاه و نزول من بجان این یکبار و دوست و ظاهر و سر و سر
 به شش و بهیاد و غن نکت سر بیان اگر چه سکنه و چو من بخوئی عهد توام خوشن گواه
 کنون و شاهی و من مرغ که قوال تعال و گنگ و شش و شش و شش و شش و شش و شش
 چه نسبت من نظیری را و نظیر خود سخن هم سخن کو تا و شش و شش و شش و شش و شش
 خویش اگر خود گزاف نباشد و گنگ است به شش و شش و شش و شش و شش و شش
 آخر نه تا هم که همه وقت خود هیچ شمری و گنگ به روزه و گنگ کانی به روی و شش
 ذوق به گزیدن این لافکر که به گزیده هست مرا از من مجبور و قاصدی به روزه و گنگ

و آهنگ بنجرش و ریشش آورد و با جاذبه عطف و شایسته ای که قویع اقبال قبول الهی شد
 روزگار که درفش کمیاست و دانشور عظمای گانه را بسوی خویش کشیده است که سر تا سر آفتاب
 گردش عاجز و خویشتن نتوان گذشت و در یگانگی و فرز انگی کارگاه امتیازی از جهش و ستار
 چشم نتوان داشت و آنکه چون هوای شکار نگار انگیزی از رخ شیشه اویز نگار و زین
 است و چون بیت همداد انگیزی بعضی بهر جانفشانی کشیده است باز آنکه به نفع گیری
 تار جاده اصل سکه خاک بسته و میثاقین بشده ماه نشاد و در جبین و ریافته چند گانه
 در آن سخن کنند و چه میداند و گفتن همی تواند که غنچه گل یا آنکه نقاشی نیست چرا جامه بر تن بپوشد
 و نرگس یا آنکه از خنای نشانش نیست از چه رو آب به فی منور و لیسکه از آئینه و نگی
 و یار سالی و دانش و دوزگار خشم و کام زده و دانش واد به آئین داد و دانش
 جز و آئینه رای و روی نموده و مگر این چهار فروزه چه فر که مردانگی و پارسائی و دانش
 تمام بر وی و از آن در لسان و بلفظ آن را راجعه تعبیر رده و شجاعت و عدت و حکمت و عدالت گفته
 شده و چهار چشم یکبار است سپین بهر آب بهر خضر می شویم و میگویم که آن فرزانه کیست که این
 ستایشش و بنور اوست و فرخ دستور کار شناس بسته کیش و گرامی راز و ان فرخنده شود
 به نصیر لوح خنود و نظیر دیگر نمانی عقل فعلی بهال کیهان اندیشه جبینش بهوش عطار فطرت و سطوح
 قافیه ایون فرنگ استرام الدوله معتد الملک طوق الزمان عمده الحکما حکیم **السلطان**
 بهر او و نبابت چنانکه هیچ که مرده را دیدم زنده که وی اگر زنده را خرد و هستی افروزد و با این آفتاب
 همه و آن توانا نشانش است و استی بود و باز گشت روانهای آزاده از پیکری به پیکری که در پیکر
 مایه استی از یکی به دیگری اگر در شمع رو ادوی گفته که شاه اسکندر است و حکیم ارسطو همانا بلندی
 سلطان و هر آفاق چشم داشت که چون نمی را به یاد و بیانی شمره آفاقم بگردار گزاری
 گماشت من خود از آن رونده دل و زبان این بیدار مغر آئینه وار دل و زبان شاه است
 و انم که آنچه عمده الحکما در نیاید من فرموده فرمان شاه است فرموده پادشاهان انشا الله

[illegible]

جلال الدین اکبر پادشاه تاجیک آرائی این پادشاه بود بدین اندک که راز دانان او در نمایش سپه
 این فرد بر زبان رود و فردان که ز آدم محمد است و از دشت کاقرخان به دست روی
 حکیم و خدا خوانان را در دعایشان از یزدین منبر است تشویش تا خدا باشت بهاد شاه
 با و نگارندگان جلوه را از پیش فروزی روزی با و که این نامه را بر سر توستان نام روی
 داده نگارن نخستین را مهر نیر و ز گزاشتن زمین را ماه نیم ماه نام نهاده ایم و در
 روی خواهد داد از آن فصل باید از جد اشتناس به سر تو تعبیر خواهد رفت در بخام که از مهر بر تو
 سخن بهیرو جانبیه فرو گذارن سخن را این داد است قمر و پیرا به اگر گام زخم خورده گیرید و در
 راهم ز درازیت به پنهان نگاه با پیاده راه تو ام است و اقبال پیشرو و مهت به مقدم از آن
 راه که بسیج جزا فرو نگی نیست درین یک دیوان هم گری نیست سخن که از پیشینه که از
 کلیات گزین گویان دی گنبد کبود به پیر است آیا نمیدانست که خود تو است نمک گفتار و در
 طرازی را با شکر شیرینی ادائی با همه سرانی تخمین و توانی بدان کنی که در مغربان شنید آن آفر
 از ساز سخن انگشتن از من که همه عمر می پیوده ام و در آن سر خوشی جز غزل نسوده ام و اگر گنجه
 بچا ده نثر گام سوده ام به زبان خرمش ستانده نور و بوده ام و یغره و رین روزگار که دل
 دو نیم است و اندیشه نثرند و بهوشش و زخم و دماغ پنداری خود نیست تن از ناسازی و ان تن
 فروان از رنجوری تن بسته نگارن اگر هم یک صفت پیش نبودیش از آن که انجام گزیند و بهم
 پیچیدن ورق را بهنگام آید انا مل بهم پیچید و کلک ان بنان فرو دشت بخون در رگ سخته و نگاه
 و چشم و نفس لب و مغز را استخوان روزگار ان می خواهد که در فسانه سرانی آوازه ساز مرا
 انداز و انداز و انداز مرا از مون برگرد و نظم دریا که درو رزش گفتگوی به پیری آرائی
 آور روی به بر نایم روی پیری سیاه و ز مولود و بر فرق مشکین نگاه کنون نیست نخل هایم
 بسد به پیری خدا این هوایم بسد و مشا بهم که تابقی بوده است و نه مشبهای
 بهوز آشی بوده است بهد منکه دارم شماری دراز و شب کوتاه و روز گاری دراز و دروغ

از ترقی معکوس من + که باشد سر من بپا پس من + از سر باد بپندار بپروان شده + سی سر من بپند
 مجنون شده + بود قدیم گشت چو گان من + سخن گوی + اندیشه بیدان من + سخن را بدان گونه دهم
 سر و + که من نیز خوشتر تو انتم سر و + هان دیده + و ان بد لغری بی این گزین روشن که تمامه را
 در بنان من است اگر به برشش دیدار روش فرسوده فروتنی داد و ز دیده + و ان خواهیم هم از دیده
 و سر خواهد بود نه از فرون سری کالاستناسی آن آئین است که کنونی کالای خوشی از نظر انداز
 و پیکار کشانی را نه آن دستور است که به هر پیکری که خود گشتند عشق بنوازند مگر مانی آن نقش را
 که خود میزدان عجز نمی شنود و از آن بت که خود می ترسیدند ناز نمی بُرد ویزدان را نه به سپاس
 که از باشم اگر قلم را بهر جنبش فرین گویم و از سخن بهر اندیشه سپاس بپذیریم رفتار که پاک و
 تدوین از دست برو و خرام این رعنا بعت به قاضی هرست کند و ایشا که خرامش ملک
 بر ورق اینایه دلا و نیر و ذوق انگیز تواند بود هرست که به سبند در حالت سرستی تصنیف نماید
 بنامی خرام این بکار آینه تباری که از زبان جیره و دستی بهر عجم و رگینه بدید و آید خرم و
 گنجینه در بسته بود که خامه من فضل درش آید پدید ویز که است تا بنگرد که درین بهر و
 که ام ره سپرده ام و بهرام کجاست تا فراسد که سخن را از کجا بجا برده ام و خرمی با
 درین دورا که میخوابی پیش آئی که ته جریحه از جانی هست + خود ستانی فردا هم و بند بپندار
 بگسل + آویخ از ان روزگار که از خوی به ناسازی و از کار به بازی سپری شده و او ازان
 بیدار که در ورزش افروزی خسته و کام بر روان و بهوش رفت از کار فرمائی این کارش با
 پندیم که بهر و فتن این نقطه که خود را چون سایه باز من بهر و ساخته ام تا بهر خسته ام و بهر فتن
 این نقش که چشم و دل و نگاه نفس با هم میفته ام تا آینه تباری + دست از کارهای دیگر کوتاه
 است و دل از اندیشه های دیگر برکنار نامه کار که از کار گزاری بگفتن در و دل رو
 آورده بود باز بهیای سخن می آید + جاده که نشان داده اند می پیاید نگردد گان همه تر خشم
 باشند و شنوندگان سر با گوش آغاز بهر تو خشنای هر نیمه روز و ریا بهر نیمه روزی

طالع شنب و روز بنام آنکه نگار است در پوست و بجز از و هم نبود هر چه جزا دست سخن که
نور دیده خرد و جگر که شردان است به نیروی ستایش فرازند و خوش آنچنان بگریخت که در آن
خود ز نش و فرازش باز به روان و خرد هم نیست تا بپوسته بر پیام آور نام آور که راز دان او را
دور و آفرید گالشین آورد و گیتی بار و یاور است به گنایه و در و پیرایه آفرین فرود آید بگلان
راورق نگارش زده است که پس از حمد و نعت که پیشم بنام گزنده امین و حرز باره وی ایمان
است نام نخست نشان و پند امین که بستر و نقش نام و نشان تیز و ستم و آنچه در مورد
سبب تالیف کتاب گفته آمد شماره نخست به خردی بود نه انداز به بلند نامی خویش با انبیا و
آنست که بهر داند که هیچ خلقی غیر از ملک این بی نوا ازین دست نقش اگر و نقش است
در ناخوش تواند آید نخست پیرا گویم که معنی این منوی از رنگ و بار بید این خردی است که گیت
خرد و غالب نام آورم نام و نشان هم پیرس هم اهدا اللهم هم اهدا اللهم و رنگ خردی نام
و رنگ و ذوقی که خردی زنده و آید بکشتن بار ابدان گماشته اند که رو داد و هر چه بکشد
گرد آوران گرد آوریم و شیر و انشا نه های گوش و ز کاران روزگار سپیدیم را نه سیر به
آفرینش که آخر این آفریدگار کس عباد در میان خیم و صورت خود های بی بود و پیر و از بهر بدلی
و بهیم و انگاه بدان او که نیروی خلق چیز بدان اندازه که بخوبی از گفتار نه و بکار خرد و دانا شود
آیند هر چه از دیگران گفته شود گفته شود که با کرده مردم از دانا یان بپند و دانش اندوزان
خطا و فرزاگان یونان بر آنکه که آفرینش از هر دو سو کرانه پدید نیست از نا آغاز روز تا انجام
جوادید پیوند امین نمایش هم با بیکر نه آرایش و کار است نبوده است که نبوده است و نخواهد بود
که سخا و دود نه تنها بیکر که میشتان این راه روند بلکه هم آینه یان مانیر بدان گردند چنانکه مشرب پیوم
عارف روم فرماید خرد و پند کی داند که این باغ از کی است و در بهاران زاویه بخش روی است
آن یکی از باب مدینه علم نوی بنابر مضمونی پرسید که پیش از آدم که بود فرمود آدم و گریه باره
چند خوش رفت همان سرود که فرمود و در چوین سیوین پرستش را نیز همان پاسخ یافت پیر دهنده

بنحو و فردا در بیان بخشش و ان تشریف میدو بدین زفرمه هوش افرو و که اگر کسی را بار بار چنین
 شنوی که آدم همچنین از فحاشی حدیث را زوان نیرد ان که خدا ای از وی نشان پذیرد و بیمی بوی گن
 پذیر است جایگاه میفرماید ان الله خلق ما یه الف آدم و همین صورت روی اینماید ما بحسب ناطق
 صغر صاوق علیه و آله و انما الله السلام نیرد ان آدم که ما از نثر او و نیم پیدائی هزار هزار آدم
 و هر کشتن ختمه و نثر او وی درین کسب نشان او است همانا نظر از آنست که گوید گارستی بخش
 یکم تقاضای حسب مورد و سر آغاز هر دو را وی و خدائی آفریند تا کجائی از ختمه انان پر شود و نو پدید آید
 جهان را نگهداری و جهان آفرین را پرستاری کنند و چون بران واری و هنگامه ایانی روزگاری را
 که شماره آنرا نیرد ان و اندو گویند هشت هزار سال است که در بباط آفرینش در نورند و ان
 نازنین پیکرهای خود را از نظر هر که نهان گردند چیراغ آفرینش به تند با وی نیازی فرو میرود و
 شب نیستی جهان را که ان تا کران فرو گیرد و سپس صبح رخساز و مد و هنگامه گیرد و در گری پذیرد و
 کج خاک بنیاب صدای صوری غیر ندو به پیشگاه و اور روز یازده سست بندزند و فخر نیست
 هزار ساله استی اعتباری فخر پیش نهاده آید و هر یکی را از استی پذیرد خفگان آن دور با نذر خجی
 و زشتی که در از یادش و کفر بهره داده آید چون و او را که ان بخا مد نفع آفرینش از سر گذرند
 و آدم و دیگر بروی کار او رند و قطعه درین فصل که مستانه سخن میگوید و نکته چینی سرایم و خوب
 و امکان و صورتون نقوش است و هر کجائی از صفحه و نقاشی چگونگی ز نقوش امکان استی
 محض تغییر پذیرد و در شمار حرفت الان کمالان ازین صغیر بخوان و همچنان و ترقی غیب نمودی
 دارند و بوجو و یکد ندارد نذر خارج اعیان و پیر تو و لسته ندائی که بود خیر خوشید و موج و گرد
 نسخی که بود جز عثمان و عالم از ذات جدا بنوه و بنوه جزه است بخوار زیکه بود و دل فرزانه و
 نتوان گفت که عین است بخوار نتوان گفت و صورت علیه که علم نیاید به عیان و همه آنکه از قدم
 و عدوت عالم سخن آتی بیکره بجلقه آزا و کان دارائی این را از با یگانه میان و میان است
 نادانی که عالم خود در خارج وجود ندارد و نوی و کسنگ در میان تو چون تواند بچید جهان و

چاوید پای انکار نماند که هرگاه که اکس ثانی که آب میخرا مانند یک رانجامانند جهان
 خور و دیشخ نیز گردید که با نمودارهای جهان خشیچه را قزوید و چون اجرام علمی که بر فضا می نشیند
 پیوسته در جلالند و هیچگاه از رفتار باز نماند و در هر از سر که ناز روی پیکرهای خفته و نمودارهای
 نهفته پروه برگیرند باستانی کیشنان بند که درین دیرین دیر از ویر باز و صورت پستی سیاهی میکنند
 مدت بقای عالم را بر چهار دور بنا کرده از انجا که دور این بان این کرده چک خوانند و هر چهار دور
 است یک مرتبه است و این یک نامیده اند و گویند است یک خوشترین
 او دار نقش لا و تیر مرتفع روزگار است زمانه تا هفده کت است و هشت هزار سال بدین
 نام نام آور ماند زمانیان درین مدت فرومیده گفتار و پسندیده کردار باشند و صد هزار سال
 می یابند و در هر یک که دو بین و در است روزگار تا دوازده کت بود و شش هزار سال بدین
 نام گویند و در هر یک که در شش یا هفتگان هم این عدد و هزار سال است درین فرصت نیکی
 بایدی آید و افر و هیدگی را بر نگویند گی افزونی بود و دره سوم که درازی آن از هشت یک
 و ششست چهار هزار سال برنگردد و و این نام باید و در هر صده آدم از هزار سال پیش نید و در
 بر خونی و کاست بر است چهر بد پذیرندگان این دست و نویسندگان این منشور آدم و نوح
 را از تجربه انشامان بخاند این دور شش در کل یک تا چهار کت سی هزار سال گویند که رنده
 یک هزار و دویست و هشتاد و هشت سال این هنگام مردم را افزونتر از صد سال امانند و کیش و شش
 و گفته که در و شش و خونی بر گردد و از یکی نشان نماند و از نیکیان جز نام اینک و نیوقت که
 از این شریف الواری حضرت خاتم الانبیا علیه السلام و الشان بیکه از د و صد و شش و شش
 سال گذشته است بدینست آن فرقه از د و کل یک چهار هزار و هفتصد و سی سال سپری گشته است
 و دیگر آن سرانند که او دارد و اگر نخست چهار خشیچه آفرید و شش بخشیم که بزبان اهل هند
 آکاس نامت بر پیدائی چار عنصر افر و دعوا ام از آکاس آسمان را خواهند و فراگان این اند
 را بنهیرند و گویند آکاس جز آسمان است و این د آن را ازین شما آفریده بگذر و دیگر

هستی بخشیده سخن از سخن میخیزد گوی ازین انبوه آسمان را نابود و آگاه گردم هر چه نگریسته میشود آنرا
 باو بندارند ستارگان را روانهای روشن نیزه انیان نمزند که پس پیش تن بفرزگاه آید
 در کالبد کانونی در آمده اند اندی بگناه از ان بایک اند و به فروین نشین نگارین چید
 را در گریه درین پست لاد خورشید روی و در پایه خویش فرو گذارند به پیوند خویش تن فرو
 دارند و آفریده نخست بر بهاست که سطره کامل صفات کامله نیروان تواناست این شخص بدین
 که گنجور گنجینه انداز تواند بود بر روی غنودگان شاد و خوبستی آب زو و کران تا کران آفرینش
 را در غنود آورد و از انیان انسان را به روی گوید و کام سازی و بهر طرازی موالید گنجینه
 سپرد و تا با غنوشین در غنمشند و راه گم گشتند و بهر یک از پایه خویش برتری نتوان است
 که ده را چهار پنجین کرد و در پشته را نامی دیگر بر نهادن استین انبوه به پیشین نام یافت و این
 خدای پستی دایره و پذیرد و بی بدنیان حواله رفت ۲ دو یکن رده را چتری خوانند و سپاه آرائی
 و کشور کشائی و مرزبانی و قهرمانی مرانیان را از زانی و شست ۳ سیوین صف را پس میاید
 بکشتن و در و درن یافتن و در و درن یافتن گماشت ۴ پارتین فرقه بنام سو و در و درن
 آمد انمردم به پرستاری مرد و زن و پاکاری کوی بر زن فرمان یافتند این کار فرما
 که تنها بر تن با فرمانروا بود پس نام کتابی آشکار کرد و دیگر ما نیزان گفت که از سپهر
 فرو آمده است همه به فروتنی پذیرفتند و بنای دین و دولت و اساس نام و رنگ
 بر آن نهادند انیک نبود و ابران همان پیشین همان آیین است مید خوانان به چهار پست
 را به درازی عمر بهر بهاد و گشت جهان بدانسان سخن کردند که اندیشه اگر صد هزار پرده را از او بجا
 نبرد و هر چند آن شکر کار گزار را عمر از صد سال زیاد و دهم و هر سال را چون سنین شمرده
 متعارف به سید و شست و ز ساسند اما از ان روز و شب که درازی آن چندین
 بهیتر آیند که از سفید صبح تا سیاهی شام و از سواد شب تا بیاض روز هزاران سال متواتر
 به طریق غیر عادی بگذرد و عقیده است که هزار به پستی گویند و هر یک از ان هزار به

صد سال بدان روزهای سرودن و شبهای ناپیداکار در میان مانده همیدون نوبت دارائی برای
 هزار و یکم است که در عالم آثار به هر کار انبار چرخ و انجم است یاد ندارم که در کدام کتاب باید نام
 یا از که شنیده ام که امروز این عتقا همسایه هزار و یکمین فردمانده بلند پایه از عمر غریب است
 و ارسال نخست روز نخست از آن و زول افروز چاشتگاه است تا آفتاب بوسط آسمان رسد
 و هنگام نیمروزگی فراز آید باز نمودن پیش و پیش نبود سر آمد وقت است که از فضل حدیث سخن میگویم
 پرسنده آنکه آفریده نخست نشان می‌جست بفرمودن کلام فرخ فرجام اول ماخلق الله نور
 در گم بلکه آخر بچشم نیتند و همین یک توفیق و قیام در سبیل بطعمرای فحوائی اول ماخلق الله نور
 ماخلق الله نور اول ماخلق الله نور و سه گونه طراز یافت تفرقه معنی از میان این هر چهار توفیق
 بدین صورت بدست می‌آید که پایه‌های یکتائی ذات واجب بود چهار است که از آن هر چهار به حسیه
 ذاتی و صفاتی و ثانی اناری تعبیر کنند و آن ذات یکتا را در گوهر خویش حقیقی است و سراسر خویش
 شایون که هم شمع نبرنگاه ظهور است و هم چراغ خلوت کند به جلوه همان نور و افراسرور
 و آفتاب طلوع نیر هر وحدت نامی دیگر یافته است همانا آن هر چهار اسم رسمه یکی است و آن
 حقیقت محمدی است علیه الصلوات السلام همچنین حدیث دیگر که اگر حدیث سابق را شاهد فضل
 کنیم این بهتر که زیور است نظرها فرغ و خرد را نیر و هم میفرماید چنانکه خداوند کار فرمایانان را
 و المخلوق کلهم من نوری هم از روی آن پیشرو که بتازی مقدمه گویند و توفیق معنی چهار گونه توفیق
 را مقدمه قرار داده اند و هم از روی این راه که در عربی دلیل نامند و مفهوم حدیث دومین
 دلیل گرفته ایم چون هر نیر و زیور است که نخست و برتری یعنی اولیت و اولویت خبر نخواهد را
 نیست آخرین بردوان آن که گفت ع بعد از خدا بزرگ توفیق قصه مختصر و درخشان فی جوه
 الفاظ لولا که لما خلقت الافلاک را نامزم که در شبستان سویای دل صد هزار شمع و چراغ
 افرخت تا هر که را در سینه دلی است نه بشنیدن بلکه بدیدن در مایه که انیمه آتش نیرم بیا
 از کجاست صد زشین این سخن نیست مرغ سحر خوان غامه نگارنده این نامه پرستان

لعلت برنا سبب مقام عجبی میسر آید پرده های چشم و گوش بدیدان و شنیدان چون اوراق گلین
 باد و غزل حق جلوه گر زطره بر بیان محمد است + آری کلام حق بزبان محمد است + آینه دار پر تو هست
 ما بهتاب + نشان حق آشکار ز نشان محمد است + بر قضا هر آینه در ترکش حق است اما کاش و آن
 ز کمان محمد است + دانی اگر محسنی لولاک واری + خود هر چه از حق مست ازان محمد است + کبریا
 قسم بد + آنچه عزیزست میخورد + سوگن کرد و کار بجان محمد است + و غلظت حدیث سایه طوسب فرودگذا
 کانجا سخن در سر و روان محمد است + بنگرید و نیمه گشتن ماه تمام را + کان نیمه جنت ز زبان محمد است +
 در خود ز نقش مهر نبوت سخن رو + آن نیز نامور ز نشان محمد است + غالب شقایق نوچه
 به یزدان گذر گشتم + کان ذات پاک مرتبه دوان محمد است + یک از راست گفت ازان
 درست کرد و از تربان طی ترجمان خداوندگار روایت کند که فرمود + کان الله صمد
 و لم یکن شی غیره و کان عرشه علی الماء و کتب فی الذکر کل شئی ثم خلق السموات و الارض بهما
 رنگی که ازین آید و فی الهدایه بر نشان است بر عارض حدیث به + انی خلق السموات و الارض
 فی ستة ایام و کان عرشه علی الماء کلکونه می نمود پرده داران فلاح را زان فیه الیاب آتشش
 این نواید کشیده اند که دران دم که دمان و زمان نبود و نه حکام و نه کسان و وجودنداشت تا که
 ازان آب که عرش بران بود و موجی خواست و ازان موج در او چرخاری سر بر زد و گیتی پدید آمد
 و نیمه کفهای پدید آمده جانیکه اکنون کعبه مظهر رخاست فراهم گشت ازان بخار که عود و بوی
 و ازان گفتار که بهم پیوست زمین نقش بست و هستی بر یز فتن گیتی در شش به در به این نهار است
 که هستی بخش و گیتی در کشیده و دوشسته زمین است و سه شنبه که بسیار از فرخت و
 چهارشنبه رخ نمانست و بسیار از فرخت و پنجشنبه رست + او میدان و میدان پنجشنبه
 و روز آدینه افلاک را بگردش اندر آورد و عبارت از استعارت که می بردار + حق نیست که
 نآب بلکه همان حقیقت محمدی بود که عرش را نگاه می داشت و یکبارگی آنقدر نقوش بر صفحه تلخیص
 نگذاشت و نیز و فراینده این گانش است آنچه آینه ابنار سبب از دست یافت کلمات ازین

گوهری از خویش پدید آورد و دوران فراوان فرغ گوهر پر فرنگ است که می گاه نازک گوهر را بگذارد و
 کتاب گشت و در آن شد و فر از آن عرض گسترده آمد با جمله چون این بیضا قدامی مقدرش خست
 یعنی علم بود ای افلاک قرآنند فراز چارمین سپهر از یاقوت احمد با دره البیضا جایگاهی که زمین
 آنرا بیت المهر و در دهند و آسمانیان صراح خوانند آفرینند هر روز مفتاد هزار فرشته بدان تباران
 مقام آید و پندوان را نماز بر و چنین به سجده فرساید انبوهی فرشتگان و بسیاری سرشان انبوه اند
 میتوان گفت که تار و ز شمار روزه و وصف صفت بدان شمار و نهی که گفتم بیاید و هیچ وقت
 را دوران نیاید گاه دوباره اتفاق در دو دقیقه دیگر از پیدائی یا فغان بر بنی جهان
 سدره المنتهی است که بر سپهر مقرر باد و شاخ و برگ و بارش بر و اتی از نور و بر و آتشی
 از یاقوت انهرست گویند و خست کنار است گویند نه ازین جنس است بیکه نخی است که بر گش همی بگوش
 پیل ماند دیگر لوح محو خط است که از دره البیضا است صفاتش از یاقوت
 احمد و رقمهای صفات چون شکمهای بر تو آفتاب همه شید و سر سر سر و به دور از این صد ساله
 راه و به پنا باندازه آن دوری که از خاور است تا با ختر و جایگاه آن محاذی چنین میدان تفریل
 علیه السلام نشان دهم چنانکه از حواش کوفی هر چه مشیت الهی به رود و آن آن تعلق گرفته است
 چون هنگامیکه از بهر آن هنگامه معین است بر لوح نمودار گردد و نخست آن سر و ش و ش و ش
 بنگر و پس بر و شان دیگر آگهی بخشد تا چنانکه فرمان است کار کنند و خست که چون قلم بر لب
 هستی یا خست فرمان شخنی که هر چه از نخستین روز تا باز پسین روز در دین می گذرد و بر لوح رقم
 و این گر انما به فرمان بصارت فاکتب بود بنده فرمان پذیر بر وید و کران تا کران را از بر خسته
 فرو ریخت مگر چون نگارش ساز که ده باشد بر دستگاه خویش ناز که ده باشد بر وید و کران
 قلم بنویسد و فرو ریخته آنرا از روی لوح بیک شاره پاک کند و بی آنکه جنبش قلم در آن
 گردد دیگر آن نقوش همان نمایش از زانی داشت و باز تحریر خست و باز با ننگ به قلم زد و گوی
 این دوباره نوای فاکتب دور باشی از که چکر گاه قلم را خفاقت هم ازین است که قلمی شکست

مدو را به خود نمی پذیرد و در دانی وی بر ورق که نگارش باز بسته بدینست صورت نمیکند و چندی
 آید و بجای آنکه بایشان غیبت وعده ام الکتاب آفتابی است که این مقام افق شرقی آن
 جوهر نور گستر است و دیده در آن حقیقت لوح محو و اثبات که لوحی دیگر است و رای لوح محفوظ
 هم از این مقام در نظر است از اینجا سخن در چگونگی غش میرود تا خود را بدین فرایه سر فراز تا
 تواند کرد و نظم زهی نامور پایه شمس از سر پیرده خلوتستان راز و سر رشته نازش چون
 و چند به پیوند هستی بدان پایه بند و گوشتی نمایش ز بخش و می + خود آن صبح را هر فلک
 شبنم + ز این دو پرستان بهر سرزمین + بود و چون آنجا جوهر بر زمین + گویند این فراز یاد که بر
 را فرازش و بلند ی را نازش باوست سقف بهشت شبنم است نشیندگان آن پایان نشین
 ز فرمت به تیغ و تامل سر و نشانی که عرش را بر و نش و برستی قرب صد گونه خروشن از نش و تیر و
 گلها تک با نشاط و زندان این ایزدی او رنگ که نمایه از یاقوت و در شش است هفت هزار انگشت از
 انگشت تا انگشت دیگر از مقصد سال راه در میان است توانا سر و شمی که هفت باز و دشت و یابند از
 مقصد فرشته نیر و دشت از یزدان خواست که گرد عرش گرد و خواش پذیرفته شد و خوانند
 بهر روز از مقصد سال گردید و راه پایان نبرد ستوه آمد و یاری جست پیر و کار نیر و
 و یالا که مقصد سال در گربال زد و طوفان اینجا نم توانست و او و فرو ماند و زندان توان
 فرونی طلب میدند شنید که اگر هم بدینگونه توانا میفرودده باشم و تار و ز شمار گردش کار و
 طواف تمام نشود که کسی که و السما ذات البروج در شان اوست حکما از وی بفلک تا من تعبیر
 کنند و کوکب خاتمه را و نفس این فلک سرگز و اند و صور ثمالی و جنوبی و منطقه ازین سپهر
 فرا گیرند و این سگانش مضمون آیت فروزان ریت یگانگی ندارد و لسان شرع بدین
 شخص فیض شریعت که سپهر های هفتگانه در میان کر س و کر س با هر چه در است و جوف و عرش
 نظم چون نقطه بدره اندر است + اکنون گاه است که سخن از آسمان بر زمین نهد و آید
 نغمه های کارگاه خاک در غنود آید + چون زمین را چنانکه گفته آمد بر آب گسترده نشی در و

روی نمود گوئی توانست بر آب ایستاد - کوه سار آفریدند تنش آب سمار بر و رفتند از خشک
 رنگ آن ریخت که سولیدو چشمه باروان شد و گوناگون رستی سراز خاک بد آورد و بکار
 دار و گیاه و روان پر و غور شما سامان پذیرفت فقر و چاره در سنگ گیاه و رنج با جاندار
 پیش از آن کان در رسد این امیا کرده + مانده استند و خوان کشته و نند و تا از آن مانده
 برزند و از آن خوان نان خورند معد و مات رستی دادند و بران مانده صلاز و نند گوئی نخست
 روزی خوار آوردند از مرغ و ماهی و جن و انس شیار نوع و جیمش گرد آمد توانا و دارد
 هرگاه از آمیزه چار غصه پیکر با ساخت و در آن پیکر و اهناد مید و رین نوع خاص که او تمام
 اوست خاک بر سه پیش و دیگر پیش گرفت و باره فقر و فقر از سه جز و دیگر متعجب شد تا که بر آید
 خاکی نهاد گفتند که گفت که آن پیش های دیگر باشد به افزونی آب و پیشه آتش و بسیاری با او
 بی بی جان است که مصلحت الحن و الانس الایعبدون از وجود آن نوع گواهی دهد از آن
 ره که در پیکر این نوع جز و ناری از اجزای دیگر پیش است جن را آتش نژاد خوانند که تا پیش
 آتش نژادان را در قدر و خاک فرو مانده ساختند و یکی را ازین گروه که جان نام و دشت نامها
 دیگر نیز مثل و سوما و ابوعیسی و طارطوس بر گزارند سری و برتری دادند از آنجا که نشود
 آتش کشتی است ز و نند و دیر از فرمان پیشی و او را گردن چید سر کشان رخت گرفتند و برندان
 ز مهریر که آتشین پیکر آن را در دهن بهان تواند بود باز داشتند اما طلبان و پوزش آوران را به
 تازه راه نمودند و چیل با طیس نامی را از نکو کاران آن زمره منشور سلطانی و قرص تاب مانی
 بخشیدند و گر باره در رنگ خون گزندگان خون چوش ز چون شعله کشیدند و دیگر
 رفتار یکدیگر در پیرامون روی داشتند و در آنجا و خاک بر آوردند و شنگان کارگر از غیر
 که و گاه از قطره زدن آب بر آتش سخت شد تا فرو نشست و این بار بلیه نام پسندیده
 متشی جهان بینی یافتند و با گرم ناکرده به شاره فشان بر سخت رنجهان بارگاه جلال بدایره خاک
 روی آوردند بر نوا و پیر از کشته شد و نارسیدگان را به بداند آورد و به بیابان به دشت

کودکی بخواند این نام از آن که بخواند و فریاد می کند و فریاد می کند و فریاد می کند
 و نیز دان را آغایید پرستید که هر چه در او قریب بود یا شربت و شربت و شربت و شربت
 را بر روی زمین باز و پندار در هر قنار و هر که آید به من و فرستاد و فرستاد و فرستاد
 بود و گویا مال قوم بعد از خویش گفت و سپیدان با سپیدان و فرستادگان و فرستادگان و فرستادگان
 درین قلمرو یکی رئیس سرکشان فرستاد تا آشتی بدید آن دو سپید و سپید و سپید و سپید
 اندر زبندیر فتنه و در یکبار و دایچی را که بی هم قوم آشتی شد و سپید و سپید و سپید و سپید
 جا نگذاشته فرستاده سوختن که پسندیدین تا به نام فرستادگان و فرستادگان و فرستادگان
 بدست و فرستاده را از گمراهی و شوریده سرگشته آن در میان و سپید و سپید و سپید و سپید
 سرگشته گان آگهی داد چون آشتی نمودند و سپید و سپید و سپید و سپید و سپید و سپید
 خواسته آمد و هم هست و خداوند میدرسد بخش از دایره و سپید و سپید و سپید و سپید
 بدین پیروزی چهار فریاد گفت و چنان در دل فرو برد که این را و از فریادگان و فریادگان
 فرزان تری و فرزند تری است تا زمانی این از پیشه چهره و سپید و سپید و سپید و سپید
 چند را از روی خلوت لوح محفوظ که چون ظاهر شد و سپید و سپید و سپید و سپید و سپید و سپید
 که درین نزدیکی یکی را از نزد و یکان و سپید و سپید و سپید و سپید و سپید و سپید
 ابدی برقاک می آید و سپید و سپید و سپید و سپید و سپید و سپید و سپید و سپید
 گفت ایها القوم ویرست که من این خوش می نگرم و آسان می نگرم و سپید و سپید و سپید و سپید
 بسیار و پنهان از چشم ما و شما و جهانهای دیگر می گویم کاران را از آن میانه و سپید و سپید و سپید و سپید
 و زیاده چشم خداوند که اسوز و شمارا به پاک و سپید و سپید و سپید و سپید و سپید و سپید
 که بشادای آن پیروزی سپاس ادا کرد و او نیسیب این ستر نشوید و او نگرد و سپید و سپید و سپید و سپید
 بجاکایت آدم نمی پیوندد که ناگاه کوس فلان شش بنوای هوش فریادی با علی بنی الارض
 خلیفه پیام آسمان بدید آواز هشد و فرستادگان او و امر خلافت از روی طاعت و سپید و سپید و سپید و سپید

و بد مزه و چهل فیاض و بسفک له مار و سخن نسج بجز که و نقد سبک خروش برشتند تا آنکه گفتا
 قدر تارانی علم بالا تعلیم و مهر خوشی بر دهان گسترانند و ایان نهاد جز غوازیل که در کجروی قدم استوار
 داشت همگان پوزش پیش آورند و بفرستی نیایش ساز کردند و نگارنده این نو آئین نامزد و درون
 داشتند خامه گری آن کهن هنگامه ترشیش ازین تاب نیاور و بهر بیاد دل دین در که خواهد بهر بیاد
 آن رویداد گرد نخستین مجله ترجمه بجایب القصص که فراهم آورده کلک معجز نگار و رسوله جاس
 دانش و داد دستگاہی ذاب حسن الاسم حضرت احترام الدوله بهادرست بجز در میر تو جعفر
 میخرو ز در نموداری نشان هستی آدم راز و انان آفرینش بران فرستد اند که
 چون به چیر بلی این فرمان رفت که مشت غالی از زمین فرخچک آرد تا خمیر مایه کالبد آدم و نشان
 پیدائی خلیفه اعظم تواند بود و سهوشان سالار فرمان بر تیز رفتار از گنبد و واریدین تازه مرعزار
 آمد چون خواست که خواش اروائی و خاک را مالش بر آورد آزمانی دهد خاک و سوسه ناک بدین
 سوز درون فغان بر آورد که گرد از زمین دو و از آسمان بر آورد آئینه رازش اجود هر چه دست
 را آهنگ این که سرشتی های آتش پیکران دوزیدن تند یا خشمه ایزدی بران آهسته سران نه جرات
 نبینی است که چون خواهند از من پیکری بر بندد از زه هفت اندام مرا از هم نکشاید حاشا که به آفرین
 آدم از خویش بشنود و تن در دم من از بلند بایگی در گذشتم تو نیز مرا درین پستی بگذار و از من
 که حاکم و بخاری خوشند بستاند و در فرخ سروش پوزش نبوش بران دل بدرد و آو خروش
 بخشود و از گناه های ناکده ترسیدنش دوست آویز آمرزش انگاشته نیایشگر
 خاک پیش نیدان پاک و ضحی دست عجز پذیرفته نشاد گوش تاب آن مصلحت ناشناس
 به غوازیل حیات فست تازفت و کف غالی از همه زمین گرد آورو و در میان مکه و طائف
 نهاد از ان کن خاک پس از آنکه روز گاری و راز از قراوش باران رحمت غم خورد و از اجزای
 پراکنده وی از ان غنا گلی بهم خورد و پیکری چنان که من و تو داریم آراستند و چهل سال هم بدین
 نموداری بیانه نگاه داشتند و با گرد و فرشتگان از ان راه میگذشتند و بران پیکر

خرد و فرب و نظر یکماشتند همه را و نشین آنکه چون درین نمودار دان و میداد آید از بهر خلافت
برگزیده آید گاه گاه آن خرد و زشس فرا آمد و زیکه اکنون از آن روز به و هم محرم آید و در آن
کالبد روان فرو فرستادند و دیدن روان در اجزای بیکر همان بود و گوشت و پوست و ناخن و
استخوان نقش لیکن همان بهمانا و مانعی و دلی و بجای بدرون آن ایزی طلسم از پیش خسته
باشند تار روان را در آن نهانخانه نشین بدگاهانه فراز آید که در آن سه بایه نفسانی و حیوانی
و نباتی نام بر داز آید بیکر روان یافته که بر دانی تاب و توان یافت و از دل و دماغ نشان
یافته بود و خطبه زوال محمد الله رب العالمین گفت و هم از رب العالمین که ارحم الراحمین است
یرجس که بیک بار سخ شنود پس از نهونتن اسمای ذات وافر و فتن نظر بجا و نشین و صفات
آدم نام یافت و بفرمان آفرید کار و بهشت آرام یافت بهر آن خجسته از مشکاء حواری از پهلوی
چپ آدم بر آوردند و به ترانه یا آدم اسکن است و بهک الحبت اندوه از دل بدر بردند
چون فرشتگان را فرمان چنان بود که آدم را نواز بر بند و پیش سر سجده فرود آوردند بهر همان
خداوند بنده و از بند بر فتند و بنده برگزیده خداوند را آفرین گفتند مگر بهر من که از حلقه فرمانبران
بدر زد و از سجده آدم سر بر زد تا گریه به بند شتم خدای ایا که قار آمد و گردنش بطوق لعنت نواز
آمد و شش از آن طلسم آب گل گرفت و کینه آدم خالی نهاد و دل گرفت از شش آدم و بهشت
عبر شش فارس از تفرقه پروازی چرخ و انجم و انجاش آن غر و ناز بخور و دان گنگام
همید نیست و نمید نیست که چون کند تابی پدر و مادر زاده ناز پرورده راز خانه سیر و ن کسند
بهشت ابروی وی در بسته بودند و او از هر سو شش می خست تا به کار آدم اندازد و فرجام کار
به بنیانی طاق و من پهای مار به بیند و آمده و حواری را بنیهای و لا و نیز فریفت تا گندم خورد و
ذوق آنرا بدان ادا به آدم باز گفت که خود را از خوردن گندم نگاه نتوانست و بهشت به
گندم از گلو بشکم فرو رفته بود که بهشت همچون کتان که به پر ز ماه از هم پاشد بی آنکه دریده
باشند بر تن هر یک چاک شد و بر گهای گل خیز مرده با نادر و هم فرو ریخت وانی که چه مایه زهر آب

غم بی برگی نوشیده باشند که سرگاه بزرگ درخت انجیر نوشیده باشند پس از آن که بنیکو نه
آتش کردند بدان نزدی از بالا نیز افتادند که آدم تا بر خود چنبد و سبند که جافا و خود را
کوه سرانندیب یافت و حصار ایشان از آن که فراسد که چو دیداد در جده پای بزرگ
برویش دو صد سال و برواتی سه صد سال نام دادند در جهان زیسته اند و در دوری یکدیگر گریسته
برین گاه قدسی بارگاه بزرگان استیغنی تن شاه بهر دجونی آدم بیت المعمور را بر نشان گاه کعبه زمین
برین آرد و اندوختن در هر دو شش تا کامی و بر آن ساسک چهلین کرده اند گویند آدم چهل بار
از کوه سرانندیب تا مرز شیر بپایه ره سپرده و آن گرامی بنایتگاه را طواف بجای آورده
است سخن گزاران قامت آدم به رازی شست گز نشان میدهند و دوری میانه هر دو گام
در هر دو یکی گویا فرسنگ می باشد و در راه می خندد ابو البشر که از سال عمر یافته و
بسیست پس در روز و ده دختر از تن او ایستاد و تن به چهل هزار تن دیگر رسید پس از خویش رفتی
گفته شد که شست بهم یک تن آدم و تن او از تن او سیصد ساله و صد ساله جدائی در عوفا
رو نهاد و یکدیگر بپوشید و با هم در آن دنیا و در آن جهان چنانکه گفته آمد همدان با اتفاق افتاد و
آنکس چنان بود که خواهر هر یک یک پسر و یک دختر و آدم و دختر توام یکی را در
کف اسب حرام و دیگری را در کف اسب پدید آمدن چو قاش میانه قایل و هابیل که پارسیمان
آید و اسب فرخ نکیس نامند که شست و هابیل به دست قایل بهمنی اهرمن هم ازین مقام مخیر
شماره است و هابیل نامیده که پسر آدم از نیروان والا فر و آمد و همه تخردهای ششی و سود و زیان
دارد و گویا در رام کردن و بری آنکه و با بر و بر و ایتی چیل است و برواتی است یک یک نام
باز گشت به آغاز جاده و ده دختر خود را کرد و در همین بود خویش که ششیت نام داشت
به با ششی خویش که شست او را فرمان دبی و دیگران را فرمانی فرمان داد و ازین کس سر
که در آن روزگار بود و گشت بهمان بچمان جوان گذشت حوا پس از آدم اندک
گویند که سال چندی پس از شست سال شست به پلوی فرار آدم باز پسین خوا بگاه یافت

اما اندرین باره که فراتر از حدی است و اوان سخنانست جماعتی در سرانند و نمند
 و فرقه در که ابو نفیس گمان کنند و باز نمودگردهی نیست که لوح استخوانهای کالبد آدم در کشتی
 باغیش آورد چون خاک آب طوفان را فرو برد و زمین را خراشگاه کشتی نشینان شد
 بزین فرخی آیین بیت المقدس یا بیدرز خردان از خوف هشت بنجاک سپهر و فرزند
 یگانه شیت ابن آدم علیه السلام که بزبان سریانی - او طریای اول نام دارد نام آدمی
 بود و داند و زدنش از گوناگون خردهای از هفتاد و شش نفر پسندید آورد و از راز سپهر
 و ستاره سخن را ندید چون بیت المقدس را بعد بامه گذشتن آدم سپهر بردند این گرانایه مدینه را
 دوست پهلوان مقام خانه از سنگ گل ساخت تا محراب طاعت خدا پرستان آن عهد
 تواند بر دلقوی نموده و از ده سال و بقوی هفت صد و بیست سال در جهان ماند گفته اند
 که پیشتر یک شیت را خاک سارستان او ده مدفن است و از گفتارهای و نشین است
 که هیچ جرمه تلخ از مرگ نیست و ناپایاری با پیشینه هیچ بامه زشت تر از کفن نیست و گوی
 می باید پیشید و هیچ راه سخت تر از گذرگاه گور نیست و هر آینه می باید رفت انوش
 بن شیت بعد از پسر و ساد آرائی و فرودستان را کار فرمائی آمد گویند بزبان سریانی آ
 وی را انوش گویند و گویند مادر انوش هری بود از دوران فرودس که آفریننده خورشید و
 نرانبشیت بخشیده بود و فرجام و الاغری و و جنگیمیراوشی داشت و در دهائی فرمان
 فرو فی شکوه سخت کوشی داشت و مثل فرما که فرشتش سر پا انوش است باید آورده و دست
 ثمان انوش است میفرماید هر که آفریننده گای گای ای این منشی بای فرقه پدید من است ابرام
 بدین دان را به یگانگی فرشتگان سپهری و مردشان زینتی را فرما گنجینه خاقان و سرکل
 ماز هینکی و بدی کلبد اشتن و نشانان و نشود و او که را بد اشتن بداد فرمان بدون بجای گزائی
 رومادر بنده و از روی آوردن و باد و ستان و مهر و زنی دل باز و ان کی گویان و غم
 و ایان و اند و تهید ستان خردان و یگانگی و فرمائی و ان کی گویان و غم

و تنگدستی جوانمردانه شکست خوردن و گفتار را از رستی پیرایه دادن و کردار را بدستی پیرایه
 بداد و استغناء دکان رسیدن و از سر و برگ هستی که سرمایه نیستی است باندک خشنود بودن و از
 نه خشنودی خنده و در گشت و دوری بستن و مردوی هر روان از راه نوازش و رکت دادن و
 گدایان بخشش صلازون و وقت فوج جاندار جهان آفرین را به بزرگی نام بردن و بجان
 آفرینی ستودن و عمر این مژده آموزگار قبول میوه در نصدا انصد و شست و سه سال
 و بدست این جزئی نه صد پنجاه سال و حقیقه و قاضی بیضا ششصد سال و هر و است
 یکی از روایت نه صد و دوازده سال است پس از نوشتن قضایان ابن النوش جان
 پدر گرفت و خوشی درون میداد و بخت جان و نغمی کسی بود که سم سایشش لفظی است که آنرا
 ترجمه لفظ غالب نوحان گفت ساقی باغ و بستان و آفرین کلخ و دیوان و از آثار
 جهان آرای دوست به روزگار سروری این ستوده آئین و غر آفرین آفرینش مردم شمی
 گرفت و آفریدگان انبوه شدند تا گزیده خود با گزیده ای از گزینگان تخته شست در مژوم
 بایل آفرینش گزیده و دیگران را به میرکی و کار دانی در گیتی بین کرد و علی اخلاص الرواقین نه صد
 و ششصد و شش سال با ششصد و سه و پهل سال لای کامرانی آفرینش پایان کار از بهان
 ناپایدار گذشت همه را بیل در زبان آن همه غول طرح است بمعنی مدح این ستوده
 مرد و فرزند و بخت و بر سر زمین بایل که پدرش از بهر اند و بود پندیده بود و گشتا شمس
 ساخت و اندر اندر نام نهاد و بهر است بگری نه صد و شست سال یا ششصد و چهل سال
 زیست و فرزند و فرزند نوشتن هر و این به لای را بگری نه صد و شست سال یا ششصد و چهل سال
 را و ساخت و بکشد کارخانه شمردی بوی سپرده خود حلقه برورستی نه صد و شست سال یا ششصد و چهل سال
 یعنی بهر و بختی و سهای خسته نیاگان بر پای داشت بلکه آغایه در و شش و داد و فرود
 که پنداری از گزشتگان قدم پیش گذاشت جوها از رو و های بزرگ برید تا برگشت
 و مرغ و بیشه و مرغ گذر و هم رستی را نیز و بخت و هم هر روان بگری نه صد و شست سال یا ششصد و چهل سال

پیزود و دینصد و شست و دو سالگ یا دینصد و شست سالگ زل از جهان بگذرند خاتم شاهی
 و شاه نشانی را نام نامی اخو خ نقش نگین شد همان آن جهان و شش قهرمان دی زین
 شد که این نه ورق در چشم پدید را نور دازیم کشاد و از هر پره خبری باز و دهر گونه دانش
 که آنرا جوهر سر بر چشمش داشت و اندوهر گونه پیشه که آن را به بلوغ راه در شش گرد اندید بر آرد
 این دانشند پیشش در دست از انبیاء با سه و دین و نامه شش تن که اکنون صحنی و شرف
 پیشش نیستند هم از شرفات این فرزانه هر کس است مردم را به افتاد و وزیران کیست
 از آنها یونانی است گویای آموخت و صد شهر که کوپکترین آنها را است اساس نهاد گوشت
 راز و دل خاک بدان صورت آشکار کرد فی آرزوهای دیرینه زمین بود که بدینان بر آرد
 چون پدید و می پیشش بی خرد بواقع طوفان قرار سیده بود و میباید نشست که جهان را که ان
 حاکم ان آب فرو کرد و سوزید نامی را که در شهر آموختگان و بهر اندوختگان پیشش و شش فرونی
 پیشش نشست بدان گماشت که بدین صفت دو گنبد که بی وی زمین نموده و آن تواند بود
 تاریخ انداخت و شش نامه باوران نهاد که گویند که آن هر دو گنبد که در سال بگذرد و دینصد
 و چهل و هشتاد و بیست و شش سال باقی پذیرفت لب یابان فان از جانه رفت و هنوز از دستش نشاندند و شش
 بد اهرام مصر در جهان بلند است + تخمین که تا به سالی دانش و روانی نقد بهر زبان با
 میر که در استخوان او پس نام یافت و زمینیان هر سال الهی نامه نامیدند و گنبد
 اقلینوس الهی نیز پرورش آموخت این آموزگار است قهرام کار از روی شکفت او را جود
 که میان وی و عزرائیل رفت من که کارنده این نامه ام باز نو آن با جبار دیدن نامه تا
 پیشین حواله می کنم از مرگ امان یافت + هاتما بقروح فرود شش که انبیاء است انسانی است
 زندگی با و دان یافت + بر دانی یکصد و پنجاه سال و بقوی یکصد و شصت سال بهر نهانی
 و آگهی خزان پر دشت + و چون یکصد و شصت یکصد و پنجاه سال بهر نهانی یکصد و
 و شصت و شصت سال درین دایره آید و کرد و سال بگذرد و چهل و شصت و شصت و شصت

بهبوطی بفرزگاه روی آورد و خجسته کیشانی که از وی دانش و داد می آموختند بکسیر مرغ باغ بنگاه
 چلهای شوق از آن همه کی راغم دل آنچنان تنگ گرفت که ترک خور و خواب نام و تنگ گرفت بروز
 آسودی و نه شب بخودی بیکر و مسوده و داده که در و گوی میبید نیست صورت او در پس
 در نظر داشت پیکری بصورت او پس از به ساخت و نهانی بدان تندبیه عشقی نمی باشد ناوید
 را از زوایای خانه چنان و نمود که پرستشگاه است دآن بیکر چو بین او در آن زاده نگاها
 هرگاه آرزوی دیدن روی او پس بر دل زور آوردی تنها بدان حجره رفتی و دراز روی
 فرو بسته و بیکر دوست را در آغوش گرفتی و در دل باوی گفتی چون بدون آمدی قفل هرگز
 و کلید در جیب نفی خوش گفت آنکه گفت مصرع به لیلی هر چه ماندین لیلی است و چون آن
 که نه صورت پرست بلکه از می محبت مست بود و بر داهرمین که البیس و غازی و شیطانی نیز است
 از کین بدر آمد و غمگسارانه بملقه مایمان درآمد مرده را به راز دانی او پس شناساوری پیش
 و فرود گشتی فرنگ بنود و از راز آن کلبه در بسته قفل بر در زده و قفسه مشغول و گفتند
 خانه او دست گفت بان بکشتا بند و خاک این حجره تو بنمای چشم بان بکیند و کشتودند
 را دیدند و بیکر که خود ندان البیس که بروی از جهان کمتر بنظر می آید و قوم را به ان فریفت که او پس
 این قشالی را می پرستید و آن و انشاهی سودمند که شش را می آموخت هم از این بیکر بی جان
 فرا گرفت و هم از نیروی کشش شش می بیند بیکر است که بان خالی از زمین است و به بهریت
 این آزاده مرد که در ماتم او پیدا از لب بیکر پیوسته از او پس آموخت بود چون قمار و بازی
 پایه باغوش اینبار نخواست این راز پرست ها گفت و سخن از سخن پیچید که خامه پیرایه روکش
 و سخن از بیای دیگر در میان او سگامیکه فرود مرده و کیندی فراموش کرد و پیشه مغرور شد
 و به نور و ابرایم علیه السلام را و رانش انداخت و موی بر تن هایلوشش و خشت بیندگان
 بشکفت دار افتادند و فریفته بهانه بوی همانا همان امیرن زشت خوی بصورت و نظر سبب
 و شناس خلق شد و در سویدای دل پیچیدان افکند که او بدین روشنی و تابانی فروغ آید

و خاکش بدین که گفت ابراهیم این آفر را می پرستید و این جوهر فروغ آموذ به فرستاده
خویش را هم درین جهان بهم دران جهان نمی سوزد ابدان بگفتار بی سروین انعامند
بود و بزرگداشت آتش پیشه گشت تا آنکه نیزنگ ساز می و جادوگری در دشت نام مهر پری
بروز کار جهاندار می گشت تا سپاس پرده پردن آمد و فرزند استاده او و مردم را سوزی
خواندی و گفتی که من پرستاده نرو انم و نروان آفریدگان خود و پرستیان آتش فرمان داده است
و زند که قانون احکام آتش پرستی است برین از سپهر فرو فرستاده و تعالی شانه نما یقین
تا که بر آتش پرستی کیش خند و گرد و ما کرده مردم بدان شس و آمدند و این حکایت و موعظه
ست از خصمی یو بانی آدم که اگر چه بجای خود بود و تقریباً بزبان قلم فرستاد اکنون ازین هنر
نوا میگزرم و سرشته سخن از جای که فرستاده ام باز نیگ می آدم و او سیلان فرستاده
خورد و سود خویش در زیان خویش بنداشته بصورت پرستی روی آورد و در هر بی پیکار
چوب و سنگ ترشیده قبله خود ساخت لاجرم بیت بندی و تن پرستی روی گریخت و
دین و دولت کیش و ملت بهم خورد و بی آدم را وستان طراز و عهد باز و نشانی که
که و بی را بدان صورت از راه برود و انبوهی را بدین چهار جهت پیر و پیران مار او هم
مار از شعبان و دیوسر بارنگ یونگاه دارد و در باره او بلند می شنید و پس
سخن میزد و بگو که افسانه هاروت و ماروت درین تور و گفته شود و دستوری یافتن این
فرهیده و فرنگ بهار آتش داد و اندر مینو قدسیان را بدین ترانه در فرود آمد و با او
با آنکه بزمی گروان و از او بی مایه و بی پیر بود و انگاه و دیدن چاک گردید و بیان موی
باز داشت خویش از گندم که با میوه های بهشت بد و جو نیز دست داشت تا از او پس از
از آمیزش خونای مرد و زن آفریده اند و بروی زمین ناف پرین انداخته و درین جایگاه
جاده و ان چون باید خرم بهشت میای آ و ان است به مقام ناکلی نماید و ازین ان ایواند نشسته
بسعدید و خوش است که این پیاد و بر آید می چو زنده اند و بسوی خود زیان که اندک نوازی که اندک

خطاب کرد که ای بازادی خویش نازندگان و پندار فرزندش گردون فرازندگان عالم صورت زنده
یا این رنگ بوی آفریده ایم که سروشان رادل از کف نبرد و در جوهر خاک نه آن که شسته بستریم
که در هر وان را پای به لغو اینک می دایک میدان که انما به چند از خویش برگزید تا تو قطع کنی
خاک پناهمان نویسم و جهان رنگ بوی فرستیم فرشتگان قرعه فال بنام سه فرزند یگان
زده به خویش پذیرفته آمد و فرمان رفت که فرو روند و گیتی را فرمانروا شوند فرشتگان نزدانی
و از این بزرگوارانی این است که سیگناه را خون نریزند و یازن شوهر و دنیا می نهند و از باده خویش
ریای پندار گشتگان اندر ز پذیرفتند و پیمان بستند که جز راستی و درستی کار نندیم و این کار
نکردیم و ز شمار ننگین باری بگشاید انسا که می یابست فرشتگان رزیدند و او گستر و ندر بست آن
که به زود گیتی کار کردندی و شاه گاه بیال توانائی اسم اعظم بام آسمان بلندندی و نیز به گام منزل
درین دین خراب نشی های آدمی از خشم کام و از آرزو در نهاد می یافتند و چون بفرز آباد گشت
رفتی اندر لغوش از صف پندار سده میشدگی را از ان سر و شنگم در نیگار ملال روید او دستگار
بست و دیگر نیکبازی فرو نیاورد آن دو آژاده که هاروت و ماروت نام داشتند
همچنان که قمار آژاده و زو ماندند مگر روزی زهره نام پری بیک زنی با دانی که گوئی در تاش و
گفته اند سحر خود میکند خرام و خود از دست میرود و نزد هاروت آمد و از ناسازی دل آژادی
شوی داد و خواست قاضی بیچاره رادل از کف رفت حق است که حق بجانبی بود و
به تروی و احوال می کند و از تو آخری به یک شکیبایا شمشیر خویش با وستان
گفتاری در دول با جانانه که هم دل برد و احم فرمان میتوان گفت غره غره را بفسونگری
فریب گسری داد و گفت شبانه به شبستان من آئی و کام دل بر گیر شوی زهره اگر چه گفتا
نشدم باشد هم از انداز و ادب ان رسیده باشد که دل قاضی را بود و زن مرد افکن است
و اوری پیش هاروت بر دیش ناز را خست بکند دم فرو و نرفته بود و کرشمه همان یک
پیر و مکان نداشت که هاروت جان بهلاست توانستی برد و همان گفت که از دو سو

بزبان و همان و عدو همیشه بپایان آمد قضا را هر دو قاضی اگر چه تنها رفت بودند شانه و دال کاخانه
 بر پنج صیغه تهنیت همه آمدند هر کی بجلقه یک لطف گرفتار و از روی یکدیگر شتر سار وانی که فرشته
 را رشک و حسد بود دل از اندوه پرده خند و از ان رو که شلیف لظرمودت ست دوم مرد و یک
 زن در ساختند قهر و ذوق است همه با افغان بگزرم لرزشک و غار رست بیای غمیزان
 غلیقه باد و زن فریخته آدای خرد گسل لواقفت تا پای شوهر در میان ست تمام اوست
 بر من نرسد نخست و نه بر گلوی قریب باید راند پس کام دل گفتند زنها رنگینا را آتش گشت
 سر سجد است همی فرو و باید آور و تابیوند شکسته پدید آید گفتند چگونه تواند بود که سر و تنش بگری
 که آدم زاد و خستاید چنین ساید معشوقه چون دید که ولی دانش اندیش و هوشی اندازد سنج در اند
 فسوفی تازه در کار شیفنگان کرد و ابلیس و جام آور و به آشام باده کلفام شکست ز خوش لب
 ساقی سیم اندام بدین ترانه ولزه موج می از باد در میان از هوشش و خرد نشان گند آشت و نادم
 تیغ خواش بر دوان ز و نند و پیاپی رطلمای گران ز و نند زن ساد و پر کار کار فرمائی از گرفت
 استین در نور و دیدند و آما ده خون سخن گریه دیدند تا پس بکار دیگر اگر آیند سخن گستران بشین
 را در نیجا و سخن است کی آنکه پس از خور و ن می جز آینه شش یازن هر چه زن گفت همان کردند و
 چون خواستند که بازن آینه نند و همچون خون شوهر شش آبروی خود نیز ریزند اما نیا فتنه و پیه
 و آور و بر گیر سخت گیر گرفتار آمدند سخن دیگر آنکه چگونه تر و آهتی روی نموده است تاوست و ن
 کرده اند که از کف ساقی ساغور گیرند موکلان قهر را فرمان رسیده است که بعنوان مواخذة پزه
 از روی کار بر گیرند غالب سیه نامه که اگر چه آئین مدبوشان دارد اما سری بسو گیری و نشان
 دارد و گفتار نخستین فرو گند آشت و و وین سخن با و ر آشت یزدان بر آدم و دود و پیری و فرشته
 فرمانده است با هر که بید خواهد کند ماکه کف شاکی بنشینم سپهریان را بر اینچو ستینم انجم
 کار پس ازین گیر و دار بقولی بپوشش گسری این دو بزه مند و بر دایمی بتفاعت گری او پس
 عذاب عقی را که جا و پدید یوند است فرو گند آشتند و بعد از آنکه ز و دگر رست در نیمه و آشتند

و غار که یابل به چاهی سرنگون آویخته اند تشنگ برایشان گماشته و چشمه آبی بیش از نظر در آن
 ساخته نه چنان دور که از هم ستن و بهم پیوستن موج نگر را تماشا آب ندهد و نه چندان نزدیک
 بیه تر تواند کرد و زبانهای از دهن بر آمل را باز بان موجه آن زلال بیش از درازی یک بان
 فاصله و میان نیست هر روز بام و شام و دفرشته از آسمان نسو و دایند و این واژه و آیه
 را تا زیاده زنده و تار و زریخی زمین سر ز نش و آویز خواهند بود و این داستان چنانکه ما سر و دیم بسیاری
 او در همان اتمم بدین روشن زبان رفته است در از گو یان دیگر که امام رازی و قاضی بیضا از نهانند
 این را گو به راهی بنبرند هر آینه برانند که بخواهی غفلت نروای آیه و تفسیر اما تلو اشیا طین علی ملک
 سیمان و ما کفر سیمان و لکن اشیا طین کفر و ایملون انکاسل السحر و جادو و حبیب الانقیاد آیه
 و ما انزل علی الملکین یابل بار و دوت و اهلکمان من احد حتی یقول لا انا نحن فتنه فکفر
 فیتعلمون منها ما یفرون به بین المسموعه و وجهه تر نه قدر در اندیشه صورت نمی بندد که این دو
 فرشته جاد و جبریا هستند و به نیروی جاد و کار یک نه نشیندی خدا و ان است که ده اند تا بدین
 رو در نشسته اند و در چاه مادرگان مانده میگویم و ازین گفتن گزیر نیست که به بنیاد و گفتار
 آویز گاه هار دوت و مار دوت در ان بابل است که به و امده کوه و ما و ندر آباد ان شته و تر
 بابل که نزد یک که نه نشان میدهند آید و ان نشان تو سن قلم ازین رنگ بر با فیم و بر این رو
 بنظر دل دارد شتافتیم و چون ان نشگاه را از روی تیر و شش کافیم او پس را بر آسمان
 و پیشش متوشلخ را بر زمین یافتیم که چون پدر به نخستنگد انش و فرخی و ادجهانانی و
 نشانی دارد به شتصد و هفتاد سال زیت و فرزانه فرزندانک این متوشلخ را بر سر غلغله
 گماشته روی در لقا بعد مفضلت این جهاندار و دستر که هم ملک هم مکان و هم لایح
 گفته میشود جهان را بدانش آبادان و جهانیان را باد و شادان و شت و کما بیش مفصل
 سال زیت چهار بالش غر و تاز به همین پوشش سکت که نام دگر شش فوج علیه السلام
 است و در خوش روی و پیام آوری آیمند و باند نام است گزشت و چرا صد و شتاد سالک

فرمان پیغمبری و امین گیتی یافت مردم را بخود خانه و بخاراه نمود گویند هفتاد و پنج سال که از آن
 ایگار که است از آن استوارتن به بندگی و زیاده نیر و در آن که از آن بخاراه و از آن استوارتن
 را بافتن استانی در و چون فرستند فرزند را که نیر و زیاده نیر و در آن که از آن بخاراه و از آن استوارتن
 به پیغمبر و قنبر را بخاراه و از آن استوارتن به پیغمبر و قنبر را بخاراه و از آن استوارتن به پیغمبر و قنبر را بخاراه
 که دیگر استوارتن را تاب تواند آورد و تا کام پیش فرستند به ناله و باک قوم و در آن که از آن بخاراه و از آن استوارتن
 که ریش نهال و عابنه تار سار و بی است که از وی این نوی چو و قنبر را بخاراه و از آن استوارتن به پیغمبر و قنبر را بخاراه
 سلج که از آن استوارتن به پیغمبر و قنبر را بخاراه و از آن استوارتن به پیغمبر و قنبر را بخاراه و از آن استوارتن به پیغمبر و قنبر را بخاراه
 کشتی سادست این قنبر و قنبر را بخاراه و از آن استوارتن به پیغمبر و قنبر را بخاراه و از آن استوارتن به پیغمبر و قنبر را بخاراه
 روفگاه بالش چهل سال است که هرگاه که از آن استوارتن به پیغمبر و قنبر را بخاراه و از آن استوارتن به پیغمبر و قنبر را بخاراه
 شود و تا که در آن نو یک نیر و زیاده نیر و در آن که از آن بخاراه و از آن استوارتن به پیغمبر و قنبر را بخاراه و از آن استوارتن به پیغمبر و قنبر را بخاراه
 هر چند و نیر و زیاده نیر و در آن که از آن بخاراه و از آن استوارتن به پیغمبر و قنبر را بخاراه و از آن استوارتن به پیغمبر و قنبر را بخاراه
 سر آمد و کو در آن جوانان که پیشتر است و نیر و زیاده نیر و در آن که از آن بخاراه و از آن استوارتن به پیغمبر و قنبر را بخاراه و از آن استوارتن به پیغمبر و قنبر را بخاراه
 بگفتن از آن که در آن چهل سال که در آن استوارتن به پیغمبر و قنبر را بخاراه و از آن استوارتن به پیغمبر و قنبر را بخاراه و از آن استوارتن به پیغمبر و قنبر را بخاراه
 و اندیش بر نیاید و نیر و زیاده نیر و در آن که از آن بخاراه و از آن استوارتن به پیغمبر و قنبر را بخاراه و از آن استوارتن به پیغمبر و قنبر را بخاراه
 و فوسوس گان باز نیر و زیاده نیر و در آن که از آن بخاراه و از آن استوارتن به پیغمبر و قنبر را بخاراه و از آن استوارتن به پیغمبر و قنبر را بخاراه
 که و پنهان در شش صد که و بلندی سی که که نیر و زیاده نیر و در آن که از آن بخاراه و از آن استوارتن به پیغمبر و قنبر را بخاراه و از آن استوارتن به پیغمبر و قنبر را بخاراه
 به پنهان گان و اندیش و نیر و زیاده نیر و در آن که از آن بخاراه و از آن استوارتن به پیغمبر و قنبر را بخاراه و از آن استوارتن به پیغمبر و قنبر را بخاراه
 چار و از آن استوارتن به پیغمبر و قنبر را بخاراه و از آن استوارتن به پیغمبر و قنبر را بخاراه و از آن استوارتن به پیغمبر و قنبر را بخاراه
 و شمار اینها از نامه ای دیگر جوی آوم را و خود از شتادتن فرزون خود از انبیاں جام و
 سهام و یافت سه گرامی پور لوج و بختاد و بخت گرا از نیر و زیاده نیر و در آن که از آن بخاراه و از آن استوارتن به پیغمبر و قنبر را بخاراه و از آن استوارتن به پیغمبر و قنبر را بخاراه
 به گمان بد آن آید سری که دانی در شش نشیند و چون ناله اند شتادتن و خال است و آگاه

از شور بیزنی در آن کفونی که تراخته بود و میخوشت که نان رتنور بند و آج شش و دو جونی بخونی بلکه
 رودی بر خاک و آن گشت وانی سولیت این ماجرا را منبجار و آشنایان فن گزارش را در سر گذشت
 طوفان گفتار نیست که چیل شب روزه بگیرد بر هم زدن ابراز اشک فروختن ایستاد
 و نه یک نفس خاک از آب بیرون دادن آرام گرفت سبیلی که از زمین خاست آسمان را
 درویش تن شناسد یافت آبی که از هوا بارید خاک از زیر پای گاو زمین بدر بر دتا چنان شد
 که از کوه های بلند نشان پدیدار نمادنی فی زمین خود کجا بود تا گوئی که کوهسار نماد گشتی از
 جایگاه خویش که گویند کوفه بود بر قرار آمد و قطعه زمینی را که اکنون کعبه در آنجا است هفت
 گرد گشت و سپس سرتاسر زمین را که در جلباب آب نهان بود کران تا کران پیچید و بعد از پنج ماه
 گردش که یکدم از رفتن نیاسود چون تیر از کمان بسته روانی داشت بر کوه جودی
 از تیر روی باز ماند گشتی نشینان روی خاک دیدند از گشتی فرود آمدند و نیایشگرانه روی
 سوی آسمان کرده زمین بوسیدند و در دامن کوهی خرم و بهی موسوم به شوق الثمانین
 که بازار هشتاد کس ترجمه آن تواند بود آبادی پذیرفت و جاکرم ناکرده آتشی بی زبهریا
 هوای ناسازگار بر میدگان آرمیده رو آورد و با جانگزائی و جان ستائی کرد و خروچ
 و حاصم و سام و یافت و زنان این چار آزاده مرد از مرد و زن نام و نشان نگذاشت
 این جمعیته و شور و شکر را سه پیر کرد و هر سه پور نه پند را بر زبانی هر سه علم و نبشاطت بود
 ساخت و شام و قار من خراسان و عراق و حاصم را فرا چنگ آمد و حبش و هند و هند
 و سودان و دیگر شهرهای باختر سو نامزد حاصم شد و بر کشور چین و سقاییه و ترکستان
 کوهی شوکت یافت سایه گسترد و پنجه گستران دیرینه مردم این هر سه آباد بوم را از تنه
 هر سه تن نمودند و در چندی و چگونگی عمر و نیشخ الانبیا حضرت لوح نبی الله که آدم ثانی نیز
 اسمی از اسمای اوست سخن نیز نمابست عمر و راز اردو از انجمله نگارنده جامع التواریخ
 یک هزار و چهارصد و شصت و شش پیش شمار که در کعبه و شصت و شش سالگی

که پس پیمبری زرد و نهصد و پنجاه سال مردم را آئین یزدان پرستی آموخت و سیصد و پنجاه سال
 پس از طوفان زنده ماند نشان همه بدیه میزد و ذوق نیستی که تا کجا زیست آدم مرد
 یزد و میری خویش خون گریست چنان جانستان فرستاده و میگنجی است جان شکر
 و پش و میش کرد که ای دراز عمر پیمبر نامور چگونه یافتی گیتی را فرمود بهمانا مانا بخاند و در که از کلبه
 در آمد و از در دیگر بیرون رفتیم و نامه نگار که از در دوری آغا نگاه و تنهایی خوشتر درین
 راه بقیاده وجود غمزه و خود غمگسار است مرا آنان که باو دیدند گمی یافتند ماتم دارستند
 در چه کار اند و بکدام رستگاری بخش امیدوارند فرو دل مالوس را استکین ببردین تملیقا
 و ادن چه امید است آخر خضر و اوریس و سحر را ابله غالب در دمنه خود آ
 و بدانش گرامی و سخن از یافت ساری چون بدیش بسوی ظموی که بوی بشید بود
 کرد و نادان بیدار خجسته از پیر خوشت که دعای بوی آموزد که بخاند آن عابانان فرد
 آید سنگ که تنازی حجر المطر و بیارسته سنگ دیده و تبر کی جد تاش گفته شود
 از پیر یافت هرگاه بهلوی باران سنگ او کار آوردی هوا اگر چه به موسم باران بود ابرها
 در بار آوردی محمد سخن شوکت بخارانی که از باز پسین نکته سخنان است و قطع غزلی این
 ز فرم خوش می بنجد فرو شوکت از سنگدلیهای تو گردید که چو ابریه گری باطلش از آتش
 سنگ دیده است و پانصد و پنجاه سال به ابر گرد آوردی و عشرت گسری درین کاخ
 ششصد روز کار بسبر برد و رایتی یازده سپهر و بقولی هست که بهتبار به و گفتار تر کنیز گزین
 آنان بود از وی یاد کار یاند و بعد از پیر لغز مانده بهی کام دل اندنا اینجا بهی نامه ابران بوده اند
 نامداران خیزند و انستی که چه گفتیم بهمانا ازین گفتار آن خوشم که تو بیج پیمبری رفت اکنون جهان
 غفلون سروری است بر روشن خردان هر کرانه و سخن به پیونان زمانه دانند که کاشای کار کبای
 و سر حقیقه دانش دین و آینه شیوه و آئین آدم است که بروی از جهان آفرین جهان جهان
 آفرین باد و آنگاه از آدم نایافته این نوح نوبت به نوبت هر کی را از انبوی چشمگاه نشور

با فرستادن پادشاه و فرماندهی و فرمانبری را اندازه بر نهادن و نگاه سیل و سیل باقی
 را که چشمه های روان و گل و میوه فراوان داشت از سر آرمش گزید از فی علف و چوب
 و گیاه نشینها و فراختی و پوست دام و در را پوشش تنهاختی که نیکوکار و پادشاه
 در نه از آن پیش نه و گوشت همچنان بی نمک همی خوردند و ترکان شمشیر زن را فرمان فرزانه
 شیر افکن بر نهاد و قرار داد آن بود که از آن همه برگ ساز که از مرده هر قدر باز ماند جز شمشیر
 نهند و همه بدست باز گزاردند که هر آنکه تیغ جوهر دار فرد و هر دست بختی که در بنگا کلمه فتم
 است اگر برین پلار که لباس گویا و ستر سست مرد و در استایه ناز نیست با لاجورد انبیره هم و آئین نهاد
 و پایان کار پس در ویست چهل ساله بیکار خواب عدم سر بر زمین نهاد و زرگان و ده پس از یافت
 او غلام بفرد نداشت بلند شد ایلیه خواجه چشتم روشنی گفتند که کج نهاد و رشتی پیشه گزیدند
 پیرامون دلش نگذاشتی و بایدان بهتران گشتی آزاده رو بود و دل سیاه و زردان که در دست
 تاج و تیغ و گلی در زندگانی خویش به نوبه باوه باغ کامرانی خویش و سپاسی خان جوان
 نو جوان سپرد و خود ازین خاوار زاد من بر چید و به آفرینخانه که تو آنرا همه کوه گوی آرمید
 دو صد و پنجاه سال پاره به نموداری اقبال و پاره به ستاری ذوالجلال در جهان گذران ماند
 و بهنگام ناگزیر در گذشتن سپاسی خان که هم در نظر گاه پیراورنگ رای بود و اورنگ سر می افروزی
 نانو آراست اما بدان دانشوری و دادگری که جز دانش نه حجت فیرواد نکرد و ز نامه
 عمرش این رقم یکصد و ششاد و شش سالگی پذیرفت و نوشتند و باز نامه بکامی که بدن کشی تمام
 فرخ اخترش کیو که خان نوشتند ستوده ستایش در خور بکار آگاهی آرمیدی بادشاهی افروزی
 و یکصد و چهل سال از عمرکمان یافت فرزانه تا از شاهان نشان یا جهان را بخوشی و شهنشاه
 و جهانیان این آرم و آرم نگاه داشت و تمام کار جهان و جهانیان این آرم و آرم نگاه داشت و تمام کار جهان
 گذاشت بر توستی در یکایک و به بیدریغ بخشی امیر کردار بود و پیش پادشاه و پیش پادشاه
 را به و پیش از خواهش بجهت نیاز ساخت سبکسران به باد سبکسورت از جبار قند و از

دائره کیش و آئين پدر زنده آرايش داد که بسکون شين ترجمه انتظام است کنار گرفت بخت سپهر
 صفت پذيرفت با نومی این فرمانروای بابرگز نو ديسپر توام داد و نگار شين یکی را مغلخان
 و دیگری را تاتار خان نام نهاد هر دو را بنابر پور و چون به برنای رسیدند قلم و خوش را
 و دهم کرده نیمه به مغل و نیمه به تاتار نام زد کرد و قویکند نسبت هفت سال در کستی و رنگ و زنده
 پی رفگان برداشت الله الله این این چون روز فر و زنگان گز روز فر و رفت فردرزد
 آن برگه و آن گل افتاد به هم خزان هم بهار در گذر است و گرد آورنده جامع التواریخ بنابر
 خامه چنین حرف میزند که از تاتار خان ناسوخی خان که هفتین کس است سلسله زیم
 و پی به پی یکی رفت و دیگری بجایش است پس آن قلم و که تاتار خانیان خود متعهد تورگرمی بود
 فرمودن فروغانی درون گرفت مغلخان که کشور خستیده پذیرگفت آوردن کران بساط این
 امان گسترده هم رعیت آسوده و هم کشاورز ز نوامند و هم سپاه خشنود چهار پسر گشت
 قراخان و اورخان و کرخان و اوزخان هر چهار گوش و باز تو شاه دولت از یور و سکا اقبال را چهار
 قراخان که هر سه احمدين بود و چون پدید ساز کافور کفن کرد و بر ساده سر و تکیه و دیگر
 مغلخان را در دل فرو رختی بود و نیکو شیت قراخان معدن خشنود گوهر سیت که دور و شنی
 گوی از ستاره روز تواند بر دلاجرم قراخان بگرايش بزرگ داشت همان آمده زود
 آینه گرايش اوی اندر پذیر عمری چشم بر آه داشت تا چشم بدیدار سپهر روشن کرد گفته اند که چون
 از مادر جدا شد سه روز استان مادر تکیه و لب شیرین بشیر میا بود و هر شب خواب در آمد و بدیدار
 به سخن در آمد که موت پرستی نگذاری بصوت آفرین و سه نیازی شیر تو بر من حرام است
 گو خون من به تو حلال باش هر حلقه مشکین مویان مشکوی پنهان از خلق سجد اسیان آورد و کوه
 سه روز شیر خورد و مادر و پدر را دل بجای آمد ترکان را آئين چنان بود که تا فرزند یکساله
 نشدی نام نهادندی نام آورد بی نام چون دوازده ماهه سلطان قراخان از نامداران قوم
 درباره نام تروپوش رفت کودک از آغوش پدر پایی که شیرازی هم پخت بسنج در آمد که نام

انجور است شنونده گان نر بر در قائل رخ و ش آمدند و هم بدین نام نامی که با خویش آورد و یونام
 آورش ساختند به نام نامی نام آورده مفهوم نام را بهین تواند بود که نام خویش با خویش آورد و خود را
 نام نه نامی از پروردگار و بصورت از پدر پرورش می یافت چهارده ساله شد و در خوبی و در خوبی
 از راه چنانده گوی برد قراخان دخت که خان را بدان آئین که ترکان داشتند به خواهر وی ساخت
 یزدان پرست بیدار دل بهم بستن خان خفته خرد صورت پرست تن در داد و گوی زن از صورت
 و بیابان شناخت پدر را بر تنهایی پس دل سوخت و خلوتش بشمع خسار دختر برادر دیگر افتاد
 اینچنان بهر جهان دور باش در نظر بود لاجرم صحبتش نشوی در نگرفت بهر دو دختر تیره خاطر را در پیش
 بجای ماند و جوانمرد خدشنا س بهر جهان بهر سا که عرب غریب گوید مگر غور خان بهر سا که از بوی
 غریب تغییر رفت غیر ذری از شکار گاه نه سیاه روی آورد و هر گرم بود و خانه سیوین آوردش
 از خان در راه آسودگی حست از بارگی فرود آمد و در آن کاشانه رخت سلاح از تن کند و
 و نان خواست از خان نیز و ختری دشت و شینه و به منش و روش پاکیزه مانده گستر و خورد
 پیش آورد خانه خدا در میان بنوده باشد و جز این و تن بر خان نبوده باشد خضر زاده به ناز
 لغت که اگر خواهی خاتون من باشی بکیش من در آئی و گوی دولت بر بانی اختر در گزید بود
 و دختر رنجت را بهر نهانی با خدای جهان گردید و بتان را از طاق دل فرود افکند و غور خان
 چون سکاری چنین بفرست شادمان بخانه باز آمد و به ستوری پدر پر پیچیده سپیدین راد
 آغوش شید و کام دل حست آن وزن پشیمه بود و دید و نگری این و تن و روز افزونی مهر
 مرد وزن از اندوه کاستند و عروس نور به لایه های مادم و دمد مدهای سپایی آختان و
 کرد از باز گفت و نه نیست که این بهر دو اگر چه خواهر باشند اما مرا و را انباغ اند و از تاب آتش
 رشک دل غ اندر رفتند و نخست جدا جدا با پدر ان خویش و سپس بهر بانی بهر گرام بهر گرام
 خویش قراخان باز نمودند که دین و دولت بکیش ملت برگشت غور خان که با نشین است خدایا
 مارا نکو پیش میکند و خدای نادیده را می پرستد قراخان خونگرفته سترگان قوم را فرستاد و در

رازگونی چاره چو آست چاره دران دیدند که بیگانگی کش را از میان بر دارند و بیکه اغور خان
 بشکار رفت و بنیزه سواران شیرشکار خواستند که عنان بر عنان نازند و بجای برسان
 شیر مرد نیز ندان شود و دست سبک روی را از هم ازان بسوی شوی وان است گرفت و
 از آنچه میبخت آتش کرد و فرزند با هم بان بیرون خویش کاراگاهانه از شکار به پیکار گرد آمدند و نیز
 بهر گراگندند و تیغ کین یکدیگر خوابانند و قراخان را دران نادر و زور سر آمد و اغور خان را دولت و
 درآمد کالبد خسته از روان پر داخته پیرنجاک سپید و سیاهی پیر بسبب و روی نشست فرو دست
 آلوده و شتی و خشنودی خدا را سودگی خلق پنداشتی همه از راه نارا است عنان بر گردانده و
 یزدان پرستی را بنگار آمد فرخنده بختان کیش فرخ پذیرفتند و دل از بت و بتخانه برگزیدند مگر آنرا
 که اهرمن آموزگار بود و اندرز سودمند بنیاد سوی تاتار گریختند و از خاقان چنین بپای خواستند
 خاقان لشکری گران و سپاهی از گند و دران با شفته سیران گیل کرد و تاد قلم و اغور خان گرفتند
 انگیزند این نظر کرده هفت اختر خود از پیش در پس آن بخت برگشتگان ناخته بود و بسو چین کوا
 عو بیتا و خخته در عرض راه بر دو سپاه بهم میبستند چینیان ناز پرورد که گوی تطامی
 درباره آنان فرماید نظم شبانکه بیولی خوش انگیزتن: سحر که بشیرت بر متجین اگر افتد
 پیرایشان سر سوزنی و دهن را کشانند چون روزی + ستیزه ناکرده گریختند و جانیکه خان
 دشمن همی بالیست ریخت آبروی خویش ریختند و خنجر و نیزه دران پرست خیر و بخت برگشتو
 چین آن تاج و تخت دست یافت بر فعل تاتار فرمان اندک کش خدا پرستی دران گرد و دای پیر
 سپین بر درار و دکه ما و را از الهه زش خوانند سپیدان و بخارا گرفت گویند خراسان و عراقین
 و مصر و شام و روم و افریقا نیز فراچنگ آورد نامه نگار گوید آنگاه آینه دل پر و از آگاهی به
 افسانه بی سر و بن چرادل نهاد تا ریخ تاجداران عجم که جام جهان نداشت بار نامه جهان آرائی
 نوریان ایرجیان بدان فروزه پیدا است که نگرنده را چشم خیرگی کند و دریا بشمار مو برتن
 برخیزد کیست کاف مفتوح و یابی فتمم و داه معروف و میم مفتوح بهر و تانده خبی مرد بزرگ

شبکه سبب چو کیو سخت شکوه را گویند و مرت جهان مراد است بدان بی نقطه و این چنین گشت
 که بروی زمین بگیتی خدیوئی نشست گفتار طرازان عرب از آن برو که کار و بار این خجسته کردار را
 بکرد و گفت آدم مانا یافته اند مسیر ایند که پارس میان آدم را کیو مرت داشتند و او نیست
 که گمان بیکانه بر بیکانه راست نیاید و بهرزه در و نان پارس کیو مرت را فرزند پاسبان انگازند
 و گویند که دور از آبادانی و کوه و دشت کشتی نریدان را دیدی و از ستارگان فروغ
 اندوختی و با سر و شان سخن گفته چون بلند پایه یا سسان به آغاز جا خراسید کار
 جهان بر هم خورد و مردم دوی شیوه دیدی آئین شد و آفرید و اگر کیو مرت را به پیر
 و سری گزید و از دشت به کشت فرستاد از خلوت به انجمن آمد و مردم را بخدا خواند و
 فرنگ آموخت ازین بود که او را پدر خواندند سپیس بیابک و بهوشنگ
 و تهورس دیوبند جمشید نشیت به پشت بادشاه بوده اند جمشید را به پیر
 که تباری زبان ضحاک نام دارد زبون کرد و به آره دو نیم زرد روزگاری خنجران را زبک کرد
 چند جهان را به ستم داشت و جام کار بدست فرخ فریدون جامه گذاشت فریدون آن
 آتشین این جمشید بهفت کشور را سه بهره کرد و به پیر و شنگر خویش که تور و سلم و ایرج
 اند سپرده تور و سلم به پستی و به پستی و ایرج را گشتند منوچهر مانا بهر خون آوا
 ایرج کمر بست و از سلم و تور انتقام خواست تا آنکه گنجینه و این سیاوش بنای خوش شاهنش
 افرسیاب این شینگ این زادش هم این تور را در جنگ کشت مملکی که تور و سلم و شنگر چنگ آورد
 چنانکه شاهنامه فردوسی طوسی نثرهای پراکنده دیگر از آن آوینده های جهان بر زمین نشاند
 و به پیر و افرس و کشور به لهرسپ بخشد و از آن نام ازاده از نر و لهرسپ در کارزار
 سکندر روی به دست و مهر سنگ نگو بهیده آهنگ کشته شد لاجرم بنیو انگفت که جز ضحاک
 و سکندر هیچ بیکانه دو کشور دست نیافته است بلکه پارسیان آه که را ضحاک هر نیست
 نیز از نر و سیامک اسکندر را از تنه دراب این بهمن شمارند بهرین نور گفته میشود که

اطلاقی لفظ ترک خبر برنج که هماندارا فراسیاب خجسته گم و ایراد لفظ مغل جز بر بشر او مغلغان نام بود
 بر و گران بنجار است نه بحقیقت یا بجلد و الاثر و اغور خان ترک کمانان النجیه خانیان بود که در
 تور یا بلخ خراسان و بلخ و خجسته و شش سال بادشاهی کرد و ایله با جگانه بدیدار و در و بر کرده را
 نامی دیگر نهاد اغوره قانقلی قارلیغ خلج قبیاق از انبیا ان اغور که افاده معنی بهم آید
 میکنند نام گم و بی است که در سینه بدید و لیس جانب اغور خان گرفتند رستی است که اغور خان
 آن گروه از خود شمرد و بنام خویش نامور کرد قانقلی که ترکی زبان گردونک گویند اسم طائف
 است که از هر بر و اشتن مال بیگار گردونک ساختند و نوع آنرا بر گردون و شرگاه و نهادند قارلیغ که آنرا
 قارلیق نیز گویند معنی برف است لقب جماعتی است که در سفر زمستان با آنکه خاقان اغور خان
 فرمان داده بود که کس از لشکر باین پس نماند تا بختکی برف و سختی نماند و در ندره نبردند و هم
 رگه ز به پناه جاذبند خلج که صحیح بقاف است صیغه امر است از گرسنه بودن لغی گرسنه باش
 این نام فرقه است بلکه اسم مرد است که در سفری از اسفار از اردو جدا شود و بر نه پناهان چون
 زینش در آن راه بار نهاده بود و از گرسنگی راه رفتن نتوانست شوهرش شکار را دیگر کسی را بدین
 گرفته میدود و اسپ را پس آن اشتغال تا خست کسب از دشمنش ستد و سوزید آورد و
 کسب را بخت کشید و آتش افروخت کسب نیم خست بزن داد تا خورد تا ب تو ان یافت و نوازد
 را شیر داد زن و مرد و هر چه پیوند و بلیشکر میو بستند سپید بشوید و آیدن رسید گرسنه نشد و
 از وی خشم و آشوب گفته باشند خلج هر آنکه آن نام بران مرد خشمه وی اند همچنین قبیاق خست
 میان نمی را گویند یکی از ترکمانان لشکر در پیکار مردی و مردانگی جان از دنی و دشت بار و در
 دران ره نوردی همسرش را مردن شوی همچنان برشته ری سوار پوی پوی همرفت در عرض راه
 در حزه زور آورد و جای جیست تا کجا بار نهاده سال خستی دید آن از هم شکافته خود را در شکاف تنه خست
 نچاند لیسری از وی جدا شد لشکر سالار داد جانفشانی بدین داد و لیسری خواند و
 بنچاق نام نهاد و خشمه وی بدین نام بلند آوازی دارد دیگر این فرمانده یکتا یعنی اغور خان

پیشتر گون خان و خانی و پلیدوز خان و کوک خان و قباخان و تنگر خان
 روزی این شش تن که در مهریزی یک دل بودند یک کمان و سه چوبه تیر در میان
 یافتند بر داشتند و نزد پیر آوردند کمان بسه سپهر نریگ خشید و سه تیر سه سپهر کوک
 ارزانی داشت که از شکستند سه پاره کرده هر تن یک پاره را قبضه خویش تن بر آورد و آن سه
 دلاور دیگر یک یک تیر در بر بودند لاجرم سه تن نخستین را بزور قوت خواندند و بر آن غار سپاه
 به بزرگترین آن سه حواله رفت سه تن باز پسین را و جوق نامیده جبر انکار لشکر بگذاشتند
 این سه کس تعلق گرفت تا دانی که بر انکار میمنه را نامند و جبر انکار میسر و اندوه کمان را
 گویند و او جوق تیر را در کیش و فرسنگ ترکمانان کمان بر تیر دریایه فرو می دهند و می بینند
 که کمان فرگفت باد شاه دارد و تیر انداز را می بیند و دست است از دست چپ
 نخستین دست و همین برادر از کمان یک کام پیش بدین فرزند و کلازان را کمان داد
 و کلازان را سپهر می میمنه خردان را تیر خشید و نخستین کس را از آن کس سر لشکر می
 میسر و کوتاهی سخن ازین شش فعال است چهار شاخ رست و شش سمو حیوان را فرو
 گرفت گفتار جهان با فی افروز خان به بازگشت می از شهر می در دست است و درین
 بنگاه دل ایمی به نشاط از جابرا نگیه و تا در انجا رسید خمرگاه زرد و زیم به چشینه خورشید گیتی افروز
 بر افراخت و شیطان فراخ کشید و قوم را همان خواند و حشین کرد و طود داد و از فرمانبران
 به بنگاه داشت هر گونه راه و آیین چنان گرفت گون خان را که همین ترین شش سپهر و از آن سه
 تن که کمان یافته و ندوق گفته شده بودند نخستین کس بود و بجای شیمی خویش نشان داد و
 در آن کوک شایان نهضت سپه نه هزار گو سپند کشته بودند آری لشکر می را میربان بودند و
 سپاهی را صلار دین جز بدینمایه فراخ دستی صورت نه بند و فرجام کار گون خان را بنفر مانده و انعام
 خود بشکوه افرواد در جهان گذشت از جهان گذشت گون خان را اورنگ آمد و پایی بوسید خیر آمد
 و کرد سر گذشت شهر یاری بود و خردانه و خلق را بدمش و ادب خیر خود را بدانش دل افروز

از نام ستم لرزیدی و خردا دلورزیدی بنا و کاندیشه نو شکافی و راز دل از سیام و دریا قتی
 ارقیل خواجه نام فرزانه که گنج خرد را گنجور بود و مر این خرد دانش است و استودار گو گفته باشد قاف
 جهان ستان غور خان شش سپه داشت همیدون از انشش گجانه هر یکی چهار سپه را پدر است
 آینهی توان انجمن طرخی توان رخیت که با هم در نیفتند پیوند خون از نیم گسله و این است
 و چهار کسر از زبان دل مروان کی که در دروسیم و کله در مغه غلام و کنیز ابر شاهزادگان شست
 کردند و هر یکی را مایه و پایه جدا گانه دادند روزگاری در ازان بر لبست بر نهاده و در میان تخته
 و نتراد غور خان ماند و روز افزونی رونق مرزبانی و خانی را بکار آمد بان تسکالی که بهینجا
 ویرینه پیل از گنوثان همین او را و اقرمانی دهند هفتاد سال کار گیانی کرد و کینین در پرتو
 آشی خان را بجای خود نشاند و خود از میان رفت آشی خان در انش و داد افرو و کوچید و جانیا
 بوده و عمر هفتاد و چهار سالگی یلدوز خان را که از همه کمتر بود بر همه چون خود بهتر ساخته
 بهره خاک هفت یلدوز خان سم نیاگان بر پای و اندازه پایشین جای داشت چون
 و شش سال که سالی چند از ان همه مدت بفرتاب گنجس و در نیم هستی باده آشامید آگینه
 بر سنگ دوته جره خاک افروخت پسرش منگیخان سربو کشود و پمانه بگردش
 اندر آورد و پیر و پیرین جوا و خط فرخ فن نکر میگوید هر کرا پنجر و نوبت اوست
 چون از خم عمر شست و هفت سافرنده خوار مرگ از هشتیگر در آورد و تنگ خان پسر
 همان می نوشید و بجام کردند و پیران یکصد و ده سال رسیدت گاه از پا در آوردند ایلیان
 که در عهد پدر از پدر فرمان جانشینی داشت اجداد پدر بسبک رخ زار است درین روزگار
 بیخ و در تنگ را بهنجا آگشت که چون دولت وی گرداند بزم آریان لباط انجمن در نود
 تا گرد باره از سر گستر و در میان کنی فروغم و بزم در افکند و که مراد میدهند وانه
 ذخیره میکند و بسا و سپید هم پیر تو در فروانی و جو ایلیان تا فرشتو با کینفر خان
 دانش آریان پیش اندوز هم از خستین روز از زده خرد و نیم سپهر و هشت هشت

بهفت ستاره تیز گرد و در و درشش سومی سخنهای میان انداخته اند و نامه ها بر ساخته تا از تو
آمدگان این کهن بر پر کر اینجور و نه زندگی بدانندش آموختن گذر و و میک از چار خشیج فرجام سازگار
بر خیزد و سه روان توانا از کار فروماند روان گو یا که راز دان دو گیتی هست و یگانه دور آنرا
بیگان مان و جاوید پای آفریده سپیس مستن از تن نابنایانه براه گام نزنندانی که
جوتیز گامان را بریدن راه نگارند بگر غالب را هی هست هر آینه پیش آیی و گذر گاهی
ناگزیر گزارشده که جاده های جدا گانه را سر منزل یکی هست و پوئیدگان بسیار گرد و پیایه
فرخ آگاهی و قریب تابانندیشه مشعل در پیش هست و پای نیر و مند هر آینه زمین به این است
بلکه آسان نور و ندر و خدایان و بر چیده دامن ببا ننگ جرس منزل رس کردند دیگر این کاروان
را کاروان مردم اند که پیام روی همت عصا و همدی صوت سر و شن تا زان نازان راه رفته
و در شبگیر بر سر تو ماه و شناس فخر شوند اندیشه راست بدین دست آنگاه اگر از شراره هم
و اگر از ستاره سخن رانند هم برستی و درستی اندیشه نمیتوان یافت که روشنی عقل چراغ راه
و نور شرع محتاب شبگیر بر دو گروه را در چگونگی سر انجام روان پائیده آزاد و سخن بکسیت که
این گوهر بیرنگ ابهر رنگ جهان پادار اند و در گردش چاره نیست تا جادوان هم بدان
جادو هم بدان فرجام تواند بود مدارنگ که روشنی آن جهان بفرسنگ عقل بر روشنی خودی و
منش هست و بقانون شرع بر نکو مهدی و نکو کی کردار و کنش امید که فرزانگان اماند توانان
از روی عقل و شرع به پیرستن خودی و آراستن کار درون زدای برون آری باشند مانند چوین
سیاه کار که نه عصار و دست داریم و نه نیر و در پای و نه مشعل فرایش و نه شبگیر در مانتا
و نه زمزمه در اسی و آواز فرشته در گوش ازین هولناک راه و همگین گذرگاه چون گذریم و درین
رفتن بر ما چه رود کاش آمرزیده باشند پیش از آن که بر سیده باشند و کام نه خبشیده که گنبد
چه شماری به غالب مبین بالفتات نیر و پنداری اینخان فراوان شکوه حاکم و حاکم
بگردش بود و چشم بد در کمین تا تار بیان به نور فرزند مهر این فرید و ن فرخ منشور سپیدند

از نام ستم لرزیدی و خردا و نورزیدی بنا و کاندیشه نوشگافتی و زول از سیام دوریاتی
 ارقیل خواجہ نام فرزانہ کہ گنج خرد را گنجور بود و این خرد و دانش ست راست خور و گفته باشد که خان
 جهانستان اغورخان شش پسر داشت ہمیدون از ان شش بیکانہ ہر یکی چار پسر را پدر است
 آئینی توان انگیخت طرچی توان رنجیت کہ با ہم در نیفتند پیوند خون از ہم نگسلد و این است
 و چار کس از زبان دل روان کی کہ در روزیم و گلہ و روضہ علام و کنیز را بر شاہزادگان مستیست
 کہ دند و ہر کی را نایب و پایہ جدا گانہ داوند روز گاری در از ان بر نسبت بر نہاد و در میانہ ختمہ
 و خردا و غورخان باند و روز افزونی رونق مرزبانی و غانی را بکار آمد ہاں تا شگالی کہ بہنجاب
 ویرینہ پسران گنہ خان ہمین پورا و رقرمانی دہند ہفتاد سال کار کیا کی کہ دو کہ ہمین پسر
 آتشی خان را سجای خود نشاندہ خود از میان رفت آتشی خان در دانش وادافرو و بچند جہانیا
 بود و در عمر ہفتاد و چار سالگی یلد و زخان را کہ از ہمہ کمتر بود بر ہمہ چون خود متہ ساختہ
 پسرہ خاک ہفت یلد و زخان سہم نیاگان بر پای و اندازہ با پیشین جا داشت چون
 و شش سال کہ سالی چند از ان ہر مدت بفر تاب یکسہ و در ہفتم ہستی بادہ آشامید بکینہ
 برسنگ و دوتہ جرعہ خاک فرو رنجیت پسر شش منگی خان سہ سہ و کشود و پیانہ بگروش
 اندر آورد و پیر و پیر خن جا و فرخ فن نکر میگوید ہر کرا پنجر و نوبت اوست
 چون از ہم عمر شہادت و ہفت سافروند و خمار مرگ از ہستیش گرد آورد و سنگ خان پسر
 ہمان می نوشتیم ہجام کرد و پیران یکسہ مدہ سال زسیت نگاہ از پا در آوردند ایلیان
 کہ در حمد و از پدر فرمان جانشینی داشت بعد از پدر بسبک رخ زرا است درین روزگار
 بچرخ دور نگار ہنیا را کہ است کہ چون دولت وی گرداند بنم آریان بساط انجمن در نورد
 تا دگر بارہ از سر گستر و تی در میان گنی و غم جو ہم در افکندہ رو کہ مراد میدہد و دانہ
 ذخیرہ میکند تا بجا و پیرہم پیر تو در فراوانی و جو و ایلیان تا فرشتہ و بالینغ خان
 دانش آریان ہمیش اندوز ہم از خستین روز از زردہ خرد و نہ سپہر و ہشت بہشت

بهفت ستاره تیرگز در و در و درشش سوی سخنما بمان انداخته اند و نامه با بر ساخته تا از نو
 آمدگان این کهن بر هر که اینچیزه زندگی بدانش آموختن گذرد و میکاز چارخشیج فرجام سازگار
 برخیزد و سه روان توانا از کار فرودماند روان گویا که راز دان دو گیتی هست و یگانه دلو از آنرا
 بیگان مان و جاوید پای آفریده سپسستن از تن نابنیایانه براه گام نزنندانی که
 جوتیزگار مان را بریدن راه نگارند بمرگ غالب راهی هست هر آینه پیش آیی و گذر گاهی
 ناگزیر گزارشدار که جاده های جدا گانه را بر منزل یکی هست و پوشیدگان بسیار گرد و پی به فر
 فروغ آگاهی و قرباب تاب اندیشه مشعل در پیش هست و پای نیر و سنده هر آینه زمین اینها
 بلکه آسان نور دند و خرامان و بر چیده و امان ببا ننگ چرخ منزل رس کرده دیگر از کار روان
 را کار روان هر دم اند که پیام روی همت عصا و همدی صوت سر و شن تازان نا زان راه روند
 و در شبگیر به پروانه روشناس فتنار شوند اندیشه راست بین دست آهنگ اگر از تیر و هم
 و اگر از ستاره سخن رانده هم برستی و درستی اندیشه نمیتوان یافت که روشنی عقل چراغ راه
 و نور شرع متناوب شبگیر به دو گروه را در چگونگی سر انجام روان پانیده آرا و سخن بکلیست که
 این گوهر به رنگ امهر رنگ در جهان پاندار از جادوگر دش چاره نیست تا جادوان هم بدان
 جادو هم بدان فرجام تواند بود مدارش که روشنی آن جهان بفرنگ عقل برستی و خوبی و
 منش است و بقانون شرع برنگو هیدگی و نگوئی کردار و کنش امید که فرزنانگان انا دل توانا
 از روی عقل و شرع به پیرهن خوبی و آراستن کار و درون زوای میرو آن رای باشند مانند باخونه
 سیاه کار که نه عصا و دست داریم و نه نیر و در پای دمه مشعل فرا پیش و در شبگیر در ماهیت
 و نه زمزمه درای و آواز فرشته در گوش ازین هولناک راه و همگین گذرگاه چون گذریم درین
 رخن بر با چه رود کاش آمرزیده باشند پیش از آن که پرسیده باشند و کام نه بخشیده گشته
 چه شماری به غالب میکن با التفات نیر زده پنداری ایلخان فرادان شکوه حاکم و
 بگردش بود و چه چشم بدر کین تا تار یان به نور فرزند مهر این فرید و ن فرخ منشور سپند

شهنشاه زاده از دهن زندهار خوانده را با بسایه پرچم هر سیکر علم جادو در ستیغ اشرار لشکری است
 و بر بنگاه نخل فروخته ازین بسو نیز دست بر تنیع زدن را ز لوبو و تم تیغ بخون سخن نیز میست از روستا
 خون کشندگان بد انگونه چون بشد که پندار می خج کبوسا اصل آن در یکا خون شد سیاه لاری کمانان
 راز و سر آمد و از اردوی فیر و چی می تور و تانار آوازه کوس و دست و خج بر آمد که دارگران با بسایه
 این کارزار را بعد یک هزار سال از وفات اغور خان نشان میدهند گویند درین ستیغ و اویر و دوشتر
 کوشش از اغور خانیان همکاران اینان حزقیانخان ابن اینان نکلوز خان ابن خانی می دوشتر
 نازین این هر دو تن کس از مرد و زن باقی نماند بر خوشی روز خود را در کشندگان انداختند تا بستی
 را سر بایه بستی ساختند شامگاهان که چون کم کرده را با بان برون تا فتنه درنگا پوی دوسه وز
 که ششپایه زوز نمیشناختند تا راه جاده راه زده در آن کوچه گشت و دشت کوز و کران نیدر فتنه
 و باز و بر کوچه ساریان از دها کرد و در لشکر راه رفتند و فازه که از زمین با اندازه بایه بستی
 داشتند هم گرفتند آن بسوی کوه زمینی دیدند سر تا سر سینه زار چشمه های آب لال روان و
 درختان برومند بر کنار چشمه روان سبزه بر زمین پهن و خج در سبزه زار انبوه شاخ و برگ
 درختان بد انسان تنگ در که سایه شیدانان را اندر تابش روز از گرمی آزار رسد و نه در
 بارش از نگر گز زاکه زنده باری دران جایگاه که بیابان کوه و تبری که از کوه خون گویند
 اندیشه بر آراش بر و شتاب آید سایه خلسان و گوهر و کانه که از فی و علف بر بستند پناه
 جای لود و میوه و گوشت و شکار خورش و پوسته ام و در پوشش از تخم این و گرد و لا و که
 قیام از نکلوز با شند آن بایه مرد و زن استی پذیرفت که دران دره تواند بخید و الا که این قیام
 بسوی و مردی نشسته و نکلوز بر پندگی و فرمانبری که بستند لاجرم از بهر شتاب
 که جادوان مانند تخم قیامان با قیامت نام نماند و دوده خاک و زخان را در لکین نامیدند
 از آن ره که دران نهانخانه از گیتی بر آید بنگاه را از بازارگان و سپاهای گزین و دوشترگان
 قوم این شترن نشسته با دست و پند و چگونگی که روزگار در ننگ و پیرایه

نام و رنگ و بوی بخت کس نکند گفت که چه بایه مدت در آن نوزد بهار پرورد و لب سر بزد و چو
 با چرخ زندگانی کردند مگر آنکه چون از دوره برآمدند و سر گذشت با جهانیان گفتند رقم سبزان بر گرد
 را کو تپه گارش دست بهم داد آنچه شدند و نذر زبان خامه سرودند و سنجیده گمان ماند نشسته
 خویش بران افروند چنانکه به وادید سگالش پیشینان مانیر آن همی سیم که کما پیش و سپهر سال
 در آن کوه روزگار سپهریده باشند و یابان فرماندهی باد شاه داد و گرفتار آن به شیرین
 روی آورده باشند گویند چون آفرینش فراوان شد و آفریدگان بهم و جابر رسیدن تنگی کرد
 خواستند که از گوشه برآیند پیرامن بدیشه چهار سو کوه بود و برگزید نا پدید هر سو که ز قند سرنگ
 خورده راه بردن شد نیا فتند و خود فرو ماندند تمیز تا سمن نام والا شکوی که از قوم تپا
 و نژاد قیا خان تنهای سری و سر لشکری داشت خردوران را گرد آورد و چاره کار حسبت
 بهمانان کوه کان آهن بود همی فرا هم آوردند و از چیم گور و گوزن به با سناخته در افروزی
 آورزدند و بد میدن و مادام فروختند و از زبان زود آهن را بگذاز آورد تا سیلی از بیم آهن
 روان گشت و جاده راه در نظر ناسیاهی کرد و از تنگی جابجا ستوه آمدگان بدر آمدند و به فرخ ناگام
 زدند و بهمنوی خست و گر مخوفی شوقی بی آنکه دانسته باشند که این چه جادو ترین بنگاه عتلیان
 که اکنون تا ناریان داشتند باز آورد چو شیر گرسنه که بر خیل آید و در آرمیده در خوان تبار
 و ناز پروردگان پرواز ناختند و خانه و کاچال به نیما گرفتند پیر از پیر و زی و چیره دستی
 دانستند که این مرز بوم از ماست درین سرزمین خداوند تیغ و کین با بوده ایم کس نامه های
 نیاگان پیش نهادند و فرو خوانند که مغول و تانار و برادر از یک پیر بودند و ما از نژاد مغولیم
 ناگزیر از مهر بلند نامی خویش قیامت و در لگیب اغل خوانند با جمله تمیز تا شرفان در جهان دریا
 آزاد و دلشاد و زسیت و غلغانیان رنگ بسته بروی و کشور آب فتنه بجوی باز آورد از آن
 باز آید آن شد که روز آتش افروز و آهن گدازد و گرم بنگام نشاط اندوزی و بردن تازی
 بدست نداشتند چو آن روز و لفر و فراز آمدی دمه و آتش و همی در کال فرا هم آوردند

و آتش افروختندی و بعد گرا چشم روشنی گفتندی و آن روز را خجسته تر از نوروز شمریدند پس
 از تیمورتاش پیشتر منگلی خواجه کلاه گوشه بخرید برین سود و سپس بیکد و زخان که منگلی خوا
 را همین فرزند خدایانده ارجمند بود بر بنده های خدا خداوند آمد فرجام کار او را نیز نگذاشتند
 و کلاه و کمر به فرزند فرمودندش چونیه خان از زانی داشتند این بادشاه فرزانه و شهریار گناه
 آرزوی پسر با خویش برده و نهال امیدش جو یک دختر فرخ اختر بار نیاد و نقطه چشم چو ختر
 خوشتر از مفتاد فرزند کوروی و کوروی و خردمند جم و اسکندر آینه و جام نیرام و
 آفتاب نام شهریار شهنشاه نشان چونیه خان بابر زاده خودش پیوندزناشوی داد تا آنکه
 خاتون روشن بامی روشک سیما از شوهر والا گم و و پسر زاده چون پدر از جهان رفت و شوی را نیز
 تار پودستی از هم گسست بانوی ناجوی دو گیسو را که از دو سو بر بنگا گوش فروخته بود بهم چید
 و در دهم نهادند سر با سر بلکه فسر آرایش پذیرفت و نامش بهماننداری در جهان افت نگاه
 بهمدان کارگیزی و جهان آرائی خاتون بلقیس بیکر سلیمان لشکر مریم آسا استیمن شد فرزند
 چون فرمانروا را چنان دیدند از خشم بر خویش چیدند شور در انجمن و او گویه در مرد و زن
 افتاد ابروهای پر کره زن کاروان را دل بهم بر آورد و ناگزیر چشمهای نهانی را به آشکارا باز کرد
 آنکه کسی گرفتاران بای بند رسم و عادت آلوده دامن را بر من نبر خیر نتوان بست اندیشه گاه
 لشکر و کشور که همه دست پروری و دشمن شکنی خواهد جای آن نگذاشته که هوامی دیگر در سرم
 به چید با این همه اگر بچنین بستی کار ملک و دولت سرسری گزفتی و یکی را از شما که همه
 به گمراهن میشوهری گزفتی حاشا که نبردستی مرد بیگانه تن در دهم و در شهر یاری
 اینچنین خوار می بر خویشین زخم روزهاست که شبها بنگام شبستان من ناگاه به انسان که بیدار
 صد بار چراغ افروخته اند و دشمن میگردد و فروغی به بازند ستاره بناک بنگام که در کام و دهان من
 همی فرو درود هر آنکه از خود بیمی و چون خود همی بیم دیده همی مالم جز آن شمع که در شبستان میوزد
 ریشتمانی دیگر نمی بینم دیده و ران را دل در بر پندید شبانه پاس داشتند و چون ستاره چشم

بدست هم نرفت تا آنچه ماه خرمی گفته بود دیدند و بیایکداسنی رازگویی کردند که نظران پیش پای
 برار که بودید شکرانی کارب پر از خوشی است از ناو پترگی درون و ناسرگی نقد و پیش است
 رنه در اینجا که آدم بی ما در و پیکر پذیرد و حوایی پیوند ما در طرازی هستی گیرد و اگر تفرغ را بپذیرد
 مرد پس زاید نایب نایب بنیاسی را چنان گفت نماید و شیره در آن کنوت که با مریم همین ماجرارد
 جهانی برود و آتش آن گون هستی مستو شود و نادان کارگاه بارور گشتن مریم ثانی را
 بهور بهور و قمر تاب آفتاب شهر ند چون گفته اند که انصاف بالای طاعت است هر آینه ما را
 ثبوت دعوی هم بدین یک گواه قناعت است که هرگاه دم فیض تو ام روح القدس که
 یگانگی و دوری وی از نایب آب و گل پیدا است بطن مریم را بقوت مقدس سج انپاشته باشد
 مانده و دارد در آسمانی نامه گفت اگر بر تو سر اسیر و خورشید که تصرف آن در آب و خاک
 زانگاه لعل در کان و نظاره میوه در شاخ بودی است در شیشه آینه آینه تو ام گشته
 شد چه شکفت فرو عالم آینه راز است نه بازیچه کفر عارفان به که به نظاره غوغا مانده
 زندگان سیر و اخبار از روی نگارش که دار گذران را است گفتار فرار سیده باشند که خاور
 سوی گیتی جزیره ایست که در آن ادراک همه زن خیز و زنان بهوشی نا دیده و شیرین پیوند
 در آیند و همه دختر آردند بهمانا در آن سرزمین چشمه ایست که بشوید آن گروه که چون از بهر
 شستن تن بدان چشمه در آیند و در آب نشینند و وقتی از اندازده افزون در خویش
 بنده اندام بر زمین که در تپ آب است سنانید و شغب ناگانه بر خوشترین چسبید و انزال کنند
 بارور گردند و پس از نه ماه دختر زاینده چمن در سیر المتاخین دیده ام و دادم که فرزند گزاف
 افرو جای دیده باشند تا نبشته است که پیشگاه خداوند تلج و سر شیشه نشسته نورالین بهر یک
 زده ساله دختر آردند که پسری دوسا که در کنار داشت و شیر می داد گفتند در شربت سا
 بن زانکه مرد با وی نزدیکی کند پس آردده است انیکه دخت آزاد و انیکه پور نوزاده
 نشاند و زان فرزند بود و عوی را در پتجا بابا می شده گیر می دچاپه جز بختن پذیر نیست

این بهشت پدر و چهار مادر چه میکنند گردش فلک بروی خاک از بهر حسرت سوسو بسترین بهمانجا
 خور و که گل میوه بار آورد از کجا است گوی قطره بر نیسان هست که در صدف نقش لبست
 انگوی آن نیروی خاص که قطره را صورت هر وارید دهد کدام است شیشه کان لطفه از کجا دروید
 که خود را عالمه چنین یا قوت یافت شر و بهشت اختر و نه جریخ خود آخر بجای کار اند بر قتل من
 این عریده با بار روانیست + مان تعالی که شمشیر گریز نباشی و سخن دراز و ستیغ ساز
 کنی اگر دل دانش گزینست هست کار با لفظ گاه چرخ و ستاره فرو گزار و اگر دیده یگانه بدین راه
 را با فریدگار سپارند از ادانه برقرار و آ و دگر ره همان جاده به پیمای خاتون خشنود این روشن
 درون بانوی ماه مانند پروین بر پند که بیوید هر کسبتن بود و بفرخ دیدار بهنگامه ماه و هر
 بر تهن پس از نه ماه بار نهاد و سه سپهر فروزنده خورشید یاراد و یکی را تو قون قی و دوی را
 سالی کوهین و سوسیر را بوزنجر نام نهاد هر چند آن دو دیگر نیز خداوند خیزد از اندام با بوزنجر
 خانیان همه خاتمان با فرو شکوه شایان بادانش داد اند بوزنجر خان بهما سایه بهما یونجی
 سپیس خد فرورفتن لطف و اسور نای آوازه شای و مید و مرزبانان هر سوسیه اور حلقه بندی
 خویش یکدل ساخت سرکشان قدسگاهش المیزه رفتند و کشور خد را قائل گفتند بر چشم کشا
 علم این کیان شیوه شهنشاه در عهد ظهور ابو مسلم مروزی صورت لبست تا آنکه در سال یکصد و
 چهل و هجری از بند تن پروری جهان گرد آوری سگت و گرانمایه فرزندان خدیو نه مندر در جهان ماند
 همین بو قافا خان نام آورد که بین تو قافا خان تا از تو قافا خان خیر این نسل نیک که سپهر داشت
 نامش با چین بهما نامتیره وی دگیتی بهین گشت یاد گاری نگذشت و بگذشت بو قافا خان که سپهر
 نامش جز به شکوه بزر خود آن فرمان جهان جهان است که بهشتین نیای چنگیز خان و قراچار نوین
 است همچنین گرامی پورش و بدین جهان که بهیچ پدر جهان افرمان است بهما بخوی و جهانگیر
 جهان پهلوان است بهما به دشت مشولون نام بهیم نه سپهر او دو بین خان در بهنگام جوانی خود
 کودکی فرزندان چشم از شامشای جهان پوشیده ناگزیر خاتون که نه خست زاده اما در بودیا

فرزانه سه فرزند بخت بلند بخشید بایسنفر خان که صاحبقران امیر تنموی کورگان از نهمه است
و جزقه لشکر که سلسله قوم نایب جوش بدو پیوندد و سوبین خوار چین که زمره نجبوت را بوالا بست
کلاه و کمر و تیغ و ننگین پدر به بایسنفر خان دلاور رسید فرمانها را اندود و در بند با کشتن و آیین با
انگیزت هم خرد را نیز واقف و دهم داد را پایه ساز گفتار در نیم را زاین نوادار و که خست بایسنفر خان
در سال سیصد و هفتاد و چهار هجری سپید بفرستد در ماه شعبان سال سیصد و نود و شصت که همانا
بست چهارم حمله از مسیر گرمی پیچیده باشد شمار کشتن و خدائی از سر گرفت پنجاه یکسال در همان
فرمانده پابان ماه فیچ سال چهارصد و چهل و نه هجری و شش از کار خاتم و شمشیر فرو ماند
پیر تو دیگر در بلندی را بست اقبال قومه خان تا عالم آرائی جهانیان بر تان با دور
نظم باز با طرف باغ آتش گل و گرفت و مرغ بر سبسم مخان از فرمه از سر گرفت و
سبز کبر اندام خاک حله ز غل برید و مهر بدیدار بارغ آینه در ز گرفت و گلبل بریده
روح بقالب وید و سبز و پر مرده را نامید بر گرفت و دشت به سپکار با طرح صنم خانه خجسته
با و بر اطراف دشت صنعت آفر گرفت و سرو بیالای سرو طره ز سنبل فگند و گل تباشاک
گل دیده ز جگر گرفت و قامت رخسای سرو پرده گلبل برید و عارض زیبای گل و دل
ز صنوبر گرفت و کرچه گل از هر زمین تنگلی بر کردید و لیک بستر تنگیش سبز سبزه گرفت
بسکه نیاید فرو سر بگشتنش و قطره زبالا دوی سببیت خست گرفت و مهر بسود و تانگ
زکان باز چید از ره صفر گشت با ده اجمر گرفت و چون روزگار دورنگ با شتر یار
بایسنفر خان نیز آن کرد که با دگران کرده بود و دادگر کپشش تو سنه خان بر اورنگ
شست سر کشان پیش می گردن فرود آوردند و نشان بوسه بر پایه سر شین دند مران
شاه پشاره سپاه از یک خاتون بهفت سپه و خاتون گرد و سپهر ام آورد یکی ز قباخان و همین را
قاجولی بها گرفتند قاجولی بهادر در آغاز بر نائی ششی و خوابید که فرزندان ستاره
از گریبان قباخان سر بر آورد و به کبودی آسمان رسید می چند بر تو فشان کرد و دفر و

ناگاه درخشنده آخری دیگر فروغ گسترده و در اندک مایه درنگ ز نظر نهان گشت ناگرفت روشن
 کوکبی دیگر درخشید و ناپدید گردید چهارمین بار فروزنده خمی این فروزش و تابناکی که جبهه
 مهر نیروز و ماه نهم ماه را نبود بهم از آن برآمد گاه مهر زده و گیتی را کشید نشان ساخت چنانکه پیر
 فروزش این نیر جهان فروز نیز جهان همچون روز روشن ماند نکرده را از
 فراو فروغ که بدیده در آید نگه در خانه چشم نتوانست بچشم باز شد سختی از دیده بدل
 را ز گفت و درین اندیشه که این چنین رنگ بود که من نگشتم از خفت گرفته در خواب نموند
 که از جیب خودش مہفت بار مہفت شماره ہی تا بدو ششمین فروزش که از آن مہفت پر
 پیشین بیش است پس از نهان گشتن ستاره های بزرگ و ستاره های کوچک که هم از آن
 چشمه نور در نمود آمده اند جهان را روشن نگاه میدارند با امدان پیش بدر رفت و
 از بر تو مستان که در خواب دیده بود دستان را ندشیر یار بدو شیار شانزده قبلان را
 در آن خلوتکده خواند تا گفتار برادرش شود و برگردد از آن خواب اندیشه بکار و دوتونخوا
 را در سویدای دل افکند ندکه از تنه قبلان ششمین شاهی کند و چارمین شهنشاهی و از
 نژاد قاجوی بهاد مہفت کس پنجم وی رسند و ششمین به پنجم وی بود که این خنجر خنجر و شکو
 را که از آن ششمین باشد مہفت کشور فرمان برده چون از کشور و اشکر و سر بر و
 گذرد از فرزندانش هر یکی بر قلمی فرمانروا و هر فرمانروای در قلم خولیش خداوند بزرگ و
 توانمند خلوت را انجمن کردند و آئین نهادند که قبلان ششمین و باشد و قاجوی بهاد
 سپه سالار فرزندان هر دو برادریم برین آئین بودند هیچگاه پیوند شهرت را پیوند سپه سالاری انجمن
 نگسند آنان خنجر وی دهم گاه از سن فراوانی کنند و اینان به سپه بدی خیل و سپاه را
 کار فرمای پیمان نامه خطایغوری باشند و آئین بر پیشانی امیر زود و دیگران بر کنار نامه نام رقم
 کردند و بگنج سیر و ند تا آئینگان از رفتگان و ستور باشد و پیران را از آن ستور گویند
 بعد از آن عهد این عهد بر لوح آهن نگاشته آمد و آن لوح در گنجینه چون دل در گنجینه نگاشته آمد

و این دو یگانه بیار در دوئی دشمن گیلگی دوست از کودکی تا بر نائی در نام آرد و بنرم آرائی کمال
 و یکدیگر و فی زلیسته اند و در جوانی باند از جهان تنائی با دانی که گره در این و نقد پیمان از سر بسته اند و یک
 مگر در زمانه عمر تو مننه خان از هم درید و آن پس از نسبت نه سال و ده ماه و هفت روز و در آن
 و کام روی بود و روز هفتم از ماه ذیقعد سال چهار صد و هفتاد و نه هجری قویق دارا
 قبلان روی یافت این هوشنگ هوش فریدون فرا السجیک خواندند بکارند ظاهر ظاهر
 بر آنست که انجیک ترجمه عیث پرور است و دیگران سرانند که نیای پدر را بدین نام خوانند و ما
 در این صورت نیز افاده معنی مهر گسری و عیث پروری در نظر است و درین زمان خان خست
 با خوشتر بنجید که با قدران قوم مغل مهر و زنده مهر انگیز نامه و آن شمشیر گزیده روشنی را بنام
 و میانجیک گسی که شست فرستاده آمد جهان بهیوان قبلان را زمین بوسید و نام مهر و بیام کرد
 صرند در شتی بودند و فرزند داشت قاجوئی بهادر را بجای خود نشاند و بهمنای نام آوردن
 نیز کام سوی قتلارند فرو مانده آن کشور سران لشکر را نیزه فرستاد و قیام را بنخوشترین
 نشین فرود آورد و بادشاه سپهر بارگاه بر یک خوان شستند و نان خوردند و راق آشنایند
 مگر خرد پیشیه قبلان را در اندیشه گذشتند باشد که بهادر خانیان زهره باده آمیزند بدین رنگ
 خون جهان نیزند در بر نرم پس از اندک مایه در رنگ به بهانه آتیا حق برون آمدی و بهستم
 شکو کردی و خورده آشنامیده از دهن فرورختی چون بنرم اندر آمدی گر باره ساغر گرفت
 و خورونی از سر گشتی خانیان بشگفت فرو مانده که یار باین چه نیر و منند و زور آد کسست
 که از ما پیشتر می خورد و خورش را بروی گرانی نیست می از ما فرو تر میکشد و بهیار تر از ما
 میکشان دانند که چون باده پرورد مادام خورند بهر خید بهر بار شکوفه اندازند نه است که
 مستی روی نهد و ما بی و زبونی قی منش را بهم بر نزنند بی باده بهر خور و زور و قیامان پیش
 دارای خفا که التا خنان نام داشت گرفت و بسوی خود کشید و نامش گرفت و بنر بان خشم
 فرو خورد و نزد یکان خود را که بهم در آمده بودند باز گستاخی باز داشت با ملوان بهمان آنگ

باز گشت سره و نیز بان که از بدستی و شنبه بنگر ن بود چنانکه میر با بان امین مهجانی و دلاوری
 ندیدند و از روی دیر ماندن گفتند که دلاوی گوی که این کمرهای نرین چو شنده نگینهای پیش
 بر بسته با پر نیان و دیبا پیش کشید و دید و کرد و هنوز سر و در ز رفته بود که بد آموزان التناخان را
 از جا بردند و بران آوردند که قبلخان را از راه برگردانند و بدرگاه آورند و کالبدش را بدشته و
 از هم فروکشایند سخن نبر می گزارند ستاره از سپهر فرو آورند و بدینکار که نسبت قبلخان بر راه دریا
 و به باز آمدن فریفت میداد نام نشد و از راه برگشت فرستاده تنها باز آمد و بفرستند و خبر داد
 بگروهی از گردان میلان فرمان فرست که چگونگی شتابند و بهر کجا یابند اگر شتاب درادی نیاید بخواه
 و زاری آورند مگر قبلخان راه براده دوستی بود از دوده ستوده و مله قو بکاشانه و سی فرو آمد
 از بهر آسایش آنگاه و سه روزه آنچو رود و شتاب باشد و ختایان شوریده و مغز دران و ده و ده
 و خان ادران خانه دیدند سخن بان لا به ساز کردند که خاقان فریب خورد و خوست که سکه خنجر کرد
 خانه خدا که خرد از مهر فرو داشت نهفته با دپای پیش کشید و گفت کار ما در گرون است و سخن
 خود هیچ روی روانیت تنها بدین کرده میا و نیز و برین باد تو سن نام بنشین و سوا و او کوا
 مگر ز ناگزیر همچنان کرد و جهان گرامی به نیز گامی بر ختایان روی باز گشتن بدشتند و میگله
 نگاپوی خویش برداشتند خان سپهرستان نخست بدارش ما به سپید و ختایان سپهر با قافود
 مادر فرزایان لشکر سگالش رفت که چه میاید کرد انجام کار بهید یکدیگر بدخواهان گشته
 تا از تخمیکه گشته چه در و نه شهر یار و دشمن شکار قبلخان از یک با تو نگودیدار که از قوم تر است
 بود شش سپهر داشت که اگر هر یک به جیتی از جهات گیتی فرمان روستی خستین و دین به
 او کین تر قیاق و قولیه خان نام آورد گردان نباهما اگر دشمناس و ز خستین بر و
 براد نام آور ناگاه بهسکارگاه از بهرمان جدا می ماند و راه گم کرده بهر ه همگی و تا نا ختایان
 که غارتگری پیشین شتند و پیر من قلم و قول همواره راه میزدند با این شهسوار پریشان و غارتگر
 و چون بهر اندک که رسید با سیری می سرزد و در التناخان بخلافی می سرزدند که در امر نیست

فرمان میدهد که شاهزاده بابر خردو بین پنجامی آینهی بر دوزند و تن ناز نیش آفران بر دوزند و تن
منوستان را که از پیش بر خور بود و بجای تابی این نایع در داف و دفر و یا سم زجانگانی خواهش
بخت داد و در دما باغ دو اگر در روزگار چون دانست که ناکام بهید یا میرو و دین
بسر خوش قویله خان به جانشینی گردید و کشیدن انتقام خون برادر و صیت کرده جیش را
جهان پوشید + شیر ژریان قویله خان تا نگین لیسان گفت آورد و بر آرم آمدن سپاه فرمان
فرمانبران و کندی امان از هر سوی تیر نگاه روی نهادند و نظم شهنشاه دانا دل و دیده و را که چون
لعل بودی سر ایاجگر بران شد که لشکر فرآورد + بسوی خنک تر کنان آورد + زهر دانا و
گردان و کند آوران + به جیش در آورد و کوی گران + ازان رو که بالیست خونریز شد +
نفس با خون سخت تنیده شد + دلیران زدند و کشتی دم زدند + زوم باد و بوی پرچم زدند +
ز تارتاگر و گنجینه + به بگاه خان خنک شدند + التا خان از دست عنان پستان بکار
در آورد و خود را با سپاهی از ستار و بشمار آفر و تیر به بکار در آورد و کوشید و کوشیدن بودند
رقم ویز و زینام قویله خان کشیده بودند و شکست بانی گسل شکست بر خانیان افتاد و علما و از گون
شدند و اندیشه بگریز نمودن بهانیان التا خان بگریختن جان بر دونه نامی بسته و دلهما شکسته
از میان بر دوشه اندام و بر روی سپاه کیز خواهیست قویله خان و لشکر یانش نه آسمای برگ
بیچار بودند که در اندیشه گریز سپاس گز از چرخ و اختر گشتند و گرانبار و سبک عنان شدند
با دشت شاه چشم روشنی پیر دزی سپاه و رعیت اصلا عشرت اندوزی داد هنگامه جشن
گرمی پذیرفت و بزم سوراگیش یافت خوابی هنگامه گرم گن و خوابی بزم آرای مرگانه
آن خدنگ بکمان است که خطا کند قویله خان با نیزه هنگامه خویش ناک بر نشان خورد چون
پسنداشت بر تان بها و رجا پیر از برادر گرفت بسکه دل و مردانه توانمش از خانی به بهادر
در جهان رفت بر روزگار جهان داری این شهر باید دلا و برق اجل خرمن سستی قاجولی بهادر حش
و کپش اند و می بر تلاش بر سر لشکری رخ افروخت نهفته ماناد که قبلان نوزد سال یازده

و چهار روز در آرائی و خود آرائی کرد و قویله خان چهارده سال نه ماه و بیست سه روز و نهار
 راند و بر تنان بهادر میرده میزده و بهفت و زینشاهی شادمان ماند پرتو مهر و زار فرخ
 گوهر میسوکا بهادر تا در خشننگی جوهر تیغ چنگیز خان بلدان و رستان سیرای
 رستان سیرای سخن تاب پرتو مهر بال فشانی آغاز کرده اندر غریبه جانگیری و بلند آواز گوی فریاد
 ترکمانیه بدین بهار ساز کرده اند که تار و زگار سلطان بر تنان بهادر و سپهبد قاجاری بهادر
 میسوکا بهادر و مهرین پسر بر تنان بهادر را بشهر یار و خسر و دسوخو چین گرامی فرزند ارجمندی
 بر لاس اسبچه لار و پیشیر و نام برآید کشور خدیو بلند پای و لشکر خدیو کرانمایه باز بر تار و زار شکر کشیده
 و خاندان تار و زار و مار کرده مالی از انداز بیرون بختیا و دوتن از اندازان آیین و شکر کشیده است
 هنگام بازگشت ازین سفر پسر و زار با نومی خاقان نامور که اولون نام داشت و استثنی بود و بهر خط
 سر نوشت جهانگشا از سیما ماند جوهر از تیغ پولاد آشکار و فرجه جانسوز نگاه از چشم سحر و چنگیزی
 از آینه نمود و از تاهر دو دستش که هنگام زار و فرود کشته بود از هم گشت و نداشت خونی چون از دست
 افتاد و دست یافتند و دانستند که این نو پیکر پرنیاد و درخشان و کوی هستی است از دل در دو دیر و زار
 شکوهی است خدا آفرید از آن و که در آن سال تموجین فرو مانده تار و زار و فرودفته و میسوکا بهادر
 چشم داشت نگاه داشت نشان تیغ خدا داد و پسر را تموجین نام گذاشت گویند در خشننگی این
 فرو آن فرخ شاره از افق گامواره در سال تکوزیل بیستم ماه و قیعه سال پانصد و چهل و پنج
 در طلوع جزو از اجزای میزان که بهفت اختر درین کاشانه عباد آشتی ندر و منو و ده است نامه نگار
 پوزش می گستر و پس از خواستن عذر در از نقشی میگوید که درین گزارش خطائی رفتند است
 و نمی تواند بود که بیستم و قیعه که ماهی از شهر قیاسیت مهر و ماه در یکب برج بوده باشد
 مگر از قیعه بیست و بهفت و بیست و هشتم نهند و اگر همان بیستم ماه است و مهر و میزان ماه
 در جوار و سلطان نشان نهند و میزان کوتاهی سخن تموجین باز پیرورده آیین و فرستاد آشتی
 بروزگار کو دی شبی در خواب دید که هر دو دستش دراز است و در دست نیکی است است از دست

در از تر که دنیا که یکی به خادرسیده است و سنان بگیری به با خیر باد و بداد بداد گفت که ششم در خوا
 چنین نموده اند نوید جانتانی داد و سپند سوخت این بادشاه و تو با خیر باد که تمجیدش
 گفتند و روزی فراز آید که چنگیز خان نام باید برادر دشت جوجی قاز نام بر دل و شیر اندام و
 پولاد بازو گردن بدرازی انگشت نما و سپند افراخی و شناس آنکه کمری چنان باریک است
 اگر گرافی ببار سپند و گردن بر خورشید لرزیدی و رده اند که چون خود را گرد آوری و ترج نشوین
 و زویدی از حلقه کمان به انسان که زه خنجر بر دهن فنی تا دانی که هر کرا دست دل باید
 پایت چنان دهند برادر نیز چنین دهند ماه چهارده اشماره سنین عمر از سپند نگه داشته بود که
 یلیسوکا بهار و عر بر تخت ایش پاز و دو بر تاج و دست و دیر از دانا و کار فرود و مردن چراغ
 هسته ای و شن و شن شهر یار پس از آنکه سبب نسیال و ششماه نشان زده روز جهان فرو
 کرد در سال مانع به شصت و دو هجری نشان داده اند بهرام رام آفتاب تموجی فی و تخت
 پس از پیر بجا به رخ تاج بر سر نهاد و پیکر تخت و نگفتم و میبایست گفت که سحران سال یلیسوکا
 بهادرین بر تان بهادر بن خسر و قلجان ابد یار یوسف جلوه همان غرنیری رخ افروخت و
 سوخو چون بن اروجی بر لاس از خشنده گوهری از غیب حبیب بختیند به نام برین صفت
 پیدائی قمر احبار نوایان نگفتند مشند شاه روزین چنگیز خان تموجی سین از کشور کشائی
 و فرمانروائی که باستانی نگار شها از ان گزار شها نشان اردو مانیه سختی از ان خواهم گفت
 رنجور که دیگر از جهان نبرد چشائی خان گرامی پور خوشی اورا و را از انهر و ترکستان تحت
 خانی و جهان بینی جاداده است پیمان سر لشکری و سه و قر احبار نوایان به بستن عقد
 زناشویی میان وی دختر حقنای خان استوار تر که گوئی خندگس اندیشه و دیکتا برادر یعنی
 قبلخان دلاور و قاجائی بهادر که در مستقبل بر کار کشائی نقش نمخ یکدی بی بود و ندایجا
 بر نشان آمد که لوح آهنی عهد نامه پس ازین روشنگری در کارگاه روشنگری آینه صورتها
 صا حقیقت آن آینه بود که شهر یار و سه سالاری و هم میر و سه و سه سالاری و سه سالاری

از میان بر خیزد و از تنگ تیغ دروین یک کس آینه روانی آید و خرگاه و سپاه و ظم و علم را یک
تن کار فرمائی آید چون سپید امانادی حسرت و رخ افروختن از آن و که تیرگی زبان اما در گوشت
خوانند مرده گو یان قراچا نو یان آگوز کان خوانند و بر حلقه نگین نام وی و اولادش گوهری گر
نشانند و اینکه جهان را از این تموریه را چغتائی گویند نیز از اینجا است که نیای داری این من و پدر و
فریدون فرخیتا خان است که شمارندگان گفتار را درین نورد شمار آن است که جهان رحمد
یسو کا بهادر بر بزم خورده بود یکی که تنها بر تنها فرمان اند و در میان نمائند بهر سو زبانان هر سو
پدید آمده چنگیز خان که در کودکی سحر یافت کار از پیش تو نیست برده چند بهستی قراچا نو یان آید و دو
زاد ستیزه طر فی نه نیست در آوینده کاری کشود و ناچار بهدین فرزانه قراچا نو یان و نگان گر خیت
بکار فرمائی اقبال دولت آساید منش او خیت ملندی پایه و فراخی سایه خداوندان نگ جهان
داور آونگ که مانا بنجیده فرو میگزاریم هم از اینجا میتوان خنید که همچون چنگیز خان شتر شیر بازی
پناه بر دبا ییسو کا بهادر برادرانه نیستن و سحر گر را چشمه زنگر نیستن آن خواست که پناهنده را
چو جان گرامی اشت در دیده دول جاداد شیر مردنا سو که از روزگار امان یافت در روزگار
از آسایش نشان یافت چون تیغ زده و ده چهر آتش کار کرد و برادر آونگ خان را که از فرمان برادر
سرمی پیچید گوش تاب داد و گردن گشان کرده مگر سقی را خاکمال از گشتا لیش بکازر با فرستیده
و درستی لشکرهای شکسته خان را نش مهربان نمود و جهان بهایان البیخانه آوارگان
قوم نایبوت و فقرات و جلا و تانار که از پیش چنگیز خان آید و شتر و آید بلکه هم از آن آید
و در ازاری این گروه ها که در آن بی شکوه آرزو و دل آید به آونگ خان پیوسته آید و درستی
و در از دوشی خان نه پسندیدند و انجمنی آرستند با هم پیمان بستند که تا چنگیز خان آید نشینند با ساینده
آبی و گاوی و قوچی و گلی آوردند و گشتند و کار سو گند در انجمن بهر کار دندانی که از این گفتن چنگیز
آید آن بود که مغول چون بکاری گرانیش میرفت و سخن از چپان می آمد می مد به نیش نشان آن
چهار جاندار شکون بهر یک گفتند که هر که میان شکند و روزگار همچونین خاک خوش نمک بکار جو آن پس

خوردن سوکند از زبان سیر شدند و خونها ریخته بخون بختن کشیدند تا ختن گرگ میوی سبز از بهر
 شکار است تا شتافتن سیر بسوی گرگ از بهر چه کار است گرد آمدند و رفتند و پیکار جستند و سیر
 یافتند بدیدان فروزه این فیروز می که بیکار و دستگیری یکدیگر بود و سیاه و آواز و مهر و فرود و سنگ و گدا
 نیک و گنگان ایچو ندیگانه باید و شوارا قضا و چون اینست که کار افتاد از کین تو بیدار میوز شست
 و خیر بانی سیران سیاه با آو گنگان سرود که چنگار خان بداندیش نداشت هم از چنانانی با بنگ خان
 نیز هم آنرا سیران سیر در سیر در و دیوانه که مار از میان بردارد و خان باورند شست چون بیا
 گفتند و می چند از دران برادران چنگار خان آگاه آوردند و نشین شدند و سگالش رفت که فردا
 با داد پیش از آنکه روز پرده در بر سر پرده چنگار خان نیزند و خان در رخت خواب گیرند و مجلس گشت
 و هر کی راه خانه خویش گرفت یکی از از دران در شستان با همجو گفته باشد که فردا اینچنین کار پیش
 است تا چه پیشتر آید و گوئی از پس پرده آن خمیه می شنیدند رفتند و شنیده اسبان از گفته
 بتمه بدیدار چار نو یان سیران شب تیره تو سنان را نیزین در کشیدند و سواره از خمیه بدیدار زفته
 کو می که دران و شست بود پس شست او به نیست گرمی اقبال شست بر کوه ایستادند خمیه با خالی اند
 و جابجا آتش فروخته گویند دران هنگام شماره سیاه خان از چهار نفر در شست سوار و فرود شست
 که در کان در و سنگی نبوده و آهنگ شمشیر ازاف نبوده و گنگان با سپاهی گرگ شست بگریز فرود آمدند
 خان تا خسته چشم داشت کشتن جوی خون از گز خفگان تیر باران آغاز نهادند از ستیزندگان پنا
 بگویش خورد و دند از گزیرندگان وار و رو شناس چشم شست خمیه های خالی در آمدند و شست دست
 بدندان گزیران آمدند پرده آرزهم بر خاسته و آشی را بهمانه و فرود داشت گنگانی نمانده ناچار
 پی رسیدگان گرفتند و چون روز روشن شد و برهنه های نشان ستم ستور راه رفتند کمین داران
 و اسب کوه به آمدند که انداران اسب و در سیده پیشه سستی کردند و سنان بر سنان عنان عربان
 با جنگو یان در آو خنند و اسب کوه از بسیک خنندگان از عنان آید و پیشه از دانی خون و جوی
 نبرد آرمایان و دوبار شد لشکر یان و گنگان آتمایه جویان از سرگشت که آن لشکر بشمار

در شمار با سپاه چنگیز خان برابر گشت سنگو خان زخم خورد و آونگن خان شکست دادنی که در شکی شکست
 از گریز گیر نیست تا کام گر سختندار و دخیان فیه درخت ایس ازین فیروزی تنگ آب چشمه فرو آمد
 بخای شده خاک نمناک میفشردند تا آب همی خوردند ناچار آن لشجوز را در غور را که رشته و شتی چند در
 نوشتند و بر لب و دی که از کوه فرو می ریخت فرو آمدند درین آن خور و بگوده قنقرات پیامی آید
 و یکدیگر صحت گرفت در اندیشه گذشته باشد که با آونگن خان هرزه ستیزندگان گریه به هم پیوستیم
 تا بیم بخون از میان برخیزد و این هر دو لشکر کی گردد و سنگو خان نکند شکست مهر پدید آید خشمناکانه
 بران لشکر سختند و گردگیر انگیزند بر شکست خوردگان گریه باز به شکست افتاد و جز کشتن و نیکان
 هیچ جانوا نستند دم گرفت و انگن خان اسرار سپاه آن مرزبان کشتند و سنگو خان ایس از
 گریزهای پی در پی در کاشغور و سر آمد و این ستیز و آوین و بهار آونگن نیان ابرگریز و سلا
 پانصد و نود و نه هجری دی داده است بهدیرین مال جهانستان چنگیز خان در چهل و نه سال
 نام شاهای بر خویشین نهاد و از فراخنای گیتی آن مرز بوم را که آونگن خان پشت کشتو خداند
 تا با نگن خان را در دل افکند که باندیشه راندن بیگانه از هم سایه خود را بر دم تیغ زند از هر
 کشور سر و از هر سر راهی سپاهی فراهم آورد و با شهنشاه آونجخت فرجام کار خسته از بزرگا
 گریخت و فراهم آمدگان اتار و لوپو و سخت سپهر آسمان از میان رفت او خود در آن خستگه زد و از
 جهان رفت همانان را که کشوری دیگر و لشکر دیگر افزود و همچنین معفو و نابد استخار رسید که
 شمر دن راجا خاند و گفتن را اندازه ریگ بیابان قطری بای باران اتوان شمر و دلیل آن
 سپاه چنگیز خان و کشتگان تیغ و سنان آن سپاه گران را شمار ننوا کرد و نام نگار را تا اینجا
 دل بسوی دل قراچار نویان بود و زبان سخن از هر درمی سر و اکنون هنگام آن که که زبان
 ازین گفتار پدید گسل گردد و در سخن جهان گردد دل گردد پرتو مهر نیروز و وزید این بیم
 نوروزی چه پیش بر چم لوامی جهان کشای سپهبدی قراچار نویان تا
 زین کلامی و شهنشاهی صاحبقران اعظم امیر تمورچم چشم نظم

دیگر بدان ادا که وز در بهار باد + وارد پیویه کلک مرا بقرار باد + وقت هست که ترا در شبنم
 ز جوش مهر گوهر فشان شود لبیر سبزه زار باد + وقتست که شکر فی آثار نامیه + بند و خنار
 لاله بدست چنار باد + وقتست که وز زده آورد نو بهار + بی جام و آبگینه می بی خمار باد + یا
 بگوی که مستی گناه نیست + زین سپین بجای باده خور باده خوار باد + از گوناگون شقائق دواز
 رنگ رنگ گل + ز نقشهای بوقلمون صدف زار باد + سنبل چراغ غصه نه پیچیده پنج شش تن +
 کش جز به سبزی نهد در شمار باد + بگر قماش سبزه که با قدر دای خضر + بی آنکه بود در ارم
 آرد به تار باد + فی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویت + نامش نهادند درین در کار باد +
 زان رو که چار سوی جهان را فرو گرفت + ماند به پرچم علم شهر یار باد + گل هر سبزه گلستان
 چشم و چرخ این دو دمان همایون که صاحبقران امیر تمور گورکان در تو زک خویش از زبان
 ستاره فشان بدر بزرگوار امیر طراغی نامدار نربان کلک سخن گزین چن چمن خف میزند که
 درین دوده نخستین کسی که یغریزه فرخی دولت روز افزون فرمان فرخندگی اقبال بیزدان
 برستی و دختر ندریری روی آورد و بهمدستان ایل و همزبانی گروه و هم آهنگی دل در زبان
 بحلقه اسلامیان در آمد قراچان نوایان فرخ نهاد دست که روان گویای کالبدانش
 و داد است هم در کاسه خانه وی الکو سن کوس کرد بهرام چو بدینه چو یک زن و هم در کوب
 شاهانه وی نوشید روان روان و اردو ادوان جهاندار از سپاه لاریش صد گونه طراز بلکه
 سپه سالاریش را بر جهان داری صد رنگ ناز سبزین گلش گلش به اولوس بر بلاس پر
 تا بدان فراوان از مرز طرح اقامت انداخته و کاشانه بر ساختند هم در آن گلزارین
 بطرف خیابان مرادش سایه گستره گل افشان نهانی رست + سائیشینان چشم رشوی گفتند
 که شستند و آن شیر شمره را آید لعل نغیان گفتند و می بروی و فرماندهی اقبال قبول
 داشت و بدخشان کاشغر و اند جان در شادمان ریخول داشت سپهرش امیر سینگه
 بر زنگار سپه لاری خویش فراوان در با کشود و به پیروزی چیره دست آمد با آن همه فراسخ

نعمت از سازگاری ترکمانان و لنگ بکو و از دلبستگی که بجا قوم و پشت لشکر کشا
 نه کشود و پیشترین حاجی خویش بر امیر میرگل گذشت می تا نظر بکار شاه سپاه و این
 والوس گماشت آسایش در آن دید که در آرا مشگاه کشت یکجای فرای سر بالین نهاده بر سر
 الوس قناعت گردیده از شوق چشم را گوش تاب دیده گاو و گوسفند و اسب شتر و سلاح
 و سلب زرین و ستام و شاطر و شبان و کشاورز و کدو و دانه و غلام فرادانش بود و از تو
 و گیاه و گل و میوه و سایه و حشر و مخل و کشت آنچو در خیابانها نگین در آن بیابانش بود و پیشتر
 طراغای را در نیردان پرستی و ترک پندار هستی پایه دیگر دادند درین ایران سرای دود
 سر مهر بازی نداشت و جز با خدادانان روشنند و مسازی نداشت فرومیده فرجام میسر
 که فرزند فرزانه و فرزندش بود و شب از خوبی ماه نیم ماه و بر فراز روشنی مهر نورش بود و رنگ
 بستن انگاره صورت شکوه و گهر گشتن قطره ابر نیسان جاده در سال مقصد و می شنید
 روی نمود این نو پیکر نیکو که هنوز از لبش بوی شیر میشتام زدی خسته بر فریدون گزیده گاو سار
 گرفته و چشمک بر جبهه و جام زدی در صیدگاه و ورزش جانشنگری دشمن داشت
 و در و بستان درس روان پروری دوست با و این انشاند و زدی از سر بزرگ
 نوا آموزان را آموزگار آمدی و بیدان خوش تازی از کو چکدلی گم کرده ایمان را رهنمای
 گاهی که از نیر و سخن گفتی بنوک سنان در شفتی دومی که از جام دم زدی نه خم نیلگون با هم زدی
 نظم هر دم سخن از نیر و میگفت از ناصیه حال هر میگفت نظم آینه تیغ در نظر داشت
 از رازنه آسمان خبر داشت میگردید به مهر و تکراری پیچیدست بر تیره مهر فراز
 آوازه ننگ نام پیچیدست از شاه ملک کام پیچیدست شایسته پسند و لغز گو بود
 آزاده رود خسته خلود و تیغ زنی و نیر باز میگردید تیغ نیر باز حرف زره پدید می زد
 بر قفل سینه کلید میسزد بر یافتن سریر شاه می داد دلش همی گواهی باز گاو
 کد بران توان داشت از نیر و نوازشی گمان داشت از نیر و نیر گام می نهاد

که اندیشه در گرو حال خجسته خال صاحبقران گیر بود ظفر نامه ملا شرف الدین علی بزد تیر در نظر بود
 مر آن خوش آمد که بداند بندی سخن از خوان لطق و لی نعمت و تمایه آبرو آید هم گهرهای راز تیر از وی
 گفتار خداوند کرد از پنجم مگر بزرگی از صنادید عرب که خود را ابوطالب حسینی میگوید تیر که تیموری
 را از ترکی بسیار ترجمه کرده و چشمه شربت هم نفسی من بنا از آن زهرمه کرده است چشم سلیمان
 کتاب و ختم و چیلغ گویائی از شمع لطق آن فرزانه فرو ختم داین از بهر آن گفتیم که اگر ناگاه گفتار
 مرا درین سره گزارش با بکارشهای دیگر اندک بایه اختلاف و دود دیده و رانج اندک که جواب
 بعده ابوطالب است نه بدیده اسد الله غالب سخن کوتاه سخن گزار سخن چنان همیگردد
 که روزی از روزها با بیهنگ زیارت حضرت شیخ زین الدین تأییدی بخانقاه آن خدا آگاه
 شتافت شیخ را شرف اندوز تلاوت مصحف مجید یافت قصه را دمی که سلطان جوان خجسته
 در صحن خانه پا گذاشت خواجه آیه الم غلبت الروم فی ادنی الارض بر زبان داشت بنگاهی
 از وی همه مهر تراود و نگریست و گفت او غل در آینه سیاهی تومی بینم که بر آینه بنگاه سکندر ترکت
 آری و نازنینان روم را از خود آرائی و خود نمائی بازاری لیکن از آن و که بر نهائی فحوائی ادنی
 الارض حرف آخر ارض همان ضا دست که فرزانه آنرا در موقف شمار اعداد بسیار است قصد
 نهاد است فاشگفت که چون درین سحر به صده ششم بشمار آید نهال آرزو و بار و شاید
 بکنار آید ع هم آخر چنان شد که فرمود بود شیخ از بودگان کشش کند آگاه است شش
 لواصع سحر گاهی آشتیهای شکار از نظر گاه الفات مولانا نظام الدین هر و اندو و چرخ پیش
 نهائی بخلو تخانه دل از دم گرم شمع او لیس فروخته به سهری نویدی که از مرگ شمع الاسلام
 احمد جام یافت بان از زمین بوس و ضمه امام علی موسی رضا علیه السالوة و الفنا به شهادت
 شتافت استکارش تمام کرد و در حقیقت مضمون مفهوم الفقر اذ اتمم هو الله سبحانه کردند
 توران بین از گروه چیتا قازان سلطان نام صاحب شکیبوی بود که خاسنه و خدایگان ایل
 دارا و فرما تیر و قوم دشت بیدو گری آشفته سراسر از کار و خیر و بد و پندار مستی

بپیک آینهی چنگی و بستم دراز دستی که جز بیدار کار نفرمودی و مال از فرودستان به بخار کوچه
 امیر قرغن که نیز از سران الوس خنیا بود از ترکمانان لشکری فراهم آورد و با سلطان یکجا حبست
 شختین باکاری ساخت شکسته دل خسته تن سوده رکاب و فرسوده جلو گشت چو
 دیگر باره بر قرشی که بنگاه و آرامشجوی قازان سلطان بود تا خست بیاوری بر دوان بر این
 ظفر یافت نظم هنوز از غباری که چربسته بود و بسا زده بر خاک نشسته بود که در خندش از چرخ
 آرام یافت و زداد و پیر و زگر کام یافت و امیر قرغن پس از آن فیروزی و مهر و زی که
 رونمود قران سلطان را بنده زندان ساز داد و زربای بخیار بوده و سی بسته کشان بیان
 زده باز داد پس از چند ساله گرفتار سلطان اهدران بنده بزرگ گشت و لاجرم ما و ارا النهر را
 فرمانروای و گوشه کلاش آسمان ساسی آمد مگر روزی میان امیر قرغن و امیر طغانی ساره
 اولوس قشون سخن میرفت و فرزانه فیروزی فرامی نمود و لا و را بدیدر سمنان بود پیر را از گفتار
 باز داشته خود بشکری سخن می شنید و بدان منجازه چند بزرگ گفتار زد که امیر قرغن در آن یوه بیجا
 و گشتانی بهر دل بست با فرسین بان بر کشاد و سخنگوی فرو سپید او را سپید خواند و سپهران نبرم و نخی
 ترکان خواهر امیر حسین نبیره خوشین را باین دین و قانون شرع بوی سپهر تا خوشی خود نشاند
 افراید و امیر بشی چون شیر و شکر در میان آید امیر جهانجوی پس از آن پیوند پیوسته با امیر
 قرغن در بزم بندشین و مهدم و در رزم پیشیناز و پیش آسنگ بودی از بنده از مایان برلاس
 و دلاوران چنبا که آن سوت بر و نگرستی شکفته فرو ماندی و دستت مرزید و گویان بران دست
 و باز و آفرین خواندی همانا آن خیل و حشم که فرازی آمد از دریای لشکر صاحبقرانی و جوی
 که میخواست آن گوناگون پیروزی که رو نمیداد از آثار نو به جهان نقتشی او که می شست
 پس از امیر قرغن که دامادش تغلق تیمور ناگاه در شکارگاه شتر گشت جهان پهلوان تهنی تو آن
 به نهاده امن بهمت الا گرفت و در تیغ زنی و خضم انگنی کارش بالا گرفت و با عی هر چند که
 زشت و ناتوانیم همه در غمده رحمت خدایم همه در جلوه هم چنان که ما یکم همه شایسته

نفتش بود یا نیم همه برادر زن صاحبقران همانا امیر حسین نیز بوی پیوست عهد بست که هر چنان ملک
 دمال و برگ و ساز کرد آید بر یکدیگر بخش کنیم و با هم جز مهر و با قوم هزار زم و با خلق جز داد و نوزیم
 بخونگری این دو کرد و لاورد و شیر مرد هم که هنگامه گری پذیرفت گزین و تنگای و سنگ سپاهی
 فراهم آمد صاحبقران ناز سادگی بلکه آزادگی دل بازبان یکی داشتند و امیر حسین همواره در کمر آن
 بودی که انباز از انبیا بر دارد و به یکتائی علم دارائی افزوده از دیده وری شبگاه لشهای آن نژاد
 نارسستی پیشینه پی بردی و از فرناگی و مردانگی هیچگاه فرو نیاردی فردیستم بجان کج اندیش
 میتوان کردن و بخل ز سستی خویش میوان کردن و روزگاری در از ان رشته طول ایل با بلوک طوا
 در کجدار و مرز پیستیز و آویز گذشت سکنان چشم براه و گوش بر آواز داشتند تا بل سفید
 نیر و از کدام چشم چشم سد و شیر امیر حسین که خبر بوی و غریور رنگ و نیرنگ کار نمیکرد
 در انبازی و دمسازی فتنه پردازی و شعبده بازی شنیده داشت نیز نگساری قبل
 عدو مال صاحبقران کشت و پرستان را نازم که بهم آن گروه بی شکوه اسوس و پاسبانگ خود
 و بهم این گروه بی دست و پا و سست از کار رفتی صدره اتفاق افتاده است که این
 اتفاق پیشگان خرد و شمن خج گزفته را از نژاد چیتا خان دست گرفته بر یکگاه خانی و مرزبان
 نمشاندند و زودند و شیر شمشیر بر سر انداختند نهایی سلیت نان رسد و طمع از پی هم میبای
 و سرهای سروران اناز بالشت خشت گور از این یکدگر آماده نظم سیستاره و روش خرب نیلگون
 اینها کند بر آینه در نه سبب یکم اما من آن نیم که پسندم طریق و هم ز اختر چشکوه چون بود
 جز چشم نمید و بجز ظهور صفات و شمول حق و صلح و نیر و فتح و شکست امید و بیم و توقع
 معنی نیست که انصاف در چشم و تشریف چشم و نیست که طلسم در کلیم از حق بود افاضه
 هر صفت و خبر و این نبود آنچه بسا اهل بهد کریم و همچنین با امیر حسین از در ماندگی و زبونی
 کار سخت افتاده است و سلطان سام هم آورد و فرسیاب بهمتا بر لایه گری می نخبه و سیکار
 و یاوری ل نهاده است کینههای نهانی امیر حسین آن شکار بود و میباید تند و خدیو بهد

از همه فرزند میباشند انهم که در ضمیمه حق پذیر آرزوم ناگزیر میگذاشته باشند که مگر این شصت هزار
 زشت کردار با نگویند بگذارد و جهاندار را در گنبد استی و جهانیا نرا پسین در آردی نیاز آرد
 ناخواند در آفریدی کجا که بخشیم و کام نگردد و راه دانش داد و در آرزو دل آرزوم نداشت
 و در بر دل ز شکست در کشتن خلق پروا فرو تو یار سا طبع عاشق من آن رندم که می جلقه
 او باش آشکار گشته پایان کار لشکر یانش از ناخوشی ستوه آمده آن جوانمیر خدایک را با بهر چار
 کسبش گرفته آورد ندیده خداوند کار سپردند و ارا می برد آرمای را آنگاه که بکشی نبود و
 خونگری با داشت نداشت میخواست تا بخشودنی بخشودن گناهای نا بخشیدنی بخشیدن از نهاد
 اهل بزم خروش بر خاست خاصه شاه محمد مرزبان بدخشان شیخ محمد بیان سلسله و در آن کسب
 که ریشمافودا سورا کسب و دست زخمه تیز تر زوند و به تو آها و خوجکان خونابه فشان بر آوردند
 که با قصاص خونها ریخته میجواییم نه انتقام فتنه با انگخته که والی ولایت آنرا اجل تو اندر ناگزیرید
 گفتار فرجام گیر و در شرح حواله فت کارا گاه با و دانش بنایان سخن فرمودند و سادات
 و علمای کشتن فتوی دادند بیدار می چون گرفته اینها شنیده باشند در دل اندیشید باشند که خود
 را بد و بدین از هنگامه بدر بر و پسین در زاویه گنهای که همسایستی است و در کار بنبر و از آنجا که
 سلاح و سلب داشت کسب و میر از جابرفتن از خرگاه بدر آمده جنگ سیلی و مشت اوه گزیر پیش گز
 خون خواهان خونگری در و آویختند و خوشی که بد و بدین گرم شده بود گرما گرم بر زمین ریخته
 نظر تو ای ندیم که مانی ز تازه روی خوشی + این که سر از طرف جویبار کشد + فریب مهر ز گردن
 محو که ایکن بی مهر و دهن فشار کسی که در کنار کشد + هوای تاج شاهی هر که بود در سر + میری
 بهادر شایان تاجدار کشد + از هر چار سپهر و تن که سعید سلطان نودر سلطان نام داشتند
 بهادران غوغا خامه گذاشتند جهان ملک خلیل سلطان که بگریختن جان بردند چنان فتنه که از
 رگبرگر و در خاست از نام آن ناکامان رگیتی نشان بنامد پس از آنکه خس خارا ز ساخت
 ملک فتنه شد و سنگریزه با از شاهراه بر چیده آمد خانان مرزبانان که خدایان لشکر آریان

به تهنید یکدیگر خوشه‌هاستند که فریدون ابرسند جم نشاند و چتر شاهی گرد سرش گردانند شاه محمد
 به نشان ابر کبر خیزد و داماد که خدای خیلان شیخ محمد بیان سله در که باو پندار سهری از سر آزاد کرد
 شاهی ردل شهند اگر چه نخست است کشتی گردن افراختند آخر کار بیکر مخونی سران همه در بنهونی بزرگ
 زادگان مرصه گو که سید ابوالبرکات پیشرو آنها و پیش آهنگ این فرمیه بود و بزم شادگانی گردانیدند
 و بفرمانی تر در دادند روز چهارشنبه و از دهم ماه صیام سال هفتصد و هشتاد و یک هجری که روانی
 فرمان صاحبقران رقم و سنین عمر بر جله سنی پنجم قمری رسیده بود آسمان بطریق حلول بیکر تخت در آمد
 تا شاه آفتاب سایه بران گذشت آفتاب بپیل بر روز بصوت تاج برآمد تا خدیو آسمان پاییه
 آنرا بر سر نهاد زحل در حلقه مشایخ بدانگونه که شش نشاخت شده گوی آمد ششمی در زمهره
 سادات بروشنای و آشناروی چشم روشنی گرفت میخ از بیم آن که مباد از کشتی شرکان شوریده
 پیشش رود هم از دوزانو در دست چون رستم از پستان ستاد و زهره در تنیت بدان گشته
 غول سرود و عطارد در روزنامه قبال بدان ادا فرود خواند که آن بدانه خیاگران بزم در آمدن
 توفیق دبیر خاص یافت ماه که یکایک آسمانی ست خود از دیر باز درین کار بود که هر روز مرده فتح از
 منزلی می آورد و میرفت تا از منزل دیگر نوید فیوزی آورد و نظم طرب در بزم شیش بود و دوران
 بر قاصی بکرم بر جوان فیضش خوانده رفته و آن اسمانی و فرور قش ابرویش سازش بچاک بگری
 نوازش بخوش نازش پیوند روحانی با همیش که انتموان بره دیدن نایابی و به همیش گیس
 نتوان شمردن از فراوانی و نهان رخا طرش اسرار شرف فراطونی و عیان بر خاطرش آثار
 توفیق سیامانی و سرش سهر آورده قیصر را دید ویشی و بدرگاهش قضا بنشانند دارا اکتبا
 و لیران سپاهش را بهر باجمله بر امی و فرازستان جاهش را بهما باجمله کیوانی و بهمن نا خلق گوناگو
 نوازش در حق اندیشی و بهمن باجوش نگار نک نازش در خدادانی و مان شرف نگمان
 شکر و کاری اقبال ازل آورد و نگارستن درو آنان که دیر و زوین شهنشه خواستی که پای تخت
 و تاج بر سر نهد بروائی خواهش خرده میگیرند و میگردند که خلاف عهد ما چون کنیم و سپید زاده

را خسرو چون نپسندیم این سر مغفور در خواست نه تاج و این دست به شجر نزار دست نیکو امین
 جانسیاران را نغمه نهند و خاکساران را زمین می بوسند شاه در یاد دل گنجینه فشانی و سنجیده گنجینه
 بد انسان کف کشاد گنج شاگان ایگان گشت آباد آورد با خوانان بر دهنه تا باز یافت اسادا
 و مشعل و امرا چو خواهد بود روز آدینه که پس فردای این روز فرخی اند و روزی مسجد جامع تلخ
 بنام خاقان که خوانند و گلهها جاوید نهار و عابر فری فرقدان بافتنند بطرف داران مهر فری
 بر کشته نوازش آموخت فرستاده مدو با سایش سوار و با فرایش امید و آرد آه مد شهر باز چرخ
 نوین نو آیین شده هر او بهار و راجا کیانی بلغم گشت و او ای نصرت بهو اغم سبک سبک
 از پشت دران شهر خرمی بهر نغمه خطبه هم سر فر از منبر و به سبک نقش آرایش سبک زردند از رو
 روانی فرمان جهان جهان آرا باره بلند بار و بدان سر فر از که چون گردان سپرد
 گردش از ان سوگد شتی سینه سپر و کرم ماه و مهر گار گشتی فروزه و از نش گردید و الا پایت فرخ
 پیشگاه مسجد حاجی که در محضش و جهان در گنبدش هفت آسمان توان گنجینه ساس ندیریت ملاک
 بسیر خانه های که بند از زیر آسمان آسمان دیگر است ای خندان درین جهان جانی دیگر است بنانه آید و نیز
 در پیشگاه و اما مونا بهر بگذر باطلی و بهر منزل کار و انسانی در انست زمین به سیدانی نام برود هم
 از شهر نشین چه بریم که جوش گل رنگ شوق بکنک آن شار سان به نمونه که آب بهوایش
 ز خرمی و در گل شمر کف باغبان به در از سخن پیشکش سحر قند را با فاخته بارگاه بارگاه
 در سخن گنج و مشکوی پر خن طاق و رواق نمونه حیرت بخشین کردند و شمعگاه نام نهاده از
 بهر آرایش گزین کردند جهانیان بهرام زرم ناهید بریم که بکشور با دور دست ترک از آوری به
 فیروزی بهر عشرت اندوزی روی بدین شارستان باز آوردی در هر طوی خواسته بانا خواسته
 به پناهندگان خشمیدن آیین بود و در هر جشن گنجینه ما در بسته خوانندگان سپردن شیوه از سوار
 فلک چرخ شهر یار جهان شیر جهان بیانی و در بند کشائی و شمشیرنی و شیر انگلی و شمشیر و شمشیر
 و کوشش و کشایش دستا نه است ایمن در از و نشانه است ایمن در بریده خامه گایوره

بنمود در سواک کج تاخت تاراج همچون لاهور و کپس از رخ افروزی قیصر در سواد هند و
 آوردن تپه تختگاه از راه آب سند بسیر قند رسیدن جاگرم ناکرده یورش هفت ساله ایران
 ساز کردن هم در لور کسب آن نادر دهنجار حجاب و بیکرستان ترکناز کردن باندن لشکر ستیز
 نهیب کشور و هم بختن شورش دران مرز بوم و بیکار گرفتار قلع سیدوس و بارین بهار
 ساختن آن در خارا آسارین سهارین یورش کرده و سیاه کسور و هم یو و از وی فرام آید
 دواعی و سیاه بر تافتن عثمان توسل از آن اه و تافتن با بچه علم جهان پیچ از سواد شام و
 و میدان سفیده و صبح ظفر فتح الباب و عقیبات حلب و حلبک و دمشق نیایش نیاوردن خاک بغداد
 و بستن دوازده شهر تدبیری ادویش بسند و زمانه زدن آتش خشم و بر آمدن فرمان قتل عام
 پس از آمدن در شهر نبرد و خون خندان بکمان خاکمال گشتن مساکین آن نوز و پیر و هم شکار
 و بر قلع کباخ و لولهاک بدلیری و دلاور دست یافتن و حیره گشتن قیصر با سپاهی از یک یابان
 بشمار افروخته و بادفتن نام و ناموس آن سپاه از دستبر داین لشکر چون بر اگندگی اجرا
 خاک از آسیب صرصر و گرفتار آمدن بیدرم با نیرید و زودند و پیر سپهر شدن و کارش در فروستیگی
 آن فضل ناپیداکلید و در و موکب فرخ کوکب بقعه اریکه بر لب و دی نشان پیدائی داشت
 و در آمدن ترکان بر زده امر آنهمه تیغ افراخته یال در حصار و بدریار آمدن جوهای خون
 از خون در نشینان هر و آزار و بر ابر گردان هر حله از لیسیت بلند و فراز و شیب و فرو و
 انداختن سنگ و خشت و چوب بر و د آمد شدن نام آوران نام آور از جانب صر نماز بر
 والی مصلح و در و روی آوردن می بقبله و دعا و از زرش افروندن نیار و درم بطراز نام
 و اسم سامی شهنشاه و پاس شستن گشت زار خود از ابرنگ بار به پذیرفتن باج و ساد و خوار
 زنه مار اینها و آنچه در هر نوز و از آشتی و نیر و زرم و نیرم و غارت و عمارت بهر منگام و بهر گام
 و نیموه آمده بگزارش فسانه سلبان نیرنگ تلج و سخت که ظفر نامه و مطلع السعدین و سید
 و روضه العنقا و ستمین از نوحه الت میر و دنی بی نوا هم از دم گیر ای آن غنودگان سیدار سخت

بدین چهار فرسخ می شود که صاحبقران جهانستان پس از آن که چون دور آسمان جهان را گردان
 تا گردان فرو گرفت با اینوه دو صد هزار سوار که میونان لگام خازیران شتند و نیزه های تان
 شگافت کف تابشونی که زمین را بلرزده و چرخ را بر عیشه در آرد و بسوی چین چنان آهنگ ترکند
 کرد تا رخت بهستی تر و امنان بسبیلاب فدا و با ما هم از سر منزل اترار یکدگران سپهر جولان را
 از ان دادی جلو یافت بدان ا که پیغوله و مناک و میل فرسنگ دارد و پویه گام درم دارم
 و بر بزره انجام نخواهد بگرز ازین شتافت بسبیلاب طوبی رخت هر وی از تن کند و سر روی بهر
 شست و اگر تو تر آب خورد و دران بهارستان بخیران فرمان آرا مشر جان یافت همانا در
 اندیشه صورت این عالم آشوب سرگذشت که عالمی سبیل سرشکاز سرگذشت سیرنگ
 آمیزی استعارات و شور انگیزی عبارات بدینسان بهت که سلطان اوردان ناخفته و کالبد
 سوزنی و چکر نیکسل فواتی زور آورده که دار و نه پذیرفت چاره نگزید و در مان بر تافت شت
 چهارشنبه بهفتدهم شعبان سال هشتصد و هفت هجری که بهفتاد و یک جام از باده رنگ
 و نام پنجاه ایام زده بود و سی شوش سال هم از دارائی و فرمان فرمائی توران و ایران و هند
 و حجاز و روم و شام زده بود و کار جهان انجام دهنده با قازا گرفت و قطره طوفان انگیزند و با
 پیوست تن ناز برورد و پیکر زیبا به پریان و دیبا پیچیده در تابوت نهادند و بشکوهی که جنابه
 بادشاه و انگاه آیینین بادشاه را سز و بسیر قند فرستادند و فروزین بفرز آسمان دادند و فر
 شاه انجم سپه گوهر پاکش صد حیف و وینکه ناچار سپید بخاکش صد حیف و کیتا این و بسبارش
 بشمار بخش خداوند بهفت کشور اعیان فرزند فرزند فرزند و بهیده فرخنده بود و هر کی میر و نو خاسته
 و ماه ناکاسته مانا از امنیان غیاث الدین جهانگیر میرزا و عمر شیم میرزا و تبهوش خورشید و بهشتیان
 و هم در زندگی صاحبقران به پائیده گیتی رگبار کرده اند و حلال الدین میران شاه
 امیرزاد شاه نشان شاه رخ میرزا از جهاندار یار و گار مانده اند و درین جهان که چون با دنیا
 کسی وفا نکرد و آرزوم هیچکس نگه نتواند داشت کامال مانده اند چون بر و خور فروغ آمو و الی عصر

ضلع جلال الدین میران شاه میرزا افق شرقی است شیوه اخترشماری بشدت بنده داران
 گذشته گذاشته دل را و امیر محرمی می بندم و جلوه شاه را در آینه حال جهان و خط المیرین محمد
 یاسر بادشاه عازر ابن شریح میرزا ابن سلطان ابو سعید میرزا ابن سلطان محمد میرزا ابن جلال الدین
 میران شاه میرزای پسندم تا سرشته دارانی بنده در هیچ دور از چشم نگسته باشند و این سلسله
 به آئین تسلسل حلقه هم پیسته باشند نظم باجی که زخم ماند قناعت کردیم و به سکنه رنج
 انچه زوار ماند به سخن از پیشه وان ماند جانان زین پس + ماننا نیم و گیتی سخن از ما ماند + پر تو خیر
 در وقت کردانی درستان جهانگوی و جهانگیری خسرو رخ صلاح مهر کلاه
 خط المیرین محمد یاسر بادشاه نظم سیاسی آئین نجم تازه کن + طراز بساطا که تم تازه کن +
 به پرویز از روی فرست + به لهرام از روی فرست + به دور بیانی به بیانی است +
 بشور و مادام بفرسای فی + قبح را به پیودن می گمارد نفس را بفرسودن فی و دراز نکلیسا
 و مان را بر امش در آرز + سنی سرور او در امش در آرز + نخست از یلای زنیاران با بگرد + بکام
 دل شاه خواران کرد + زهر کس فزون می برنج که من + ز شاه می آشام را نیم سخن + پیوند اند
 بگز از شرستان جهانگشای جهان آرا می خدیو نه نه سرور و زنجیران نیست که موی در میان
 تواند گنجید اگر خامه رقم شماره شاه نشانی آبابی کرام اوست همان نمودار اختر و دل نازل
 آغاز ادا انجام اوست نهی بر بریدر جهان بادشاه بشت بشت جهانیان پناه فزون از گلی شکوه
 مردانگی بگز این خاندان را خاندان اوستی و این نام آورده همانا دبستان دانش و دوستی
 روزافزونی جاه و زینبونی اقبال جهان داور صاحبقران کبر بر اندازد گشتار فزونی کرد که غده
 نارسائی بیان کوتاهی سخن خسته آمد سپس جلال الدین میران شاه میرزا که نیر
 ظهورش اوج و صاحبقران عالم ناور است و هم در عهد پدر فرمان پدر بادشاه داد است
 سده طاعت تا بنده ماه بود و غوغای آفرین با سحرانج دیار که به شام با فرشته بادشاه در سال
 مشتبه و ده پیروی در یکبارگی که با قزاق بیست ساله و تیر نیروزی او بگنجینه شهادت

در خرو و بی جا و پیاوند و خست سلطان محمد میرزا که فرزند ارجمند و ست با همین برادرش
 خلیل سلطان میرزا که او رنگ نشین توران بین بود بد مساسازی و هم از می و سرور و سر لشکری
 روزگار سپرد و پس از آنکه این پنج تن را بگری که کس از وی گزینست ازین گذرگاه هرگز
 و بهر شاهای بر فرق سلطان ابو سعید میرزا که بمایون که فرزندش بود نهادند این تن را بجا
 خوی که در سبب پنج سالگی از کارگاه قضا نشور جهان آریافت همدی سال ترکستان بخشان و
 کابل عرقی و قندهار را فرماندهی کرد و بایان عمر عراق نیز گرفت فرجام کار و سال شصت و
 هفتاد و سه از سید خواجه تیز کرد که گاه بیکر نازید و در جمشید را بدنه بیور سپید و نیم سازد و گاه بیکر
 و از راه شسته سر سنگ فلک در جنگ شکست خورده به بند اوزن حسن افتاد و به غی که بکار میرزا نیز
 شاه رخ میرزا بر سر کوه برین افشرد از سحران بنابرین دست چارالش میرزا که بیکر
 به خلفا صدق خویش سلطان محمد شیخ میرزا گذاشت این بزرگ خرد ست که گاه کار
 قهرمانی روی زمین شستند جان و فرغانه و سکن دریه شاد به خیمه بر زمین نشست بکار شهر
 و سپاه و افشرد گاه پرواخت احسی که شهری از شهرهای هفتگانه توران است هفت تنه گاه ساخت
 در ان شهر جبری بلند از فراخ فضای سپهر ساخته بودند و بر روی آن جبر کاخها عیوق ویران و شسته
 بر دین نادر افراخته شهر بار و در ان شمارستان که بهارستان بود و کوک و به نیروی دانش بانی پایه داد
 تا بدینجا که در نتوان فرو و فروزی روزی افزان فراز آباد سر خوش نشسته که بر تران بود و
 بال و گلش خرام با همی نیکوست که ناگاه مستن قواکم حیران اساس آهنگش آورد و تا پیش و پیش
 این بزرگ از کجا فراد آمد فرو و آرد و تا فرارسند که این جنبش از کجا خاست فرو نشسته و تا
 برین بر این زمین نمد و شیشه ناموس آفرینش بر سنگ تن ازین سلطان بنابر آنکه بخت
 آزاد و دفری کثیر و شیشه پاوشن او بر کمر لقا نشستان بر روی او این کوه است و نیز که بهر
 خویش بود و روز و شنبه چهارم ماه روزه در سال شصت و نوون آشکار شد و قطعی چنان
 بهار از گل گل پشمی چنان که خشنای فلک بر او بر دین و چه او فدا که از انکار که

چهره و یاد که از خشت باشند تن بالین پیکانی آکنش و شهر یاریم برین شاه و بارگاه بیک گردن
آن چو است که سپیس سکه شاهی روی زمین بنام نامی خسله و دیگر زند و کوس شکوه خسته نو
در قلم و دیگر زنند و فرمای آن روز که آشوب هستن بل به پیدای سپیست جهان ستان گیتی
آزادی روشنگر فروغانی رای داد و افروغ افزای و ستم را تاریکی زدای به اندیشه از راز سپهرگاه
و از بهر شیوه به والای نهاد خویش گواه اختر یار و رنگ آسمان سایه بارگاه ظمیر الدین محمد
بابر با و شاه درده و دو سالگی با سر برید و افسر و مساز و دران و زکار که دیگران را بهنگامی
سواری است شمسوارند در تکتار آمد نشان را فزه افرو و دند و کوس آوازه و سپاه را بر و
فقر و زنی را اندازد خشتین به روزی که بروی کار آمد و کشا و زنجیت اسجای زمین خشتین و دانه
افشاندن و شمار آمد آن بود که سلطان احمد میرزا برادر سلطان محمد شیخ میرزا که سمرقند خشتگاهش
بود و سلطان محمود خان برادر زن سلطان محمد شیخ میرزا که در سکنه آباد شاه خیه کوس خانی
و خدیو گانی مینو به بریدن پیوند خون و سستن بند از رم نیز دستی کرده بودند و به بیگانگی خویش
و به نفاق اتفاق و زدی به با سنگ ستیز از و سولیسوی آئینی روی آورده بودند اگر چه این در
اشک کشتی و دو سو به کین گشتی که در هم گوهری و برادری ناروا بود هم در زندگی عمر شیخ میرزا
بود آه از ان بزرگان کم آرم بیش خشم که بر شهر و سپاه کار افتاده و در قیام از دریا به کناره افتاد
و خشنود خند آنکه بچاره سکالی صلح کوشش و در کار سازی آشتی و پیش رفت هم هر دو فاکه بر دای
گیرانی در خور بود و نهاده و جنگجوی و خال ستیزه خوی در گرفت فرو کرد و هم شرح ستمها
عزیزان غالب به رسم اسید بهانه جهان بر خیز و چنگبر گوشه خویش با آماجگاه ناوک بلا
مینخواستند یزدان خواست که به اندیشیان را خدنگ اندیشه های پریشان بر نشان خورد
در اردوئی آن و با افتاد و این را رنجوری هولناک روی داد و ناگزیر به مله لک به سبایط کین
در نوشتند و به بهر گشتی برگشتند نگرندگان نگارش به بهانه مژده این آنگاه آفرین سر
خویش منوایم که با وجود فر فر مانده و شکوه شانه نشسته که فقط امیر با اسم سامی صاحبقران

بوده است همانا خفصا میرالمومنین بوده است که طهرای عنوان خلافت است و انعامی فرمایا
 شرفست پس بهایون فرزندان سایه که در کار امیر را گفتند که خفصا میرزا تواند بود پس در دستان ایشان
 سیکه شاهش خواندند و پس از فرود رفتن روز فردوس مکانی نشستند همین شاه فرزند که بهر
 فردغانی فرزند است که یازش تاج و تازش درنگ است بالجملة جهان داور نام آوز ناموس
 پیر کور تا یازده سال در قلعه و ماوراءالنهر با مزر با نایب خجندی و خانان درنگ یکبار به داد و
 در هر بار شکست برید سگالان افتاد چون کوس فتح را آوازه بلند تر از آن بیاباست و پیچیم
 لوی شاهی بهر گسترده سایه میدانی فراخ تر از آن و امره سجیت است که سر و تن آسمانی و دیگر
 یزدانی است بدان پیروزیهای ناسود و مند دنیا و خجسته بدان چیره ستیهای پایدار دل نهادن
 نه پسندید باد اسرین شقه پرچم علم را همواره جنبش بتقدیر داشت تا و کاندیش از هر چه پیش آید
 اگر همه سد سکندر و کوه قاف بودی گزار داشت به طر حی تا بنه مهر که از مشرق بسوی مهر
 رگباری گردد و جهان ابدین پویه و بهنجار نورد و استمال شیوه جهانگیری شمرند و دره نورد
 و جهانگردی از باختر به خاور روی آوردند و سر آغاز نگشت تا ز که خضر و جهانجوی را اندیشه کشایش
 بدخشان از دل مهر برزد آسب سم باد پایان دشت پهای کوه فرسایه نورد و پویه پای در پی اجرا
 کابل آنچنان بیکد گردد که هیچ خون یا قوت سواران از آنرا نگوشت سیادگان را از آن خضر و
 شاه طر فدار بدخشان چون سایه هر تو عهد و خشان تن بربونی داده سوادیکه دشت شهر را میزد
 و با چند شتر بار متلع کران از شاه بود که بیرون آن و ستوری یافت خود را از انمیان بدر برد
 رازد انان روزگار سراسر یک خضر و شاه نام سید یا منشور شاهی بود و در سیاهی شست با شمر
 میرزا را براندن و شنبه بگلوتن از مردوان پرداخته بود و مسعود میرزا را کبشیدن میل چشم نمایا خسته
 با آنکه هر دو تن از انامی اعوام سلطان بلند مقام بودند و آن در خیمه سرینش را ویزه درین هنگام
 که بنشیند نشستن را بیجان کرد و بعضی آن دو ستندید که گرامی برادر که یکی شسته تیغ جفا بود و در خیمه
 نیش ستم میبایست کشت آرزو گسری و مهر و رزی شاه آراوه را میرم که از با خود است خو

در گذشت و خون گرفته را فرو گذاشت و پنجاه سال نهصد و دوازده میکه سلطان حسين بن ابي
 و اسپين غنوه توس را قبال سپوي خراسان پويه سر کرد و به تيزي گام ميروان هر صرنگ هه بريند و پيا
 انجين سويده اعلان اسطنت بديع الزمان ميرزا و مظفر حسين ميرزا را به داراي و فرمانروايي پرداخت
 بودند و از بهر اين گرانمايه ميغان جان گذاشته خود آن هر دو تن احال دگرگون بود و منشها بکثري
 و راستي زنبهون پرويز بهرام صولت از دولتيان بي دولت روي گرداند و عثمان با بگي بسوي
 کابل تافت و در عرض ماه آگهي سديد که کورنگان در کابل شورا فکند ه اند که فرزندان سلطان حسين
 ميرزا جهاندار گشته اند تا که سرفتنه برخاسته است خان ميرزا نامي از ميرزا يان ترميه بر چار باش
 خسروي شسته دل با اعتماد باوري بخت قوي کردند و در هر وي تيز روي تار قمار سپاه مظفر
 تكيه گاه از زمين سواد کابل بخبار بگيخت اساس حبيت ميه کاران چون انبوت ياري کي شب که در لوت
 سهری از هم پاشيد سبکبار و بخت از ان او باش که بهر خاش فراهم آمده بودند هر کس از بهنگامه
 با انسان کنار گرفت که نيداري خود در ميان نموده است در معرض باز پرس ترک ناسپاسان
 گرفتند و کاري چنين دشوار را بر خود آسان محمد حسين ميرزا را که سر حلقه آشفته سران بودند
 آغوش شيدند و خان ميرزا را دست لوازش بر سر و دوش مان صاحب نظران کارگاه
 حستبلند بهنگام غلبه خشم فرو خورون و خطاهای حوصله بر بهرن مانانک شمران کار هر کس
 است بر هر وان سر منزل سيني بدین جاده گذرند و يزدان يان نيرالوان را به بنيسان سپيال
 گذارند و نظري در باشاي دانش آيين خدا جوي خدا دان و خدا مين و خي فرسنگ
 بخشش را که قهر سنج که هم جان بخشد و هم جرم و هم گنج بود در تاجداران ريزني شانها
 و بفرقتش گوشت تاج آسمان سا و جواهران چنين باشند آري که جان بخشند و ز
 پاشند باري و خدا را بهنگان برگزيده و دو عالم دل به سيم زر خريده اگر در جانگستار
 تيز بختند و نجام مهر بائي نير بختند چون آرامشگاه به خشان از خسرو خان بخشش
 و بخشايش فرا هنگي آمد خسرو گنجيه و خوي را در ان ملک خدا داد از بهر رواني آئين او کيسا

بادشاه و مهربان آید همی + بادشاهی با جوانی خوشترست + بادشاه نوجوان آید همی + بخت
 زمین و مصلحت ششادگی است + زمینش افزای جهان آید همی + لاجرم اهل زمین را از آسمان +
 خردۀ امن و امان آید همی + هم به نیروی روانیهای حکم + چرخ تیغش را فسان آید همی +
 هم بفرمان فرونیهای رور + قوس تیرش را کمان آید همی + سلطان صبا عنان برق سنان
 که بخت نیروز بر درش شب و روز پنج نوبت میزد + نوبت پنجم در سال نهصد و سی و دو بروز
 آید غوغا عفر که پاسبان را آذر ماه بود و تاجدار چارمین سپهر خجسته کمان در آمده بیت الشرف
 خویش را بچشم مهری نگریست با سپاهی که سپاهی آن در شمار پیاده سواران اندازه دوازده
 هزار نگه داشت بسوی سواد سند روان گشت میرزا کاظم را که بتوقع رعیت پروری در
 قند بار گذشته به آئین داو گستری بر کابل نیر گاه شدند شاهزاده جوان دولت پر خرد
 سلطان بهایون میرزا را که همانا از بهایونی سایه همان نشان است سند و ستان خود
 از آن می و فرزندان وی بود از روی آگهی بهر می گردید و گردفتند فرو نشانان و خسک
 بر بگزارد شمن افشانان بعد گذشتن از آب سند و چناب پیون اسپت و بلند خاور سوی
 پنجاب به پانی پت که بعد از آنجا بهانیا + از نیش خون جهانیا + دولت و زرافرون رو
 خواهد نمود رسیدند **نقطه پنجم** و در دو لشکرت نهعت اثر دوران اقلیم چنان بود هر
 بنندگان معنی یاب که گشته است همانا برای خلعت ملک + زمین حریر منقش نقش
 سم و داب + گویند این سفر فرخ اثر فرخش سخن میرود بگر جویشی و سخت کوشی و لغتان
 لودی بود آن تیره درون خیره رای تا از سلطان ابراهیم لودی برگشتند و لبشرف
 بساط بوس بهانجوی بهر در گشت در انشای سخن براندن از بهند رعیت با بنا مردی ستود
 و سپاه را بدیم مردی خاقان پیشرو لشکر ساخت و پیش از جنبش موکب خاص بر فتن گسیل
 کرد آن فرزند مایه که هوش در برش نبود و خرد و بهرش نبود اگر چه آن راه بفرمان شاه رفت
 اما بهر آن راه نرو از راه رفت قلعه بلوک احصار عاقبت پنداشت پد اگر از استوار باره بارد

پشت بیکوہ داشت یلان دلاور و ترکمان نامور یکدیگر بران دژ ریختن و از اساقص
 گرد و دارد مار قلعه گیان و دو انگشتند بیچاره چون یکدیگر در یک کفش است و دوست در یک
 استین کار را در میان بانی و در رفتار را در صدر دانی اگر بماند پناهی نیست تا اگر بر دو گزینگی
 نیست ناچار با گردن از مو بار یکدیگر در انجمن باز آید و چنانکه دیر در باکلاه و کمر فتنه بود امر و زیارت
 کهن باز آمد به سخت گیریش گوش تاب آوند و به سختش بر نهادند سختی بنابر تاب نیار و دهر را بنده
 به سختی مرد و دیگر از ان فیروزی که در عرض ماه از شکون بهروزی نشان داد کشتایش فیروزه
 حصار است بکوشش شتابانده همایون سخت فرخ تبار شاه حصار فیروزه را بسوی شاهانده
 فیروز برگرداند و صد هزار تنگه لشکر انداخت بر سر خشنودا فسرش افشانند کونای سخن چنان سلطان
 سکندر چاووش خضر بر چنانکه گفتیم در پانی پیت فرو داد و آمد سلطان برانیم بودی نیز با فیروز
 سوار گودرز طرز و نهر اریل از تنگ کجساز و پلی رسیده در سواد شهر پانی پیت چمنه دانی
 که در ان مقام هر صبح و شام روز خوبی و شب خوبی میان میرفته باشند تا خود چو بایگر دود از
 زمین به آسمان میرفته باشند هر چند در ان نوز شهاب تو سنان این لشکر از پیلان دیو چهرم همی خوردند
 و صفهای سواران با کینگی که پیشیاران اند بهم همی خوردند لیکن ترکمان نام آور نامجوی نه است
 آسان گزار بود و اندیشه دشوار سپید روی از پیکار بر تافتند جنگ می جستن تافتند یافتند هرگز
 روز و غار و زیک دشمنان اسب و دوستان را روشن بود و اگر از من پی نور و تیغ و خنجر
 و روز بازار و خف و جوشن بود یار سپا فریش در ان روز که امین فتنه در نهادندان داشت که اثر
 فتنه بر سیمای پیش بدان نشانه نشان داشت که تا نبرد از نمایان هر دو اردو باوردگاه
 روی آوردند چمنه باد و روی از بیم قالب تکی کردند و غلظت بند از دوسو و بسبب خفا غم گسار
 بر خویشتن میدیدند و لاوری دله از تاب کینه خیال گرم شد که کرد و هر قطره خون بخیره
 سینه افکری + اشعله رقی تیغ و باد باران تیر آتش کارزار بد انسان رگرفت که روزگار را
 جنگ دانه رخ مانند سپیدی که از حجره باز میاد و فتنه دم شمع بدمان بی زبان از دمان

زخم دگر بوسه ربای و پیکان نهرنی تیر زبان بی دمان در عذر مقدم پیکان دگر ز فرقه سرسای
 با هر پیکار از بسیاری زخم حساب شمر با نخل آشکار و با هر حلقه زره از انبوهی ناک و شمار قره چشم
 پدیدار به باد بروت شیران شمر زره جوهر تیغ چون پیکاه دراز و صدها تیره تندخو و شافتار و پود
 پیرده گوش جلوه پلارک برق شتراره ما به حساب کتان بنگاره بسکه ذوق دلیران رزم دوست که
 هر یک از دشمن کشتی با خویش حکایت هشت بر دانی فرمان شهنشاه صفر صفت در ذات اسلحه
 صراحت داشت نه تنها کمان بزور بازوی تیر انداز کشت می پذیرفت و تیر بصفا شست
 کماندار گزاف بود بلکه تیر نیز از شتم خود را چون قره بریم همید و کمان را هم لبان ابرو جوشی در نهاد
 آشکارا بود هر که در تیغ زنی خنجر در نیام داشت گونی ماهی و در دام داشت کند چون مژده
 آدم آهیچ و در دم باستان پنج چون زبان مار و دام جنبش بقیار کشته بخون تشنه تیغ
 در برش بیدار تیغ سوزن که هم از اجزای آهن است تا کس از لشکر نایبش خوار لشمار و چشم بر
 زخم خستگان و دوخته فرصت محبت تا بخلیدن جوهر سر غرضه دار در خنجر تیر که نگرفت
 بر سپر خردی تشپی بود در راه خدگی که بر جگر خردی نقطه شکم در پشت زد و دید آسمان از
 از نیزه در گردش زمین را خستگی روداد از نقش سم کوسن به هیوانان را ز گرمی غوی
 فرو یارید از احضا سواران را بدعوی خون ترا ویداز رگ گردن به سخاک افتاده سر را
 هم کلیدیکار هم مغفره بخون آغشته تنهایی زده پیدانه پیر آهن به زگرودی کز تگ و ناست
 دره فراهم شدن زمین سر مایه گرد آور هوا بهنگامه بر بهمن به دران خونگری کوشش که
 بود و آواره کین خواهی به تیغ و خنجر و گرز و سندان مغر و جوشن پیکار از آهن از تنهای گردان
 رسیده چند اسب که پیدار گشت در ناورد که کوهی زردیم آهن به اجل در جالستانی
 نایبی محبت از یزدان به که پیش از عزم دی جوید زهر کشتگان مدفن به دران بهنگامه
 کز غوغا برستاخیز ماستی به همانا مرگ هم زانده نشسته مردن بنود امین به صدای نای و کوس
 فوج دشمن موج خون میزد که خیز و بار دیگر در لباس موسی و میون به از کشته نه از پشته

و از خسته صد هزار رسته چون هر گوشه دشت از نقش آینه چنان برگشته مهر باره تن از زخم آینه
 جای تیر در ترکش خالی بود و جای سوار در خانه زمین بر کنار آن کشت که به داسل جل در آن
 دشت به در و آمد هرگز گس پیوی طعمه از مهر بروی خاک فرو داد لبیکه در آینه چنان عجز در
 پهن خوانی بدین برگ و ساز یاد داشت از پیجوی فوق هوای در زمین پرواز و پروای
 و مسازی باز داشت از بخت برگشتگان هند تا که باقی ماندند چون دولت از غولیش
 خود از ترککان تیغ زن رخ گردانند و گریه تر از آن که لب تیر آمده بودند گریه پیوی ندیده
 چنان که در حوصله آرزو نتواند گنجید دست بهم داد و اقبال آمد و بوی همه بر کاسی خمر و
 بهرام عزم مهر علم داد مردان مرز شناس که به شرو و پیش بیگانه و آشتی داشتند سپهرار
 لودیان را با نسی که جان نداشت و هیچ عصونی نبود که از زخم نشان نداده و پشیمان یافته
 از اسپسی که به پویه گرد از باد می پرده باشد بجای فرو افتاده و کما پیش پنج هزار نقش
 از وفا پیشگان قوم گرداگرد نقش افتاده و سرهای شان شکسته بجوگان بی
 ستی و تنهای شان فتاده بمیدان زنی سری و خدایگان حق شناس حق پرست یگوار و
 حق پرستش خداوند پیر و زگر زبان بزم فرمه لک لشکر و پیشانی بسجده فرسوده و دلی را
 که در سینه خنجر گاه دارایان و شاه نشین و رنگبارایان بهمانست پروانی رود و در و آرو
 افرو و پای پیغمبر بدینوازی آوازه نام نامی در خطبه بلند نامی اندوخت و سبکیه ز بر و سبکیه
 فازه اسم سامی در سکه رخ بر سامی افروخت و دبیران دفتر شاهی به آبادان کاری قزو
 دلی و کار سازی هر گونه مردم از سپاهی و کشاد و ز و پیشه در فرست بند کشاد و روز نام جمع
 و خرج از سود آن شهر خواندند نقد دانش به سکه دادروائی پذیرفت آسمان زمینان را بانی
 چشم روشنی گفت به پویه بر رخ پروین غبار افکنان گور و گوزن بذر و تیره در رگزار افکنان
 اگر ره را فرو آمدن جای لشکر ساختند و به هم خرد گیهای رود کار را اگر لشکر است انجام میدهد
 بفرستادن و میانی و اگر صورت خستگی داشت بهنادن به هم چاره به رسانند گنج آناه پاره

گنجهای ناخفته که شهریاران بر دگر کاران افخته بودند و همیدون سلطان ابراهیم نیز آن گنج میزد
 از وقتی حرم در آباد آن میکوشید و الی ولایتستان از فراخک یک مد گنج خانه بار آورده کشادند
 و عامه مردم سپاه را حمله دادند تا هر کس آن مایه که در بر داشتن باریج بردارد و از آن گرانمایه گنج
 بردارد و خاصان خود در آن صلاهی عام به صله باری رنکارنگ از جندی یا فتنه و با فزایش
 پایه جبهه سر بلند می از انبیا ان به فتاد لک تنکه و یک گنج خانه در بسته نامزد و شانه زده پایون
 گردید بکابل و فتنه بار از بهر خشم و زادگان سکندر آینه دار و خاتونان روشنک پرستار
 و نوینیان فرخی هر گوشت گزینیان زوایای شهر و نازنینان مشکوی و خاک نشینان گنجی
 از گنجهای تازه بدان اندازه از مغا نهاردان داشتند که سنگینه با رختیان مست سته
 آورد و بهر قوم قافله در هر مرحله جابر بر هر دوان تنگ کرد اگر می شایان از او خسته و ان را در که
 خداوند تیغ و خشمند بهر سیر باز و ستانند هم سیر تا زبانه بخشند ما در سلطان ابراهیم باز
 از بهینا کی زیر زیر و زبانی در زمار خواهی چاک چاک از درون سوخت را نفرین گوئی
 و از بدین سو شانه را آفرین خوان بدرگاه آمد بیاس ناموس از بهر نفق و موی
 که بر پرند زده و گردوی از بهر ان بی بد و پیوه زنان خونین جگر پیر منش و مست بند
 زده از گله در دل داستانها اما همه فراموش همه را در دهن زبانها اما همه خاموش
 بهر ناله فراموش اگر از نفس نیز فراموش پیوستی مرغ از بهر فرود آورد و بهر زبان خاموش
 اگر بهیم راه سخن بروی نه بستی بخون دل چون بهی جوشنا در بود به سیاس فیروزی نشود
 و خشتیدن فرج نباشند و از بهر گونه لباس اساس و خانه و خزانه و از بهر دست پیرایه
 و سربایه و کاچار برگ و بار که آنان را بود هم به آنان فرو گذاشتند جگر تشنه نوازش را
 آجیات دادند و که سینه چشم پرورش ما بهر هفت لک تنگ سیور غل برات دادند پیران
 بمشاهده آن خوی نرم و روی گرم منش ابه شکینایی پا بود و از لای پالای اندیشه لاسی
 بدون رخت و بادل از رنگ کینه صاف متقاضی اتصاف به صفت و انصاف

قطعه الماس ناهید فروغ که هشت شقال سنگ و هفت گنج پرویز من داشت پیش کشید
 و آنم که درین حق گزارسی از روزگار آفرین شنوده باشد و خود را با ناست سپاری نربان اهل
 روزگار همانا ناستوده باشد کردگار بخشنده آنچه بدو در خشنده بر وجه بکیر حاجیت بخشید بود
 و از بازماندگانانش به سلطان علاء الدین خلجی باز مانده از گنجینه علانی بدست سلطان ابراهیم
 لودی افتاد تا بدین روش دست بدست با سکنه در ثانی حضرت فردوس مکانی رسید
 تا درین روزگار از آن گهر نایاب در کمال گنجینه نشان یابند لطفم گفتم اللهم نیست فلک
 چون بر آسمان دیدیم که مهر نور به راه از میان دیدم تا که ذنب چو مار به پیچید و حلقه زد
 تا در میان این بر دهر چو آن دیدم تا آن غالب کوه نظر که باعتبار میوش و سنگ شیخ
 چه بدین پاره سنگ سخی از حیا هم چشمید سخن نگویی که گراست و از درفش گادانی نشان
 بخونی که گجاست خاتم که تیغ جزو آفرینش از حلقه اطاعتش بیرون نبود می چه شد و آن
 سر بر که چون بوی گل بهوار فتی کجارت از جام و درفش خاتم و سر بر یکدیگر سخن در است
 که آن هم فرزانه را که جام ساخت آن فریدون فتح را که علم اخلاص آن خداوند خاتم را که
 بر مهر تاخت چه بر سر گذشت و چه پیش آمد و چه روی داد و تیر بگردازی شهریاران گمشده
 نه فتنه در آن آثار روزگار آن سخن تا به بنیارسیده است که شهر یار در دلی و اگر پس از استخ
 آنچنان بداد دل است و این چنین بدش کف کشاد که از ستم جزو کشتور حسن نشان نماند جز
 خزانه هیچ خرابه درین و شهر ویران نماند با این همه فتنه ها در کین بود و خوار را در آه موج
 میزد و آتش زبان به بند و ستان بر بنور خانه جنبش میز فتنه آشفته میمانست هر سو پر گنگان
 گرد آمده و بشور انگیزی غوغا جبار ابریزد و افغانان هنوز از جنگ سیر نیامده بودند و از بالای
 اسپ بریز نیامده بودند نهادی چون شعله کبرش میشتند و تیغ بر نشان و تیر در ترکش میشتند
 دیو ساران لومانی خدا گانه بکوشش کمر بستند و فرقه فرقه در قعوج بهم میشتند و جان غنا
 و تیر و تیر در کله بود و قماش فتنه را از تیغ و دشنه تار و پود بهمانا که هم پیلاناکه احاطه بخش

داده بودند که خسر و زاده با تنی چون خرمن گل بران دیر خفت گزند و زافزون بود و بخت گرانپای
 چاره بی اثر بود و وار و ناسودمند هوا خواهان را دست بر آسمان بود و پرتشنگان را دیده
 بر زمین چسبان نیز و فرستادند و مهر را از کاستن ماه خبر دادند تا بغم در دل حق شناسان
 آرد و دزدانند و شیشه بوی خون از چشم جهان بین گشتاد و فرمان رفت که فرمان بزند و آن
 بیمار که در پیکر حسن بجای چشم است بدلی دارد بلی برده دریا به آگره آوردند مگر نظاره موج
 و آب گرد و بافت از دل ببر و گزند و سازگار سی هوا به بهانه آب گروش بر خیزد و فرمانبر
 رفتند و فرمان ده فرمان شوق و رود بر کنار رود و نگران نشست و تا کشتی حاصل
 نرسید از جای برخاست و چشم از دریا برداشت و نور دیده را دید و چنین بوسید و دعا کرد
 و دو حیست چاره سازان را سنگا کش درمان بود و او اثر داشت و نظار گمان چشمه
 که این بجای گمان را چنین با هر سستی نمناک است یا به بوی شرم سود و نه بخشد و اندیشه را
 بسود دعا گرايش او و سخن از صدقه بمیان آمد کار شناسان گفته باشند که آن پاره لباس گران ارز که
 شکار کند و دارد و چشمه چرخ شاه که چشم زخمش مر ساد خدا میتوان کرد تا فدی بلا گیرد و اندوه
 که خون جگر گشته معدن از خون فرزند سرخ تر نیست که در این تار این شمار درنگ داد و ابرام با
 می چشم که سنگی بدی که صدقه همایون چون تواند بود مگر خویش را بر جگر بند خویش فرا
 کنیم این گفتند و دست به دعا نی غدا گفتیم از خویش سپردند و فرزانه فرزند را برآید
 گردید و دیدند تا از پای نشستند فرارسیدند که فرون بر سر خورده است و اندام گران گشته
 از شانه زده شرویش رفت که ما چنینیم باری از خود گوی که چونی پاشی یا قند که گرمی به چینی
 روی داد و گران بی سبکی بر زبان میجو بیان گذشت که خوش باش و شاد بزی که باز تر از چشم
 و جای خود را میگذشتیم دیده و ران بستگفت را افتادند و نداشتند که سر این شسته در کجا
 بند است که بیش بکفتم و میزدیم از تب تاب سوگد از ورنج و کوفت هر چه از شاهزاده میبکا
 در شاه تی افزود و ناگاه آن از کتیر بر جاست و این جبالین سر نهادن آن قبا خواست

و این جامه گذاشت روزیکه شهنشاه بسیار بخش بسیار دان ازین کس خجاکه ان بختبار جادو را
رفت ششم جادی لاول بود و سال نهصد و سی و هفت مرد و از ده سالگی به توان زمین
بر چار بالشت خسروی تکیده و دو در چهل و چهار سالگی در نبد بند و ستان کشو پنج سال درین
کشور مبارائی و جهان آرائی بسر برد و در چهل و نه سالگی در گذاشت سنه ۱۰۰۰ و
چهار فرخنده پسر بیادگار گذاشت نخستین ارشاد تلج و تخت سلطان بهالون فیروز
و دو پسر شایسته شاه نشان میرزا کامران سویم ناه و دو هفته پسر بر بر میسر میسر میسر میسر میسر
ستاره آسمان اقبال میرزا بهندال قدسی پیکر دوران و اوراد در چار بلع که بر لبه بریا
اساس نهاده شاه آزاده بود بخاک سپردند و چون مدتی که از بهر باندن مانست معین است
سپهری شد به میل نقل و تحویل به کابل بردند و کاکار تنگ نگار را آفرین که با گنجین این
نقش خوانین بر من از من سپاس نهاد امید که اگر نه عمر جادوان دهند خود این قدر ممان
دهند که این خسروی مرقد بنیش فرای را در نور دم و از صورت حال مانده اند و هر که هم شهریار
است هم مرشد هم خاوند بر کار کشای کردم نظم کیست که کوشش فریاد نشان باز و
مگر آن نقش که از نشسته به خارا مانده پیر تو مهر نیمه و از نو داری حال فرخی فال
جهانیان جنیت شایان نصیر الدین محمد بهالون با و شاه غازی نظم
منفی دگر زنده بر تارزن نگل از غمزه تریب و ستارزن به پیر و از شآن گل افشان لوانه
نگویم غم از دل از من ربای به دل از خویش برد از سر ساز و نه به هم از خویش
گوشی بر آواز نه به زنجینه ساز بردار بند درین برده نقشی بهنجار بند به برامش به یاد هم
آواز نشود به آهنگ انش لوان ساز شود که داغم ز دستا نسری چنین به دلا و نیز باشد
نوی چنین به روشنگران آینه حسره و دارائی که عبارت از روشنان گنبد مینائی است
بهانما کار پیر و از ان کارگاه کبریا فی بروائی فرمان گیتی آرائی مردم چشم هستی و چراغ نرم
خدا پرستی پیشدادیان و در شاه راه داد پیشرو جهان کنه را فرزانه فرمودن نوشهنشاه بلند

بارگاه قبله رستان خاقان آسمان آستان ابا نهاد و فتح و فتحی نخست در سیم مبارک می
 همایون در سال نهم صد و نهم و چهارم ماه قیعد به شنبت شنبه چندی که در دعوی روشنی بر و سنا
 روز از آنم خنده دندان نما و شست و ماه تابش گری لبش مهر دولت از افروز روز افزون در
 قضا و داشت از فراز آباد و بفرودین انجمن فرستاده اند و در سال نهم صد و سی و هفت
 بر روز نهم از جادی الاول در تکیه نیرین و لبست و چهار سالگی که بر حبس و از ده ششمین
 به ششمین کلان راه و بار پیچیده بود و فراتحت شتابان شنبه جادی و اند خسته و ابر کفاریا دل بهادر
 سال روزی با فرودن آبروی در یکشتی در آب اند و تا به سفینه پای نهد یکس و ورق از تاب
 بر فرق سالکان ساحل نشین افشانده چنانکه تاریخ پیدائی از او از به خوشی با و پیوسته سال
 سر میرا ای از زفر می خیر الملوک پدیدار روز مانده ز پاشی از گل با نگ گشتی از رمه پدید آمداری
 جهاندارا بر بهاران بود که به ششش بهیر رخ عیارا فرای روزگار ان بود کل با غازه بر عارض
 نهادند و سنبل را نشان بگیسوزند سبزه از سر و گذشت و سر و سر سپهر سودا شکران نبر و باغ
 بر و شناسی پایگی و طوس رخ افروختند و نویمان آرش از رشتن نازش شکوه گشتی
 و فرشته گردن افروختند و کابل و قندهار با ستواری و ستودیشین میرزا کا هران
 را حکمران گذاشتند و فرمانروائی سنبل بنام میرزا عسکری نگاشته میرزا سنبل
 منشور زبانان الورد و میرزا سلیمان بوقع ایالت بدخشان یافت برین حق نا شناسان
 و ناسپاسان که همه بگوهران و برادرانند با جلا خواهد رفت و هر یک از کثرتی اندیشه و تیاری را
 بی کاری خواهد گرفت آنکه ناچارین به بند بندگی خواهد فرسود و از بهر نا خوشی و سستی بهانه اندیش
 دین جوی خواهد بود و آنکه به آشکارا از عصیان دم خواهند زد به فتنه انگیزی جبارا بهم خواهند زد
 نیزه میرزا کا هران که خدا و شمن و خلق برین کسی بود و سر سپهر و از آشفتگی بطره خرم در خرم و سنا
 بهمانند بیوفائی خوی روزگار داشت همیدین رین نامه از نظر فروزی جمال جهان اگر
 و سفت ننخ بهیر و ناگفتار بگردان برادران کی پیوند پایاد شاه مهر شکار سپهر شکار بهادر

شست شماه که بر بساط شادمانی بگردش جام باده از غوانی گذشت عنان سنجان را بختش
 آورد تا غبار راه لشکر از پای قلعه کالنج سر بر آورد سواران کار از موه تو سنان میخورد را
 عنان گرفتند و از خانه های زین فرو داده در را چون نقطه در میان گرفتند و زبان کالنج
 پیش از یکماه تاب و نیزش نیاورد و خواهی خواهی ز نهار خواست پیش از آنکه کار از دست و دهم
 با کشتن نهار کشتایش عقده کار خواست بفرمانبری از قلعه برآمد و بجلقه فرمانبران آمد و بپشت
 داغ بندگی سپهران حصن بجمار غایتش گذاشتند و گذشتند سیاهی کردن قلعه چنار و ز نظر
 و گریه خون در گریه دلیران بچش آورد و موشن آمد و کوشش ابو الفضل در کلبه
 نشاء امید که آن باره بستیون نمونه را سلطان ابراهیم داشت و جمال خان نام دلاوری
 را از دستواران خویش بیایستادن آن باز داشته بود چون حرف هستی سلطان ابراهیم
 از انچه در هر یک از یک عمر بستی با بری سترده شد و جمال خان تیر جهان گذران اگر داشت آفرید
 حسن افغان که بر روزگار سلحشوری چشم روشن کشتن شیریه بشیر از سالار خویش شهر خان
 و در خان یافت پس از آنکه سکه و خطبه ساز داد و دوم از خضر می زد خود را شیر شاه نامید نیز نگار
 بکار برد و او را گستره تازان جمال خان را که از وی جمال جمیل بود بر پی یار بهم بستر گرفت و قلعه
 چنار را که به و انمود مثال ساسی است جگر گشته کو بهار بسیر که کام رود آید تا اینجا اشارت
 این شیخ است و عیار از من باری و و لشکر کشور کشائی روحالی حصار و لوله در نهاد است و
 بهوشمند افکنند بیا بجگر ری راز داناان چرب زبان و کشتی اند و به چش و خاشاک بیا بیا استوار
 سیل بی پروا خرام را راه نسبت صرفه در یوزش پذیرفتن دیدند و با بنگ گوشمال افغانان
 که با نیزه نام بدنامی نام پرواز آنان بود و به شرق شتافتند بر عارض شاه قباال از دست
 با نیزه پند سوزان و سلطان جنید بر اسب اجازه حکومت جوینور بخجست افروزان
 بدار اختلاف با نآمدند و در سال نهم چهل قلعه را که خاور سوی شهر دلی ابر بساحل دریا
 ساخته پاستانی بادشاهان و افراخته پیشین کار آگاهان است اندران در کار آگاهی

پایه بر سیده بود که اگر بچند همچنان ماندی عجب که بگیتی از وی نشان ماندی عمارت کردند و
آرزوی دیرینه زمین بد پذیرترین صورتی بر آوردند سحران عهد مجاز زمان میرزا و
میرزا دل میرزا از عهد عهد و فاسیون نیامده بمقابله خداوندگار وادی و شنی قدم زدند و در
صورت تملیث از شومی تریع دم زدند یادگار ناصر میرزا بفرمان شاه رفت مهر سگم کرده راه
را گرفته آوردن امیل تشین و چشم هیچ بیدین کشیدند و یک کس که مجاز زمان میرزا باشد
پاسنهان را فرغتی از بندد حبست بگرزیره بریده سلطان بهادران والی گجرات پیوست
میرزا کامران را که در قندهار بر چار بالاش کامرانی به تن آسانی می غلطید یو غلط کار از راه برنا
از جای چند و به لاهور آمد شهر انگاشته گان شهر یار بایله فری دوستان طرازی گرفت و تا
کنار رود سنج قلعه و خاصه خوشنشین شدند و به شهنشاه عرضه داشت که آخر دین مرز و بوم
یکی را از فرمان بران بفرماندهی خواهند گذاشت اگر آن فرمانبر فرمانده من باشم سوخت و
شهنشاه رازیانی نیست فردا اگر نه بهرین ز بهر خود عزیزم دارند که بنده خوبی و خوبی خداوند است
و او را از داندان دران روز از ورس ورق را از از راه را از داری در و زش روس
آرزوم روی آورد و از و دودن رخ آرزو آرزو در دل زار آن و و و را دارد
و روان آرزو ده او را ارام داد آری به بر و را دور وادی داد از آرزو ه
روی و دم نود و در راه و او و زنی از روی را دی و را می آزادی در ارم زد
صنعت الفاظ و شیکش درین بار از کنفر کاستند و بدیجونی و خواستش پذیرای برادر لاهور
بر قندهار و کابل افتاد و ننگزندگان و امش نگزده باشند که درین همایون نامه از فرخنده
میرزا بگجرات سخن گفته است هم از ان سخن این سخن بنیغ که حضرت شهنشاهی به افغان
در گیرنده بدین خواستش که محمد زمان میرزا را که از بند ما گرفته است و بنده که نیر یا سته و
درگاه فرستد به سلطان بهادر فرستاد و آن بیدولت که از پیش پس کوچ کرد و شهر
بیکالگی بود و پیوسته در نیم بانهک نه زره زیر قبادشت بفرمان شهر یارینی کرد و و نیز

بد آموزان بد انش بد انش میفرینید که وفا شیوه مرو نیست و فاشیوه مرو نیست که هرگز از نهاد
 ز نهانند هر روز بر گشته چون می نگرد که پرده آرزو از میان برخاسته راز از روی بروز بر جزو فضا
 و خجسته خروان داشت و سپاه انبوه و سپه داران هم گریه و بی ایه سپه لاری صاحب کوهی کوهی
 و چندی البسر کرگی بار چندی البسوی تخمین بسوی بسوی روی روی لشکر باروان میداره بسوی
 گردفته انگیزند و خون میریزند و شیریند و شور می افکنند تا نار خان نام گرانمایه میری فی فی بسبکی
 با چهل سوار به آگره روی می آورد و دیگر فتن بیان آبی که زود از رویش فرو خواهد ریخت بسوی
 می آورد و قضا را خاقان قدر قدرت در آن هنگام که هنگامه گرم سازان در بیان این آتش
 و درخ زبانه افروخته شرق رویه آگره جولان جهانگیری داشتند کشندین این خبر بآر شگاه
 عروناز بازمی آیند و میرزا بهندال و میرزا عسکری و یادگار ناصر میرزا را با تنی چنان سپه داران
 نامدار و هنرمند و نرسلو شمشیر شیرین کار بدفع فتنه نامزد میفرمایند گشتگان چیره دست بر سر
 رده یکدل و یکسر و کلمه گزین شمسواران عثمان بر عنان + همین نیره داران سنان بر سنان +
 به پیش خیمه عیسی خانی سخت + زحل رابه و لواندرون پاره رخت + جنبش زرخشا
 سنانهای تیز بروی هوا و خور خیز ریز + ناگاه به بگاه غنیمت میریزند تا نار خا نیان خنی
 به بوس می ستیزند و یکدیگر را خیر باد نا گفته سخت سخت میگزینند پنداری از خاشاک آتش زده
 و دوی و دود آمده بود که بیاد از هم پاشید یا از زمین خسته غباری جسته بود که سباران
 فروشت بهین شکست که بر یک یا لشکر افتاد چون نقش موج که یک دست بر اجزای آب
 روان دود بر پراگندگانی که جای بگردن کشی گرد آمده سرشورش داشتند هر گشت گشته
 دراز کینی که داشت با وجود جگر تشنگی کینی که داشت نه بدعوی قرار بلکه از روی قرار
 برخاست و در راهها از کمینگاه با غبار برخاست گریزند گان فتنه و ستیزندگان فتنه
 خسته و نوجوان با باین خسروان خستش و خستایش او کشتاد و برامش آرامش دل نهاده
 سپس سپاس گزاری او بر پیروز گران روی لاری با سلطان بهادر آهنگ باوری کرد

و با سپاهی از قطره باران بشمار افروخته و از برق بجای نسوزی گرم خسته بادانی که باد بر سر
 وز و مهر بر نستان تا بدره گجرات پیش گرفت سلطان بهادر بالشکری گران و انجمنه
 از گردان و گنار آوران بر قلعه چیتو تاخته و بران حصن حصین جنگ انداخته بود چون خبر
 دادند که شاه کینه خواه از پردلی قالب تپتی نکر و در کشتودن قلعه سخت تر کوشید بزرور
 بازوی مردی و نیروی مردانگی بران بامره دشوار کشتاد آسمان دست یافت و هم از ان
 خیمه گاه با استقبال موکب ماه رفتار مهر کوکب که بشیگیر ایوانه مدینوشت شتافت
 در نواحی هند سور گرد راه هر دو وارد و بر مهر و استحقاق لبست ذره ذره اجزای غبار از دو سو
 از روی آمیزش بلکه از راه آونیزش بهم پیوست پشیر و ان سر و سپاه را پس از
 رجز خوانی جنگی چنان کردانی بمیان آمد بهوشمندی و دانادلی خود را گرد آورده و حسین جزین
 و کره و کبر و زور و بزم فرو آمدند از بسیاری اوتاد خیام که در ان سرزمین کوفتند سرگاو
 زمین شاخ شاخ و از انبوهی بن نیزه که در خاک فرو بردند و غرقارون نشتر زار باد از تنگی جا
 در ان بامره نه داشت که هیچگاه گردانها بنگاه مدیر جستی اگر ناگاه تن باد چنانکه ادوی
 اوست از گدگاه دگر گردیده آورد آوردی از تنگ درزی خیام اعلام بر زمین بقبای
 و همه بر پرده خیمه و شقه علم نشسته سلطان بهادر تو پخانه دور و دور بر لشکر فراچید و
 حصار که اگر آهنی دانند بجایست اگر آتشین خوانند نیز و استان بیابان انجمنه باد
 هر دم از دو آن تشنه ابری سپاه انجمنه که از ان تیره میخ بجای قطره باران شراره فرو رفتی
 دستانه این دستان آورد گاه آورده اند که بفری محمد زمان نیز را به خود ستانی و مقبره
 از مانی در سراقه تا بنوک نیزه از ناله ماه حلقه باید و فرق فرق ان بگوشت مغف و سیاه جان
 کار آمخته یکبار از موده از حلقه برون آمد و شکستانی غبار راه شود و نمایان نمود خواه افکنده شیر و
 کمینش بین شیر کین بهم شمشیر کین بپیدا را است بریدند و با فرخند آتش خشم باد و اما
 زیر پاره از کین جان ببرد و دیدند حیل سگالان و باه فن بانکه کعبه و در نیز جنگ گریز سر کردند

و چون هر بران شیر اژدر را بدیم تو به پای اژدر دم آوردند خود از میان کنار گرفتار گرفته شدند
کاری داشتند که تا از پیش بردند پس فتند یک برق و خشنده جابجا چشمکند و یکبار باز
سوسو بنگرگ فرو رختند و انعامه درنگ که کس نترسیدند از اسب سوار خبر داد و عیار نشان
خانه بشاده پروانگان بال پر سوخته پای شمع آغوش را عیبتار روی او دیگر از نه دانه نایان گریز
وزدم سالان هرزه تاز فریب بخوردند و باستواری گرد آمدند و پا داری از جان فرشت گوی از حر
بردند رای جهانیان جنت آشتیان به پیرایه سازی پیکار بران قرار گرفت که چون بدانش
در میدان گوشه نشین در میان حصار است همدرین گوشه توشه از وی باز گیرند و سبتین
راه روزی سهرین حصار قشادر دهند نیز بنی یکین داران بهوشیار در نگاه بانی نه آن شتم کرد
که مورد اندک کش حالی در حوالی آن دایره راه تو انستی برد چون فزی رفت در روزی نیمه خا
و خطوباید آورد و گرسنگان نه نمان بلکه از جان سیر کند و جنگویان نه بخون رختن بلکه بگریز
دلیر آمدند سلطان بهادر را از بیارگی خویش و غمخوارگی سپاه درون بهم برآمد و چون بسیار
آسیمه سر بهوشی که نهشت گم کرد و شبشی از شبهای اج سرآمده خوابگاه البسرا کی نشناخت
و از راه تیره و پیریه پنهان از دیده داران بارگاه بدانشوی که گشت راه نمود و شتافت با ادا
که صبح جوان سرت لواصیح سحری آتش پیشمی سپرده در پی پیرایه شاه کملی برپه شیب ستند
و آسمان از کشکمای آفتاب آگینه بر جای شگستند در سپاه بی سپهدار شور نشور بهجت
و هر یک از بران که روی براسی نهادند شفته از نزدیکی دور برخاست پیکار قبایل سلطان
بهادر را و دو باز و در نظر اندازند ستمان و پیکار از لحنی خنده خارج عمار الملک چنانکه
هتتای یکدیگر بودند همپای یکدیگر بسوی هند سور روی آوردند و سبت هزار سوار با اژدر
همراهی کردند و محمد زمان میرزا با جمعی از پریشانیان روز کاران پنی بین پیکار از خمره تار جاده اهلا
ساخت تا از آن تار جفتش این خمره کدام نواخیزد و سلطان بهادر چه شیا داشت پی کور
گزن فرسخی چند راه اگر پیچیده بیالادی را بگریزی هند گشت نیز بهادر بارگاه و وثاق

و خیمه و خرگاه و گردک و چارطاق و دیگر بیل اسب پاشته و استر و همچنین آلات خور و پخت
و گستر هر چه در آن مقام بجا ماند همه بتاراج رفت یغمان بسیر یغمان لشکر فرو گذارم هر یک
از هر گونه رخت و کالای زرمه یا بر بسته باشد و اگر از سلطان بهادر پرسی پیدا است که در
عرض او یا بمنزل گاه به صفدر خان و عماد الملک پیوسته باشد در سرگذشت قافله اقبال آن
طاووس برین بیل که آسمش علم است و از بهر دوستان اینها یونی بهایه دارد و بهر می دشمنان
تارک ساسایه دارد و سخن بیان می آورم که از بلندی خویش گردون چون بخت به یال گرفت
فرود آمد و بر در ساحت هند و عرض در ازوتی اقبال گرفت سلطان بهادر و دیگر که هیچگاه
بدان و ش که سروده آمد و سه روز پیش از ورود و در وی خنجر و مفت کشور بنگ آورد
به هند و سر رسید از حصار بنزدان نشسته بودند و نگشودن جای آسایش تا مگر می شنید
کنند آن آهنی قفس را در فرو بسته بودند ازین سوی محاصره روی داد در قلعه گیر می آهنگام
تمام بکار رفت هنوز بر محاصره آنمایه روز نگذشته بود که درویشان اضطرار بسیار و نیان را
مال بدیدند که ناگاه بی آنکه سخن از آن حلقه برون و دو دست گرد و پختجوی بهر در فرود
قلعه را پیروده و حاجی سیج کار به نشاندندی و نشین ساختن شبهاره از فرود آمدن حاجی می آمدند
با بگیان را بر در باره گذاشتند و یکباره بران جایگاه که نظر داشتند درآمدند و با آنها فرار
و کنند هر یک گره های قلعه انداختند تا بیاوردی نزدیکان و دستگیری کنند از کشتن حصار
نشان بخوآمدند برون سوار شمشیر از رفته درون سوار بالا بیایند فرو آمدند بخت بهادر
یاورد و پاسبانان بخیرتیهانی نیام و اندیشه خون آشام از با قلعه فرو آمدن همان بود و در
و کشودن همان بر توستانی که شاطران بر در قلعه به بالا آهنگ نگاه داشتند بزرگترین
همان بود و تیغ در قلعه گمان غمخوده بخت خوانا بدین همان سلطان بهادر دران غم غایت
از رخت خواب برخاست و چشم نیازی بر نگاوری که شایان را درین چنین روز به شبانه
بر در خواجگاه نگاهدارند فرات شستیم بهم عنانی نسبت داران در که نه برو می می و نه بر

وی کشوده بودند بر رشت تا آمدن سفیده صبح نه آنما یه نوشت که در نظر دور بنیان سپاهی
 تو کرد و میکشید صبح بجهان کشائی در آفاق دم زد و خسر و انجم بر افق خاور علم ز خسر انجم سپاه مهر علم
 از جهان بازی سپاه انجم شمار و سر فرازی علم هر یک خبر دادند خدا را سپاس گزار دو سپاه آفرین
 خواند و سپاس گزاران و آفرین خوانان تعلقه مکتب انداخت از آن برگشته روزگار گویم که چون
 بگرخت از کجا بچارفت بر سر شوریده وی از چرخ گردنده چارفت به مویگیر میرود و از اینجا
 به جان پناز میبرد و گریه را به درباری جان پناز میگمارد و خود جا گرم ناکرده و کنسایت رو
 می نهد و بر کنار بر دریا شور خیزد و گاهی که داشت میزند و درین تنگ و تاز از هر گوشه و کنار
 بر می آید و مرغ نیم سحر مانا رقصی سر می کند و به آگاهی زمین نورد و بجز بچای و قضا باو بدین
 پیغاره ترانه نغمه فرود و دوری در روز و در مان نشناسی بشمار که تندی دل افکار هر نیم سحر
 پایان کار باز گشت ای همان ابروی دیب بست بنام داران فرنگ که فرمانروای بید و آواک و
 قهرمان آن آب خاک بود ندی پیوند و هم بختین دید که وادید از پی داشت از بهر و سوز و قضا
 در آب نده بسفینه بزم آرائی بودند کار به هم می خورد و ستینه درشتی روی میدید و چون قلم
 بدان رفته بود که حکایت در آب میرود و در از گشتی بوج خیزی افکند اندیشیده باشد که شنبه
 از غنار به حیف لگان برود و جان نبرد و پس از یک دو باغوش در آب فرو گشت فرو
 غرقه بجزیم مار و دیار با میسر پلنگه کام ننگ از هزار با میسر پلنگه بجزیم فرزند که
 بیا قوت که اخته ماند و هر کس آن خون نماند شنیده باشی که روان از خشت است من اما بخیش
 هرگاه از روانی بگساید یا باگاه در روانی اندازد فرو بلد و نایان از گنگا بهشت خون بریزند
 و خواهی خواهی بنیش از گنگ برون بریزند بختین هر کجا پیوند خون نه در خرافت آینه شش از
 خویشان و خویشاوندان بر افته چون هر یک از برادران بدست آویخته و زادگی
 با نیک خسروی پرده شهر از میان بر دارد و دو مان خدیو و شیر و خسر و خسر و زاد و کافر چون
 فرو کرد و آری شهنشاه زاده که شهنشاه را بختین است همچون بدبختی بخت خداوند

رومی زمین است در آئین انش و داد از نیشک گ زنی و از شاه دشمن افکنی گناه نیست تا دانی
 که در سر زلش برادران گناه از جانب شاه نیست همه را بهر پروردی و به آرزوم دلجویی کردی
 هر یکی را جدا گانه کشور و فرمانروا ساخته و با فروزون و دستگاه خداوند برگزیده ساختند بود
 تا سپاسان تا و اگر آئین آسایش بهم زدند و از فروزون سیری بگردن کشی دم زدند آهنگ
 آگشت که ازین جاده های پریشانی که در نگارش می سپرم زد و گدازم و از غرضانی آن نخل که
 سالیشتین اویم سخن گویم ازین ناساز و نماند او گوید جز آن مایه که در نور و گدازش در استان
 خسرو می بخوابد بر زبان رود ز فرموده او نخواهم داشت همه گفتار خسرو خواهم سرود و همه کردار
 خسرو خواهم نگاشتم سرشته حکایت بدو و این روایت بند است که کشایش قلمه سروده
 صوت لبست سلطان بهادر از قلعه چون شهر را ز سنگ بد جویست ذوق و بناله تازی آهوی
 رم خورده نعل تو سب شاه بهر نیشکار در آتش نهاد ز فرموده آرمای اکر نامه که به پیچید پیکار با
 پریشانی میزند و نیکام زخمه بر بار گفتار بدینسان میزند که باد شاه تا بگویند خواهه بنی و
 نیز و گرنه بیگانگان انا که بنایت بی برداشت چون هید را یافت شهر آتش و لشکر یازد تبارج
 صلا داد و به برش دید از کشتن بسختن و خیر از راهی که می پیوست گشت فرو طالع سهل من بین که
 که ناز ز پی نه پاره بر اثر خون شکار آمد و رفت نه باز پر و بان فرار سیده باشند که سلطان
 بهادر که هید و خنجر تعبیر می رود پایان کار بد بریای ناپید اکر آری از سر گذشتاید و سر گذشت
 آن سرگشته نه بگزارش فرخنده است و نه پیرش از زنده لشکر کش کشور کشای و کشور خدایو
 لشکر آراسی در آن باز گشت به جاپایز آمدن دلیرانه و زرش که از بار و باره فرو آمد و از در
 بکشایند تا بهر و نیان در آیند چنانکه در مند سور بماند آن ده بود درین بار و باره روی نمود و صورت
 بستن کشته و قلعه را بشکست دولت ره آورد و اقبال شهر و بد مسازی و اقبال بسوی احمد آباد
 روی آوردند عدا الملک که روی از قبله بر تافته بود به نبرای افشرد جز آن که بخون بگیا ای
 چندین اینمانی کرد و گنجیت کار از پیش بند و کجرات به میرزا عسکری سپرده آمد و در دو

دوروزه پوی را به بالوه گزار افتاد در لسنه زمین که فرخی آب و هوا و فراخی برگ و نواد است
 آب خورد و گردنه همانار و دانه های آشوبته و تنه های کوفته را برامش و اگر امش همی پروردند نار و
 جهاندار و نارستی جهانیان و درنگی بخت و دوروی اختر کارهای نیم ساخته را بر بزم و میز عسکر
 اگر است پرسی کج باخت و گجرات را گذاشته از راه خلاف بهار الخلافه تاخت بکشیدن
 این خبر را اگر آتشگاه بدر داشتند و میزهای بادیه نورد و باو پیای را در عرض راه در یافتند و
 بر خاک نهاد و شمر سارانه نیایش ساز و دوروی که بر آه آورد و بسیدند و از انچه رفت چشم
 پوشیدند شاه فرشته سپاه رونق افزای تختگاه شد و ستار تختگاه فرو آمدن چای سیاه
 بلندیشان با ناز شادمانی بوسه برپای او رنگند و بدبگالان از اندوه پیشانی سترنگ
 زدن بخت را نا به خستگ نگران کرد و دادم بر رخ گلاب افشانند و فتنه را تا خوالیش گران
 گرد و در سحان بر خست خواب افشانند و اینجهان آیین شادی و شاد و خوار سیست اما نه خوش اند
 ز سیست گشتی که بدان داد شنیدن بانگ فی و چنگ سیدهند فیغان و خواهان و گفتار
 کاراگانان نیز می نهند فرو سناز که هر چه گل از گل گذرد و ز خوشننگ گذر که چرمی ز سر
 گزرو + شیرخان که اندازد کسائی وی گفته آمد و از سائی اندازوی سخن رفت ناگاه از
 کیستگاه همانا از قلعه بنیاد و بجا نگیری و کشور کشائی که سبب قطبان کین پور
 خویش او قلعه بنگا پیشین باره و بنه و بار گذشت و سبکبارانه با سپاه ای گران و بنگا نصیب
 شاه فرمانروائی آن فکر و بخت نشن شاه کاراگاه که از پیش آهنگ گرفتن بنگا داشت
 از پیش شیرخان که پوی بوسی بداند و میرفت روان گشت در پنهانی راه از گرفتن قلعه چنار
 شگون خیر و زی روز افزون گرفتند بهرین مقام نصیب شاه والی بنگا و خسته
 سسته بدرگاه آمد به بهانه انتقام خستگ خویش منش خنجر و را بخون زید اندیش تیر
 افرو و بر رفتار تیره بریدند و باد کردار از دشتها و دریاها گذشت به بنگا رسیدند و درین
 بنگا که رود بار است دوران خاک رود و با و جویها بسیار مان ای منفسان جان من و

جان شما تا نام بنگاله نبربان قلم گزشت قلم که از ناز پروردگان آن قلم و دست از نال تار بسا
 بست ناله ساز و دنامه نگار را بفرمان آتش خیزان افق و رود بان سبزین افتاده و سواد و جنگا
 چون یوید اندیشین افتاده کران تا کران هر یک از سبزه زار و ستر تا ستر بکفت خاک آسپشتن پاک
 ز تنه نقل بنمایش سر و برگ میزبانی از کرانی بار سینه بر زمین میال که تفریز آرزوی همان توان
 و نه سا فروردی دیده سپای هر دو ان کشن زمین میال اگر همه کودکی سخا کبازی زمین کاوشینه
 آبان خاک برون تراد و غرق حرم آن مرده که آن طعناک مدنی و مست تماشای حنیت
 آن زنده که آن دیار همیشه بهار مسکن او مست آبهای بریده تر پرورد بادای غم بریده را
 آسای پروستان کشا و رزان بر پنج و بنیایان آگومه و کازه ازنی قلم هست سخن را و میگردد
 و از مقصود باز میمانم اگر هشت نیست ارم هست ریاضی هر چه بود همه عیان است اینجا بهر جا
 بنی ثمر فشان اینجا از حاصل مرز و بوم بنگاله میرس بی خامه و همیه خیزان این اینجا
 شیرخان مگر بدانت خویش مهره حریف در شش را ندخته باشد و کار سیکار را بنگاهم که گزیده
 باشد جنگا ناکرده با ختر سوی بنگاله گرخت شکست ناخونده پیوند آسایش گسینه چون
 بهارستانی چنین که گفتم و هنوز زبان لب نشسته گفتن است بی آنکه سخن بزند و از سیلاب چون گذرند
 بدست آید لب خروشی آب و هوا تر غم شادی برگزیند و همان آئین سرور و سرور که در ماکوه در
 از سر گرفته آری هوای کشور طرب انگیز بود و کشورستان طرب و دست هر آینه با طربش چون
 نساخی هر قدر که از روی ذوق سجام فشرندی نوشین هر گل که از راه لک و بیکر نرسد ساغر با قوت
 سباط بزم را تحمل سبزه آستر و لوی پناه را مو بگل پرچم فروخته پس بلده گشت و با او
 گل و چو آن گدی که دنبال کاروان گیرد و سرود بهوش بر با مست و باده خرد و گسای خوش
 را هنر است و شاید و فریب مستی و می پرستی از سر انجام کار ملک دولت باز داشت از سر
 و دست بخیر و نا آگهی بدان پایه انجامید که میز را بندال بی آنکه دستور می جوید از برهمن
 دوری حقیقت حازه لبوی اگر راند و تبه دید بر خوشی چند خطبه بنام خویش خواند میز را کاران

شمر و ندایا بیا سجاده زده دامن شمشاد و پیکر با چون صورت دیبا به بنش بریند بر پشت
از بالش برینغیر و تا کلاه و مغفر را چه کند پیر این حریر بر تن گزینست جلقه و جوشن کماندند
نسا که بود و بر شمع فشان تیغ در نیام زنگ است و خد زین بر بارگی که ان گشت سپیدی
که تیرگی تاریغ جهان را فرو گرفته بود هنگامه سازان هنگام جوی کیسره بر غنودگان سخن رستند
شکر و سر سبکی بدید آمد و طر فیه نه بر در لشکر افتاد کلاه انکر و پاروم از افشار نشناختند
از رخت خواب بسته و بر اسیان بی زین شسته بر آگنده هر طرف تا خفتند گروهی هر چه
با دایا و گویان سواره خود را بدریاز دند و مهروری چند ساحل جویان بشناختند باز
تا که امان برنخست و دم تیغ و کد امان بخم موج ر و و مرده باشند و کد امان از طوفان این آب
جان سلامت برده باشند شمشاد سحر و بر نهنگ شست نور دور یا لشکراف از روز سال
و آری نگند پای از زکاب و عنان از دست سپاه زخم ران بدر رفت و شاه سوار می که
شاهان هنگام سوار می بوسه بر کالیش نیز دند غوطه در آب خورد و قطعه نام آژاده از آب
کشان لشکر که پنهان از خویش اقبال را چشم بر آه و گوش سجد و شست با خوشترین درین اندیشه که
از بحر چون گذر و بر ساحل جای داشت هوا خواند بدان جیتی که گوی گوی دولت برد خود را
آب زنده باری بدانست آشکارا بنیان سقایی سخت کوشی بود و بالا دید و غنی آشنایان
فتح سر و شوی بود که جهان بان را از گرداب بدر آورد و بر جهان بان جهان منست نه
همانا این هوای ناگه جگر خلی آب بهیر و نهم صدف سیال نهصد و چهل شوش و می و از می
خوردگان لشکر که در هیچ رساله و هیچ سفینه نشان در میان نیست که تا از هم گشتند و
کجا هم پیوستند از شمشاد شمشاد جز اینقدر نمی سریند که تا از دریا بکنار فرآید به اگر باز آمد لاجرم
که گفتار من از زبان دیگران است خود از کجا گویم که چون آمد دانه که تیغ آشکاروی خدا بر دگویی را
در خضراء ندیده باشند و پنهان از نظر دشمن و دوست به اگر رسید باشند گشتگان
لشکر شکست خورده گروهی از راهی و انبوهی از گذر گاه ای پس و پیش میگردد چندی بی هم و اندی

با هم آمده باشند و مانند ذره های بیدست پاکه بر تو آفتاب نمودار شود و بنظرگاه سلطان فرست
 آمده با میرزا کامران و میرزا بندهال میرزا اسکری که در آگره بودند هر سه تن چارناچار جبرین بیچارگی
 فرسودند و در دل از نفسان نه در دیده از شرم اثر از آن سوی قطع می نمود و از این سو قطع نظر بود
 تیغ زنی در سر جا گرفته بود و بهشت دشمن شکنی آویخته از پیاده و سلاح و سلب خیمه خرگاه آنچه
 در حوصله وقت گنج فراهم می آوردند تا گونه جمعیتی که بر آینه روکش پریشانی تواند بود صورت
 گرفت در سال نهصد و چهل و هفت گمره هم بدان خونریزگاه خرامش رفت شیخ خان
 که به جنگا گرفته و آن فکر و راد و باره گرفته بود به بدیره شدن سپاه کینه خواه آرد در حوا
 قیج هر دو سپاه را بر کرکیز پست ساحل گنگ خیمه گاه شدند هر دو میدان که میدان
 رستخیز آشوب بزدی بمیان آمد و شکست بر لشکر افتاد بران جاده که هنوز از خاک
 محوشده بود بسوی آگره گام برداشتند اگر چه زود رسیدند اما دیر نیارامیدند بیدارم درنگ
 و ریک جافرخنده پیدا نشدند ناگزیر از آگره به لاهور و از آنجا به ملتان به بهر و گله فرستند
 و در بارگشت اوج و بیکانیه وجوده پور را پیچیده در امر کوٹ دم امن و امان امان گرفته
 در آن خجسته سرزمین از افق سپهر آرزو مستاره سیاره و مید و بر طرف خیابان مراد خاند
 گلستان رستانت باقی که از تافتن اختر خیمه یافتیم و از رستن نهال چه چشم در سال نهصد
 و چهل و هفت یکشنبه پنجشنبه شهاب فرقه ان جلوه گاه رمظفر و فرخ رخ فرزندی
 بخوشیدند که شهاب فرقه که تا پیش از این افروزی او مست خمر و هباجوی بی فال مایان
 تو یخچست که فرجام یافت و شهابزاده بزبان شهابشاه نامور محمد اکبر نام یافت رنگی که
 همانند جهانگیرین سرزمین زردید بهلوی شهر فشانی نخل این آرزو بود و فریادی که دیدم به
 ورنه جنون بهرزه دوق و لایه نیری سکون ندهد جاده راه قندهار در رشتی روی
 نور دیده لبسترل مقصود رسیدند میرزا اسکری که از جانب میرزا کامران قندهار شد
 آشکارا لویای مخالفت او داشتند زبردی گرانمایه میماند و کسب و کشتی رفته بهر زبرد

میان بهشت جنگ با کمران تنگ شدند و وقت نیز گنجائی در تنگ نداشتند آنگاه پیش
 کردند و خود در پیش آهنگ از همه پیش رفتند و نیز از سگری بر بنه و بار و سوار شده و پر خیزد
 تا خشن آورد و شانه زده ز زمین ممد گوهرین گاهواره را از میان برد و به میدان کمران که در
 کابل بود سپرد و در دوری آنچنان جگر بند خاصه با این چنین کردند که چنان بردند که کمران
 نبردند و با این همه چاره در میان نگنجید ناچار میباید که شش میباید که شش و انگاه در آن
 که شش صدره در اندیشه گذر که چون از تنگ و ناموس گذرند دل و نیم و جان خیزد را
 کجا بر ندانی که چه مایه جانگزا در وان فرساخته بود و خوردن اینگونه خشمهای تنگ
 تا کجا درون این چنین غمهای بهیسا سید زهره هر مرد نیست شش درازی راه کوتاه
 چشم داشت یاری جستن از در آینه آرا کمران که در آن روزگار سلطان مسافری
 تبار صفوی تبار شاه تهماسب فرخنده نهاد بود و پنج راه عراق کرد و شش راس
 راه ایران که بسوی تنگگاه هم زمان شهر رفت به بهارت بر آورد و در تنگش بود و چون به
 در می داد و او از پیش بهر شهر جدا گانه فرمان فرستاده بود که این تمامی فرخه خال
 که سایه بالش سودا مشهور سر فرار سیت بهر کجا که روی آورد و بهر تنگش که نماند و شهر
 چشیده و بهر فرخی تری ساز داده بساطهای خنجر وانه و ساطهای تبار که شش فرزند
 فرزند به پدری برگزیدند و خاصگیان ملک و دولت عامه مردم از سپاه و رعیت جدا گانه
 بنیدیند لاجرم اگر چه شاهنشاه از سیک و حی و آزادگی خود را جز میمان نشود اما خواهی خواهی
 به انسان که شهر را در قلمر و خوشیت خرامند ره سپرد بهر کجا که رسید که اید به آن و
 فرمان برد که دانست از تنگکان او است و بهر کجا که نبرد آراست هر چه خواست بدان خود
 آوردند که نداشت هم از آن است و از نفس پیشکش بدین فرخه که به جام به شش
 و نیشاپور را پیروزه روزی که میخواستند به تنگگاه رسید سران سپاه فرمان شاه نادیده
 منزلهگاه به استقبال رسیدند و تار افشانان و شمشیرهای توانان در جلو دویند جانشین کبان

به فرجه و شکوه کی از شهر بدرآمد و بدو سنگه روی شهر و لاسیماں ادر یافت بدیدار هم پذیرش کردند
 و بدست بوس یکدیگر پیمان مهر بستند و دوران خرامش همغان بنجران بشهر باز آمدند و نظم
 خود را بسته و بوم در ده نشین به فرستاد فرمان بدستور خویش که فرمان بدتا بهر گونه به
 بهر بندند این شادی سپهر و نمطها به آراستن او کنند بهر ستار که بخت خسر و کنند
 بروزی که باستی از شاه راه با یوان خرامد خداوند گاه به هم از شام مشعل برافروختند
 امینان بکوشش نفس سوختند بهمتابش ستند سیاهی خاک به فشانند پروین
 بدیبا ی خاک به بازار با سول و صوف به صوف به پیرایه بندی کشودند کف به زهر
 پرویشی برای نغمه بستند بهر گوشت چینه در آوختند بهر انگونه آینه با ساختند که
 بینندگان چشم دول باختند به چو گیتی کشا موکب خسروی به قدم سنج اندازه رهروی
 بشهر اندر آورد از راه روی رسیدند که هر کشان پوی پوی به بدان جاده گوهر
 فروختند بهر زمین رنگ و پورختند به رنگا بروی هم رخنه و نقشها به پیکو
 هم اینک به شهری چون نگارخانه چین رنگ و بو آراستند به آراستگی ازمانی و بهر ارونما
 خوشه خنیاگران به بخار نغمه سرائی بهوشمندانه در دلفزون و تماشا میان از فرس
 ذوق افزائی بخودانه در کف زدن بهر سو که پویند نسرن و تشرین بی سپرد بهر طرف
 راه جویند موجب کل تا که میمان ماه مانا در ثریا بساط منتری و پروین جلوه نشینی فرو آوردند
 و کار میمان سستی را چنانکه اگر اسما به نیر بانان سبز پیش بردند بهمان دران کن که این و خسر
 فرزانه به نشین یکدیگر بودند آفتابان عرض ناز گرفته باشد که ناهید را در سرود سرائی آواز
 گرفته باشد و چندان بکار سازی سرگرم بوده باشد که راه در تنگای پای فرسوده باشد
 بهر دران صحبت رنگین و نرم نگارین که موج رنگ لاله گل از سحر و افشردان گذشت
 یک یارده الماس سهیل فروغ و دو صد و پنجاه قطعه یا قوت از جانب داری اند
 به نوربان گذشت به نامه نگار کردار گزاران می سگال که اگر سته عاره هم نری این و مهر

دیدار ماه پیشکار به فراهم آمدن جای مهر و ماه خوشه با ششم به آئینه یکی را بسایه افزوده و دیگری را
 به سایه کاسته با ششم و اگر خود از آئینه بینی اسکندر و در آن سخن سروده با ششم پدید است که
 اندازه دان و مهر و کین و صلح و جنگ نبوده با ششم چرا گویم که ایران را یکین به روز به بد و خوشند
 مهر به کام گرم بود و به شتاب به دو تا بنده ماده و روشن در زش پذیرندگان سپهر و اخبار
 که نوره روزنامه نشان روزگار از هم کشاده اند در هیچ عهد و میزانی چنان و بهیچانی چنین نگاه
 بز می بین آئین نشان نداده اند فقط اساس کاخ اهل بر گزار سیل فنا است و موج
 هر آنه جز نام نیک کان باقیست و خاندن سنج بهایون و پیشش و لها سبب و
 حکایت همان و میزبان باقیست و پوینده راه سخن و سراننده زفره گفتار تا از درازای
 بهنا نگر ایدر امش و آرامش یکسایه آب خورد قلم و ایران را بگفتن ساز نتواند داد و با آنچه
 پوینندگان را جاده به نمایان است سر سینه گانرا ساز با بلند آواز آئین ادب خود آهست
 که در صدر کوتاهی سخن نیز سخن و رازی نه پیر و بازگشت شهنشاه جم با یکاه و بسو
 قند بار زاده اردبیل و تبریز اتفاق افتاده است از پیشگاه خسته و خسته و فر ایران خسته زاده
 هر او میرزا با جمیعت ده و دوازده هزار سوار فر فر زم سام پیکار و توجیه هم آهنگی و بهری
 یافته بهمانا جهانان خست شیمان در سال نهصد و پنجاه و یک بهمان خانه ایران تشرف و رود
 ارزانی داشت در سال نهصد و پنجاه و دو با سپاهی گران از قزلباش ترکمان به بهندروی
 آورد و بهرین سال دولت فرافزون به صورت فتح قند بار و کابل از در آید چشم و چایخ و دو
 اقبال شاهزاده بهر برگ و دانش خرو سال را دیدند و از سواد مرد یک دیده تا شغبستان
 سویدیای دل آئین شاد می و نشادمانی بستند و این سه تن که پرا هاند و چون با شاه
 و گوهر و نژاد انبازند چون گویم که به گوهران آری درم خردان نژاد نه لیشه و کز روان نژاد
 پیشه یعنی میرزا بهنالد و میرزا عسکری میرزا کامران فتنه با آنگینند و آب و خاک خود و خونهای خلق
 رختنه بپایان کار به راجشیمه یا می چشمداشت روانی کار و روانی آرزو و خاک انباشته شد

و از آن ستم نام آور جز نام نگو بیده در جهان نماند میرزا سندان اور سال نهصد و پنجاه و شصت
در هنگامه شب اخونی که میرزا کامران بانی و بی از افغانان خلایل و همیند بر سپاه شاه آورده بود و در
فرودست میرزا عسکری را گرفتند و بند بر پای نهادند و به بدخشان ترو میرزا سلیمان قمشه
تا از راه بلخ به کعبه فرستند به بدخشان رسید و به حجاز روان گشت و بعد از آن راه رود گارش
سفر آمد فرودختن پای این بهر اسب خرام را درین راه روی در سال نهصد و شصت و دو نشان
داده اند میرزا کامران پس از آنکه زنگها آمیخت نقشهها انگشت صدره که نیت هزار بار آویخته
که قرار آمد و چنانکه دل باخته بود دیده نیز باخت به چشمی که جز روز سیاه هیچ ندید و دیگر نگاه
سپاه پوشد و از مردمانی که حلقه ماتم نشیند یک کعبه گسیلش کرد و نگویند خاقان را هنگام
وداع بنیل مر شک بر خنار و دید و هر خود بهایای گریست و بر سر و روی خوشین زد
باری به بنیایش وارد رسید و شصت و چهار روز در سال نهصد و شصت و چهار به بار خواب استغین و
و بعد از آن خاک پاک خوابگاه یافت اکنون در خور آگشت که میر شسته گفتار شمشیر خان
از آنجا که از کف که شسته یکم بنگ آورییم و زخمه بران تا در وان کنیم تا گسیلها بهم پیوند و زخمه
بهتیار و زخمه بر صورت بند و آن جنگجوی فرزانه پس از آن که بر او وی گیتی داد و شکست افتاد و
اورا با ورتی خفت فیروز روی داد و بند وستان از اینگاه تا اگر و دوی بنگ و شتی
و زخم و آرم کشاد و پائی که درین یوز شهای دلیله بر کاب فرموده بود و بر اورنگ نهاد
تاج تبارک ماند و خیر و سرگردانند عنوان نامه بطغرامی شیر شهای آرایش گرفت و ناسش
بشخص روی و جهان داری در جهان رفت و او آگشت که شیر شاه روه مردان از او مردی و در
بالای سر روی آزاد مردی بود و مردی بلندی گرامی و گشتی تیغ آزمای داشت هم بدنا
فرقه ایزدی که با خویش آورده بود و توقع توقع جهان خنرویی از پیش آورده بود و تا
بار نامه شهای یافت کار نامه آگهی فرو خواند اگر و نامند و از اینگاه تا آب سنده در از او پنا
یل چاه و مسجد و باطو کار و انشوری ساخت و تاسیر بگزارد و در وینه نهال بر در نشان دایره سال

سیصد و پنجاه و یک سال قهرمانی و داری می کرد و دهم بیست و اول در سال سیصد و پنجاه و دو
 بسای قلعه کالج در آتش کشید که نند یا دهم بیست و یک سال قهرمانی و داری می کرد و دهم بیست و اول در سال
 سیصد و پنجاه و یک سال قهرمانی و داری می کرد و دهم بیست و اول در سال سیصد و پنجاه و دو
 پیر به پیغمبر و ز که خود بهستی جهان ناپاک دار در اندیشه راز و انان بهستی و بود از ناز و این ناپاک
 در ننگ و نگر دهم بیست و یک سال قهرمانی و داری می کرد و دهم بیست و اول در سال سیصد و پنجاه و دو
 سلیم شاه ای زبان زو جه و کرد که نند یا دهم بیست و یک سال قهرمانی و داری می کرد و دهم بیست و اول در سال
 کرد و در سال سیصد و پنجاه و یک سال قهرمانی و داری می کرد و دهم بیست و اول در سال سیصد و پنجاه و دو
 بد خشییدن برق در این بهاران ماند که تا قره بر بهم نند از فرغ نشان نیابند سران سیصد و پنجاه و دو
 و نیز گران کشور فیروز خان فرزند و از ده ساله سلیم شاه را که اگر یک نند ماندنی ناپاک
 مانست و چون چنین نشد میتوان گفت که طالع چیلغ سحری داشت و تخت نشاند مبارز
 برادر زن سلیم شاه آن کودک بگناه را پیش از سه روز مان نازده از ناب جگر نشسته جاده خون
 جگر به خولیش آید و نند از ده را تیغ بر گوراند و خود را بر تخت بر آید و با آنکه از عدل
 کرد و خود را محمد شاه عادل نامید و سپس به عدلی شهرت یافت و در دین سپید پرورش
 آموخته روزگار و گرامی شاگرد این کس آموزگار بود و انایان ابر از اخت نادانان را
 نواخت همیون نام ناپاک یون هندوی از ان قوم که در هند جو گندم فروشنده و زرتشتی
 دو گانه آرا این از نند بهسبب اتفاق نه از روی اتفاق در سیصد و پنجاه و یک سال قهرمانی و داری می کرد و دهم بیست و اول در سال
 در آنده بود و همیون درین فریاد و درون نوازی بر نوازش با نیکان و ز کار سمره دوران باوقان
 بی تمیز دکانش آسیا آساکه با سبگرد و دیگر دش اندر آند رفته رفته بر محمد شاه عادل از نند
 و شاه نشانی خن نام نند و همیون بر نند و کشور فرمانند باز به طالع همیون نند
 را الولیان به چارسوی ملک برقص اندر آورد و هر بی نوشته از نند گوشت بطنازی و دستبازی
 سر بر آورد و ابراهیم خان نام افغانی خود را ابراهیم شاه خواند و نند خان نام آشفته نند

هم از انظار تبار و دعوی سکندر شاه سی دم زد و بدین روزگار که روزگار از درون
 سوی دیوانگان پریشان تر و از بیرون سوی فرزندان بی سامان تر بود جهان کنشای
 درون بدانشان فروز برون بدش آرائی بهر بگزین خصم و بساط نرم افکنان و بر نور لشکر
 دشمن و طرف کلاه خویشتر شکنان از راه لاهور و سرسند بنارش گاه بهند باز آمد و در بار
 آن قلعه را که فرشته خدا یگان بود و دین پناه نام داشت آرایشگری کرد و دیگر که ساز
 نای نوش اگر دآوری کرد و نزدی بیک خان منشور ایالت و ملی و سکندر خان از یک توفیق
 طرفداری اگر و علی قلیخان سیستانی فرمان مرزبانی سنبل یافت و تقسیم که حضرت جهانبا
 چون از لاهور بسوی دلی علم فرشته اند سکندر شاه را دران مرز و بوم همچنان لشکر آرای
 پیکار جوی گذشتند و لاجرم بعد از فتح دلی و اگر شاه ابو المعانی را به فرو نشاندن گردان
 فتنه گاشته اند و شاهزاده سپهر پایه مهر همسایه محمد اکبر را با سپاهی دیگر از دنبال و آن وقت
 خانه تقدیر بیکار بر نشا ط اندوزی و عالم افروزی را در سال نهصد و شصت و دو پیکار کشای
 آمده است چنانکه شید ششم بهایون تاریخ فتح هندوستان آینه صورت نمای آمده است
 بالجملة حضرت جهانبا فی در سال نهصد و شصت سه تاریخ هفتم ربیع الاول شامگاه ناگا
 و قلعه دین پناه هنگامیکه از فراز بام که استخوانه فردوسی آمدند بشنیدن بانگ نماز شام
 بر زمین پایه نشسته اند و تا بر خیزند و بر زمین دیگر یا نهند به نهدین پای و چون پای بدین
 و برون رفتن عصا از کف فرود افتاده اند سخت آسیمی لبیر مبارک رسیده است
 و قطن های خون از گوش چکیده است و چهار فرزند و برنجوری بستر آرای مانده اند و
 یازدهم ماه هم هنگام شام بر بخت و تخت آستین افشاندند و اندادانی که این فرزانه
 نازیر و در برینی جهان را از ان پنجاه و یک سال که در گلکشت این شمشیر بوستان
 گذشت نسبت و چهار سال بفرماندهی و شاهنشیر کابل و هندوستان گذشت و در دلی
 که اکنون کس است خوابگاهش سناخته اند و این گنبد که سر ستاره می ساید بقول

درآمد و در اولین قسم که بروی مانده مهرنیز و اسم: دوم شش که ماه نیم ماه
است، که از کبریا که این پادشاه است، شده عنوان این مرفوع روشن، بتوقع شناس
فرین، شمشیر، و مظهر، و عقیقه، و فریون، و جم، و فسر، و نگین، و خاتم، و دولت طرازی،
سراج الدین بهادر شاه غازی، و نیرمان ولیعهد جوان نخب، و سرب
افسر و شایسته تخت، و همین شهنشاه فتح الملک سلطان، و جهانگیر و جهاندار
و جهاننیا، و بنرم اندر کفش ابر کمر نابر، و بنرم اندر دوش برق شهر بار، و کران
در خور طباطبائی، و بریج دو کیم، و ارور شائع، و بامر صاحب عالم نیا، و خاک جاس
تلافت و سنگا، و نماید مهر خشان، گزارش، که سال طبع این روشن نگارش

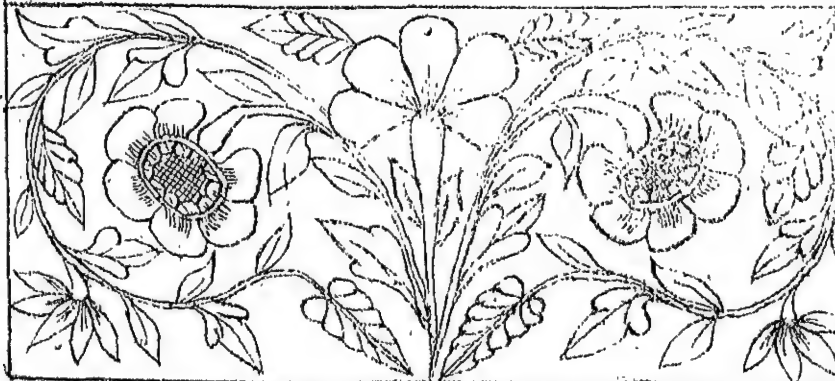
بدان باعث که طرزش جانفروز است

حیات افروز مهرنیز و است

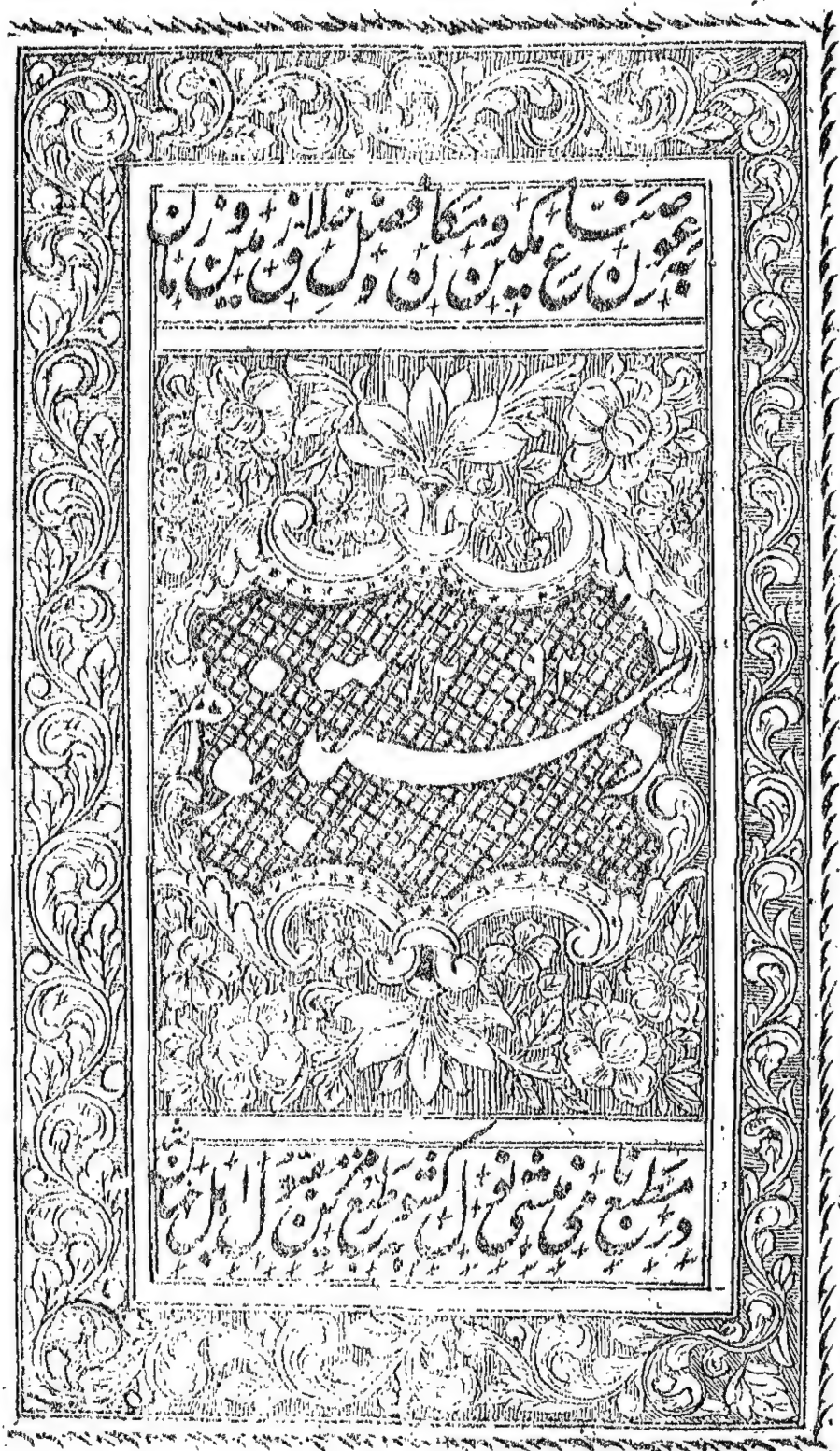
دعا

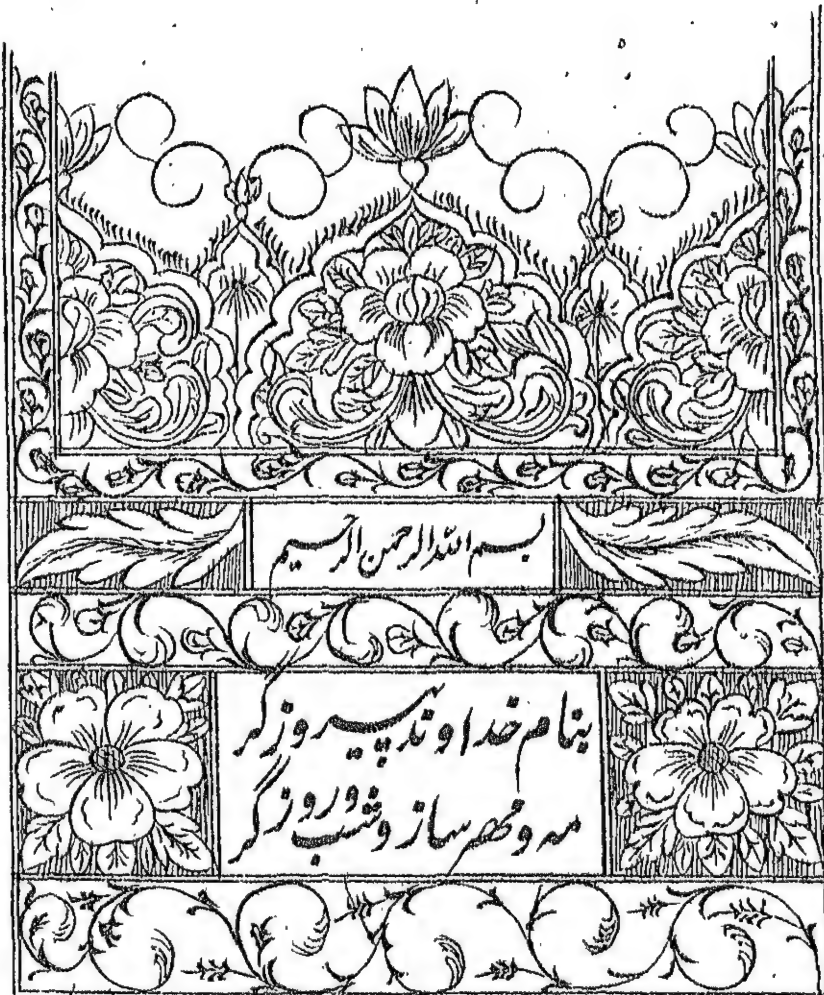
بود تا نور گستر اختر روز، و فروغ اندوز از ماه شمس افروز، جهان افروز چون خورشید و شمس

ولیعهد شمس افروزان ایچو ماه



[illegible]





توانا و اور نه سپهر فرا هفت اختر فردوز و دانا خدای روان باقن امیر دانش و او آموز که این
 هفت نه را بیا به و نه از فرا آورد و کارهای آسان و دشوار را روانی و بیند با کسی است
 و استوار را کشایش بکشش و کوشش ایشان باز است اندازه این بر بست و بر نهاد و نه بد آن
 انداز بست که این کالبد های با هم ستیزنده از یکدیگر گریند و به هم متسینه نه روان نشسته
 باشد و در نه ندی از فرمانبری کشان و در گریش و درایش از سخت پاس فرمان
 نه نشسته باشند پس که راز ختر و گردون چه دم زنی که هنوز به می زهم نشناس
 ستان و در وارا به مشو ستاره پرستار کافقانی هست و فرو گرفته فرو غش نهان
 و بیدار از اور و ز او شن ادرینموندن سود و ملت و بهرام و کیوان را در آینه دل زیان

و شگاه اگر است گو باش دانا داند و شناسد که غسنگ و غسنگ را ماهی از کجاست
 شاران سرنگان و داورند و سرنگان دادگاه با آنکه هیچگاه از چنبره داور سر بران نیارند و در شرف
 روش بهیم اینازی و کار خبر کار سازی ندارند اگر یکی به درستی درستی کار خواست دیگری
 بزنی گوئی هنگامه رود داشت همه پیرستن و آراستن است نه سخت گیری و فرو گذشتن است
 چو گر که ز زخمه زخم بر چنگ نند + پیداست که از بهر چه اینک نند + در پرده ناخوشی خوشی
 پنهان است + کار زنه چشم جامه بر سنگ نند + در امین فروغ هر فروزه به بسته
 تویم بخشند و هستی است هر آینه هر چه از آرام و ازار برتری وستی است ازان بود که رایگان
 نشسته و تروستی است همه سو و بهیو و فرو بار و و همه شادی و شادمانی بار آورده + تو نگار از س
 و سیم و بر نیان و گیم هر چه بد ویش و بد ویش و داد است و خدا شناس خوب و زشت
 و حکم و پیش بنیاد و سحر است و آیا در باره این خود های بی بود که پیوسته و رستی است
 اینها به بخشش بس نیست که هستند سخن از اندازه دید و دوست خفته خردان گزشت و سخنگوی
 را با خوش بر دنیا چار یا به چند فرو دایم تا همان گفتار پیشین سرایم گشتن آسمان به گشتن آسمان
 مانند دانی که بسیار بگذشت آوری است چو اندانی که آسمان را دور می هست تار و پود و لایانی
 که از گاه هر و کین ستاره به چرخ چرخ بسته اند پوزه چند بافته بروی روزگار و غمشه
 دیدن در ان نشان شناس که از آفرینش به آفریدگار سپیدی بر بند کار فرمائی دفر مازنی
 نیردان از پس هر پروهه میگردند پس چون بخش سپهر فرمان داور است + میداد نبود
 آنچه با آسمان دهد + زهی بود بخش نا بود بای و داد و گستر میداد و دای هم بداد تو انا را نیز گاه
 و هم مهر ناتوان راز و اخرا می گویم که بجاک و خون خفتن تنه سواران پیل سوار به سبب
 سنگ نریزه پرستوگ + و جان سپردن به زخم زخمش پیش از چه روست همانا که این نشانها
 روشن همه باز نمود و گاهی و ز و افرا می است و نه بمن بجای که این دو گونه است
 که هر یک بهنگام جدا گانه بود ناوک نگاه کدام از خرم گستر انشا بود و پیل و ده آگ

ای داندگان فر بود و شناسندگان زبان و سود این هنگامه به آتش ششم خداوند گرامست
 و رنه کارزار پارسین میسر سوز و آرزو که از نو دپ زخمه بر تارم پریشان میسر و دود
 کاین هواهای پریشان نیز نم نادان نیم که تاره را بدین روشنی و گردن را بدین بزرگی
 فرد فرغ و کارگزاری برسیان را دروغ پندارم یا از نزدیکی این و دیگر دنده و ذرم هر چه
 در هزاره پیشین گوشت همان کنونه اکنون چشم دارم این رنجور بدرمان در مان آن هست
 پسند که بیچاره بنده سیان که نه خیرنگ را دیده اند و نه از بهرام و کینوان جز نام شنیده
 اند از نادیده و ناشنیده سخن نیارند و چنان انگارند که روزگار که رازهای رفته و آید
 در سینه است و آبی کردن کار نیوان آئین دیرینه است از رونق سبکیان خیرنگ
 به دست و پاهای بیکانه رواندشت که لشکرهای هر سو باین گره و بر این گره گماشت انگارند که
 در یابد که منک در نامه از شمشیر نامه که فرود میریزم از کودکی نمک پرورده سربار انگاریم
 و می تاد در دهن دندان یافته ام از خوان این بهاستانان نان یافته ام هفت هشت
 مال است که او رنگ نشین و ملی سوی خودم خواند و کردارگزاری جهان جوان تیموریه
 بست فرودش صد روپی سالانه از من خواست خوش بفرستم و دیدان کار بر دستم پس
 ز چندی که کن استاد شاه را مرگ فرزند آمد آموزگاری شیوه سخن نیز بمن بازگشت بیری و
 اتوانی و انگاه خو نیز بر دگوشه گیری و تن آسانی با انیمه از گرافی گوش باردل های و گران بودن هر
 رانچین سخن گوید سوی لبش نگران بودن ناکام و رفته یکد و بار بار ک رفتی و اگر شاه از شکوی
 آمدی بختی به پیشگاه استادی و رفته بدینخانه دمی چند نشسته و باز آمدی و هر چه درین و رنگ
 نمک نگارشی یافتی یا خود بردی و یا در استادی پیشه و اندیشه و کار و بار من این و پرین
 بزرگ و درین درین اندیشه که به رنگ نیزنگ دیگر ز ندو این آسایش به آتشنگ
 آسایش هم بر ز ندی بنام آنکه گردشمن و گردوست و فکر تن به پردانی است
 رین سال که شماره آنرا به آئین بر آورداز رستخیزی چای بر آورد و اگر آشکارا برسی میزار

و دولت هفتاد و سه شترند چاشنگاه و دوشنبه شانزدهم ماه روزه و یازدهم می و هشتاد و سه شترند و پنجاه و هفت ناگرفت در و دیوار باره و بار دوی و بی چنبد و آن جنبش زمین را فرکر
 سخن در زمین لرزید و در آن روز نهان سوز خیمت برگشته و سرگشته چند از سپاه کنبه
 دلی میر طیش در آمدند به بی آرزوم و شورانگیز و پنجاه و نیکشته نشسته خون انگیز و پیربازمان
 در و از ه های شهر که بیرون از شهر و دهیم پیشک نشکفت که هم از پیش میگویند
 نیز باشند هم پاس نمک هم پاس شهر گزاشته همانان ناخوانده یا خوانده را گزاشتی و شدند آن سواران سران
 سبک جا و پیادگان تندخوی نیز و چون در باباز و در بان را ایمان نواز یافتند
 و روانه و در هر سوشتافتند و هر که از فرماندهان و هر که از آرمشگاه آن همان یافتند تا نگار شدند
 و پاک نشوختند روی ازان سوی برنافتند مشت که ایا که گشته که از جنبش انگیزی گوشه گیر که تان
 با تره و دوغ میخورند و شهر دور از یکدیگر پراکنده و با بجا روزگار میسرند همه تیر از تیر تانسانند
 و از غوغای دزد در تیره شب هر آسند گان نه پلاری در دست و نه خدگی در شست اگر است
 برسی انحر و م بجهادی کوی و برزن اند نه برای آنکه به آهنگ پیکار دامن بگیرند با نیمه
 ازان رو که راه آب تیز و بخاشاک نتوان نیست دست از چهاره کوتاه دیدن هر کس و برسی
 خویش با تم شست یکی ازان مافز و گان مهم که در خانه خویش بودم چون غوغا و غوغا شودم
 تا از تیر و شش دم زدم در آنجا و در تیر که فرجه بر دم آواز و چون غوغا و غوغا صاحب
 چشم پیدا در و قلعه در و درار که و دیدن سواران و پیانی رسیدن پادگان
 در رسته بازار از هر گوشه و کنار بلند گشت و شست شکی نماند که از خون گل اندامان را بخون
 زار شده و هیچ کس با غنی نبود که از بی برگی مانده خیمه نو بهار نشد های آن جهان داران داد
 آموز دانش اند و در کجای خوی نگو نام و آن ازان خاتونان پر پیچ و نازک اندام با زخی چون
 ماه و قنی چون سیم خام و در بیغ آن کو دکان جهان نادیده که در شکسته روی به لاله و گل
 میخندیدند و در غوغا و شخا می بر کبک و تدر و آه میگردشتند که همه یکبار بگید و آب خون

فرهنگشند اگر مرگ اخبار باز بانه برگ که مردم از دست دی روی بنخن کنند و جامه در
 نیل زنند بر بالین این کشتگان به موی خروشد و درین سوگما سیاه پوست در دست
 و اگر سپهر خاک گردد و دهنه و ریزد و درین سیمیم چون گرد از جابر سینه و بجاست
 ای تو بهار چون تن بسجیل بخون لغبت + ای روزگار چون شب بی ماه تارشو + ای آفتاب
 روی بسیمیل بکود کن + ای ماه تابان باغ دل روزگار شو + باری چون آن روز تیره بشام
 رسیده گیتی تاریکتر گردد و دید سید و روان خیر کشتن هم در شهر جا بجایخت تن آسانی از
 و هم در ارک باغ خدی را آخر اسپهان و شمیم شاهی را زنگاه خوشش ساختند فرشته
 او شهرهای دور دستاگی رسید که شوریدگان هر سپاه در هر فتنه و آید نگاه خون
 سپیدان ریخته اند و چنانکه مشکرا را نواز پرده ساز خیزد و کور نمکان از ناسا
 بی پرده شور انگیخته اند که و اگر و مردم را از سپاهی و کشتاور زول یکی گشت و همی
 با هم سخن رود و در و نزد یک یک است بر یک کمر بستند و الکا چسان پر زد و مری و گوچه
 استوار بستند که جز جنبش جوش خونی که از کمر گرز و کشتا و نیز پر و پنداری این لشکرهای بی مرد
 و جنگ پان بشمار را جادوب وار کمر بندگیست می رفت در و ب سینه بوم بد انسان که آتش
 و آسایش اگر جویند باند از پره گاهی گاهی نیاید چنانین مهار و ب گیتی آشوب همچو است
 اینک هزار لشکر یکی همه بی لشکر آری آراسته و بسا سپاه و بی یکسره بی سپه از جنگ فکته
 توپ و گلوله و ساچمه و بار و دهنه از خانه اگر نزنه آورده و با گنجینه داران سو بستید آورده
 بر و در و زنش بیکار همه از انگریزا موخته و رخ بکین آموز کاران افر خسته دل است
 نیست چهره نوز چشم است رخنه و روز نیست چون نگری آری هم بداع مرگ خندانان
 و هم بر ویرانی هندوستان باید گریست شهرهای بی شهر یار پاز بنده های بی خدا و بی خدایان
 بی باغبان از درختان نابرومند رهن از کسیر و در آزاد و یازار کان از
 تمغا خانه ها ویرانه ها و کلیه ها عنوان بنگار گنابان نهانخانه نشین تانوشش آرا و فتنه

خویش بر دم نمایند رده رده چون خزه خجسته و نیکوان سودگی گزین میگردند و خجسته را نیز از
 خانه باز آریند هر چه را چسبند خسته و زردان بسکه در روز سیم و زرد لیرانه را باین شبها از نیکوان
 و دیبا بستر خواب آریند و بپوشانند آن را از و عن نمائند که شبانه بکاشانه چراغ افروزند و بپوشانند
 و شبهای تاریک چون شنگ زور آور و بدرخشیدن آتش چشم و زرد تا بنگرند که کوز بجا
 نهاده است و بپایان بجا افتاده بی نیازی را نازم و ناپروا می رانیم خسته که بر روز بهر فرخند
 و این بیکافتند و در خاک خورده زریافتند و کسان که بپوشانند می از آتش گل چراغ می افروزند
 و در کلیه تاریک ناگهی سوختند زیور و پیرایه بولیان شهر جزا نمایه کرد و گردن و گوشه زن
 و خنجر شنگ دست همه در کلیه شهر و آن سیه کار تا جوا نمود است نیم نازی که بدان نازنینان
 باز ماند که از دکان تو تو نگریه و دند تا سر مایه نمای خویش سازند اکنون هر پیشگان تازی
 که از خوابان بایستی کشید از بدان هیچکس از آن رو که با و پندار سری در سر آورده است
 تا اندازه اندازوی گیری بپزیری که خوشتن را بپیکر گرد باد آورده است و هر یک از بجا
 که بنام هر دم از جواهر و چون بدینش بستانی در یابی که خس بر دی آب میدو و آبی که
 او را خردی روشن نامی بلند و خاک کوشش به آبر ویش گل کردند و دیگری را که تاج
 و نه که آب از اندازه برون رفت که در شمار او یک دریا خردی گرفت آنکه بدرخش
 کوی بکوی با و پیری با و را به بندگی میخواند و آنکه مادرش از خانه همسایه آتش آوردی بر آتش
 فرمان همیر اند فر و مایگان کار از آتش کام از باد میخواستند و نه ما از آن ستگانیم که دم سیر
 و نوید و اد میخواستند و در دم که میشن تو افسانه پیش نیست چشم ستاره را فتره
 خون چکان دهد و بر افتادن آیین پیام کار را از روانی و ادشت هر یک بپای بود و هر یک
 و نامه برون فرو گذشت در سر رشته یام پیام نگیند آمدند نامه آن نیست و پیش و این کاگاه
 را رفته دیگر بود که نه پیش زخمه همانا زخمه خفته که از خویش انگیزی جهان جهان پیام از دور
 برون رفتی ای که در پایش آیین از سنگ سخت تری از دود مکر و بکوی که به هم خوردن

این برست و بر نهاد و بهادرفتن گنج باد آورده خدا داد به مویه نیز زدن بار وانی نام و تالکین زد
 ماتم را نشود و نه رسیدن لیران از سایه خویش فرمان را ندن سدهنگان بر شاه و در ویش
 در یغ را نشاید و دیده ازین در دروان آزار زار گردند و برین مویه سز نشن برین ماتم
 و برین درین چنگ برین که یغند و راه باشد و نیزاری ازین زاری و جگر خوری و درین خاری
 بسته کیش و نادرستی آئین شمرده شود چه دل نهم بگر باشتی سخن چو مرا هزار اهل دل
 بود در گری آه ز کافرت دل دوست من چنانکه مرا نمانده شادی پادشاهش و بیج باد افرا
 باد این بسته نشتر بسته از اندوه اندوزی سر نوشت گذشته سر گذشت ای نویسنده ستین بار
 که آن بهیچ تینر آن چنانکه گفته آمد آمدند کجی که آورده بودند بجز و او دوسری که از سران
 پیچیده بودند برستان شهریار نهادند و دیر روزگار از هر سر راهی سپاری و از هر کجی
 لشکری و از هر سوئی اردوئی گرد آورده و بدین سزین وان داشت چون شاه سپاه را
 نتوانست راند سپاه فرود آمد شاه فرو ماند سپاه را در میان گرفت باه و برین
 بود گرفتن ماه و ماه تو بهیچ که میگردد و جز به چهارده میگردد و شاه ماه گرفته را ماند نه که ماه هفته
 را ماند و نگفتم که گفته بود که این او یزدندگان آواز و جوی از هر جا که پوی پوی بر راه رسد
 نهاد و اندزدان را و کشاده اند و زندانیان را سر داده کمن که قمار لورهای یافته آمد و درین
 رخ بنجاک سود و کار کیانی سزینتی خواست بنشیند گریز پای از خداوند و تافته آستان بوسید
 فرمانروائی آباد بوی چیست کس نگوید و من نیز ندانم که هر خواسته را بار و هر نخواستند را زنده
 چرخید و بهیچ شکری روزگار و روزگار و کار و کاران است اکنون بیرون و درون شهر علی
 کما پیش بنجاه هزار سپاه و سوار فراهم آمد نگاه است فرماندهان نسخ فرزند و تنگ را ازین
 مرز بوم فرخ جز که هیچ که باخته سوی شهر او شهر نه آجایه دور است که نزدیک نتوان گفت و
 نیست بهر مندانه بدران جای تنگ و مدینه باخته تنگین و تری استوار برده خسته اند و چنانکه
 از در توپ تند خورشش که دگر و فرجیده در بی آراجی از روی پاداری تأمید انان

شهر نشین نیز از آن میگردید که ازین شهر فرجنگ آورده اند توپی چند فراز بار و برده خود را در
 ناورد با سران هم آورده اند و دو توپ تفنگ نیز این گنبد پیروزه رنگ این رنگ بار را اند
 و شب و روز از هر دو سو گلوله بسان سنگ از هوا میبارد و تابستان می و چون ست تابش آفتاب
 روز افزون آنی که خورشید در گاو و دیگر چرخ آتش می فروزد که پندار می نمود در میان
 آبی سوز و دنا و پروردگان پرواز پرواز بیایلی آفتاب میخورد و شب در آن سنگهای
 تفت تافت از ششم پنج و تاب اگر بفرستد یار درین روزمگاه بودی از هر اسب نهره در تن
 رویش که اختی و اگر رستم و ستان این داستان شنودی با همه تنی از بیم جگر باخته شهر نشین
 از روی گرد آمده از هر سو هر روز پس از آن که بر تو خور همان را فریاد میزد و خبر مردان
 میروند و زمین می نوردند و پیش از آن که چرخ غم فرو میبرد روی میگرد و دهنند و میگردند
 درین روزان و شبان که روداد هر روزه بیرون شهر نیست سرگزشت یکروزه درون
 شهر نیز شنیدنی و در دشت در رگ ساز من توانی هست که بر خوله اگر اندازد ازین نوی
 شهر نشان ترسم که کاتش اندر نو اگر اندازد سرگزشتی است بر زبان که زبان
 که زبان بر من از خویش خنجر اندازد و آنکه بر آتش سری و باد کرد و پندار برتری داشت
 بایر و رنده و بر کار آورنده خویش نهانی در آویخت همانا بدین اندیشه که بی آنکه این کار
 گزار را زوان نماند در او دستی وی در انداختن گنج نهان نماند همواره به ناهمواری کین
 توختی و بدین و اگر چه که حکیم **حسن** **الحمد** خان سوگیر و پیر و زی خواه اگر نیران
 میان وی و سزندگان چپاه آتش افروختی روزی آن نیز آهنگان به آهنگ کشن فرستاده
 بر سر ای ارم آسای دی تخت ندخون خواجه دران گاه درارک پیش پاوشاه بود
 آشفته و چند از آن گروه ارک فرستند و خواجه را در میان گرفتند خداوند بنین گسدا
 از هر خویشین را بر روی گستر و تا در آن شتم از گرداب آب تیغ جان برادر چه بر دانش
 کردند فرستید بن آن آفتاب تار و تا از دو دمانش گرد برخواست فرو نشست خانه

بخانه گردن کارخانه چین پیمایست به نیلایر وند و در آسمانه ایوان آتش زدند هر فرسب و تهنیت
 که در آن آسمانه به پرچین کاری بهم پیوسته بود و خاکستر شده و فر و بخت و دیوار باد و داند
 گشت گوئی آن کاشانه در ماتم خویش کبود پوشید **سپ** فریب مهر زگره دون نخور که این
 بی مهر و دد فشار کسی را که در کنار کشد هزار هزار نهال هیچ ری از رویه سببی باخواجه این چنین
 کین نور ز و ناما و شش در آن کوننه که دشمنان بوده باشد بارنگرشته باشد این زمین خواهرش
 که رخ آید غور داو و ریشی دریده و دانهانی فسیلخ داده اند خود را در بری دشتی سیون ماه
 و ناهیدی شمر و هر یکا جفته گردان و کرشمه سنگ گز و سجده که در خرام از کلبک گوسه و از
 تدر و گرد واهی بر دوش ازین رگبدر که گوارا و گننام است نمی برم و لغزنی در غور آفرین زده
 هم از آن راه که میگذرستم همیگذرم بلند آوارگی نام **سپ** از گرد آمدن پیاده
 و سوار بر سیری را در هر گوشه و کنار بشور آورده و فضل حسین خان نام آورنده رخ آبا و که گاهی
 بگریش روی و به نیایش خوی ندانست هم از دور پیشانی به پیشگاه چشمه سو و در آن پیشانی
 که خامه فسو و خود را به دین بندگی ستود خان بهادر خان ناجوی سپهر اهره پوس که در بزر
 از روی لشکر گرد آورده به انداز سر لشکری گردن افروخت یکصد و یک زرین درم
 و پیل و اسپین ستام بدرگاه روان داشت چشم بد و فرسوده زنده **نواب**
یوسف علی خان بهادر و زنده ماند و ای را **امپور** که از دیر باز در آن سرزمین
 بمهرزبانی و شاه نشانی نیاکان خویش را جانشین ست و باجه مانده انان گانند و در مهر و زنده
 و یکدلی استواری پیمایش بدان آئین ست که دست روزگار در هزار سال بهزار گونه کشاکش
 آنرا نیار و گسست چارناچار بقدر ستان و پیام خشک زبان همسایگان از گفتگو گریست
 در لکنه از آن پس که لشکریان بند از رم گسستند و گیتی ستانان اعلیٰ با گریه رفتند
 سپند و از سر آتش جتند و در بایستگاه های دیگر بگروه خویش پیوستند و ایجا
 از سر آن با چندی از کتران در **سپ** کار و که در لکنه نام آورید و پیشانی

و از پدر دلی در بر دی و دشمن دوست بستند کاروان بسیار و آن شهرت الدوله که بر روزگار و رنگ
 نشینی خانان ۱۹ و ۵۰ دست گرفته میشد به برکشید و یاد بود و آن کرده اندک شماره فرودان شکوه
 که دلی ده ساله را از فرزندان و اجداد علی شاه به سروری بر داشته به چهارالش نازنی نه
 و او را دست به دست و خود را پیشکار و دستور خواند نام آورده بامدادم آورده نام که تاروی
 بکار سازی آورده یکی را از گزیده گان با پیشکش بایسته گسیل کرد و فرستاده آمد و دو روز از پیش
 آسود و بهارگاه رفت و دو تن از پهلوانان و قیل الو نادرگ و یکصد و بیست یک دست در زین کارهای
 گهرهای ناپسوده آمده گوراند و جفت باز و بند الماس پیوند از بهر بانوان با نومی میبوی
 و صفا و جباری این صده و فراتجا ندر و شش کردن چرخ همبافت و روزگار از بهر رساندن
 زخم چشم در راه این بار نامه داشت و یک شهریار و پیشکش داده کام یافت کارنامه آینه کشید
 بردهم خورده و هنگامه هم و تمام انجام یافت بخت که در غوغای سپاه سر از خواب گران بر داشته بود
 بچشمه نیم باز و فرشتی فی آخر بخت خسته و در لبندی بجای رسید که رخ از خاکیان بخت +
 سیل جای که ستاره شوق چشمی و رزده و آنرا افسار و گزین از زن از زده و خورشید زانده نشسته
 گردش + بر چرخ نیلینی که چنان میسر زده و نزدیکه این نخبه مرد میانگیری و شاه و
 بروری کرد و فرادای آن که دو شنبه بست و چهارم ماه تازیان و چهار و پهلوان روز اکتبر بود
 ساید شیدان و این که به بدن فوشه کو به کشمیری در و از بهر خستند که سپاه سپاه چیده
 او که نیز گزیر نماد سیل می گزید و دلی بر دهن بر داد و ستم بر داد و داد و پس از
 چار ماه و پس از چار روز و فزونی شد هر گیتی فروز و تهی گشت دلی ز دیوانگان و بدی
 گرفتند فرزندان و هر چند از یازدهم می تا چهاردهم ستم چهار ماه و چهار روز و رنگ
 است پس از آنجا که اندازه بست کشاد کار بدین رنگ است که شهر بروز و دو شنبه از دست
 رفت و هم بر روز و دو شنبه فرزند گان آمد و میوان گفت که از دست رفتن و بدست آمدن
 همان در یکت و ز بوده است کوتاهی سخن پیروزی یافتگان و سر پیرو دشمنان یافتگان پس از

پیر دوزخی گزینند پاسبانان بر دین گویا بشینند تا لشکر یان انگند که آنان را گره خواهند به کلخ
و کوی بسپ نرسانند در سپردن راه سخن از آن که در هر دو گامی چند به پست راه سپرد و بار
بر راه آورده گزینست همه شهر از پانزدهم ستم به هر خانه و هر کلیه را در فرا دست و فرو شدند گان
و خزندگان ناپید اندم فروش کجا که دانه خزندگان را که جامه بهشتین بوی سپند گرا را کجا
نخوند که موی سسترد پا کار را کجا یابند که بلیدی بر داری در آن بخیر و در چنانکه گفتیم غیرت آب
همیشه و نمک آردگاه گاه اگر میبافتند می آورند سپس آن فرهام بر فاست و در وانه
سنگ بسته آینه و لدا رنگ بست گردید پنهان گره سازی کوشش بجا ماند و خون
همچنان به تش سوزان برابرست خوش نا خوش از خوش همسر چه تیغی بود خورده شد
و آب بد آن کوشش که پذاری چاه باطن کنده اند آشامیده آمد دیگر در کوزه و مسیوب
و در مرد وزن تابه مانند روزگار گشتن روز شکیب و دست هم دادن آب و دانه بفریب
سپری گشت و دو شمار روز در تشنگی و گیسنگ گشت آب قهر یا و از آن زاری
و خون نشانی فیا و از آن خواری و بی برگ و زانی قهر یا و زیجاری و خسته
در و نه قهر یا و ز آوارگی و بی سرو پائی و سوختن روز چنانکه در آن بخار سخن مرده آمد
پاسداران از سپاه حصار اچه آمدند و نشستند و کچه نشینان از هم درآمدن بنیان
رستند به چه بادا بگویند فرستند و از سر بندگان و ستوری برون شد گرفتند چون پاسبانی
از دوستی بودند از دشمنی خواش بدینگونه روانی گرفت که تا سر بازار چار سو میتوان رفت
آفسوی چار سو نشنگاه و بیناک راه است از سوخته پاسبان بیرون و بهر اسب و زین
فر و ماندگان بناد در وازه بر و شستند بکشتن و شک و خنیک و گرفتند سپهر و شمشیر
و آشت از هر خانه مردی داز چاکران من و تن فرستند چون آب نوشین دور بود
و دوزخیان است رفت نام کام آب نیم شور در خم و سو آور و دند تا آن آتش که نام در کشت
فشنک است بدان نمک آب فرو شست برون روندگان و آب آورندگان میگفتند که

هنر پسند و او را نام آور لا ر ژالین بر ایما و رک بر روزگار گریز با من از هم گشتی
 روان پر دی و شت روان و شتم پ را می سخن گفتو دم اگر خود نشسته که بخت + راهم بزم با تو
 گیتی مستان دهد + این نگار از ان چکامه نشانی و نشین است و چکامه را پ و ند و بیو نایین
 است که در اندیشه میگیرد که این کار و شوار بدین آسانی سره خواهد گشت سپس سه ماه
 ناگاه بیکت خجسته از کارگاه یام خرامان دگل بدان آمد و نوازشنامه آن سخی
 بوستان سروری آور و نامه انگیزی و نگارش بدین مهر انگیزی که چکامه بار سید ماهر آنکه
 پیشتر شمشاه بر نندز و نر دیکان بارگاه فرستادیم برین نوید شد مانی بیاوید و پان سفرف
 تی و تو گزیده بود که نامی نامه سرور دل بدست آور **مستور** رنگین میا و زینان
 در سر رشته یام در گیرنده بدین پیام آمد که در باره آن چکامه که از لا ژالین بر ایما و رک
 فرمان است که سخن بپوشد از ز و من آیین نگار دارد و در گذارش آرزو بمیان جی گری نموده
 هند روی نیاز بدین درگاه آرد فرمان پذیرد نیا نشنامه بنام نامی گرسه شمشاه بگلند
 به پیشگاه سکندر در فریدون **لا ر ژالین** **نواب** کو فرخبر **ایما و رک**
 فرستاده آمد در ان بوشنامه از آرزو بدین انداز نشان داده آمد که شمشاه
 روم و ایران و دیگر کشور گیران را با سخن گستران و ستایشگران در بخشایش و بخشش نگار
 شمار فرستاده و دین بگهرا بپوشتن و بیکریه ز سخن و ده دادن و گنج فشاندن بکار فرشته
 این سخن گستر ستایشگر مهر خوانی از زبان شمشاه و سه ایایی فرمان شمشاه و نان نیره
 از خوان شمشاه میخوابد بهمانا با سخنوان مهر خوان و سر ایاد و ر نازی گفتار خطاب و خلعت و چمر
 نان ریزه در انگیزی از زبان بخشش تواند پوده الا کار فرمان **نواب** کو فرخبر **ایما و رک**
 به پاسخ مشروعه در مان و فره فرمان فرستاده و آگهی داد که نیا نشنامه رسیده و به انگلستان
 روانی گزید دل از لغتن سر خوشی چندان بخوشتن بالید که خود در تن و تن در سپهر
 نتوانست گنجید پس از چهار ماه بخشایشنامه گاشته ملک مشکبار فرستاد از جهاندا

بهایون غوی نشد بخ بتار ستم سل کلک بها و در که بیای سنج کارش نیست ساز میاید
 و آرزو شماری افزود و دانم که اگر آرایش داد از بندرم نخوردی و از دست سپاسیان خدا
 تا شناس سپاس آنکه ه بار هم نخوردی از گلستان گلستان فرمان بابرگ ساز رسیده بود
 و دل و دیده من چشم روشنی گوی بهد گر دیده بودی اینک آن بهایون نامه پاک سپاس
 از روی سرخوش من و کما به بازوی خرد و بهوش نیست به نیست ویر کاله چند از جگر که در پیش
 گر به از فر به رون بخت ام بهر نشان خون بالائی مراد در این است بی کشیده خرم
 تا وک نشیرم + فی خسته ناخن پلنگ نشیرم + لب میگزرم و خون بزبان میلیسم + خون میخورم
 و ز زندگانی سیرم + چهار شنبه نسی ام تمبر روز بهفتد هم از کتایش شهر دستک در وازه
 کوچه آگهی آوردند که یغما بیان بر خانه برادر بختیستند و گرواز که چه و کاشانه بختیستند مسیر
 بهو سفطان دیوانه آن فرات مر دو بهر زن رازنده گزاشته اند و آن زن و مرد و سالخور
 بهمپای و دستپاری و دهند که درین گریز اگر نیاز جای دیگر آمده و آنچام گرفتند
 در سر انجام آب و نان کوشش و مرغ نداشته اند نهفته مباد که درین شهر آشوب گیر و او چنان
 در هر کوچه و بازار است که یک بهنجار نیست سپاسیان را نیز و خون نیز داند از و الکتیک رفتار
 نیست اگر از زم در سر زشت است فراخ غوی و منشست دانم که درین تاخت نشد آن به
 آنست که هر که گردن همد از سر خوشش و گزنده اند وسته پیرند و هر که چهره شود در خون و سر مایه
 مستانی بانش نیز شکند بهر آینه بر شتگان بکمان میرود که گردن کشیده اند تا سر بر دوش
 ندیده اند آواز نیز زمین ست که پیشتر کالاه میر بایند و جان نیکز اندکتر و آنهم در دو کوچه
 تخت بهر ازین و پس ناز از زمین بهو شته اند و شستن پیران و کو و کان و زنان و اند
 اند خراخ خانه در نگارش نامه چون بدینجا رسیدره انجام از رفتار باز ماند مگر با لک بر تن
 زخم تا گاه پیش شد خدا را ای خدا ایرستان داد ستای ستم نایه اگر در ستایش و بود و کو
 ستم زبان نبها بدل کی است کردار بند دستانیان یاد اوید که سبب آنکه دشمنی

چهارشنبه هفتم اکتوبر در چهارمین پاس از روز بیت و یکشنبه که پشیدنی الو است و پشیدنی
 را بشکفت دار انداخت خدا یا آمدن لفظت گو رز بهاد و مفیده آواز و رسیدن نجاب
 گو رز خیرل بهاد و روزه آواز شکون دارد بست و یک نای خوش فرای را میشو
 چهست روز دیگر هیچ ادویش نکاشت و بر آگهی نفرزد و مگر گمان کنیم که هموار سازند گمان نشیب
 و فراکشور را در جای و گریه کشان پیر و زی روزی گردین باشد نهان عا تاد که هنوز پیر
 گردها گرده فرنگ فرنگ گرده در گرده در بر بی و سرخ آباد و لکشتو بشور انگیزی و سوز
 بستیزی آماده اند و یک خون بادیه پیکار بسته و دستی که بریزد بدین کار کشاده اند و دیگر
 در سر زمین سوخته و نوه میواتیان بدان سیر اهر روی شور بر داشته اند که پنداری دیوانگان
 را بند زنجیر بسته است و تلارام نام برده خفیه کین در ریاضی هنگامه آرا مانده است و پشیدنی
 دیوانه میو پیوسته است این گرده را دران دشت و کوه جدا گانه با جهانداران سحر جنگ
 و سینه است گوئی آب و خاک بپند هر سو کارگاه باد تند و آتش نیست است و زمین مافم
 آور جاور که آغاز آن فراموش است و انجام آن ناپدید اگر جز گشتن بسنگ گشتن است
 داشته باشد و دن ویده بجا که اینان شسته باد جزر و زیاده هیچ نیست که گویم دیده آن
 و بر نش دید ازین پندار و در سپاه خود چیر نیست که در تاریکی آن هیچ نتوان دید بر آمدن آن
 و پانمان در تهستانه چو دن زمین بازار و کوی و از د و در گشتن چار سوای بیرون ازان
 روز که سهرنگان فرنگ بپردنم برده اند و می نموده است گوئی دانش گنج از زبان
 من بگوید رسد ندانم که گیتی چنان میرود و چه یک و چه بد و جهان سیرد و ازین دها
 وار و گزین و زخمی مرهم میریز آن میباید اندیشید که من مرده ام و مرا از بهر بار پرس
 انگشته اند و کبیر کردارهای نکو سیده سهر از بهر در چاه و وزخ آویخته اند تا چار جادوان درین بند
 خسته و نترند میباید زیست هم آه گر باشد همین امروز من سترای من ستر تار من کار من
 یا نیست که بر من بهر و دیا آن خواهد بود که شنید میشو اگر آن گفته ام که شفته ام کس گمان نبرد

که من نداشت ششوده باشم یا کاست سروده باشم از گیر و دار به خدای پناهم و برستی رنگا
میخواهم دید به یکار هست دل و در بند لب خاموش و در یوزه آگهی از ورز با نماند کسکول گوش
بدانگه ای و انگاه بدرین نشیرو پای و اینکه فرجام کار بادشاه و بادشاهان و گان که روگاه در
کشایش شهر بایسته نخست نگاشته ام نیز لادیرین است که مرا اندرین نامه شنیدن هر
گفتار و هنوز نغمه های ناشنیده بسیار است هر آینه آن میجویم که چون ازین نگار برون یوم راز
باشنیده از هر سو فرارم و راز دالانه روی پیشین راز آرم امید که نگردد گان نگارش و
نیشی رویدا و از روی داد خرد و بر من نگیرد + نوز و هم اکتوبر همان دو شنبه که شش
روزهای شنبه ای باید شود و باقی چون اندر آورفتان جهان را و خوشی فرید همانا در
نخستین آن روز در بان و نرم روی از دلیده موی خنده مردن پیرا و آرد میگفت که آن
گرم و راه نیستی بخیر و زهدی تپ سوزنده زنده ماند و شنبه انگام در دل شنبه توسن ازین
نگار برون همانا از آب و آب بین گزرو مرد و خوی و گور کن تجوی از سنگ و خشت پیرس
و از آره و آثر ندگوی و بگوی که چگونه روم و کجا بروم و در کدام گورگاه بخاک سپرم ازین
و دریا تا که پاس نازیک پس چیز در بازار فیض بخشند و در آن زمین کنند به بیل و کلند کار
کنند و گوئی هیچگاه در شهر نبوده اند و نمی تواند که مرده را بدیاری و بر لب آب و پیش
سوزاند مسلمانان را چه هر که دو کس به پای یکد گرد و شاد و شش بر ای که رند چه جای
مرده را از شهر برون برند همایگان بر تنهای من بخشود و ند و بستر خام کار که بستاند یکی راته
سپاهیان بیا از پیشین و دوتن را از چاکران من با خویش گرفتند و رفتند و تن مرده
شستند و در دو سه چادر سپید که از نیجا برده بودند بپسیدند و به نماز گاهی که به پیروی
آن کاشانه بود زمین کنند و مرده ساد را نماند و خاک و خاک اینا شستند و بر شستند
در بیل آن که اندر در گشت به بستاند + سنده و شاد و سی سال ناشاد و زیست +
خاک بالین خشتش نبود + بجز خاک و سیم و شستش نبود + خدا یا پرین مرده بخشاید

که نادر در زیست اسایشی + سر و غمی بد بگوئی ای فرست + و دانشش بخا دید میفرست
این فرمودید هفتشت نکو بیده سر نوشت که شست سال خوش و ناخوش زیست
آن بیان سال شصت و نهمی سال هفتشت زیست در پوشتن می چشم فرو خوردن و در پیشی
نیاز روزن آئین شست و در لب و نهمین شب از ماه صفر سال یکتر از و دو صد و هفتاد و چهار
جانه گزشت سل سال مرگ ستد به میرزا ابوسف که زیستی بجهان ز تو
بیگانه + یکی در سخن از من همی پندوش کرد + کشیدم آی و گفتم و ریخ دیوانه
اندیشه سخن سان به آرش این نگارش سائی باد که در ریخ دیوانه باندازانند از که فرخنده
یکزار و دصد و نو در شمار است و آنچه پس از کشیدن ای که هر آینه شانزده میتوان گام سپید
میانده همان یکزار و دصد و هفتاد و چهار است که درین هنگام در کار است سل بنام نکو
در غور است + هر جا میسر داری در او مسته نام او را ن از داد و دانش بر به در
امین الدین محمد خان بهادر و او محمد ضیاء الدین خان بهادر را
هفته که شهربردست سپاه انگیز کشایش بافرزندان و رازوی به باد گزشتن
شهر که کشیش یافت بافرزندان و سپیل و کشایش چیل نگا و رنوا و ریه و رشتن
و سوی پرگنه کوهار و که به نشانندی جاوید تنها گیر ایشان است + هر گزشتن
گزار افتاد و در آن سنه و غبار گزشتن بندگان و بار گزشتن و دوسه روز و در آن روز
در آن درنگ لشکر بانیان به پیشه رنگاه راف و گزشتن و جز خشت تن هر چه بود
مگر آن هر سه پیل که هر آن که پیشین بهمان میدان کشیش بهر آغاز آن آغوش بدیده بودند از
به نشان زدی چون سه خرمن سوخته بجای ماند اشتام نیا دیدگان و آزار کشته و بندگان
بدین سر سامانی چنانکه دانی سوی و وجانه ره نور و شدند زانوار پسندیده که از حسن خاتمان
از راه مردی و جواغردی پذیرده شد و خانه خانه تمامست گویان به دو جانه برد و از آن
پیش کشین متوجه سر در و بر روی با هر سر آن آن که در کفر و ایران و سر روی با هر آن که

صاحب کشته بهما و در بی پس از آگهی سوی خود خواند بشهر رسیدند و فرمانروا را دیدند
 و او لختی بیچاره سخن را ندید چون آذر م اینر پاسخ شفقت دیگر هیچ گفت در ارک یوانی بهیولی
 ایوان شامانی نشان داد و در آن جایگاه بفرود آمدن سواران و او پاس بهاری راه گزانش گذاشت
 که کردار گزانش سر نوشت و بیای این نشان می کاشت چنان دان که در هر وی بر خدایان که دست
 یغما در از گشت و در وی خانه های بی خدایان با مال ترکنا گشت هر چه آنچه با خویش برده بود و در خیم
 جایی که به دو جان بر دهنده روزی بخامیان شد و اینها در خانه و کاشانه و کاشانه و کاشانه و کاشانه و کاشانه
 از سنگ و خشت و کلوخ هر چه بود به خارج رفتند و از سیمینه و زیرینه نام و نشان ماند و نه از گشت و بی
 و پوشیده فی با نازده تاروی و در میان ماند این در بیگنا ایان خیشاید و این آغاز ناساز و خسته بخامی
 این آزدگی را آرمشی پدید آید بهمان شنبه هفتدهم اکتوبر بود که این دو فرزانگی گانه در شهر گام زدند
 و چنانکه گفتیم در ارک م از آرام زدند پس از دو سه روز ازین و او ویرسپا به فرمان رفت قیام
 و عهد الرحمن خان مرزبان بهجه را به انسان که بفرماند این را آوردند و دند و در ارک گشته
 ایوانی که آمد ایوان عام نامند جادادند و مرز لوی که مر این مرد را بود به خیمه چانداری و باج ستان
 سرکار انگیزی در آرد روز آدینه سی ام اکتوبر احمد علیخان شهر کبای خسیخ نگار را چنانکه آن کی آورد
 بودند و در ارک بی گشته جدا گانه شش شش ساله گونید شهر فرخ نگر نیز دست زد و چنانکه بیان
 خانه بر اندازند و دست های شهر بان بنیاد خسته و شششنبه دوم نو میر بهادر و خلیجان کنانک
 بهادر گله و داور می گرفتار آید و جدا که بکای که نشانند شششنبه هفتم در آن بهر
 که در ارک جایجا و در از سه که راه در تاز آید و در تاز را به ناسرنگه مرزبان بلب گله یک کس
 در ششمار آفر و در از شش ماه فرارسد که مرز بافی پیر امین فانی که در شش ماهی به آب
 می می پیوند و از روز های هفتده و ششده که در شش ماه نیست بهجه و بهادر گله و بلب گله و نو مار و
 و فرخ نگار و در جان و پیا و دیان هفت جاست فر مانده بان پنج سزین در ارک می چنانکه
 گفتیم هاکرین و آن دو تایی دیگر در پا تو و دو دهانه ناو که بیم را نشانه تا و در جستم چنان بن

اینان او روزگار چیدند و کار آنان بکدام بهار پایان گزیدنی آنکه گویم ندان مانا و بهار
ماند که مظهرالدوله سیف الدین جید خان ذوالفقار الدین حسین بن
حسین میرزا امیر خوان اوست درین هنگامه چون دیگر ابلهان با زبان و فرزندان
برون فرشته اند و خانه ها پر از درباستهای گرفتار شده بجای آنکه راه بیابان گشته اند مانند
جایی این دوروشن که کاهی چند و خانه چند و ایوانی چند است همه با یکدیگر پیوسته چنانکه اگر آنهمه
زمین را به پیالیش در آری اگر نه با شهری یاد می برابر شهرهای شایسته فی بدین بزرگ
در آن کنونه که سراسر از آدم زاد قبی بود بکار و تجارت و فیت و دروب یافت و حیرت و حیرت
و تار و مار شد مگر از کالای سبکهای گرسنگی ده های ایوان و کله و بیابان و زیاده دیگر
گسترده فی مانند آن در آن مانند بای بجای مانده گاه نشی که استن روزگر قدی را به کاسه سنگه
بود و در آن خشت آتش در گرفت و زبان زد و بوب و سنگ و در و دیوار را سوخت آن
آن نیست با خنجرهای من بدان نزدیکیست که در آن نیم شب سر و خشتش سر و زان باو فرزند
بام همین نگه ستمه گری و دو کیشم رخ من میرسد و ازان رو که در آن دم با و برین پیوندد
خاکستر سپر پای من همی افتاد و آری سر و خسته همسایه گلبانگه آورد و از آتش خانه همیش
خاکستر چنانبارد و جنبش نامه که دار که بر قمار مو نیم مرده مانند نامه چه مایه گرد تواند
انگشت که نگه ستم آنرا و ریاد و شاهزادگان سید و نازین توان سرود که اندی را از وها
مرگ بدان خم بگردد تفنگ و پرو و چندی را در جسم بند پا تو بکشش رسن و آن در تن
انسه و افسرده چند ازان میان زندان نشینان و شمرده چند ازان و دمان آواره
روی زمین بر باد شاها ارک آرامگاه که مانده تاب توان است فرمان گیر و دا
باند از باز پرس هو ان است و کپای همی و بلب گله و چار بانش آرای فرخ فکر را بعد ا
جد ابرو زهای بعد اگاهان بگلو آویخته اند گوئی بدان سان گشتند که کس نارد گفت که خون
ریخته و در راه جویری آغاز سال بکیز از و شسته و پیچاه و شست مهند و ان فرمان از او

و فر ازمان آبادی یافتند و از حصار جاگها که در آن بودند سوی شهرت یافتند مسلمانان
 از خانان کوادره را از دست سبزه در دیوار خانه های آنان سبز است مردم از زبان سبزه خبر
 این لوگویند و که جای مسلمانان سبز است مگر فرمانده شهر از گفتار را گویند
 غوی در دل گذشته باشد که کاشانه پرتشان راجه نذر سنگ بهادر فرام آید نگاه دینا به جای
 است و نگذشت که از سنگ گامه گرم سازان سبزه تازیکه و تن در آن بخت سبزه بین اندیشه و سبزه
 دوم فروری یار و از سبزه گان بدان جایگاه روی آورد و غذا و ندان خانه را با نصیب کس
 دیگر از راه چایان ارمیده درون با خویش رسید و اگر چه شب بار و نری چند بهر ابد و ریگه داشت
 این آید و می بیند آن نیز نگار داشت بستم فروری روز آدینه حکیم محمود خان و حکیم مفتی خان
 با او جرزه و خویش عجب حکیم خان که حکیم کالی هر خان است فرمان باز گشت یافتند
 و آدینه دگر و از دهم سبزه کی تنی چند دیگر و سبزه سبزه سبزه فروری سبزه کس دیگر باز آمدند
 و آدینه سبزه و سبزه در آن خانه ماندند از این آشوب که در سبزه سبزه درین سبزه که در کوی
 افغانان این سبزه و سبزه در این جای ماند تا آنکه در آن دار و گیر با من پرتوشی نرفت هنوز
 که ازین سبزه بگل تا فروردین که روز کار روز افزونی فرزند سبزه سبزه سبزه
 راه سبزه است آوان آمد مهربان و او هر یک بر دین لشکر جهان
 لاری صاحب جیف کشته بهار و ریلندی گرفت از آنجا که آئین من بعد و رانی که
 بهر فرماندهی بدین کشور و سبزه بدین شهر که این روزان هشتم چکامه های ستایش آمده است
 و ستایش آن دلاش که بهامد درگیرند چشم روشنی فرجان پیروزی و روان فسرانی
 و فروردین سبزه انجام داد و روز آدینه روز و سبزه فروری سبزه سبزه سبزه سبزه
 سبزه فروری سبزه سبزه سبزه سبزه سبزه سبزه سبزه سبزه سبزه سبزه سبزه
 کشتایش شهر لکشتو بدین رنگ سبزه آمد که نشان فروردین سبزه سبزه سبزه سبزه

سروری سپه سالار نام آور گشت رخسار پهلوان در پوزش بدان زوش بر میه روبران
 ستیزه بوی سپه راه که سپهری سپیده آفتاب و سست و بجای گفت چندان آفرین باد خوانند
 که لبش تنگ که زد و زبان از جنبش باز ماند جهان را تا بادی خروید و خیمه انیان را باز آورد
 نوید که آرزوی آزادان نیک نهادن برآمد و بدان بدید که ان را در آنجا نیز روز و روزگار
 نهر آمدی که ره نشود و شد که به نوا آوردن تو پدیدن سورنای شاد و یانه چیره و سی بود که ان
 سپاه پیروزی و ستکار و در نور و این نادر در شهر بست نیافتند و لیرانه به تیغ زنی و
 دشمن افکنی مشتافته اند و پس از کشتن و کشتن زنی بنگاه جلوتافته اند و ز گیتی فرستد و ز چارینه
 بست چهارم فروری بنگام همان چاشت باب برستان داد و از اسب و اسب و اسب و اسب
 جاده مانده ماه و فرخ روی فرخنده غوی چریف کشتن سپاه و رستاره سپاه به
 نشان بسم خوش سر زمین علی از آسمان آساستاره در راه شسته ستیزه و آواز تو
 دلهای خسته را به نوید مرهم هر وارزم نوخت بک در کالبد شهر روان به آید و فرمان فرمای
 نشان باز آمد و زین شادی و خوشدلی که روان شهر و گونی که گاه شاه جهان باز آمد و به شسته بست
 و به قتم فروری چون دوز شب گشت و از ان شب سپهره گشت دود و دل داد و خواهان
 بر ماه شب افروز بدان راه گشت که گاه بندگان بخوار است فغان بر در کشتن که گاه گشت
 هم بدوز شسته که نشان داده آمد و فرجام دور باش بر فاست و او نیزه بان تهور را بار و
 آرزو مند ان آرزو را ز نهار دادند تا دانی که درین شمشیر زندان او شهر بیرون است تو خفا
 اندرون درین هر دو با آفتاب مردم را به آورده اند که پنداری بیکدیگر و بیکدیگر خرد شماره آگاه
 که ازین هر دو بندی خانه در روزهای جدا گانه به پیشین ایمان جان یافته اند و شسته
 جانستان داند مسلمانان در شهر ازین کس پسندون نیابی نام مستر کار خیر و بدان هزار گشت
 دیگر از ان به که راه گریز پیچیده اند اندکی را در دور گردی چنان پندار که خود ازین سر زمین
 نبوده اند و بسیاری از گرانپایان که در اگر و شهر بد و کردی و چهار کردی در پیروز و دشمناسک

و گویم و کازده چون بخت خود خنوده اند درین گریه گزین گریه یا بود و باش شهر را بخوندار بند
 خویشتانندان گرفتاران یا در آتش خوار اند همانا پطرس دران سهرآینه وادنامه های مردم
 از خواست ستگاری و آرزوی آرزوش در یوزه روانی روستا و بیرون نیابی و دوسه هزار
 درخواه اذکاغذی پستین بدادگاه فراهم آمد و او خواهان چشم بر بند و گوش بر آواز ناخفته
 و چرخشوند نمیند دل از آرزوی پاسخ آن نیایشنامه و ستایشنامه که بهنجار یام روان داشت
 غریبه است و در نیابند و آمدن های داور است و داور را دیدن از رگه زانده های پیچ
 و ریج یکدست است که تا می سخن آزار است که پنداری چارهاست اگر روی براه آور می راه
 نگری و اگر بنشیند به پیرین یعنی هنوز شکلی باقی بر بیتی چیرگی داشت که روز و شب بنشیند به
 آن نامه با هر گنه گارشی که در نور و آن بود و من باز رسید پیشانی نامش خامه از پیشگاه و او
 فرستگ آموز بدین فرمان سر و غ اندوز که نامه را سوی فرستنده باز گردانند
 تا بسایه بگری و او در شهر با باز فرستند همه گفتند و من نبرد اشم که این سودا سودا پس از نشانی
 است امید فرای و از پزیرفتن آگهی بخش هر آینه آن نامه بفرمان نشانند را با فرستادن
 که بی شایسته به گاههای سرور و داد گستر شهر آرای شهر بان بر و فرستاده چارلس
 ساقدار رس صاحب کشتی بهار و فرستاده و تمامه و شیره بنام نامی ستوده تا دور
 گیرنده بخوابش افتن و برینه پیش با آن نامه همراه ششم چهارشنبه هفتم ماریج
 از پیشگاه فرمانروا در بار نخستین شادخواست فرمان رسید که فرستادن این نامه که خبر نشانی
 و چشم رویشی هیچ ندارد و هیچگونه ناگزیر نیست من نیز اندیشیدم که درین چنین هنگام
 و هنگام هر دو آرم و لایه و لاغ چون گنجینه شکم بنده ام مرانان می باید بیدم که نان دویمین
 آرزو و بکدام فرمان درخور آید شامگاه پنجشنبه هفتم ماریج آواز روان تواناها از قوت
 بنزده رسائی فیروز می در گنبد فیروزه رنگت چید و بدست آمدن لکنه و پیرین شستن
 سجده کینه خواه اگر نیری دران شامستان چنانکه و نخواه بود و نشین کردید آبادی آن

شهر در و فرزند و باره و بار و ندارد و همانا دیواری از انبوه آتشویه سپاه نبوده شهر که در آن
 این سوی رنگشاده بوده باشد و میک آن دیوار نا استوار به تند باد کوشش مردان کار ارم
 ریخت باشد هرگز نه خرام پایوه و سوار گرد از هر یک از آن گنجینه باشد آری فستاده این و س
 هر که شهر یاری بخشید هم تاب به استانی افراید و هم فر تاب هماننداری بخشید ناگزیر هر که
 از فرماندهان حبیب شهرش در خور گشت است و ستیزه زبردست باز به دست همان شست
 و درفش جهاتیان را سزد که با خداوندان بخت خدا و او بخشندی سرفرو و آرنه
 و بردن فرمان همانداران را بر پیوستن فرمان جهان آفرین انکار ند چون دانستم که تیغ و
 نگین بخت و بخت بخشید که گشت بگزیده و نا خوشی از بهر عیبت مزمنه شمشیر از
 رامیم که درین پره و هوش فراوانی دارد چو کینه که گردن نیست فرمان را
 چه کند گوی که تن درند بدو گان را از است دوم مایح در دل دیوانه می نکلد گیتی
 فروز دینی و نور و زوی و شست و آن روز جهان خسرو را همدین روز یادی و فر و آ
 این روز نشان می افتد امسال مگر این شهر می موشان است که از آفتاب از نو بهار سپید
 گلبانگ منشیوم کس نگوید که این سال از سالهای دوازده گانه ترکان که ام است برابر
 گشتن روز و شب و شب و روز چه هنگام است اگر مودل بنده را فغان خاک رست
 و روز نامه جهان گردی خسرو روز از نگار ساده ماند و رنگوفی چند کم گره و در و ش
 چند ناشنیده و پندار هر مودن بر فتنه موش نکرده است که سبزه نروید و گل نشکفتد
 آری آفرینش اینهار بر نگردد و و جبرخ خبر به هر نیز گشته که مراور است از لا در و نور
 بر نشوین همگیوم نه بر گلزار از بخت گل می سبزم نه از نو بهار سب جهان از گل و لاله پری
 و رنگ من گوشت و دانی از یسنگ بهاران و من ماند و سینه برگ سانی و در خانه
 از بنیوانی فستاده و منال و میسگالم که روز گاری پرده است اگر من که در کینه اند و روی
 بدیوار و درم سبزه و گل نگریم و مفسد خود را به پوی گل نه پر درم از بهار چه کار از باز

تا و این خواهد و ماه اپریل که دو بهر از فروردین یک است از اردی بهشت است کسای که از جبرگ
حکیم محمد و خان در لوافخانه بازمانده بودند از بند رستند و از دام بدر بستند هر یکی را هه خوش گرفت
و آن سره مرد و نازیز و در با هم خوشی و خوشا و ندان و پیر و ده شینان و فرزند آن سوی بیایه
رفت گویند هنوز در کربال روز ریشتمی آرد تا سپید چه در سر و در و سر آواز می شنیدین
را به نوادش این آواز ه نازش می داد که دلیران سپاه کینه خواه مراد آباد را که از رگه
بدان نشان بود به ناور و نور و از هم کشادند و آن شهر را بهر گستر و د و خیر چه در انش و د و
نواب یوسف علیخان بهادر و فرخ نژاد و او ند میدون آن بجا گیری نژاد و ای
در خور و ان نژادین اند روی فرمان پذیری فرمان میر اندامید که جاد و ان فرمان را ماند
سرانید که کوته انگیزی لشکر از دشمن که کوه شکاف پس از آن که شور و ران رود بار فکند و
دشمن که ترو امان هرزه ستیز از بریلی برکنار فکند چون چنین است زد واک که اگر انجانی چند از
سنگ لایح بجا مانده در شهر و روستا مردم را آسوده نمیکند از اند و در به گزیر با سر و ان ای
آباد رند روزگار سر آید و کشور شد بهر پای پیچ در ایان و او گستر آید سینه و هم چون در دشمن
نزدیک با نمانیدن روز و فرما نهای شهر بهادر علیخان را که در ار که گفتار ان بهیمانند نزد
خود خواند امیدوار از مشتافت فرمان یافت که بفرده جان بخشی و نوید بخش یکبار از
ما مانده شادمان گرد و د و سوی لاهور ره نور و و پس روزگار آزادانه زندگانیست و ان
شهر فرجام ماند و بود جاد و نیست هر آینه در آینه بیکر این رود و او سر و ان است که از بند
در پنج در و خ جاده و در شگاه آزاد و بدین آزاد رستن خستند و و لشاد و باشد بهر ارم
بست و د و هم چون هنوز بهنگام فرمانرانی ستاره روز گذشته بود و سر خرو روز که در و
بر نیز بهنگام از ان کناره قمار نینده بالا بلند گشته بود که خردش توپ آسمانی نواب
بهشت مار و روز های گذشته ماه چون لهای دوستان را باندا سر خوشی و شادمانی از ج
چون خستند و خاکستری سوزنده از ان شش بر سر و روی دشمنان ریختند توپ که شش بر سر

گو الیاء و بدست آمدن آن سنگین در که جگر گشته زمین است رحمت دل کو سار از آن برو
 که از خرگاه جهان آفرین پروانه نیتی سرکشان آورده هم به فرماندهان و هم برای فرمانبران
 از روشنی چراغ آرزو نشان آورده یک سیدی این رود و آتش که سرکشان گو بسیار را
 گرفته و ستاننده بلج و سادتها را چه حیاچی را و شهر و شهر یاری فرزندت و به
 اگر ه رفت و از جهان نمانان **شبه** یاور یی جست و سپای گران به یاری گری یافت
 و نیز ادب و شرافت تاپیر و نری روزی شد همانا از روی هر که و او که سید انجام گیر ایان هر خوی
 جز آن نیست که چون در گریز اگر نیز از هر سو به گو الیاء رود آورده اند و در نیاید این شکست
 نمایان خورده اند پس درون روزی چند بسته و نترند به رهنری در هر و آزاری بسو
 نورند و پایان کار جابجا بخوری گشته کردند بارگیان و شستیمای را در میانهای بی گیس
 سینه بر زمین سایه باری دباران کرده را در گز رگاه های آب گل اندای یابی باز کشور است
 بد انسان خیس و غار گرد و که هر گشته راغ بسیر سبزی انگار ه بلغ و هر رگزار در آبا و بی
 بازار گرد و نامرنگار را خود شست و سه سال از زندگانی گشت و ازین گوناگون گذشت
 پنهان پیدا است که اکنون از روزگار شیشه است شیشه و رنگ نجاست
 ناچار آواز و لاله از جاد و نوای شمع از که از من بر روان روشنش در و با و یو یکم
 بد انسان که مقرر ده از مقرر ده دیگر اندر ز پذیر و بدین زمره خود را اگر شاد توان گفت
 باری از بند بخت از او میکنند هر چه درین که به سیر و زکار و پرویدگی و شگفت و بهار
 نیستی تیر و دیاه دارد و پیشات و بیاید که مافک با شیم و شست و پید رستی که رستی
 شیوه از او گان نیست من نیم سلمان که هم از بند بوند آئین و کیش از آدم و هم از ر
 شکیب و ندانی خویش را رسته پیوسته خوی آن داشته که شب جز فقر و تنگدستی
 و اگر آن نیافتی خوابم بسودی و درین هنگام که یاد ه فرنگ شهر بسیار گران است و من
 اگر جو خور و خور و دست خدا شتاب و دنیا و **حس** و اس نرستاد

باد و شکر می که در رنگ بافرینج برابر دور بوی ازان خوشترستی تا بر آتش آب نزدی جان نبرد
 و از جگر تشنگی مردی سیاه اندر دلم دایه زهر و میجست از باوه ناب یکد و ساغ و میجست +
 فرزند حمیس این شیهه بمن آبی که برای خود سکندر میجست + از داد نتوان گرفت و دیده
 را نا گفته نتوان گرفت این نگوئی دوست در باره آبادی مسلمانان شهر که شش و پنج
 اندشت چون سر نوشت آسمانی بدان یار نبود و رستی کار و شوار نمود آبادی و از ادبی میسند و
 گروه همه دانند که از روی آرزومهربان داوران رخ نموده است باری بیاندیشی کار ساز
 این بی پستی شکی گزین را درین آرزومند و بار بوده است که تاهی سخن شکی نیست که است نیک
 به دم و رسا نموده و روزگار بنای و نوش خوش گذراننده با آنکه بای پیوند کس شناسانی
 در میان نیست ناگاه خوشی و بهزبانی و گاه گاه بهرستان در میان بیست و بیست
 و داد و بهزبانی میداد و دیگر از آشنادادگان و شاگردان من همی را بست که به زبان نیک
 نهاد و بکنام است و در راه پاس هر تیر گام است بی آید و اندوه سپیداید و دیگر از مردم این شهر
 ویران نمیداد **شیموچی** را هم بر من برهانند او که جوان خردمند و مهربان و فرزندان
 و پیش و در پیش اکثر تنها میگذارد و بیاندازه تاب توان خویش مابری و کار سازی
 بجای می آرد پیش **پال** است که توجوان نیکو بی با راست نیز همچون پدر خویش در میان
 پذیرای همه است و در اندوه که ساری یکتاست از دوستان و دوست آن سپهر مهر را ماه و هفته
 شیخو از زبان هر که **پال** گفته که درین فن بیدم و بهزبان او از من است و ازان رو که در سخن
 آموزگار خود هم میگویی سخنش با آنمه خوبی خند داد و سده مایه ناز من است سخن کوتاه ازاده مرد
 و من من و سر با آرزوم او را سخن سر و سخن بوی هنگامه گرم بسکه از مهر جاد و درون جانش
 داده ام میسر از گفته مهر خوشتر از احم از میز سفته ز زمین فرستاد و جامه و نامه پیوسته
 میفرستد این سخن که گذاردن آن ناگزیر نبود و خیره از بهر آن آوردم که سپاس مهر و زنی و
 ناگزیر از ده نهاد و نیز چون دوستان این دوستان است و در یابند که شهر از مسلمان

تبی است بمشابهه خانه های این مردم همچو بارغ است در وزانه زوزن و دیوارهای دو دروازه
شهر شنای هزار دوست که دهر کاشانه یگانه و در هر سالی آشنائی دست درین تنهائی جز خانه
همنوی وی و جز سایه کس و پایی وی نیست **ب** اکنون نعم که رنگ و قیام غیر سده تاریخ
بخون ویده بشنوم هزار بار و دیگر کم زرد و درین است بختان و دل و در ستم ز خاره
و خاز است بود و تار اگر در شهر این هر چهار تن **ب** در ستم بیکس گواه بیکسی من نیز بیکستی
شکرکاری رود کار را میرم که درین تاریخ که شهر و پنج خانه از کاو کا و خاک نیز بخانه ماند
با آن خانه زن و راز دستی انجاریان هر که اندام سوگند میدنم خورد که جز آنچه پوشند و گستر هیچ
در سر اندام کشتایش این گره و شوار کشتای دیگر بودیانی این رستی دروغ نمانست که
در آن هنگام که سید چردگان شهر را فرود گرفته که با لوتی بیکه بین وید خیر با سگ گران راز
زبور و خشت هر چه داشت نهائی در خانه کالی حساب پیراوه فرستاد و او را بخوار و نهامخانه نگاشتند
و در گل انباشتند چون لشکر آریان شهر را کشوند و لشکریان فرمان انجاریانستند رازدان
آن راز با من بر میان نهاد و کار از دست منته بود و رفتن و آمدن و در آن انجاریان نموده تن نوم
و خود را بدان فریستم که چون رفتی بود نیک است که از خانه من نرفت و ابدون که این جولائی
ماه پانزدهم است و درین **پ** سر کار اگر گریزی را سر رشته باز یافت گم است
بفرود ختن آن گستر دنی و پوشیدنی جان و تن می پردم گونی دیگران نان بخورند و من باده
همچو هم ترسم که چون پوشیدنی نموده با بشم در بر بنگی از گرسنگی مرده با بشم از آن مالی
خواران که از پیش بمانستند درین رستاخیز و سید تن از من بستند هر آینه انیان را نمیدان
همی باید پرد و داد و نیست که آدم را از آدمی گویند نیست کار بیکار گزار از پیش خوان برودن
ازین گوده خواهند گان و گر که از پیش بپسند خوشه و ربودن بهره خوی دارند و درین ناخوش
هنگام نیز بنوازی جانگزی ناخوشتر از خروش خروس بی هنگام همین ندارند اکنون که فشار از آرا
شنائی و گزاش نهجای روانی روان و تن را بهم برزد و ناگاه و دل فرود آمد که به آراستن

این یاد بچه نگارش نام چند توان پر دخت همانا درین کشاکش بیان کار یارم گهست یاد زیور د
منه بتدبیر از ان نگارید که این داستان جادوان از کران بر کران از انجام به نشان ماند و
نگرندگان را افشوده دل کند و در همین پیکر پیداست که سرگشته جزان نخواهد بود که از ان
کوی به دور باش سر باز آرد و او اند و از ان دور به بانگی دگر فرستاد و خود اینها تا بجا
توان سحر و دود سحر سوانی خوشش باید بود که من پیش اگر بدست آید نیز
از آینه نینداید اگر فرچنگ نماند بر آئینه خرننگ نماند و گفت ترا خنک در هر دو نبر ویش
از انجا که آب و هوای اینجاسته رانیک نمی برود در هر آینه از شهر باید رسید و آبا و اجداد
و بود که یاد از می سال گذشته تا جلالی سال کین از روستا به دیگاه و هشت رود و دشت
و از یکم گشت خامه از دست و هشتده ام کاش در باره ان خواهشهای سه گانه
همانجا خوان و پای دامان چنانکه همدین نگارش از ان نگارش گوی داده ام و اینک
چشم نگران بدان درخته دل بر امید بدان نماده ام از هر گاه شمشاه فیروز بخت مهر
و بهیم که بهر بخت جشید شید فیروز کاه و کس سنج سنج سکندر و رانکه فرمانروای روم و
سپاسگر برجا ماندن آبروی تخت و بهیم است لشکر آرای روس اندیشه ترک و سپاس
دل از بیم و و نیم است اگر ستاره روز بدین گمانش که در بهان سوزی تا نشنوی او است
بر این فیروز و حیرانم روز و بدم بر خوشین به یار و در ماه دو هفته بدین اندیشه که
در گیتی فروزی گمان بهیچیه اوست از گستاخی خوشین نهاده و بهر شب از بهیم

خداوندین و گین نشان	شمشاه شاهی و شمشان	خرد و خشن و رنج و خوی	از شیر دال بود و داد و گو
دخشان و درختی و شمشاد	تانی که از بهر عاید است	بدان و آندین و گاه	سپار بدین نامور شمشاد
ز و تهر و زلف و گنج	ره و دوده است بهر رنج	خودان و گشتن و در پیش	استه بخت کس و فرخ و شش
نه یونی که در کوه از بهر سنگ	بر آید می گوهر رنگ رنگ	بود مهر و چشم آفتاب	دگر نه بهر کار است بهر شش
گرچه گشت بهر خشتانی کند	چنانچه رفتن و نشاندن کند	که آن گوهر از در در	شود و دوده و گشت و گشت

از بیم سپید گاه و نوبه	بر آرزو ز دریا کس اگر	کبوه از دها و بدریا ننگ	در میان در آرزو ز دریا ننگ
زلف مشکوه نمایان او	خداوان گیتی که ایاں او	با فرشتش شمشیر می رینگ	در خشنده خورشید زلفش
برگشتش خرد و در نو	بفرتابش خرد و در نو	بگشتش گویا بدش	بماند زلفش و کلاه
	که زردان کیش گندار باد	در گشتش بین بزم بسیار	

از روی افرامروانی فرمان رسانی در رسدنا چون از شمشیر جهان داد و در کسبه هفت شمشیر با شمشیر ناکام
 ترفیق از جهان ناکام نرفته با شمشیر چون نگارش بدین نشان پوست + تن زوم و دستان
 میخوام + این نامه را بیل انجاسیدن و شمشیری نام نهاده اند و دست بدست صوری است
 فرستاده آمد تا و نشوران اروان پیور در شمشیر گستران را دل از دست بردارید که این دست
 و شمشیری بدست یزدانیاں کلد شده رنگی و در دیده اسیرن نشان این
 گوی باد شمشیر سیاه زنیان که هفت در رانی ما نیم سر شمشیر را ز آسمانی ما نیم +
 نخته ز و سالتیر بود نامه ما + ساسان شمشیر به کار وانی ما نیم

قصیده

در مدح خداوند روی زمین بایه جهان فرین حضرت قدر قدرت
 ملکه معظمه انگلستان فله الله ملکه بالعدل و الامسان

دیکار نیز که ملک میان بسین	در روزگار با نواند خشار	خود روزگار از بدین گایا	در روزگار از بدین گایا
آه اگر به فرزند با با فرود	بر روی خاک هیچ نعمت نداشت	چون سون با شمشیری بود	چون سون با شمشیری بود
چون ملک روی گل نشانی	آخر جگر خونی بجان نداشت	در خاک با دوشش آتش	در خاک با دوشش آتش
تا جابر خبر بداد که شمشیر	در دهر هر چه در شمشیر	هر که در شمشیر شمشیر	هر که در شمشیر شمشیر
اگر چه بنده با خطا زادی	هم بر سر سر خود نشاند	و بنده خود خشمش	و بنده خود خشمش
بهر دو دهر و زلفش بر گرفت	لیل اندازد صورت لیل نداشت	بر دم دل سپردن تن و زلف	بر دم دل سپردن تن و زلف

در خشنده خورشید زلفش
 بماند زلفش و کلاه
 در گشتش بین بزم بسیار
 در مدح خداوند روی زمین
 ملکه معظمه انگلستان
 خود روزگار از بدین گایا
 چون سون با شمشیری بود
 در خاک با دوشش آتش
 هر که در شمشیر شمشیر
 و بنده خود خشمش
 بر دم دل سپردن تن و زلف

نظاره فتنه با عیان نظر سرخ چرخ با کوه گریه غیر سخن غایت و کفش سید عاشق بیکه شاه پدید آید گر زاهد است نیز زمین بیاوم با فتنه هم مضایقه در خفا دولت پندست که تازان رود بر خشت گمان بند بختشود از کرم بال چنان ناز که بپوشد بجان بایدستی بخور بی ترصیع تاخت سنگ که نقش لعل و زهر خفته بود چو شیرین شاه سهر سهری نبود همست بخورست با ده انگور ساقز آور گوشت که نشانه گداز بود در راه پاییز در باران سرده شد روز یکم ز بران شمشاد کمران شوک کارگاه سکه شمشاد طرح و گنجان شمشاد ن بستان غنای میوه گشته بود آری جز چنین بود که حکما بختی آنکه نمیشد نگر در میان بود	اندیشه گنجها را آشکار فیت با انگه قلم فشا را لای هزار فیت ذوق صبور عیان زنده دار فیت از بهر خوشی غم کس غمگسار فیت در مجرم است نیز زنده نیما فیت خود خشت این رنگ و دیا فیت ملک آفرین سرود که دولت فیت و کله و پاکه درون زور و گداز فیت از سکه تخت با گیتی توار فیت نازم فردی که جا به جا فیت در سینه خاشار ز خوش تر فیت ساقی گری گزیده را فیت در درشته میکده برین فیت با خوشی بود هر چه در کار فیت در نیم قوت و در زبان فیت توسن شرف بجدید فیت چشم غمزه سر و دنبال دار فیت این هر دو که شمشاد فیت صد بارم از لاله فیت آبان مهر و شمس نوبهار فیت دامان گل نسیم است چار فیت	جام ز غلبر رشتی آفتاب فیت بر سیم ز دند قاعده اکثر فیت رهنش شمع خوشین بن فیت خون گشته دل و اگر حسرت فیت قتل لعل و کشتافش فیت عنوان نگار مور قمر و ز جیت از نظام شاهی این فیت جشنی بکاسه اقبال سارا فیت ناز و جهان خوشی که باله فیت باتوت سامی که کله دکان فیت خوشید را بچشم کوه فیت زین پس بسیار به مردم فیت رحمتش گریه بهارند ایتام فیت کل را از خوشی گشت گداز فیت هر یک که در گشتا بهار ز فیت از کهر دراهیل گیتی فیت باشد بجای شمشاد فیت فراموشی تا که از فیت و اتم کن فضا فیت کوه از جوم لاله فیت اهر و لاله را بهر فیت	برم از بساط عیان نوبهار فیت هر شمشاد ناز زهر فیت کودک ضایع بود از گداز فیت چشم سیه را بغیر اسود فیت زهار را کله دکان فیت بستان آن ز خوشی فیت سود و سرودش از فیت کاقبال ناز را بچشم فیت از بسکه تاج کامل انداز فیت آورده چه در کمر فیت منها ناز بر دگر فیت از دوا شمشاد فیت دانای کوه فیت آور دگر بهار فیت خوشی که خون فیت در خط باد و نافه فیت بالیدش سر و کلاه فیت شده تاج سر و فیت شاه بریده فیت فان از نمودن فیت دوران کدی فیت
--	--	---	---

در صفت رنگ توئی باقی تمام شد مناخال مستعار بود و جوهر خلق از پس پستیف منی افکندم	تا چار مدح جسته به اختصار فرست عمری که شاه زنده دل از کفار	ایچ شدی ز روز اول بپوشید نخوان شمار دولت باوید پشتم	وقت آمد از شهر ما بیست و هشت در خود زرد و سیاه و سیاه
درین فکایه یون و سرخ مگر شهر دریای نورست کایه کواه مرینیک و طوطا شمع	که گوئی بود در روزگار چرخان نگه گشته بود و چار چرخان	شده کوشتی تو چون پستان بسر برده جبر پشتم و مشق	ز او از ده هشت چرخان همه روز در انظار چرخان
بنود است در دین و پیش جهاندار و کسور پاک و خوش نفران جهان لانس حساب	که در دشت فلک خار چرخان بدین دشنی روی چرخان	درین شب آبا از جرج شد از حکم شاهنشاه	کند گنج نیشم چرخان فزون رونق کار و چرخان
خدا ز سی هر یک ازین یاد روان هر طرف چرخان که باو نه و بیست و شش	دشمن دلا زار چرخان شد این سر آینه دار چرخان	ز غلبت چرخان گشته پادشاه بدین فکست به ساد چرخان	که شد و دیدان چرخان بر است نقش کار چرخان
	روان هر طرف چرخان که باو نه و بیست و شش	سرخ چرخان زدی عقیدت دی زین از شهر چرخان	و عا می کند به چرخان

خاتمه الطبع

الحمد لله الذي جعل من مبدعنا وادان حبيبنا من مشايخنا علم اعجاز رقم جناب مستطاب هرهير
 آسمان بلاغت ماه نيم ماه بروج فصاحت فير يثيه سنور بي تسخ زبان پارسى دورى افصح الفصاحت البلهاتير كبر
 جناب ذواب نجم الدوله دبير الملك سيد الله فان جاد و جعفر ميرزا فوشه مخلص غالب المشهور في المشافى
 والمعارب مغفور و مسرور و ركبليات نير تشكبو عني نيم سبك و مهم نيم و زود دستبند و مطبع افاق مرصع
 فيضا سب اير طير سخاوت و بهر شمشير شجاعت صاحب خلق و موت باز و بهت از و جناب شنى نول كشور دام اقبال
 و انك كانيور سبي موفور منصرم بالمال لاله يثيه ديال صاحب ماه سيمر
 شنه انيسوى لباس الطبع پوشيده مرغوبه نام
 و مطبوع خواص و عوام گرديد فقط

مطبع طبع از خالی مطبع مورخ باوقا تظا در مومين مال حشاه و جبهه غلبه گز و بهر شمشير شجاعت صاحب خلق و موت باز و بهت از و جناب شنى نول كشور دام اقبال

[illegible]

[illegible]

ف
 ۱۹۱۵۵۵
 CALL No. { غ اک ن ACC. No. ۷۲۹۱
 AUTHOR غالب احمد خان
 TITLE کلیات شعر غالب

~~04/08/88~~
~~R18/09/01~~
~~G23.09.99~~



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

